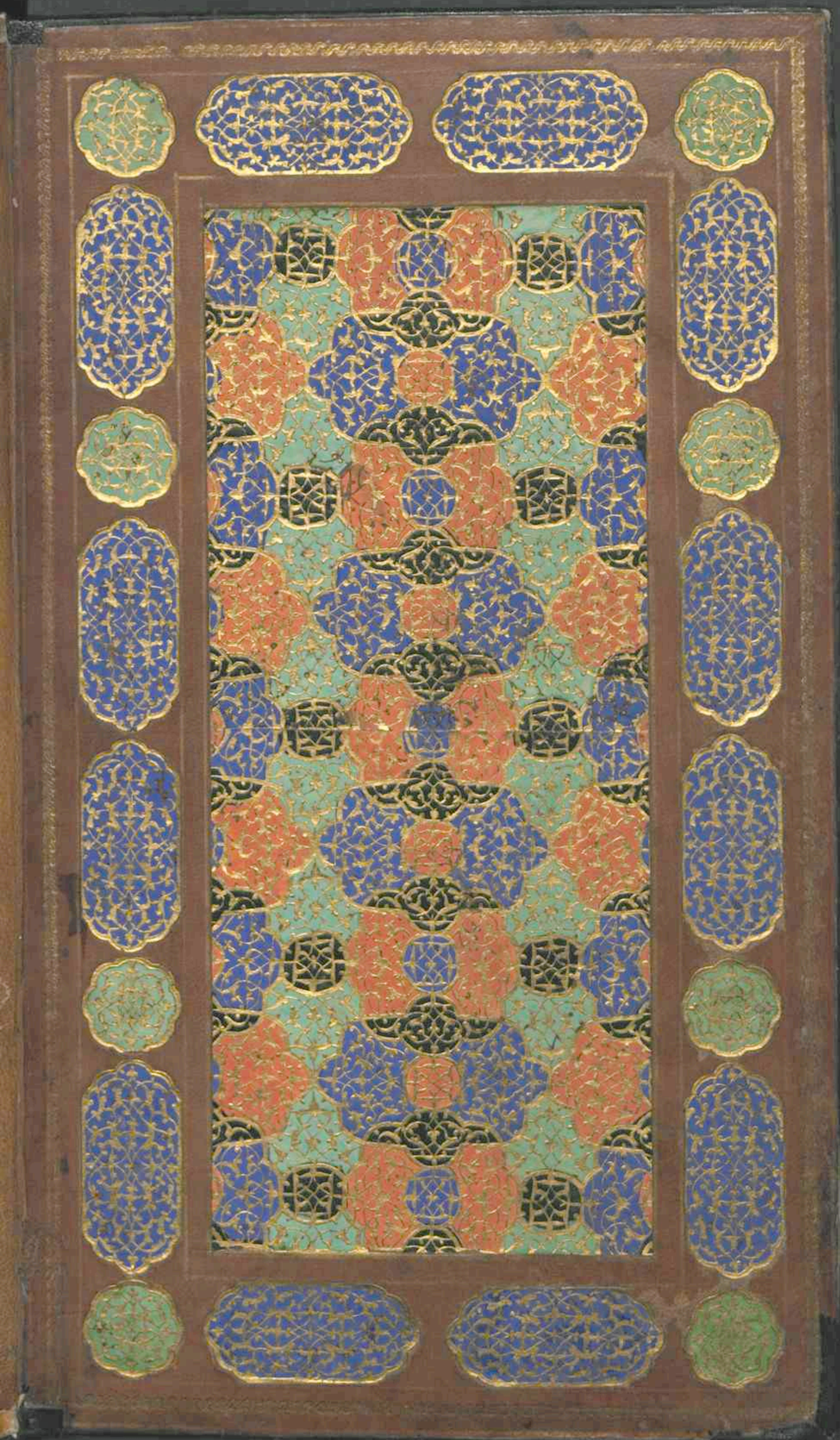
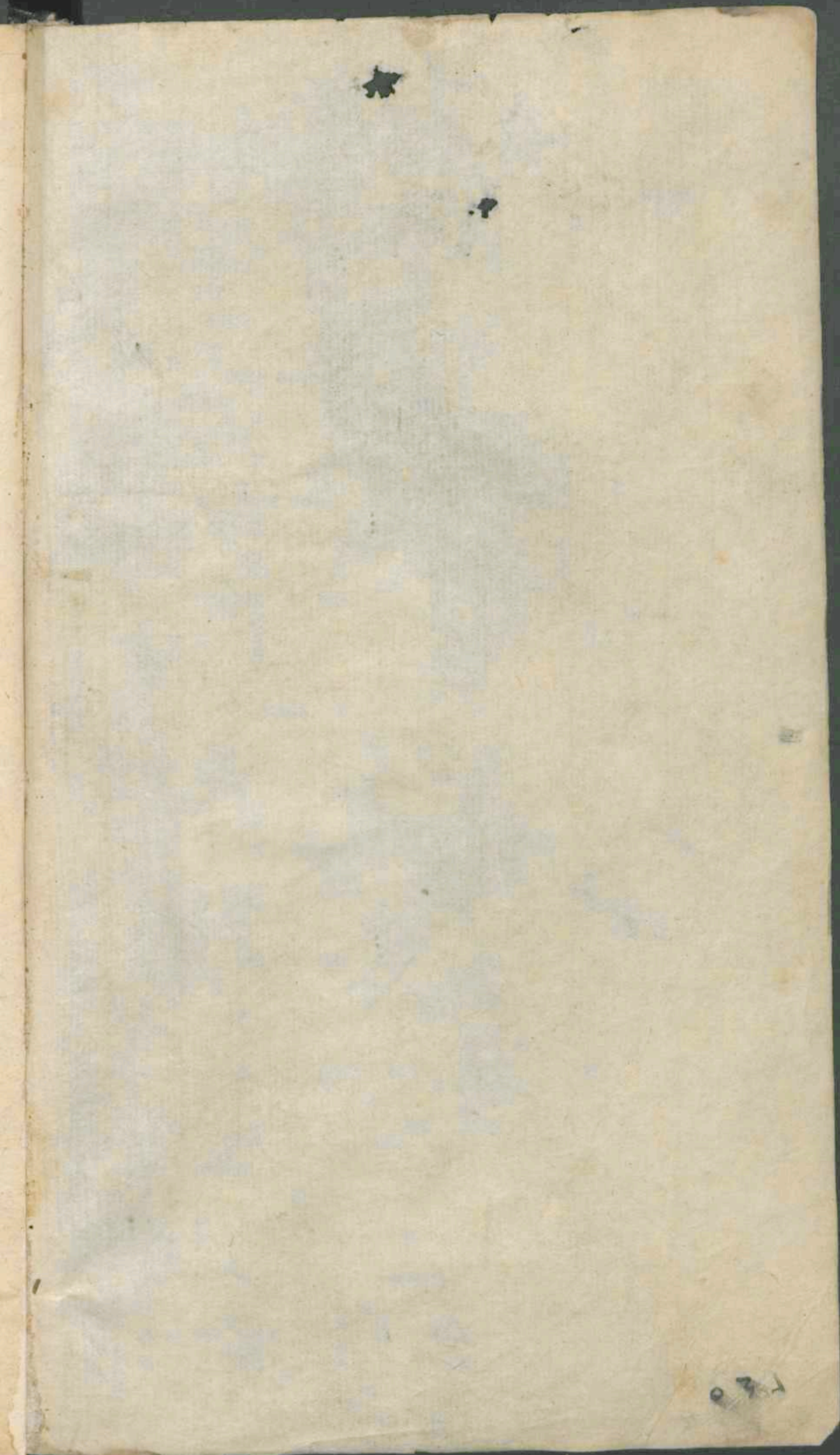




Qiṣaṣ al-

anbiyāʾ



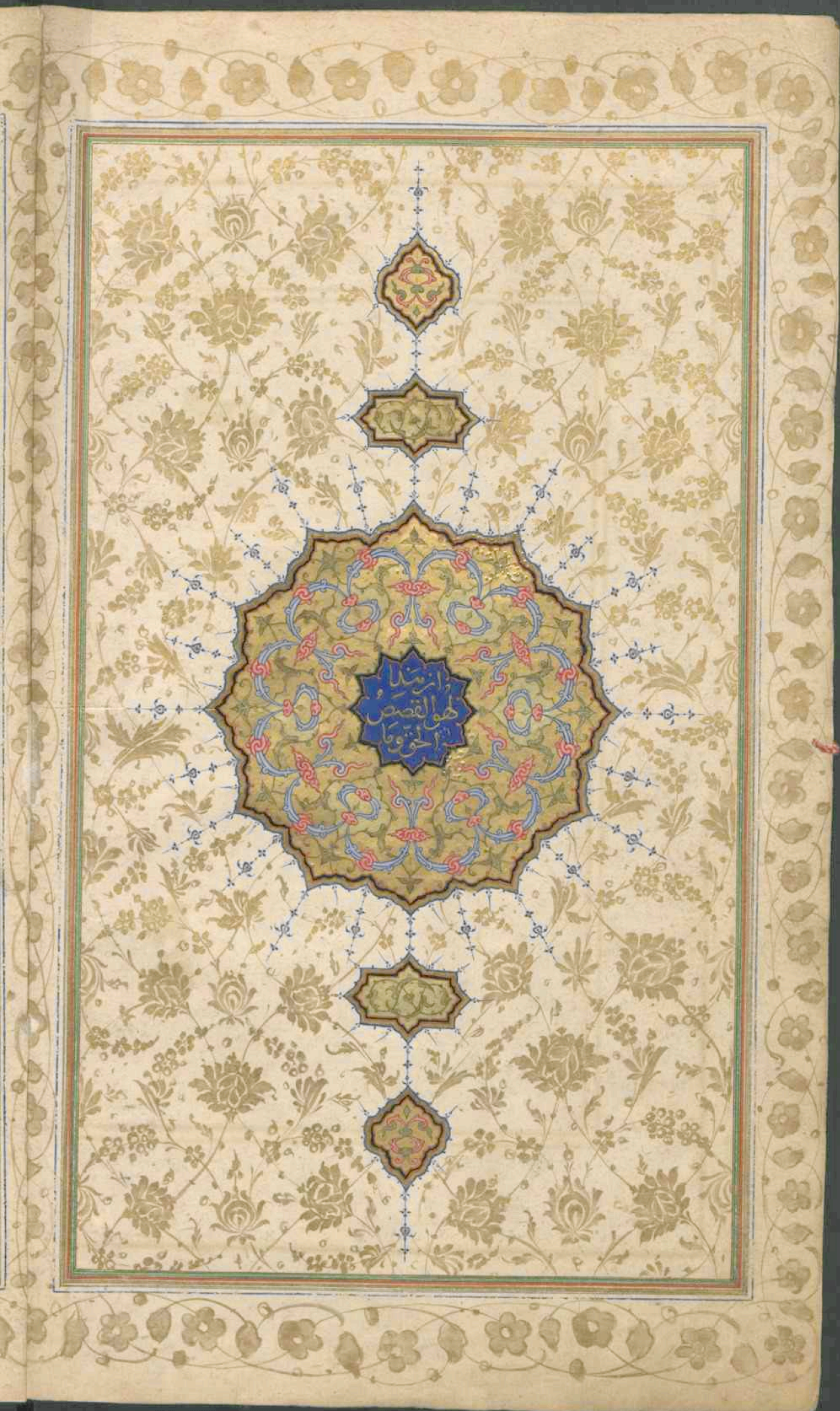
٢

1









ان هذا
لهو القصص
الحق وما


الواحد القهار
صدق الله

إِنَّ ٱللَّهَ
ٱصۡطَفَىٰٓ ءَادَمَ وَنُوحٗا
وَءَالَ إِبۡرَٰهِيمَ وَءَالَ عِمۡرَٰنَ عَلَى ٱلۡعَٰلَمِينَ
ذُرِّيَّةَۢ بَعۡضُهَا مِنۢ بَعۡضٖۗ وَٱللَّهُ
سَمِيعٌ عَلِيمٌ


ووهبنا له
اسحق ويعقوب كلا
هدينا ونوحا هدينا من قبل و
من ذريته داود وسليمان و
ايوب الآية





الحمد لله الحمید المبدی المعید رب الخلایق اجمعین وصلی الله علی محمد خاتم النبیین وعلی
آله الطیبین الطاهرین اجمعین وسلم تسلیما کبیرا کثیرا پس از ثنای خدای عز وجل و
صلوات رسول علیه السلام یاد کنیم از قصص قرآن و از قصه پیغمبران صلوات الله
علیهم اجمعین و آنچه پیوسته است بدان از پندها و لطیفها و حکمتها و نکتها و اشارتها
و یاد کردن از اعتبار زیرا که یافتیم این قصص را معظم قرآن که خدای گفت عز وجل
و بدان خلق را رغبت نمود و بیم کرد و بدان جهان دلالت کرد و کردارهای امتان
پیشین برین امت بگفت و آنچه بدیشان رسید از عذابهای گوناگون تا مومنان
حذر کنند از آن و شکر کنند از آنچه خدای تعالی ایشان را داده است از دین پاک و اسلام
و بدانند کردارهای پیغمبران علیهم السلام و کرامتهای ایشان تا بدان رغبت کنند و کار کنند و
بسی کس از علما و بزرگان ازین قصص اعراض کردند و گروهی از مردمان که عاجز بودند از دریافتن آیات قرآن [illegible]

دادن و مذکری اینست و خلق خدایرا اقوا آمدن بدین او لیتر دما این را چنانکه بقرآن اندرست

و بتفسیرها آغاز کردیم میگوید اسحق بن ابرهیم بن منصور بن خلف النیشابوری گفت

حدیث کرد مرا میمون بن بهرام الماوری گفت حدیث کرد مرا ابو احمد الحسین بن احمد القصار

المفسر النیشابوری گفت خبر کرد مرا مامون احمد السلمی گفت خبر کرد مرا علی بن اسحق گفت خبر

کرد مرا صالح بن عبد الرحمن از محمد بن السایب الکلبی از ابن صالح مولای ام هانی از ابن

عباس رضی الله عنهما که او گفت از تفسیر این آیت که خدای تعالی گفت خَلَقَ اللّٰهُ

السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ بِالْحَقِّ اِنَّ فِی ذٰلِكَ لَاٰیَةً لِّلْمُؤْمِنِیْنَ گفت چون خدای

تعالی خواست که زمین آفریند گوهری بیافرید هفتاد هزار سال گوهر می بود تا آنگاه که

خدای تعالی بهیبت بدو نگریست آب گشت هفتاد هزار سال دیگر آب بود که می جنبید از

هیبت خدای تعالی و از ینجاست که آب هیچ جای قرار نگیرد و بعد از هفتاد هزار سال

آتشی فرستاد بر سر آب تا آن آب بجوشید و کف برآورد و زمین از کف آن آب

بیافرید و آسمانها را از بخار آن بیافرید چنانکه در کلام مجید و فرقان حمید خبر میدهد

ثُمَّ اسْتَوٰی اِلَی السَّمَآءِ وَهِیَ دُخَانٌ آنگاه جبرئیل علیه السلام را بفرستاد

تا زمین را بر سر آن آب بار کشید پای وی آنجا بود که امروز مکه است از بهر این مکه را

فضلست و کعبه را آنجا نهاد و زمین جنبان بر سر آب می جنبید تا خدای تعالی جبرئیل را

فرمود که زمین را نگاه دار تا نجنبد جبرئیل علیه السلام هر گاه که پر خویش بر یک گوشهٔ زمین
نهادی گوشهٔ دیگر از آب بر آمدی گفت الهی دارنده همه تویی بجهد من نمی ایستد آنگاه خدای
تعالی کوهها را بیافرید بقدرت کن فیکون تا زمین را فرو گرفت وَالْجِبَالَ أَوْتَادًا
کوهها را میخ زمین گردانید آنگاه بعد از هفتاد هزار سال دیگر زمین را مطبق گردانید
میان هر زمین چندانی که میان زمین تا آسمان چنانکه خدای عز و جل خبر داد اللَّهُ الَّذِي
خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ وَمِنَ الْأَرْضِ مِثْلَهُنَّ بیافرید آسمان را مطبق و زمین بر همچنان
آنگاه این آب را قرار داد و ماهی بزرگ آفرید بر سر این آب آنگاه خاکی بیافرید بر پشت
این ماهی بالای این خاک چهل گز و آن ثری است آنگاه از پس هفتاد هزار سال گاوی
بیافرید بر پشت این ماهی بالای این گاو برین خاک قرار گرفت و این زمینها بر سرون
این گاو فرو نهاد بقدرت خویش این گاو و ماهی را روزی میرساند و از آمید میدارد
تا آنگاه که زلزلهٔ قیامت خیزد آنگاه هر زمینی را ماشید کان آوید که خواست و دانست
آنگاه آسمانها را از دود آن آب بیافرید و مطبق کرد بعد از هزار سال آفتاب و ماه و
ستارگان بیافرید قوله تعالی إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ
فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ قال بعض المفسرین ستة ایام من ایام الآخرة وهی ستة آلاف
سنه آنگاه فرشتگان را بر آسمانها قرار داد و هر کدام بخدمت ایستادند و تسبیح میگویند

تا روز قیامت آنگاه اندر زمین خلقی بیافرید که آنرا جان گفت قوله تعالی وَالْجَانَّ خَلَقْنَاهُ
مِنْ قَبْلُ مِنْ نَارِ السَّمُومِ از آتش آفریدشان کلبی چنین گوید که زمین بدیشان داد هفتاد
هزار سال و دیگر مفسران از ابن عباس رضی الله عنه روایت کنند که هژده هزار سال و
این قول کعب است آنگاه مدت ایشان بسر آمد و عاصی گشتند خدای تعالی ایشانرا برداشت
و زمین مر گروهی دیگر را داد و ایشانرا جان بن الجان خوانند هژده هزار سال ذریات ایشان
داشتند ایشان نیز عاصی گشتند مدت ایشان آمد ابلیس لعنه الله از جمله فرشتگان بود
و با ایشان عبادت میکرد و با آسمانها از ایزد تعالی بخواست که من با این فرشتگان بزمین
روم و عبادت کنم پس خدای تعالی جان بن الجانرا برداشت و زمین را با ابلیس داد وی
بیامد با هشتاد هزار فرشته هشت سال ایشان داشتند آنگاه ابلیس و فرشتگان دل
بنهادند بر زمین خدای تعالی گفت إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً دلیلست که هر که دل
اندر چیزی بندد بجز از خدای تعالی وبال آن زوال آیدش

قصة ابلیس لعنة الله

وَالْمَلَائِكَةِ وَالنَّاسِ خدای عز و جل ابلیس را از آتش تابنده آفرید نه از فرشتگان بود
نه از پریان و گویند که وی از اصل جان بود چنانکه خدای عز و جل گفت إِلَّا إِبْلِيسَ
كَانَ مِنَ الْجِنِّ و گروهی گفتند از فرشتگان بوده و دلیل کنند برین قول خدای عز و جل
وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا استثنا کرد مر او را از جمله

فریشتگان و اگر فرشته نبودی این امر بر وی لازم نگشتی چه خدای عز و جل گفت ما فرشتگان را
گفتیم که آدم را سجده کنید همه سجده کردند الا ابلیس و گروهی گفتند که وی فرشته نبود که
خدای تعالی وی را از آتش آفریده بود و این نیز حجت نبود زیرا که خدای عز و جل فرشتگان
هستند از آتش آفریده اگر از فرشتگان بود یا نه از جمله ملکان آسمانها بود و با فرشتگان
عبادت همی کرد و چنان بود که اندر هفت آسمان سجده گاهی نمانده بود که وی عبادت
نکرده بود و سجده نیاورده و سه هزار سال شاگردی رضوان کرده بخازنی بهشت
افتاده و مقاتل حسن میگوید که خدای گفت ابلیس را کان من الجن ففسق ای من
خزنة الجنة واصله من الجنان و اندر جمله قصه وی چنان بود که هفتصد هزار فرشته از جمله او
بود و او سالار همه ایشان بود و بآسمان هفتم عبادت میکرد هشت هزار سال با این فرشتگان
از سابق علم خدای تعالی شقاوت اندر وی کار کرد گفت بار خدایا بآسمان هفتم عبادت
کردم هشت هزار سال دستوری ده تا بآسمان ششم همچنین عبادت کنم اگر سعادت یاوری
یار بودی برتر خواستی نه فروتر بایستی گفتی که باب برتر آیم بآسمان ششم دستوری
دادش همچنین هشت هزار سال عبادت میکرد باز فروتر خواست بآسمان پنجم همچنین
تا بآسمان دنیا آمد هشت هزار سال عبادت میکرد بزمین نگرایست زمین را جان بن الجان
داشتند هژده هزار سال و عاصی گشته بودند و مدت ایشان بسر آمده بود ابلیس علیه اللعنه

ابن

زمین خواست گفت ای بار خدایا این جان بن الجان عاصی گشته اند زمین بمن ده تا با این فرشتگان
آنجا عبادت کنم خدای تعالی جان بن الجان را بر داشت و زمین را بوی داد تا هشت هزار سال
عبادت میکرد ابلیس گفت ما را این زمین خوش آمد از اینجا جای دیگر نرویم و عبادت میکنیم
چون دل بنهادند غرل آمدشان خدای تعالی گفت اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً من اندر
زمین خلیفه دیگر خواهم آفرید ایشان غمگین گشتند و گفتند اَتَجْعَلُ فِیْهَا مَنْ
یُفْسِدُ فِیْهَا وَیَسْفِکُ الدِّمَاۤءَ در زمین کسی را می آفرینی که فساد کنند و خون ریزند و ما
تسبیح و عبادت میکنیم بی معصیت چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت اِنِّیْۤ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ
من بهتر دانم که چه میکنم من آن دانم که شما ندانید اندرین سوالها و جوابها و نکتهاست
یکی آنست که فرشتگان آدم را و آدمیان را ندیده بودند چرا گفتند که ایشان فساد میکنند
و خون ریزند و ایشان چه دانستند که ما فساد کنیم و معصیتها این را جوابهاست یکی آنست
که ایشان استطلاع میکردند گفتند این خلیفه همچو ایشان عاصی خواهد بود یا همچو ما مطیع دیگر
آنکه ایشان طبع زمین دانستند که گشنده است بمعصیتها دیگر آنکه ایشان دانستند که
خدای تعالی را خزینهای رحمت و مغفرت مطیع را کار نیاید و کافران و دیوان را نیز
روا نبود پرسیدند که گروه کیان خواهند بود موحد باشند و معصیتها کنند و تو ایشانرا
بیامرزی یا چون ما باشند یا چون کافران دیگران بود که ایزد تعالی ایشانرا بقول آزموده

کرد دیگر آنکه خدای تعالی گفت اِنّی اَعلَمُ ما لا تَعلَمون معنی آنست که من دانم که محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم از فرزندان آدم خواهد بود و من شما را و همه خلق را از بهر او آفریدم
و من دانستم که دوست من کیست دیگر آن بود که خدای تعالی گفت ان عبادتکم مشوب
بالعجب اذ اقلتم نحن وقد شتم بالعذر والف دمع العذر احب الی من العبادة بالعجب گفت
عبادت شما بعجب آمیخته است بدانچه شما گفتید هستی خود در میان دیدید و فنا دانیان عذر
آمیخته است فنا و با عذر آمیخته دوسترم نزد من از عبادت با عجب آنگاه خدای تعالی آدم را
بیافرید قصه در آفرینش آدم صفی صلوات الله علیه چون حق
تعالی خواست که آدم را بیافریند جبرئیل را علیه السلام بفرمود تا قبضه خاک از روی زمین بردارد
و بیامد و از روی زمین قبضه خاک برداشت چهل گز از روی زمین کم شد پس خدای تعالی باران
فرستاد تا آن گل سرشته شد و پالوده گشت آنگاه خدای تعالی آدم را بیافرید چنانکه
خواست و جسد او صورت کرد و میان مکه و طایف چهل سال بداشت قوله تعالی هل
اَتی عَلَی الاِنسانِ حینٌ مِنَ الدَّهرِ لَم یَکُن شَیئاً مَذکوراً معناه لم یدر ما اسمه
وما یراد به یعنی نام او کس ندانست و غرض آفرینش وی چیست سرشتش لطایف بود
و پایش بمکه و برج حکمت بود سر فاضلتر از پایست و مکه فاضلتر از طایف جواب آنست
که خدای تعالی خواست تا چون آدم برخیزد در مکه برخیزد و برخاستن سوی پای بود نه

سوی سر پس از چهل سال جان وی را بفرمود که بتن وی اندر آی جان بماند و علوی بود و
تن سفلی جان نخواست اندر آمدن بتن سفلی چهل سال بماند و گفت ادخل بسم الله جان چون نام
دوست بشنید گفت جایی که نام دوست باشد خوش بود پس جان در آمد تا بسینه رسید
آدم علیه السلام بشتافت خواست که برخیزد بر زمین افتاد خدای عز و جل گفت خلق
الانسان عجولا آدم علیه السلام بنشست و عطسه زد حق تعالی الهام داد
و توفیق کرامت کرد تا گفت الحمد لله خدای تعالی گفت یرحمک ربک و لذلک خلقک چون جان
نام رحمت حق بشنید زود تر بتن آدم آمد و اینجا نکته است نکته آنست که چه سوال حکمت
که جان تن اندر آید باسانی در آید و چون بیرون رود بسختی بیرون رود جواب آنست
که جان الحاح کند گوید در آن وقت که اندر آمدم آواز رحمت شنودم بیرون نروم تا
آواز رحمت نشنوم هر که از جمله نیک بختان بود زود بشارت رحمت یابد و جان باسانی
بیرون رود و هر که از اهل رحمت نبود در رخم خاری جانش بیرون کنند پس آدم علیه السلام
هفت روز آنجا نشسته بود تا خدای تعالی تختی فرستاد از بهشت از زر سرخ بگوهرها
آراسته و لباس حور و تاج فرستاد پس آدم علیه السلام حریر پوشید و تاج بر سر نهاد و
بر تخت نشست و آن هفتصد هزار فرشته که با ابلیس بودند همه را بفرمودند تا بیامدند و صف
کشیدند پیش آدم گرد بر گرد وی و تخت وی خدایی بود که اکنون مسجد حرام است و بر تخت

کرسی بود همچنان که اکنون خانه کعبه است و گرد بر گرد ایستادن فرشتگان حرم است و ده
فرسنگ موضع حرمت آنگاه خدای تعالی فرمود تا فرشتگان را که آدم را سجده کنید چنانکه
گفت وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَىٰ
گفت چون گفتم فرشتگان را که آدم را سجده کنید همه سجده کردند مر آدم را سؤال کردند که
دون خدای تعالی کسی را سجده کنند جواب آنست که سجده مر خدای راست عز و جل زیرا که با مر
خدای تعالی بود و تحیت و تهنیت مر آدم را بود علیه السلام روا بود که سجده تحیت بود نه سجده
عبادت و نه سجده خدمت و جواب دیگر روا نبود که سجده کردن مر کسی را دون خدای تعالی
مگر که وی فرماید و اندر سجده کردن مر غیر خدای تعالی را نه نفع بود و نه ضرر و امر نگاه داشتن
هر جا که فرمان برداری آمد طاعت خدای باشد و گروهی گویند سجده آدم را روا نبود که خدا را
بود و لیکن روی با آدم کردند بر سبیل قبله داشتن بود نه معبود گرفتن و ابلیس لعنه الله سجده
نکرد و گفت چرا سجده کنم کسی را که من از وی بهترم قوله تعالی أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي
مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ گویند که جسد آدم میان مکه و طایف بود ابلیس لعنه الله بیامد
و دست بر شکم آدم زد میان تهی یافت آمد و با فرشتگان گفت اگر خدای تعالی شما را
بطاعت داشتن مر او را فرماید طاعت دارید یا نه گفتند داریم ابلیس بدل اندر گفت من
باری نه دارم و اگر خدای تعالی مرا بر وی مسلط کرداند هلاکش کنم و اگر وی را بر من مسلط کرداند

فرمانش

فرمانش نکنم دیگر فرشتگان گفتند ای بار خدایا چه حکمتست که ما چندین خدمت و عبادت کردیم
ویرا بر ما فضل نهادی و ما را خدمت وی فرمودی حق عز و جل گفت ویرا علمیست که شما ندانید
گفتند هرچه وی داند ما دانیم که ما پیش از وی بر زمین آدمیم و به آسمانها بوده ایم خدای تعالی فرمود
أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَٰؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ گفت نامهای این چیزها بگویید که من
آفریده ام اگر میدانید همه درماندند گفتند سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا پاکا خدایا
جز آنکه تو ما را آموخته ندانیم انگاه خدای عز و جل گفت يَا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ
فَلَمَّا أَنْبَأَهُمْ آدم بگفت خدای عز و جل گفت أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا
تَعْلَمُونَ نگفتم که من بهتر دانم از شما که فضل کراست فرشتگان اندر عجب بماندند و شکر کردند
که خدای تعالی ایشانرا توفیق داد تا فرمان برداری کردند و اندرین محل نکته لطیف است نکته
آنست که خدای عز و جل عنایت کرد آدم را تا نامها بگفت چنانکه گفت أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ
و فرشتگانرا أَنْبِئُونِي مثالیست چنانکه معلم را بکار کودک بود برود و لخته بر کودکی
دیگر خواند تا این کودک بی بیم و بی وحشت برخواند و گوید این همه منت و آنرا که عنایت
نبود گوید برخوان تا این کودک از بیم استاد گنگ شود همچنین خدای تعالی گفت فرشتگانرا
مرا بگویید نامهای این چیزها تا فرشتگان اندر ماندند از بیم و آدم را گفت بگوی ایشانرا
آدم گفت حکمت چه بود که فرشتگانرا سجده فرمود مر آدم را علیه السلام جواب آنست که

فرشتگان گفتند نحن نسبح بحمدک ونقدس لک خدای تعالی گفت بخدمت
می نازید بفرمن که بفرمایم تا سجده کنند مر او را که هرگز نکرده اند تا خلق بدانند که من نازیدن
بخدمت و عبادت دوست ندارم حکمت دیگر آنست که بنمود خدای تعالی که مر او را از خدمت خلق بی
نیازست دیگر ایشان چون بر وی حسد کردند و گفتند ایشان فساد کنند بنمودشان که جزای حاسدان
اینست که خدمت کنند مر محسود را آنگاه فرشتگان ایستاده بودند پیش آدم تا آنگاه امر آمد
که تخت وی را بردارید و بسوی آسمان بهشت برید برداشتند و ببهشت بردند پانصد سال
اندر بهشت می بود چنانکه گویند چاشتگاه ببهشت رفت و نماز پیشین یا نماز دیگر بیرون آمد که بدان
جهان روزی هزار سال بود و دویست و چهل سال بر زمین بود از وقت خاک بر گرفتن تا بهشت
رفتن دیگر اختلاف کردند که خدای تعالی حوا را بدنیا آفرید یا ببهشت گروهی گفتند هم آنجا آفرید
بر آن تخت که بود آنجا یکجا گه که هفت سال بر آن تخت بود و فرشتگان گرد بر گرد وی ایستاده
بودند و این قول کعب است گفتند بیافرید خدای تعالی قلنا یا آدم اسکن انت
وزوجک الجنة وگروهی گفتند آن وقت آفرید که ببهشت اندر خواست رفتن وگروهی
گفتند که حوا را اندر بهشت آفرید و درست قول پیشین است چون خدای تعالی خواست که حوا را
بیافریند خوابی نرم بر آدم افکند چون نغاسی و آنگاه یک پهلو بگرفت از سوی چپ و حوا را ازو بیافرید
و حکمت اندرین خواب نرم آن بود که اگر در خواب نبودی دردی بوی رسیدی و او را دشمنی

گرفتی و اگر خواب گران بودی سرکزش شفقت نبودی حوا را چون بیافرید آدم گفت این چیست
گفت جفت تست تا باوی آرام گیری پس آدم دوست گرفت حوا را و حوا نیکوروی بود چنانکه
آمده است که خدای تعالی نیکوروئی آدمیان را صد جزو کرده بود نود و نه جزو حوا را داد و یک
جزو همه خلق را چون بهشت اندر آمدند خلق بهشت تعجب افتادند از نیکوئی جمال حوا و آدم هیچکس را
نخواست جز او و چون نعمت بهشت بخوردند نیکوتر شدند تا آن وقت که قضا کرد خدای
تعالی تا پاهٔ ند و از آن درخت منهی بخوردند با ابلیس لعین قِصّهٔ دَر آمدنِ
اِبلیسِ لعینِ نَزدیکِ آدَم صَفی صَلوات الله چون ابلیس لعنه الله سجده نکرد
آدم را خدای تعالی گفت برو که من ترا راندهٔ درگاه خود گردانیدم ابلیس گفت ای بار خدایا
تو گفتی که ضایع نکنم کردار کسی و من صد هزار سال خدمت کردم خدای تعالی گفت چه خواهی بدین
کردارها که کردی ابلیس لعنه الله گفت زندگانی خواهم تا روز قیامت و آنکه مرا بر آدمیان
کاری و دست دهی تا من ایشان را بزنم و با خویشتن به دوزخ برم چنانکه خدای تعالی گفت
قَالَ رَبِّ فَانظِرنِي اِلىٰ يَومِ يُبعَثُونَ آنگاه گفت رَبِّ بِمَا اَغوَيتَنِي
لَاَقعُدَنَّ لَهُم صِرَاطَكَ المُستَقِيمَ گفت یک راه که براندی از درگاه از بهر
آدم و از کافران کردی مرا دست ده تا بر راه ایشان بنشینم و راه راست بر ایشان
کج گردانم خدای تعالی گفت دست دادم مگر بر آن کسان که خاص منند و من نگاه دار ایشانم

چنان که گفت ان عبادی لیس لک ترا بر بندگان من دست نیست و توانایی نی و
اندرین مناظرهٔ ابلیس حکایتست در اخبار چنین آمده است که چون ابلیس لعنه الله گفت مرا بر بندگان
کار و دست ده خدای تعالی گفت اگر ترا بدیشان دست دهم چگونی گفت از هر سوی بیایم و وسوسه
کنم و بی راه کنم قوله تعالی ثم لآتینهم من بین ایدیهم ومن خلفهم وعن
ایمانهم گفت بیایم از پیش و پس و راست و چپ ایشان تا از ایشان هیچکس شاکر نبود
و مسلمانی نه خدای تعالی گفت هر آنکس که ترا متابعت کند آن باشد که من وی را راه نمایم
و همچون تو در دوزخی بود قوله تعالی الا من اتبعک من الغاوین آنگاه گفت مومنان را
بفریبم و بمعصیت کشم خدای تعالی گفت من در توبه بر ایشان بگشایم تا در مرگ گفت
یا رب بکوشم تا از توبه شان باز دارم خدای تعالی گفت ان تقدر ان تمنعهم عن
التوبة لا تقدر ان تمنعنی گفت اگر بتوانی که ایشان را از توبه بازداری کی توانی که مرا
از رحمت بازداری ابلیس فرو ماند گفت ای بار خدایا عنایت ترا حیلت ندانم آنگاه گفت
بار خدایا ایشان دعوی دوستی تو کنند و از امر تو دست باز دارند و دعوی دشمنی من
کنند و فرمان من برند چه حکمت بود امر شان را خدای تعالی گفت علامت آن دوستی
که مرا دارند من همه جفاهای ایشان بیامرزم ابلیس گفت الهی اگر از همه درمانم با ایشان دو کار
کنم یکی آنکه همه را بمعصیت افکنم دیگر آنکه دنیا عرضه کنم حق تعالی گفت من نیز دو کار کنم کی او

ایشان

ایشان نیست کنم و همه را بهشت آرم ابلیس گفت لأزیّننّ لهم فی الأرض ولأغوینّهم
أجمعین خدای تعالی گفت لأکفّرنّ عنهم سیئاتهم ولأدخلنّهم جنّات النعیم
گفت ای بارخدایا هر کجا آدم و آدمیان باشند مرا آنجا راه ده گفت دادم اما از آنکه من
نگاه دارم تا بوی هیچ توانی کرد چون ابلیس از جملهٔ راندگان بود بهشت چگونه راه
یافت جواب آنست که چون خدای تعالی او را اجابت کرده که هر کجا آدم بود ترا راه و هم
ازین سبب آنجا توانست رفت چون ابلیس میدانست که خدای یکیست و خدای را عبادت
میکرد چه چیز کافر گشت اگر از یک سجده دست باز داشت مر آدم را مؤمن هست که از چند
سجده دست باز داشته و کافر نشده جواب آنست که بدان کافر گشت که گفت نکنم و هر که
خدای را عز و جل گوید که فرمان تو نکنم کافر گردد باز مؤمن هر چند نکند میگوید فرمان دارم
و بکنم بدان کافر گشت که گفت سجده نکنم کسی را که سزا نبود رب العزه فرمود که سزا آن بود که
من فرمایم گفت من این فرمان نکنم و حجت کفر وی آن بود که گفت ای بار خدایا ترا غلط افتاده است
که مرا میفرمایی که آدم را سجده کن و من از وی بهترم زیرا که مرا از آتش آفریده و ویرا
از خاک و آتش نورانیست و خاک ظلمانی و نور از ظلمت بهتر و فاضلتر خدای تعالی گفت
ای ملعون بر من غلط روا نبود غلط ترا افتاده است که نور لطیف خاکست و آتش
ظلمت نه بینی که آتش بنفس خویش تا به سرش دود است و زیرش خاکستر از وی بجز ظلمت و

تاریکی حاصل نیاید و خاک هرچند ظلمت بظاهر و مظلم نماید چون قطرهٔ باران یا آب بوی رسد
صد هزار بوی از وی ظاهر شود از الوان نباتها و گلها دیگر آنکه خاک بهتر از آتش است زیرا
که آتش نیست کننده است و خاک زیادت کننده نه بینی که هزار دانه و هزار خروار با آتش
دهی نیست کند و یکدانه بتو باز ندهد و اگر یکدانه بخاک دهی هفتصد بتو باز دهد و آتش را
امانت نیست و هرچند آتش تابنده است و روشن و سفید اما همه چیزها سیاه کند و خاک
روشن کرده اند پس بدان تحقیق که خاک نور است و آتش ظلمت ابلیس متحیر بماند و گفت
دوزخ اختیار کردم و بفضل آدم اقرار نکنم این بود کفر وی آنگاه آدم در بهشت می بود تا
پانصد سال و فرشتگان بزمین می بودند و بآسمان راه نمی یافتند میان آسمان و زمین
عبادت میکردند و میکنند تا روز قیامت **قِصَّهٔ در آمدنِ آدم عَلَیهِ الصَّلوة**
خدای تعالی گفت **یَا آدَمُ اسْکُنْ اَنْتَ وَ زَوْجُکَ الْجَنَّةَ** یعنی ای آدم اندر
بهشت آرام گیر با جفت خویش و هرجا که خواهی ترا بهشت مباح کردیم میخور و می باش مگر تا
گرد این گندم نگردی و گوزی که بر خویشتن ستم کرده باشی چه حکمت بود که خدای تعالی
همه بهشت بر آدم مباح گردانید و از یک درخت باز داشت جواب آنست که خدای تعالی
کارها بسبب کند و آن درخت سبب بیرون آمدن آدم بود از بهشت زیرا که ایزد تعالی
حکم کرده بود اندر ازل نکته آنست که چون میزبان کریم بود مهمان را بی سببی و عذری نگوید

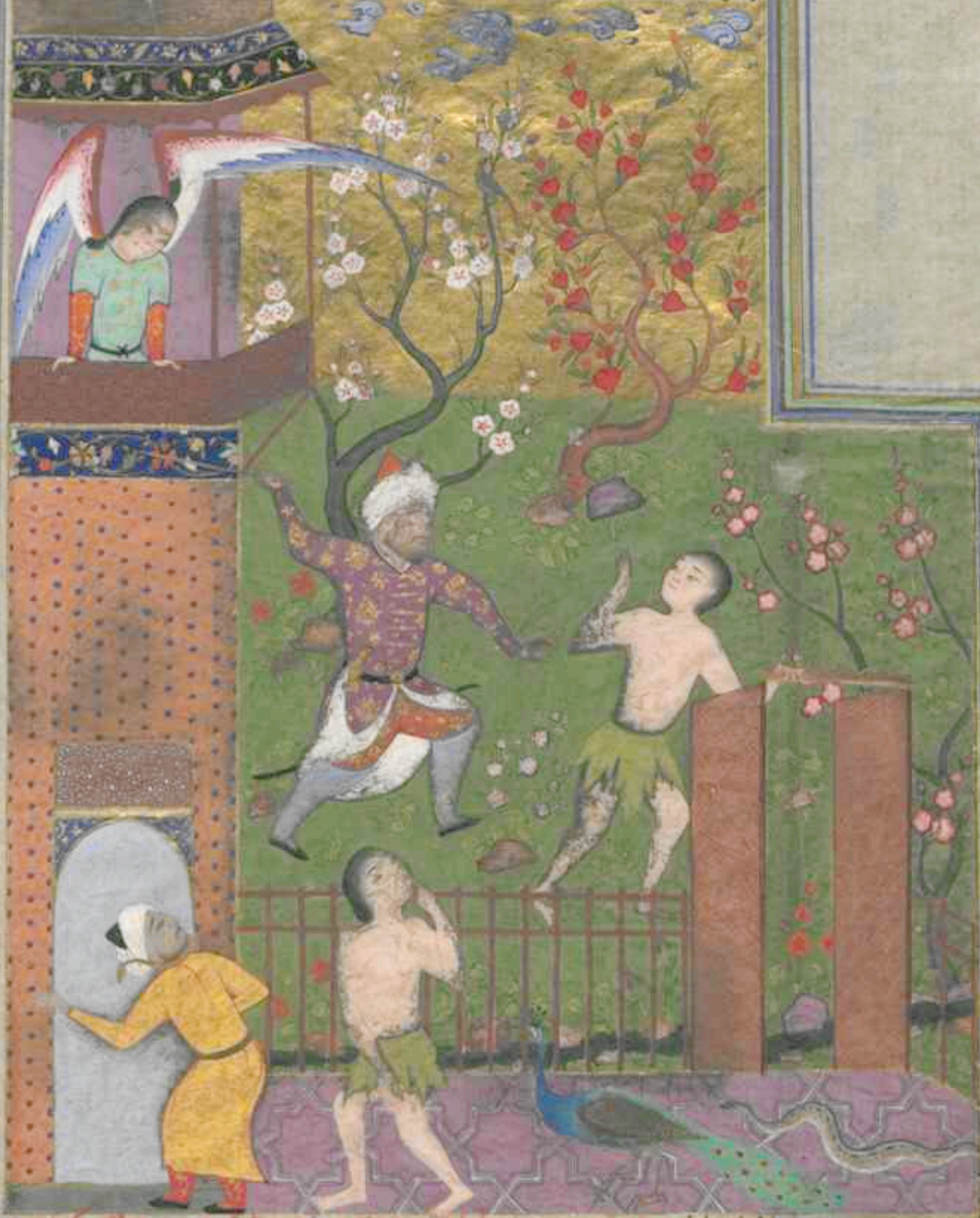
که از خانه بیرون رود وآنرا سبب کرد تا آدم بیرون آید چه بودی اگر بیرون نیایدی جواب
آنست که روا نبودی که از وی فرزندان خواست بودن بعضی از فرزندان کافر خواسته
بودند و بعضی مؤمن و همه اندر پشت آدم بودند اگر آن فرزندان همانجا بماندندی هم کافر و هم
مؤمن اندر بهشت بودندی و این روا نبودی پس سبب کرد بیرون آمدن را تا کافر از
مؤمن جدا کرده تا مؤمن را بهشت برد و کافر را بدوزخ سپرد تا فرق بود میان دوست
و دشمن سؤال در آوردن آدم بهشت چه حکمت بود جواب آنست که خدای تعالی خواست
تا بوی بهشت بفرزندان وی رسد تا مؤمن را رغبت افزاید و کافر را حسرت زیادت شود
خدای تعالی حکم کرده بود در ازل که مؤمنان از اجزاء تن و اهل ایشان از بهشت و نادیده بیع
موقوف بود سرد نامه بدیدند تا بیع تمام گشته بود دیگر حکمت آن بود که فرشتگان گفتند
که بهشت بکردار توان یافت و کردار ما بیشتر از آدم است بهشت ما را بود خدای تعالی
آدم را بهشت برد بی کردار تا خلق بدانند که بهشت بفضل خدای تعالی توان یافت دلیل
دیگر آنکه درخت سبب بیرون آمدن وی بود که خدای تعالی بفرمود تا تخت آدم را برابر آن
درخت نهادند که ازان نهی کرده بود جواب گویند که آدم علیه السلام چون در بهشت آمد
همه بهشت و نعیم بهشت بدید هیچ چیز ویرا خوشتر ازین درخت نیامد گفت بارخدایا این درخت
مرا ببخش تا خاص مرا بود خدای تعالی گفت ترا بخشیدم ولیکن نخوری گفت چرا گفت زیراکه

برخوان کریمان نان خویش نخورند ازین معنی بود که گفت مخور، چون آدم علیه السلام در بهشت
ذلت کرد چه حکمت بود که در بهشت نیامرزیدش و آنجا که پند رفتش جواب آنست که ای آدم
انجا ذلت کردی اگر هم انجا توبه دهم یک عاصی آمرزیده باشم پس بزمین و صد هزار
عاصی بیار تا بیامرزم تا خلق بدانند که من کریم و رحیمم سوال دیگر آن بود که فرشتگان
گفتند که بهشت جای پاکانست و زمین جای عاصیان خدای تعالی خواست که بنماید که نیکی و بدی
بجای تعلق ندارد بلکه نگاه داشت من بوده است سبب ساخت تا آدم گناه در بهشت
کرد و توبه که طاعت بود بر زمین تا خلق بدانند که وی آن کند که خواهد دیگر خدای تعالی
منشور زمین بنام آدم کرده بود ذلت سبب کرد تا بدان سبب بولایت خویش رسد
تا خلق بدانند که خدای تعالی خواهد که بسبب معصیت ولایت دهد و خواهد بسبب طاعت چون حکمت
خدای تعالی فرا آمد ابلیس لعنه الله بیامد تا بدر بهشت و هر کسی را طاعت میکرد از پاسندگان
بهشت چون وی همه را شناخته بود که خازنی بهشت کرده بود هر کرا خواند اجابت نکردند
آنکس را که خدای تعالی رانده بود با وی سخن نگویم طاوس را گفت مرا حاجت بسیارست در گردن
تو در بهشت دشمنی داشته ام پنهان سوی آدم مرا راه کن پر خویش مرا پنهان کن تا مکر حیله
سازم و دشمن خویش از بهشت بیفکنم طاوس گفت من این دل ندارم ولیکن دلالت کنم بمار
و مار را بگفت و طاوس مار را با خویش یار کرده تا تزویر کردند و آن ملعون را بر خویش

جای او آمد تا پایه برابر تخت آدم و با وی سخن آغاز کرد آدم علیه السلام پنداشت که فارسیست با وی
سخن میگفت اگر بدانستی که ابلیس است حدیث وی نشنودی آدم را گفت ترا بر من حق صحبتی
بسیار شد اکنون ترا نصیحتی کنم آدم علیه السلام گفت مرا ناصح خدای تعالی است بس حوا گفت بگذار تا
بگوید ابلیس گفت دانی که خدای تعالی ترا ازین درخت چرا منع کرد گفت نه گفت از آنکه هر که ازین
درخت بخورد جاوید بماند در بهشت و از فرشتگان گردد و مقرب شود و هر که نخورد از بهشت
بباید رفت و دور ماند چنانکه خدای تعالی گفت وَقَاسَمَهُمَا إِنِّي لَكُمَا لَمِنَ النَّاصِحِينَ
فَدَلَّاهُمَا بِغُرُورٍ بسوگند فریب داد آدم و حوا را چون حوا این شنید برخاست و گفت بیار تا هم
آدم گفت مکن ای حوا نباید که بدبخت گردیم حوا گفت خلق بهشت اندر بهشت دروغ نگویند برفت
و دو دانه ازان درخت گندم بچید یکی از آدم پنهان کرد و یکی دانه بدو نیم کرد یک نیمه بخورد و
نیمه دیگر آدم را داد آدم صفی صلوات الله چون بخورد تاج از سر وی بپرید و جامها از تنهاشان
جدا شد و با وی بسخن آمد و گفتند ما با کسی نباشیم که از امر خدای دست باز دارد و خبر بهشت اندر
افتاد که آدم عاصی شد هر چند کسی که در بهشت بود همه قصد زخم کردند چون نزدیک آدم آمدند نور
مصطفی علیه السلام در پیشانی آدم بدیدند گفتند این نور از وی جدا نشده است این را
نتوان آزردن همه دست ازو بداشتند آدم برفت و غمگین بماند و میگفت یا رب
زینهار خدای تعالی گفت نه شما را گفته بودم که مخورید اکنون بیرون روید از

بهشت که عاصی اندر بهشت نباشد تو که آدم و حوا و ابلیس و طاووس و مار همه دشمن

یکدیگر بید چنانکه خدای تبارک و تعالی در قرآن مجید و فرقان حمید خبر میدهد



قوله تعالی قصه در بیرون آمدن آدم از بهشت و توبه کردن

و گریستن آدم علیه الصلوة و السلام اهبطوا بعضکم

لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَكُمْ فِی پس آدم علیه السلام دو برگ انجیر برگرفت و عورت خویش
بدان بپوشید و حوا نیز همچنین کرد و بزمین افتادند پراکنده آدم علیه السلام بسرندیل افتاد
و حوا بجده و طاووس بمرغزار هند و مار بکوه اصفهان و ابلیس ببصره و همه میگریستند
و زاری میکردند پس آدم علیه السلام دویست سال میگریست نه طعام خورد و نه شراب
و حوا نیز همچنین تا آنگاه که آدم سجده کرد چهل سال سر از سجده برنیاورد تا جبرئیل علیه السلام
بیامد و گفت سر از سجده بردار که خدای تعالی توبه تو پذیرفت و زلت تو عفو کرد آدم
علیه السلام گفت ای جبرئیل اکنون چکنم تا از من خشنود شود چنین گویند که چون آدم صفی
صلوات الله علیه از بهشت بیرون آمد بالای وی چندانی بود که سر وی بآسمان می سود
کلبی از ابن عباس روایت کند که سر وی بآسمان بسودی و کلبی گفت فرشتگان آسمان
بنالیدند از ناله آدم علیه السلام تا جبرئیل بیامد و پر خویش بر سر آدم مالید تا بالای آدم بیست
گشت چنان میگویند که دریا از گریستن وی پر می گشت چنین آمده است که آب چشم
وی چندان گرد آمد که نخران بماندی و ازان آب خوردندی ازانکه از همه آبی خوشتر
بودی و میگفتندی که خوشی آبست مرکز آب چشمه و آب دریا بدین خوشی ندیده ام آدم
علیه السلام بشنید ندانست که با وی سخن میگویند گفت بار خدایا یک ذلت که از من در وجود
آمد همه خنده کارا بر من گماشتی تا بر من نکوه کنند رب العزه بآدم وحی کرد که ای آدم

این نه مسخره و استخفافست نه دانستی که هیچ آبی از آب چشم عاصیان خوشتر نیست و نیز
چنین گویند که این بویهای خوش چون سنبل و عود و این چیزها که از هندستان گرمی آرند
اصل آن از آب چشم آدمست پس آدم علیه السلام گفت ای جبرئیل چکنم که خدای تعالی
از من خشنود شود جبرئیل آمد و گفت رب العزه میفرماید که برو ای آدم همانجا که بر تخت نشسته
بودی خشنودی من طلب کن که خدای تعالی آن جای اختیار کرده و بجود اضافت کرده ترا
گفت انجا در و مرا عبادت خانه بنا کن تا جای نمازگاه فرزندان تو گردد و آن سنگ که وارئی
کرد با خویشتن بیرون آورده بر کرانه نه با خبارچنین آمده است که چون آدم علیه السلام
از بهشت بیرون آمد پنج چیز با وی بود یکی عصای موسی علیه السلام و سبب آن بود که دانه گندم
بی فرمان بخورد در دندانش باند خلیل حاجت شد از شاخ مورد بشکست و خلال کرد و
چون او را آن حال پیش آمد آن با وی بود از وی میراث ماند فرزندانش را و از پیغمبری
به پیغمبری میرسید ولیکن کسی را بر هان نگشت مگر موسی را علیه السلام که معجزه وی بود دیگر
نگینه که در انگشترین سلیمان بود علیه السلام در آن وقت که جامها و تاج از ایشان جدا
شد حوا آن نگینه را بدهان خویش افکنده بود آن با وی بماند رب العزه حکم کرده بود که
آن بسلیمان رسد علیه السلم دیگر آن سنگ بود که بخانه نهاده است و سبب آن بود که چون
اهل بهشت آهنگ زخم وی کردند وی تیر سنگی برداشت و آن گوهری بود در دست سنگ

کشت

گشت زیرا که از وی نافرمانی آمده بود وی آنرا با خود به بهشت آورد و خداوند تعالی آن سنگ
را خاص کرد مصطفی علیه السلام و اندر وی قباله و عهد ایست میان بندگان و خدای تعالی
دیگر دو برگ انجیر بود که بکند و عورت خویشتن بان بپوشید و حوا نیز همچنین بیامدند تا بدنیا
یکی از ان برگها آهو خورد و از جنس آن تا روز قیامت بوی خوش می آید برگ دیگر گاو
خورد تا روز قیامت از جنس وی عنبر می آید و یک برگ از ان که حوا داشت کرم خورد
تا روز قیامت ابریشم میدهد و یک برگ نحل خورد تا روز قیامت انگبین میدهد تا خلق
بدانند که نعمت بهشت چگونه است آنگاه آدم علیه السلام بیامد بمکه و جبرئیل با وی هرکجا که
ایشان پای خویش نهادند آنجا شهر گشت و آبادانی شد بیامدند تا بکوه موقف و آدم حوا را
طلب میکرد و حوا آدم را پس حق تعالی حوا را الهام داد تا بکوه موقف برآمد و آدم را
بیافت و هردو سوخته آفتاب دنیا و باد دنیا گشته بودند چنانکه یکدیگر را نمی شناختند
تا جبرئیل علیه السلام گفت ای آدم اینک حوا آدم مر حوا را بشناخت از بهر آن آن کوه را
عرفات خوانند پس آنجا بایستادند و جبرئیل علیه السلام ایشانرا بیاموخت تا دعا کردند پس
بفرمود تا خانه را بنا کردند و آن مناسک بجای آوردند و طواف کردند آنگاه آدم گفت
یارب مناسک و آنچه مرا فرمودی بجای آوردم اکنون چه میفرمایی جبرئیل آمد و گفت رب العزه
میفرماید که حاجت خواه آدم علیه السلام گفت اللهم اغفرلی و لاولادی من بعدی بار خدایا

چاه زمزم او فرزندان مرا از پس من خدای تعالی گفت یا آدم تو فرمان برداری نکردی اندر بهشت
اکنون ترا آمرزیدم با فرزندان تو هر که بگرود و سنگ بیارد آدم علیه السلام اندر خواست
تا خدای تعالی ویرا دستوری دهد تا بسر اندب رود که آنجا نعمتهاست بسیار و مکه جای خستگست
آدم علیه السلام دستوری یافت آنجا رفت و بنالید از گرسنگی خدای تعالی جبرئیل را فرستاد
و گفت یا آدم گشت کن آنچه تو دیدی رفتن باسانی یافتی و خوردی بعد از ان تخم آورد
جو و گندم و پنبه و آدم را علیه السلام بیاموخت تا زمین شیار کند و یوغ بگردن نهاد و میکشید
و گویند که دوازده سال یوغ میکشید تا آنگاه که خدای تعالی ویرا آگاه داد و در قصه چنین آمده است
که هم در روز کشته وی سبز شدی و رسیدی و دیگر روز بدرویدی و سیم روز بکوفتندی
و چهارم روز پاک کردندی و پنجم روز آرد کردندی و ششم روز بخوردندی چنین گویند که چون
گشت بر آمد گفت یا جبرئیل بخورم گفت هنوز وقت نیست تا گویم پس از شستن و کو پاک کردند
سنگ ساختند و حوا آس میکرد و میگریستند و میگفتند یا اسفی علی الجنة جبرئیل بیامد و گفت مژده
مر ترا که خدای تعالی ترا ببهشت رساند پس چون آس کردند گفت بخورم گفت نه خمیر کن آدم گفت
بخورم گفت نه تا بپزی آدم علیه السلام هیزم آورد و آتش افروخت تا آنگاه که بپخت بعد از رنج
و بلا تا آنگاه که وقت خوردن رسید گفت این شقاوت و رنج از که بار رسید جبرئیل گفت
خدای تعالی میگوید گفته بودم فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَىٰ

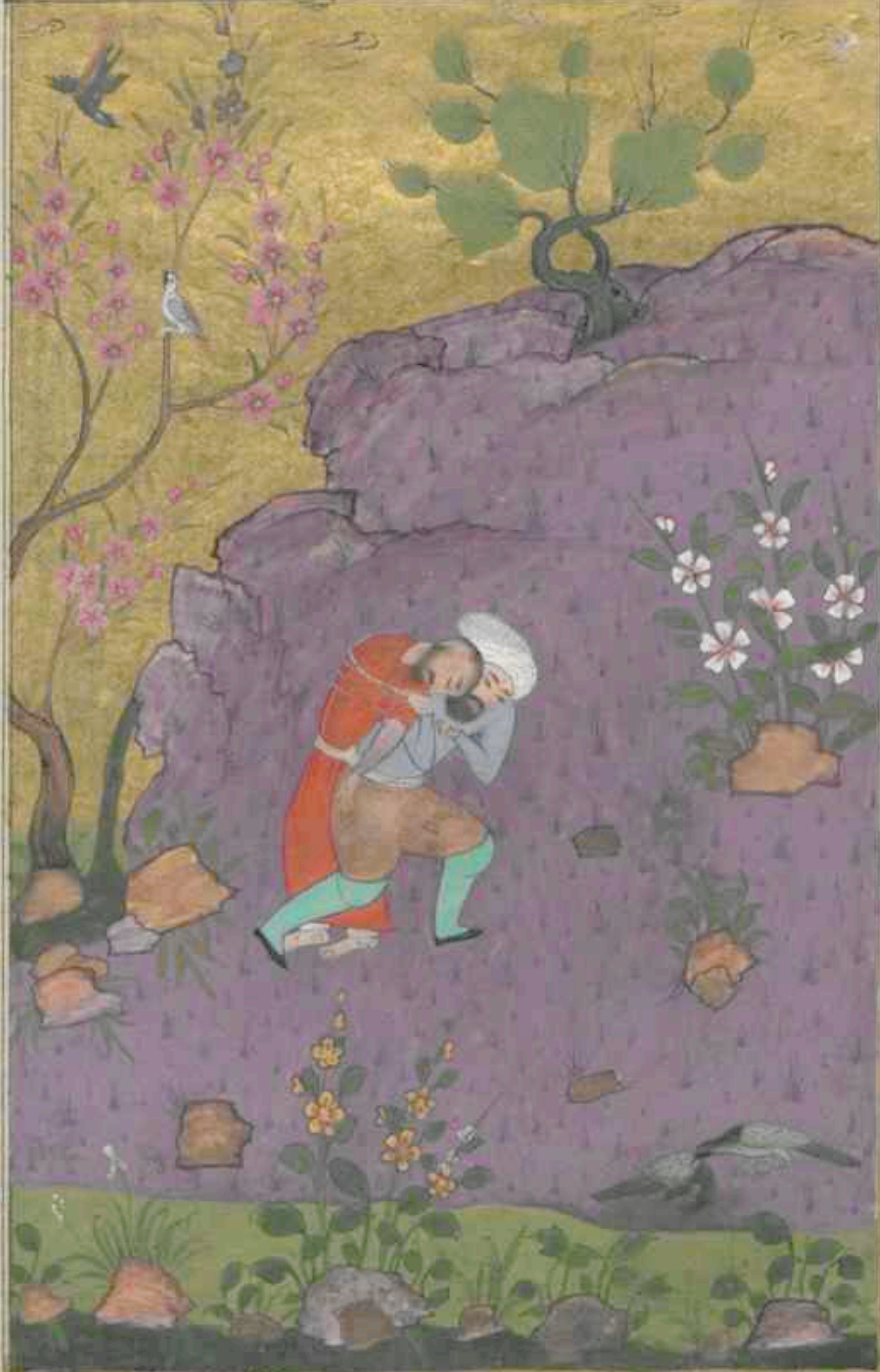
باز

باز پنبه بگشت و بر آمد جبرئیل علیه السلام حوا را بفرمود تا پنبه کشید و برشت و بتنید و آدم را بفرمود
تا بیافت آنگاه دوختن آموخت تا بدوخت و بپوشیدند آنگاه هفتاد فرزندشان شد چون
حوا بار گرفت و گران شد و هم گزیده بود ابلیس لعنه الله بیامد بر صورتی که ندانست گفت
من حکیم ام و طبیب پریانم اگر خواهی من افسونی کنم که آنچه در شکم تست همچون تو آدمی شود زیرا
که آنچه در شکم تست خواست اگر فرمان من کنی چنین کنم حوا گفت کنم ابلیس گفت چون بیاید عبد
الحارث نام کنی حوا چون خواست که فرزندش از جنس وی بود چون بیامد عبد الحارث نام
کرد و آن قابیل بود که خدای تعالی گفت فَلَمَّا تَغَشَّاهَا حَمَلَتْ حَمْلًا خَفِيفًا
فَمَرَّتْ بِهِ فَلَمَّا أَثْقَلَتْ دَعَوَا اللَّهَ رَبَّهُمَا لَئِنْ آتَيْتَنَا صَالِحًا لَنَكُونَنَّ مِنَ الشَّاكِرِينَ
خدای تعالی گفت حوا را تا بار بنهد چون فرزند بیامد وی را نام کردند و بکسی دیگر منسوب کردند
و این قصه چنان بود که حوا آدم را گفت که طبیبی دانا از پریان آمد و مرا نام نیکو بیاموخت
و گفت تا فرزند همچون تو آید حوا اندر یافت که آن ابلیس است چون نام کردند جبرئیل بیامد گفت چرا
چنین نام کردید و ملامت کردشان آدم علیه السلام گفت بترسیم ازین دشمن اگر توبه کنیم بپذیرد
جبرئیل رفت و باز آمد و گفت بپذیرد آنگاه قابیل نام کردند یعنی باز پذیرفت و خواهری بود
که با وی یک شکم آمده بود و همچنین هفتاد شکم بیامد آنگاه فرمود خدای تعالی تا هر دختری را یک
پسر دهد آدم این دختر شکم اول را بدان پسر شکم آخر داد تا آنگاه که شصت سال برآمد و

ورزنده بزه میکردند تا چندان کشتند که سی و هفت هزار مرد و زن کشته شدند و فرزندان جبل و مهتر از
شدند و آدم علیه السلام قربان کردی اگر قربان را آتش بیامدی و بسوختی آن پذیرفتی و اگر نسوختی
گفتندی ناپذیرفته است و اصل این آن بودی که چون آدم علیه السلام نان بیافت و یک چندی بخورد
آرزوی گوشت کرد و چیزهای نو از خدای تعالی فرمان آمد که ای آدم برو و صید کن برفت و صید
کرده کرکسی را بگرفت و تذروی را هر دو را بکشت و بر آتش نهاد تا بریان کند کرکس لحظه نشد
آدم علیه السلام بخشم شد بر آتش نهاد تا بسوخت تذرو بماند و بوقت کشتن اتفاق کرده بودند
که تذرو از آن حوا بود و کرکس از آن آدم کرکس بسوخت و تذرو همچنان بماند آدم بخورد و غمگین
می بود جبرئیل بیامد و گفت ای آدم غم مخور اگر آن مرغ تو بسوخت خدای تعالی آن غم تو بپذیرفت
وترا عوض داد و این مرغ بر فرزندان تو حرام کرد تا قیامت آدم شاد شد پس از آن هر قربانی
که بکردی بآتش میداشتی تا میسوختی و فرزندانش همچنین میکردند و خدای تعالی قربان خوردن برین
امت مباح کرده است و سوختن برانداخته است گفت ای آدم من نخواهم که امت ترا فضیحت کردانم
و رسوا کنم سوختن برداشتم تا پذیرفته و ناپذیرفته بدید نیاید و کسی نداند که گناهکاریست اشارت
اندرین آنست که چون حق تعالی نپسندید که اندرین جهان بندگان خویش را فضیحت کی پسندد
که روز قیامت پیش خلق اولین و آخرین مؤمنان را فضیحت کند گفته اند که چون در دنیا نپسندید که
بر قربان مؤمن آتش کار کرد کی پسندد که آتش دوزخ بر مؤمنان کار کرد قصهٔ کشتن

وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا خدای تعالی گفت
خدای تعالی گفت برخوان برایشان ای محمد خبر دو فرزند آدم یکی قربانی آوردند از یکی پذیرفته شد و از
دیگری ناپذیرفته گفت این ناپذیرفته مر آن پذیرفته را که بکشم چون قابیل از مادر بزاد با وی خواهری
بود چون بزرگ شدند خدای تعالی مناکحت فرمود که خواهر هابیل به پسر [illegible] دهید قابیل را
رای بدین خواهر بود که با وی متولد شده بود هر دو بپا مدند و گفتند قربانی کنیم هر کرا پذیرفته آید
این خواهر وی را بود پس هر دو گوسفند قربان کردند و با آتش دادند قربان هابیل پذیرفته
شد و از آن قابیل نپذیرفت و نسوخت قابیل گفت ای هابیل من ترا بکشم گفت اگر تو مرا کشتی
من آهنگ تو نکنم زیرا که ترسم از خدای عز و جل قوله تعالی لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ
لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ يَدِيَ گفت خواهم که گران بار شوی از گناهان
من و از گناهان خویش یعنی چون مرا بکشی همه گناهان بر تو بار شود دو گناه کشتن و گناهان تو جمع
گردد و از دوزخیان گردی و جزای ظالمان دوزخست چنانکه خدای تعالی خبر داده است که
فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ یعنی دل بنهاد بر کشتن برادر و بکشت در زیان
کار گشت اندرین قصه چنین آمده است که سنگی بر سر هابیل زد و وی را بکشت و بعد از آن بترسید
از پدر و نمیدانست که چگونه کند متحیر گشت گرد جهان همی هابیل را بر گردن نهاده تا آنگاه که خدای
تعالی سبب کرد تا دو کلاغ بیامدند و جنگ کردند و یکی دیگر را بکشت و زمین بکاوید و کشته را

در آنجا پنهان کرد قابیل من از ان کلاغ کمتر هستم زمین بکاوید هابیل را در آنجا نهاد و نخستین
کشته و مرده آدمیان آن بود چنانکه خدای تعالی فرمود فبعث الله غرابا یبحث



فی الارض لیریه خدای تعالی کلاغی را بفرستاد تا زمین بکاوید که بنماید ویرا
مرده پنهان کردن جسد ازان برادر خویش را بپوشید و پشیمان شد و گویند پشیمان از بردن

ابل بود

هابیل بود بر دوش خویش نهاد گفتی که اگر از کشتن پشیمان گشتی خدای تعالی و برادرم زندی
وعفو کردی آدم و حوا غمگین می بودند و خبر فرزند نمی یافتند آدم برخاست و بطلب ایشان رفت
چند روز میگشت چون قابیل دانست که پدر اش را میطلبد بگریخت تا جبرئیل علیه السلام بیامد و خبر
کرد که چنین افتاد پس آدم و حوا امید و بدند دیگر بستند و فرزنداش نیز همچنین کرد بیابانها و طعام
و شراب نخوردند تا آنگاه که قابیل را یافتند و گفت باز پرسیدند و آنجا رفتند و گورستان
کردند و قابیل را دشمن گرفتند و خدای عز و جل قصاص فرمود چون آهنگ کشتن وی کردند گفت
چرا میکشید اخر من فرزند شما ام گفتند خدای تعالی چنین فرموده قابیل گفت من از شما و از خدای
شما بیزارم کافر گشت و بر کفر بمرد بعد از آن فرزندان نیز کافر گشتند بدین سبب و پس از آن
بهفتاد سال فرزندان قابیل جمله کافر شدند آنگاه خدای تعالی آدم را برسولی فرستاد و
دعوت کرد و معجزها نمود و از فرزندان هابیل در جهان پراکنده بودند و هر جایی دهی و شهری
کرده و بعضی نیز کافر گشته بودند چون آدم علیه السلام دعوت کرد هرچه از فرزندان هابیل
بودند مسلمان شدند و هرچه از فرزندان قابیل بودند مسلمان نشدند و اصل آن بود که خدای
تعالی ذریت را از پشت آدم برگرفت و بدید و بر دست راست وی گروهی روشن و گروهی
تاریک بر دست چپ وی آدم گفت الهی بعضی از فرزندان خود سیاه دیدم خدای تعالی گفت
اینها که سیاه و تاریکند شایسته من نیستند و آنان که سفیدند گزیدگان و گزیدگان منند

و من بهتر دانم که مرا که شاید و کرشتید آنگاه بفرمود برود کرده را پیامبر گفت ای بار خدای چگونه آمیزم و آنگاه چگونه جدا کنم چون همچنان کرد هر چه کافر بود هبت قابیل نهاد و هر چه مسلمان بود بر پشت هابیل نهاد پس از آن آدم علیه السلام صد و هشتاد سال بزیست و حوا از پس آدم علیه السلام هشتاد سال دیگر بزیست و از جهان بیرون شد و خدای تعالی زمین بآدمیان داد تا روز قیامت **قصهٔ شیث علیه السلام** اختلاف کرده اند که شیث پیغمبر فرزند آدم بود یا نبیرهٔ او گروهی گفتند که از پشت آدم بود و گروهی گفتند که از پسر دیگر بود و اورا ملجا گفتندی و این قول کجعت و درست نیست و باز اختلاف کرده اند گروهی رسول بود یا نبی بود درست تر قولها آنست که پیغمبر و صاحب شریعت بود زیرا که شریعت آدم کار میکرد و بعد از آدم چهل و پنج سال دعوت میکرد و خلق را بخدای تعالی و نبوت پیدا کرد و دویست و هشتاد سال دعوت میکرد و عبادت تا از دنیا بیرون شد و بعد از وی خلق به بت پرستی افتادند و سبب آن بود که ایشان را شریعت آموخت یکان یکان پله میکردند تا همه نادان گشتند آنگاه طلب کردند که چگونه عبادت کنند چاه ندیدند و نگاه کردند بصورت آدمی که فرزندان آدم کرده بودند بر دیوار بعضی از دختران وی و اندر عبادتگاه خویش نهاده پنداشتند که این را عبادت می باید کرد و هر کس صورتی میکردند بر دیوار و بعضی بر سنگ و گروهی که از مادر میزادند همان میپرستیدند سیصد سال برآمد و چیزی دیگر نمی دانستند تا آنگاه که ادریس علیه السلم

پیامبر خدای تعالی او را بخلق فرستاد و این قصه اینجا یاد نکرده است ولیکن این مقدار اندر
اخبار آورده اند که یاد کردیم

قصة ادریس علیه الصلوة والسلام

واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا

ادریس علیه السلام از فرزندان
هابیل بود و هشتاد سال عبادت کرد خدای را عز وجل و همه خلق به بت پرستیدن افتاده بودند
تا آنگاه که خدای تعالی ویرا برسولی بخلق فرستاد و معجزه داد وش و صاحب شریعت گشت
وصد و شصت سال دعوت و عبادت میکرد و شریعت می ورزید گروهی گرویدند گروهی نگرویدند
تا پیر شد و هرگز یک چشم زدن نیاسوده بود از تسبیح کردن تا از بسیاری تسبیح بر آسمان بر آمد همه
فرشتگان ویرا دوست داشتند بفرمان خدای تعالی قاصان کو بدکردی با ملک الموت دوستی
داشتی آنگاه ملک الموت را گفت که جان من برگیر چنانکه من بدانم که تلخی جان کندن چگونه بود
جان او را بفرمان برگرفت و باز آمد جانش آنگاه ببرد تا آسمانها و بهشت این خبر درست
نیست و بشریعت راست نیاید که ملک الموت بی دستوری حق تعالی جان کسی را بردارد
و این چنین سخنان نباید شنود اما قصه وی آن بود که ادریس علیه السلام سخت نیکوکار بود
و گویند که هر روز دوازده هزار بار تسبیح کردی کارش دوختن بودی آنگاه که ویرا فرزندی
آمد و سد رفت که اگر این فرزند بزید و بزرگ شود و بتواند که این کتاب مرا بخواند نذر فتم که
صد کودک بخوانم خدای تعالی آن فرزند ویرا زندگانی داد تا ده ساله گشت وصحف از بر کرد

و این همه از هیران بود که ویرا بیست و سه فرزند شده بود و هیچ نزیست و بخردگی بمردند و چون
این فرزند بیامد و صحف خوان شد ادریس علیه السلام تعهد و فا کرد و کودکان را برگرفت و می پرورد
تا چنان شد که این فرزند را نیز اجل رسید جان بحق تسلیم کرد ادریس غمگین گشت و گفت یا رب
من راضی ام بحکم تو ولیکن میخواستم تا مرا فرزندی بود که علم و کتاب من خواندی برامت
جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت خواهی تا خدای تعالی او را زنده کند ادریس علیه السلام گفت بلی جبرئیل
گفت بخواه ادریس گفت من این پسر را نخواهم ولیکن خویشتن را خواهم جبرئیل گفت بخواه ادریس
علیه السلام ششصد هزار بار تسبیح کرد و خدای را خواند رب العزه اجابت کرد ادریس را بمیرانید و باز زنده
گردانید ادریس دل نهاد و تا بزمین دعوت کند جبرئیل گفت دل منه ای ادریس که اکنون نوبتهای
دیگر انست ادریس گفت من یکبار مرگ چشیدم بار دیگر چگونه چشم خدای تعالی گفته است که من
میرانم و باز زنده گردانم گفت آری ولیکن از خدای تعالی بخواه دعا کرد اجابتش آمد گفت اگر مرگ
کاری ترا از مرگ عفو کردیم ولیکن بآسمان آی و می باش بآسمان چهارمش برد و قرار نشین داد
آنگاه دعا کرد و گفت بار خدایا من از جنس خویش جدا ماندم فرشتگان از جنس من نیستند و
با من آرام نگیرند که بعبادت مشغول شویم و مرا مونسی نیست از خدای تعالی بخواست تا ارواح
فرزندان ویرا بوی رسانید چون یک چندی برآمد آن جانهای کودکان گفتند ما بعلیین بودیم
و دوستی با اطفال دیگر داشتیم و با ایشان خوی گرفته و ارواح ما بشکم مرغان بود و زیر

عرش خدای می بودیم و روزی بهشت ازان درخان ما میرسیدان آرزو میکند ما را ادریس

علیه السلام ازخدای تعالی بخواست تا همه ارواح بوی سپرد و بتعاهد ایشان بایستاد

خدای عز و جل گفت تو بدنیا آن اطفال را تعاهد کردی ما آن ضایع نکردیم و اینجا آرزوی

تو داریم و ترا بدیشان قرار دادیم انگاه ادریس علیه السلام گفت این ارواح

اطفال خوی کرده اند براحت بهشت و نعمت آن و آرزوها میخواهند

الوان ما ارواح اطفال را لذت می

از بهشت ما حظ اوزان کرد با میوهای

تا آنگاه که خدای تعالی بر درختی ا

یافتند و با نعمت می بودند و می باشند تا قیامت و ادریس

علیه الصلوة و السلام ایشانرا تعاهد میکند خدای تعالی گفت

وَنُفِخَ فِي الصُّورِ فَصَعِقَ مَنْ فِي السَّمٰوٰتِ وَمَنْ فِي الْأَرْضِ

إِلَّا مَا شَاءَ اللّٰهُ این ادریس است که مرگ چشیده است و دیگر بدان

کر قصهٔ ادریس علیه السلام و بردن وی باسمان اینست چنانکه خدای تعالی

لنت وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا و بعد از ادریس پیغمبران بودند ولیکن هیچ
کدام صاحب شریعت نبودند تا آنگاه که نوح بیرون بیامد و نوح از فرزندان هابیل



بود و بعد از ادریس چهارصد و شصت سال بود والله اعلم قصهٔ نوح علیه السلم
خدای تعالی گفت اِنَّا اَرْسَلْنَا نُوحًا اِلَی قَوْمِهِ اَنْ اَنْذِرْ قَوْمَکَ

مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ را آمده است از ابن عباس رضی الله عنه که وی چنین
گفت که من از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم قصهٔ نوح علیه السلام و نیز بروایت وهب
آمده است ولیکن ما اینجا آن یاد کنیم که در قرآنست مقصود ما قصه‌های قرآنست چنین گویند
که نوح علیه السلام صد و هشتاد ساله بود که وحی آمدش و نهصد و پنجاه سال اندر میان قوم
دعوت کرد چنانکه خدای تعالی گفت فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ
قُولُوا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ یعنی بگویید که خدای نیست مگر الله تا برهید از عذاب خدای
تعالی و شما را بجز این کاری نیست و قومش نگرویدند مگر اندکی چنانکه خدای تعالی گفت
وَمَا آمَنَ مَعَهُ إِلَّا قَلِيلٌ یعنی ایمان نیاوردند مگر اندکی از قوم او و بعضی گویند
که هشتاد تن بودند و ابن عباس گوید رضی الله عنه که القلیل سبعون رجلا و در خبر چنین
آمده است که هیچ پیغمبری از قوم خویش آن همه بلا نکشید که نوح علیه السلام تا چنین گویند که روزی
بودی که ویرا ده بار بزدندی چنانکه بیهوش گشتی و بیفتادی تا فرزندان وی بیامدندی و از آنجا
ببردندی چون بهوش آمدی گفتی ای فرزندان بکدام محله بودم گفتندی بفلان گفتی بروم و دعوت
کنم که در فرمان خدای تعالی تقصیر نتوان کرد باز رفتی و خلق را دعوت کردی و بخدای خواندی
همچنین میکرد تا هشتاد قرن بروی بگذشت و از پس همه نگرویدند مگر این مقدار که یاد کردیم
نوح علیه السلام بر همه خلق رسول بود از مشرق تا مغرب چنانکه پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم دلیل از

قول خداى عز و جل وَإِذْ أَخَذْنَا مِنَ النَّبِيِّينَ مِيثَاقَهُمْ در اخبار آمده است که پیران

بودندی که دست فرزندان گرفتندی وگفتندی که آنچه وی گوید مکنید که ما را پدران همچنین وصیت

کردندی تا هفت پدر و ویرا فرزندان بسیار شدند و مردند نوح غمگین گشت و نومید شد از ایمان

قوم زیرا که خداى تعالى گفت یا نوح بسیار تن خویش را مرنجان که نگروند از قوم تو مگر آنکه گروند قوله

تعالى لَنْ يُؤْمِنَ مِنْ قَوْمِكَ إِلَّا مَنْ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ نوح گفت ای قوم

بگیند که عذاب خداى تعالى نزدیک آمد و قوم وی بت پرستیدندی وگفتندی ما این خدایان

خویش را می پرستیم و میدانیم و میخوانیم قوله تعالى وَلَا تَذَرُنَّ وَدًّا وَلَا سُوَاعًا وَ

لَا يَغُوثَ وَيَعُوقَ وَنَسْرًا وَقَدْ أَضَلُّوا كَثِيرًا این همه نامهائی بتان ایشان بود و نوح علیه السلام هرچند پند

میداد هیچ پند نگرفتند آنگاه بمهتران و ملکان ایشان رفت و دعوت کرد قبول نکردند و نگرویدند

گفت شما را عذاب آید گفتند روا بود چند بار آمد و گفت جواب این گفتند قَالُوا يَا نُوحُ قَدْ

جَادَلْتَنَا فَأَكْثَرْتَ جِدَالَنَا فَأْتِنَا بِمَا تَعِدُنَا بسیار الحاح کردی و وعده دادی

عذاب کنندی بیار این که میگوی چون دانست که نخواهند گروید گفت رَبِّ إِنِّي دَعَوْتُ

قَوْمِي لَيْلًا وَنَهَارًا فَلَمْ يَزِدْهُمْ دُعَائِي إِلَّا فِرَارًا ای بار خدای قوم خویش را خواندم

بپایان شب و روز نمی افزاید خواندن من ایشان را مگر گریختن وَإِنِّي كُلَّمَا دَعَوْتُهُمْ

لِتَغْفِرَ لَهُمْ جَعَلُوا أَصَابِعَهُمْ فِي آذَانِهِمْ وَاسْتَغْشَوْا ثِيَابَهُمْ هرگاه که خواندم قوم را

بخوانم

میخوانم تا تو ایشانرا بیامرزی انگشت در گوش اندر میکنند و جامه بسر اندر میکشند تا این سخن نشنوند
و بر کفر ایستاده اند و تو میدانی که ستیزه میکنند و جامه بسر اندر میکشند ثُمَّ إِنِّي دَعَوْتُهُمْ
جِهَارًا ثُمَّ إِنِّي أَعْلَنْتُ لَهُمْ وَأَسْرَرْتُ لَهُمْ إِسْرَارًا دعوت کردم ایشانرا آشکارا و اندر سر
یکان یکانرا خواندم و از آن بود که نوح علیه السلام یکی را پیش خود نشاندی که وی خردمند تر
ایشان بودی وی را دعوت کردی چون همه بشنیدی برخاستی و گفتی اگر این سخن تو راست بودی
مهتران ما شنودندی و پذیرفتندی من نیز نپذیرفتم آنگاه گفت فَقُلْتُ اسْتَغْفِرُوا
رَبَّكُمْ إِنَّهُ كَانَ غَفَّارًا يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا وَ
يُمْدِدْكُمْ بِأَمْوَالٍ وَبَنِينَ گفتم آمرزش خواهید از خدای تعالی که آمرزنده است تا باران های بهنگام همواره
فرستد بر شما و مدد کند شما را بمال و فرزندان و بوستانها و جویهای روان همچنین تا آخر سوره
آنگاه گفت رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا إِنَّكَ
إِنْ تَذَرْهُمْ يُضِلُّوا عِبَادَكَ گفت ای بار خدای بر روی زمین یکی از کافران مگذار اگر یکی از ایشان
بر زمین گذاری گمراه کنند بندگان ترا ازانکه بعد از ایشان نباشند و نزایند مگر کافران
و فاسقان و بد فعلان خدای تعالی دعای وی مستجاب کرد و بفرمود نوح را علیه السلام
تا کشتی سازد چنانکه گفت وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا وَوَحْيِنَا گفت کشتی کن بامر ما و یاری
ما که وعده خدای تعالی بکافران نزدیک آمد نوح علیه السلام علم کشتی نمیدانست جبرئیل علیه السلام

چاه و چاموخت چوب گرد میکرد و می آورد و می ساخت شش ماه را تمام گشت بدان وقت که

کشتی می ساخت کافران بروی گذشتندی و گفتندی که آب را پالان میکنید چنانکه خدای

تعالی گفت اِنْ تَسْخَرُوا مِنَّا فَاِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ

چنانکه بر ما فسوس میکنید چون عذاب آید ما بر شما فسوس کنیم و زود بود که بدانید

آنگاه ایزد تعالی نوح را علامت کرد وقت فرستادن عذاب و نشان آن بود که

از سر تنور خانه آب برآید آنگاه وقت عذاب آید قوله تعالی وَلَمَّا جَاءَ اَمْرُنَا

وَفَارَ التَّنُّورُ پس نوح علیه السلام چشم میداشت روز نماز دیگر

آنگه کشتی کرد و قوم را زود
آمد و روی بکوی بود زند
بود که آب از در خانه برون

آنگاه گرد و هر چیزی که اندر جهان بود جفت جفت کرده بود چنانکه خدای تعالی گفت

قُلْنَا احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ وَاَهْلَكَ اِلَّا مَنْ سَبَقَ

آنگاه از آسمان طوفان آمد باران سخت و از زمین آب برآمد هر دو شبانه روز

چنانکه خدای تعالی گفت يَا اَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ اَقْلِعِي

وَغِيضَ الْمَاءُ وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ وَقِيلَ بُعْدًا لِلْقَوْمِ

خدای

خدای تعالی گفت زمین را که ای زمین تو آب باز گیر و ای آسمان تو آب خویش باز گیر هر دو آب
خویش باز گرفتند و کشتی نوح علیه السلام بر کوه جودی راست بایستاد در اخبار چنین آمده است



که همه جهان آب گرفته بود از شرق تا غرب تا هر کوهی که در جهان بلندتر بود چهل گز آب
ازو برتر بود و همه هلاک گشته و نوح علیه السلام با قوم در کشتی آمد و پسران و دختران

و داماد ان دوازده تن بودند و از هر چیزی جفت جفت آورده بودند نوح را علیه السلام چهار پسر
بود آن وقت و چهار دختر و همه مومن بودند مگر یک پسر که نامش کنعان بود و وی کافر بود آن
وقت که عذاب آمد نوح گفت ای پسر در کشتی نشین با من و با کافران مباش چنانکه خدای تعالی
از وی خبر داد يَا بُنَيَّ ارْكَبْ مَعَنَا وَلَا تَكُنْ مَعَ الْكَافِرِينَ
قَالَ سَآوِي إِلَى جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ قَالَ لَا عَاصِمَ
پسرش گفت من ترا نخواهم و دین ترا نوح گفت ای پسر بعذاب هلاک گردی گفت بسر کوه بر شوم
تا آب بمن نرسد نوح گفت ای پسر از عذاب خدای تعالی هیچ چیز باز دارنده نبود تا فرمان
خدای تعالی نیاید امروز عذاب خدای بهمه کس برسد مگر آنکس را که ایزد تعالی رحم کند آنگاه
موج بر آمد و کشتی نوح را بر داشت و کنعان بدوید و بر سر کوه رفت و کودکی سه ساله
با خویشتن داشت چون آب بوی بر آمد کودک را زیر پای نهاد و سود نداشت و همان ساعت
غرق گشت با همه خلق و آن آب همچنان می بود تا کشتی نوح را باد بر سر آب میبرد و موج میزد
اهل کشتی میترسیدند و نوح گفت ای بار خدای من میترسم از غرق شدن جبرئیل آمد و گفت خدای
تعالی میگوید که نام من بر کشتی بنویس تا ایمن گردی گفت چه نویسم گفت بنویس بِسْمِ اللَّهِ
مَجْرَاهَا وَمُرْسَاهَا إِنَّ رَبِّي لَغَفُورٌ رَحِيمٌ بنام خدای تعالی کشتی از رفتن بایستاد و از
غرق ایمن گشتند نوح و قوم او را غم فرزند گرفت زار میگریست و میگفت ای بار خدای این

فرزند

فرزند از اهل من بود و تو وعده کردی که ترا و اهل ترا برهانم قوله تعالی وَنَادَىٰ نُوحٌ
رَّبَّهُ فَقَالَ رَبِّ إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي وَإِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ وَأَنتَ
أَحْكَمُ الْحَاكِمِينَ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ
فَلَا تَسْأَلْنِ مَا لَيْسَ لَكَ جبرئیل علیه السلام آمد و کفت خدای تعالی میکوید که این فرزند از اهل تو
نیست زیرا که بر دین تو نیست و وی کار نیک نکرد چنانکه مسلمانان کردند زنهار تا از من کسی را
نخواهی که شایستهٔ رحمت و مغفرت نباشد پند میدهم ترا تا کار نادانان نکنی نوح کفت یارب
از تو میخواهم تا نکاه داری مرا تا نخواهم کسی را که ندانم قَالَ رَبِّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ
أَنْ أَسْأَلَكَ مَا لَيْسَ لِي بِهِ عِلْمٌ وَإِلَّا تَغْفِرْ لِي وَتَرْحَمْنِي أَكُن مِّنَ الْخَاسِرِينَ
نوح کفت اکر نیامرزی مرا و رحمت نکنی من از زیانکاران باشم آنکاه نوح علیه السلام پس از
شش ماه بجودی فرود آمد چنین کویند که خدای تعالی وحی کرد بهمه کوهها که من نوح را بر شما
فرو خواهم آورد همه کوههای دنیا سر بر آوردند جودی سر فرو افکنده بود کفت مرا محل آن کجا باشد
که خدای تعالی پیغمبر را چون نوح بر سر من فرود آرد خدای تعالی کشتی نوح را بر وی فرود آورد
چنانکه کفت وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ آنکاه کفت يَا نُوحُ اهْبِطْ بِسَلَامٍ مِّنَّا
وَبَرَكَاتٍ کفت ای نوح فرود آی از کشتی بسلام ما و برکتها بر تو و برین قوم که با تو اند و بر مسلمانی
که از پس تو اند هر که مسلمان بود هر کروهی که دنیاشان دهیم آنکاه عذاب کنیم عذاب سخت نوح علیه السلام

از کشتی بیرون آمد و آن آب از سر کوهها فرود آمد و برفت و نوح چهل روز بر سر کوهی بود با خلقی که
با وی بودند آنگاه آب اندک اندک فرونشست تا آنگاه که بزمین رسید و گویند که نوح علیه
السلام کبوتر را فرستاد تا بجاید و بر سر آب نشست تا بنگرد که آب تا کجاست کبوتر پای در آب
تا زانوی وی بود از برای اینست که وی را از زیر ساقها موی نیست که در آن آب بسوخت نوح
علیه السلام بر وی آفرین کرد از برای آنست که در دمان مهربانند بر کبوتر نوح علیه السلام شادی کرد
و از کشتی بیرون آمد چون آب فرونشست جهان همه سبز و خرم گشت و درختان بسیار شد و آن
کسان که با وی بودند همه پراکنده گشتند و در جهان وطن ساختند در آنجا از کشتی بیرون آمدند
آدمیان هشتاد تن بودند و از آنست که دو دهه در زمین شامست که قریه الثمانین خوانند نخستین
دهی که اندر جهان بعد از طوفان بود گویند اینست و گویند وی را سه پسر بود و چهار دختر و دختران
همه تسلیم شده بودند و نام پسران وی یکی حام دوم سام سیم یافث و دختران یکی را ریتا دوم
زعورا سیم تکیا چهارم اسمام پسر را با عیال وی با تنی چند بکناره جهان فرستاد همچنین هر دامادی
را با دختری بنواحی دیگر فرستاد همچنین بهر گوشه جهان فرستاد و گفت خانها آبادان کنید
چنین گویند که حام را بنواحی هند فرستاد و حام سیاه چهره بود و سبب آنکه روزی نوح علیه السلم
خفته بود باد پیراهن وی برگرفت و عورت وی گشاده شد حام بخندید خدای تعالی رنگ وی
سیاه گردانید و وی را سام بانگ برزد و یافث برخواست و بپوشید از بهر آنست که خدای

تعالی

تعالی ترکان را عزیز گردانید و ترکان از فرزندان یافث اند و یرا بناحیت ترکستان فرستاد و سام را
بناحیهٔ عجم فرستاد و ایشان نیز نیکو و با مروت و نعمت اند و خدای تعالی برکت کرد بروی از انکه
وی بانگ بر حام زد و از اولادان نیز یکی حام نام بود و یرا بناحیت روم فرستاد و دوم را
ایرج نام بود و یرا بناحیت چین و کوههای بدخشان و سیم ثور نام بود و یرا بناحیت سقلاب
فرستاد و چهارم را چاس نام بود و یرا بناحیت مغرب فرستاد و زنگی و حبشه از انجمله است
و خدای تعالی وعده کرده بود و یرا برکت کردن فرزندان نوح را چون سالی برآمد جهان پر خلق شد
و بیشتر آبادان گشت و چنان که اول بود هرگز بدان حال نگشت و گویند پیش از طوفان جهان چنان
بود که کسی صد فرسنگ برفتی بام ببام توانستی رفت خانهای ایشان چنان پیوسته بودی چون
طوفان شد بعلت آن بعضی بیابان شد و بعضی دریا که آب همه دریاها بدان گرد آمدی پس
خدای تعالی نوح را علیه السلام شریعت داد و دویست و هفتاد سال دیگر بزیست و شریعت
می ورزید و همه مسلمان بودند بعد از انکه عمر نوح یکهزار و چهارصد و هفتاد سال شد نوح را
علیه السلام قضای اجل رسید و جان بحق تسلیم کرد از فرزندان او کسی پیغمبر نبود و سیصد سال
دیگر برآمد خدای تعالی پیغمبری نفرستاد و لیکن بر شریعت نوح می بودند تا چنان شد که بیشتر
کافر شدند و دین ایشان پوشیده تا آنگاه که جبرئیل علیه السلام وحی رسانید بهود پیغمبر علیه
السلام و هود را بقوم عاد فرستاد قصّهٔ ۱۱۶ هود علیه السلام قال

وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ قوم عاد و بان مردمانی بودند بالابلند و بزرگ اندام و اصل ایشان از عاد بن
ارم بن سام بن نوح آن
فرزندان آدم بودند و مسکن ایشان ناحیت یمن بود تا بشام و همه کافر گشته بودند و بت می پرستیدند تا
آنگاه که خدای تعالی هود را علیه السلام به ایشان فرستاد و ایشان بتان از سنگ کرده بودند
بلند شصت گز و در کوه هود بماند و هم از ایشان بود و از فرزندان نوح چهل و هشت سال دعوه کرد و نگرویدند
و دعوی قوت و مردانگی میکردند و هر چند هود معجزه می نمود و دعوت کرد نپذیرفتند چنانکه خدای تعالی
خبر داد وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا گفت بقوم عاد فرستادیم برادر ایشان هود را برادر ایشان
خواند زیرا که از فرزندان نوح بود و نیز گویند از بهر آن برادر خواند که هم از ایشان بود و نیز گویند با ایشان
ابنا زی داشت اندر بازرگانی و اینجا زرا برادر گویند بلغت یمن قَالَ اللهُ تَعَالَىٰ قَالَ يَا قَوْمِ
اعْبُدُوا اللهَ گفت ای قوم خدا را بیگانگی یاد کنید که خدایان اند گفتند چه عذاب آید ما را و بدین
قوت که ماییم و خانها در میان کوه هر چند که هود پند داد نپذیرفتند گفتند تو ما را برهای بیاوری چنانکه
خدای تعالی گفت قَالُوا يَا هُودُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ وَمَا نَحْنُ بِتَارِكِي
آلِهَتِنَا عَن قَوْلِكَ گفتند ای هود بیاوردی ما را حجتی درست و نه برهانی و نه معجزه بدین که میگوی و
ما بگفتار تو روی از بتان خویش نگردانیم و بله نکنیم خدمت ایشان و نگرویم بتو و خدای تو گفتند ای هود
بکشیم ترا و بلا آریم بتو لیکن حلم کنیم که تو خویش و پیوسته مایی و لیکن میترسیم که از خدایان ما بلای
بتو رسد چنانکه خدای تعالی گفت خبر از ایشان إِن نَّقُولُ إِلَّا اعْتَرَاكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا

بی

بِسُوءٍ قَالَ اِنِّی اُشْهِدُ اللّٰهَ وَ یعنی من بخدای تعالی و یار من دوست و بتان شما چیز
نتوانند کرد و من بیزارم از شما و بتان شما باز گفت فَکِیدُونِی جَمِیعًا چه توانید
کرد بکنید نا دوست که توی تر آید ثُمَّ لَا تُنْظِرُونِ اِنِّی تَوَکَّلْتُ عَلَی اللّٰهِ رَبِّی
وَرَبِّکُمْ اِنَّ رَبِّی عَلٰی صِرَاطٍ مُسْتَقِیمٍ فَاِنْ تَوَلَّوْا فَقَدْ اَبْلَغْتُکُمْ
من توکل بخدای کردم هیچ جنبنده نیست که خدای تعالی بران قادر نیست الا که بر همه قادرست این
دین خدای من راستست گفت اگر شما روی بگردانید از من و من بشما رسانیدم پیغام خدای
تعالی و نصیحت کردم شما را لیکن شما نصیحت کننده را دوست ندارید آنگاه چند سال درمیان
ایشان بود فرمانش نکردند چون روزگاری برآمد آهنگ هود کردند بکشتن هود
دعا کرد و اجابت آمد ایزد تعالی باد را بفرستاد و برشان گماشت بادی سخت تا
آن خانهای ایشان که در کوه بود از سنگ برآورده همه بزیر افتاد و همه بدشت
بگریختند باد برایشان غلبه کرد پایهای خود بزمین فرو بردند گفتند اکنون این باد
ما را چه تواند کرد خدای تعالی بادی نرم برایشان گماشت هشت روز و هفت شب
پیوسته بادی سرد و همه آنجا ایستاده خشک شدند و بیفتادند و آن ساقهاشان
اندر زمین بماند چنانکه خدای تعالی گفت وَاَمَّا عَادٌ فَاُهْلِکُوا بِرِیحٍ صَرْصَرٍ
عَاتِیَةٍ سَخَّرَهَا عَلَیْهِمْ سَبْعَ لَیَالٍ وَثَمَانِیَةَ اَیَّامٍ

حسوما فتری القوم عاد را باز اهلاک کردیم بباد سرد و جهنده همواره بگذاشتیم بر ایشان

هشت روز و هفت شب پیوسته و دیدندی آن قوم را افکنده چنانکه درختان خرما که باد



بشکند و بیخ وی اندر زمین بماند و وی شکسته و افتاده چون همه هلاک شدند و هود علیه السلام

از میان ایشان با تنی چند که گرویده بودند بسلامت بیرون آمد و مالهای ایشان هر کجا که

بماند باد

مانده بود لبو خشند و چهارپایان ایشان خشک شدند بعد ازان هود علیه السلام هشت و هفت سال
بزیست و گروهی که مانده بودند مسلمان شدند تا آنگاه که ویرا مرگ آمد قوت عاد بماندند لیوی
بجم وبجم سام بن نوح داشت و یک تفسیر چنان آمده است که گروهی همین افتادند و گویند که
نزد و بن کنعان از نسل ایشان بود از پس هود و عاد بدویست سال صالح را علیه السلام بقوم
ثمود فرستاد

قصه صالح پیغمبر علیه الصلوة والسلام قال الله و الی ثمود اخاهم صالحا

ایشان مردمانی بوده اند که شتر و گاو و گوسفند بسیار داشتندی و
صالح از فرزندان نوح بود علیه السلام از دختر نوح که نام وی زعورا بود پیامد و دعوت
کرد و ایشان بت پرست بودند گروهی بپذیرفته و بیشتر کافر گشتند آنگاه معجزه و برهان خواستند
و گفتند اشتری خواهیم که ازین کوه بیرون آری از سنگ خاره صالح علیه السلام گفت ای بار
خدای میدانی که ایشان چه میخواهند جبرئیل علیه السلام آمد و گفت برابر این کوه بایست
و دست برابر این کوه میدار تا ناقه ازین کوه بیرون آید پس همچنان کرد ناقه ازان سنگ
خاره بیرون آمد گفتند این جادوئیست و گروهی گفتند که بر ما شریعت نیست آنگاه آن ناقه
برایشان وبال گشت و ایشان را جای بود بزرگ در غیض چنان که چهارپایان ازان
آب خوردندی و کم نیامدی چون آن ناقه بیامد چندان آب از چاه بخوردی که هیچ
نماندی و چهارپایان ایشان را مضرت رسیدی از نایافت آب خدای تعالی گفت

خوردن آب جدا کنید یک روز ناقه را و یک روز مر چهارپایان شما را چنانکه گفت
لها شرب ولکم شرب یوم معلوم پس روزی که ناقه آب خوردی یک قطره آب
نماندی تا یک چند برآمد و چهارپایان را مضرت میرسید و لاغر می شدند ایشان همه غمگین
گشتند قصد کشتن ناقه کردند و ایشان نه تن بودند و بیک روایت بی خردان
و بافندگان قوم بودند ایشان را نیز دیگر شدند پای بند دور کمین نشستند و داسی
بر سر چوبی بسته بکر شدند و داس بر پای ناقه زدند و پای ناقه را بریدند چنانکه
خدای تعالی گفت فعقروا الناقة وعتوا عن امر ربهم و جای دیگر گفت فعقروها
فدمدم علیهم ربهم بذنبهم چون پی وی ببریدند بچه‌ش باز وز برلت و
بر دو پس آنگاه خدای تعالی وعدهٔ عذاب کرد گفتند این عذاب کی خواهد آمد
گفت سه روز دیگر چنانکه خدای تعالی گفت فعقروها فقال تمتعوا فی
دارکم ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب بعد از سه روز عذاب
فرستاد چنانکه خدای تعالی گفت فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی
دیارهم جاثمین پس جبرئیل علیه السلام بانگ بر ایشان زد همه
بمردند و خاکستر شدند و چهارپایان ایشان همچنین و صالح علیه السلام با پانزده
تن که گرویده بودند از آنجا برفتند بنواحی شام وطن کردند و هژده سال و یکصد

بزیست

بزیت وشریعت می ورزید ومیان وی ومیان ابرهیم علیه السلام رسول نبود اما پیغمبران بودند

چنانکه درخواب دیدندی ولیکن وحی نیامدی بدیشان وصاحب شریعت نبودند وکتاب



نبودشان تا وقت ابراهیم علیه السلام تا آن وقت که خدای تعالی مر ابرهیم را فرستاد والله اعلم

خدای تعالی گفت

ابرهیم علیه السلام پسر آزر بود و آزر نزدیک نمرود لعین ممکن بود و قصهٔ وی چنان
بود که منجمان ویرا گفته بودند که اندرین سال کودکی از مادر بزاید که مملکت تو بدست وی نیست
شود پس نمرود تا همه کودکان را که از مادر جدا می گشتند می کشت تا مدت ده سال همچنین کرد تا آنگاه
که ابرهیم علیه السلام از مادر جدا شد مادرش نزد آزر آمد و گفت که مرا فرزندی آمده است آزر
گفت اگر پسر است برگیرش و بجایی ببر و هلاکش کن چنانکه نبینم که خشنودی نمرود میخواهم مادرش
ابرهیم را برگرفت و بکوه برد و در غاری بنهاد و شیرش داد و پاک بشست و در غار محکم و تاریک
بنهاد و گفت اگر بمیرد من باری نبینم پس برفت خدای تعالی کسی را بگماشت تا هر روز بیامدی و ویرا
شیر دادی و برفتی و خدای تعالی ویرا اندران غار می پرورد و نیکو میداشت بقدرت خویش
چون یک چندی برآمد مادرش پنهان بیامد که حال وی چیست چون او را بدید سلامت و تازه
روی و خندان یافت مادرش عجب داشت ویرا شیر داد باز هم اندران جای بنهاد چون حدیث
کشتن فرزندان فرو نشست مادرش ابرهیم را علیه السلام برگرفت و بشهر آورد و پدرش آگاه
نبد از حال وی و آنچه بود بگفت پدرش گفت باز برو و همانجا بنه تا نمرود آگاه نشود مادرش
برد و هم اندران غار بنهاد تا هرده ساله گشت و حق تعالی ویرا نیکو میداشت و در ان مدت
وی ندانست که از غار بیرون باید آمد بوقت نماز شام ستاره بدید و قصه چنان بود که مادرش
نزد وی آمده بود و گفت ای مادر خداوند من کیست گفت نمرود گفت خداوند نمرود کیست گفت

وی را خداوندی نیست که مهتر همه کس است وابرهیم علیه السلام گفت من این نپذیرم مادرش آوزر را
خبر کرد گفت وی را هما بجا یله کن تا ما را بلای نیارد چند سال دیگر دران غار بماندش تا روزی
از روزها توفیق آمدش که اندیشه کرد که مرا ازینجا بیرون باید آمد و خداوند را طلب باید کرد
تا عبادت کنم که مرا مهمل نیافریده است و روزگار من ضایع نیست بیرون آمد از آن غار
وقت نماز شام و جهان بدید با زمین و آسمان گفت این عجبست و چاره نیست که این را پروردگار است
چنانکه مرا آفریده است چنانکه خدای تعالی گفت فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا
قَالَ هَٰذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ چون شب در آمد ابرهیم علیه السلام بدید که آن ستاره
ناپدید شد گفت من نخواهم چیزی را که از حال بگردد و پراکنده بود من او را نپسندم که
خدایی را نشاید خدای عز و جل گفت فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِغًا قَالَ هَٰذَا رَبِّي
فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَئِن لَّمْ يَهْدِنِي گفت چون بدید ماه را و روشنی وی بیش از آن ستاره
بود گفت مگر اینست آفریدگار من چون بگشت از حال خویش گفت این نیز بگشت از حال خویش
اگر خدای مرا راه نماید از گم بودگان باشم در قصه چنین آمده است که چون ماه را بدید که
روشنای وی بیش از ستارگانست تواضع میکرد تا روز چون روز روشن گشت و
روشنای بدید آمد و ماه را غلبه کرد گفت این نیز مر خدای را نشاید چون آفتاب را بدید که
برآمد گفت شاید بود که اینست همچنین تا وقت زوال تواضع میکرد چون دید که بگشت گفت

این نیز هم نخواهم که بگفت چنانکه خدای تعالی گفت فلما افلت قال یا قوم انی بری مما
تشرکون آنگاه گفت انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض
گفت روی آوردم بدان کس که زمین و آسمان آفرید پاک و مسلمانم من از مشرکان نیم اکنون درین
سوالهاست یکی آنکه ابرهیم علیه السلام هرچند بوی وحی نیامده بود هم پیغمبر بود روا بود که ستاره
و ماه و آفتاب را خدای گفت جواب آنست که چیزی که خدای تعالی در کتاب خود یاد کرده بود این را
چون و چرا نبود دیگر علیه السلام اندر طلب بود و روا بود هر چیزی گفتی و باز گشتن از آنجا استدلال
نظر بود تا آنگاه که صواب حاصل نه شی که چون دانست که ناشایست این چیزها مر خدایرا نشاید
گفت انی وجهت چنین گویند که ابرهیم علیه السلام این سخنان دفی گفت که دانسته بود که خدای
تعالی یکیست و از قوم آن زمانه بعضی ستاره پرست بودند و بعضی آفتاب پرست و ابرهیم
علیه السلام این که گفت بر طریق انکار گفت نه بر طریق اقرار تا الزام کرده بر ایشان که بر چنین چیزها
میگروند شاید مر خدایی را زیرا که گردنده را گرداننده بود و هر چیزی که گردنده بود و عاجز
خدایی را نشاید جواب دیگر آنست که ابرهیم علیه السلام چنین گفت هذا ربی ای هذا صنع ربی
از صنع بر صانع استدلال کرد دلیل برین آنست که شمس مونث است اگر مراد وی ذکر رب
بودی هذه ربی گفتی بلکه هذا ربی اشارت کرد بصنع صانع نه بینی که گفت وجهت وجهی الی آخره
و میگفت انی بری مما تشرکون پس درست شد که بر سبیل اشارت بود بصنع صانع

قصهٔ چهاردهم در آمدن ابرهیم علیه السلم

پس ابرهیم علیه السلام برخاست از پس هرده سالگی بسوی پدر خویش آمد و پدر را او رانگی میکرد و فرموتش تا بتان را بازار برده نمود شد و ابرهیم علیه السلام بتان را بردی و نگونسار کردی و میگفتی گیست که بخرد چیزی که زیان کند و سود نکند و ایشان را همه زشت گفتی و خدای تعالی مرایشان را کور کردانیده بود که نمی دانستند که کسی خدایرا نمی خود و نمی فروشد که بنده را فوند و فروشند و بروایتی آمده است که ابرهیم علیه السلام آن بتان را فروختی که پدرش در بتخانه کرده بودی و چون کسی نزد ابرهیم آمدی گفتی چرا میپرستید کسی را که تا عبادت کنم گفتی این چنین نشاید هفتاد سال برآمد مردمان آذر میگفتند که پسرت بتان را بد میگوید و میگوید که حقارت و تو خلق را باین میخوانی پدرش چاپد و گفت ای ابرهیم این سخنان چرا میگوی و آن بتان را مذمت میکنی و این از چه روی میگوی ابرهیم علیه السلام با پدر مناظره کرد و گفت اینک من میگویم حقست و آن که بتان را می پرستید خطاست چنانکه خدای تعالی گفت إِذْ قَالَ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ وَلَا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنكَ شَيْئًا يَا أَبَتِ لَا تَعْبُدِ الشَّيْطَانَ إِنَّ الشَّيْطَانَ كَانَ لِلرَّحْمَٰنِ عَصِيًّا يَا أَبَتِ إِنِّي أَخَافُ أَن يَمَسَّكَ عَذَابٌ مِّنَ الرَّحْمَٰنِ فَتَكُونَ لِلشَّيْطَانِ وَلِيًّا گفت مر پدر خویش را که چرا می پرستی چیزیرا که نبیند و نشنود و هیچ چیز را بکار نیاید ای پدر

بمن آمد از علم و خبر آن که تو نه آگاهی و تو نیامد فرمان کن مرا تا راه راست یابی گفت ای پدر فرمان دیو مکن

که دیو اندر خدای عاصی است و خدای تعالی وی را رانده است گفت ای پدر من میترسم که مر ترا عذاب

آید از خدای تعالی آنگاه با دیو یار گردی آنگاه پدر گفت ای پسر تو خدایان مرا می آزاری و اتش ترا

نمی خواهی اگر ازین که میگویی باز نایستی والا بگویم تا سنگسارت کنند و از خویشتن دورت کنم قال

الله تعالی قَالَ سَلَامٌ عَلَيْكَ سَأَسْتَغْفِرُ لَكَ رَبِّي إِنَّهُ كَانَ بِي حَفِيًّا

گفت ابرهیم علیه السلام بر تو باد سلام و این سلام وداع بود که زود بود که از خدای تعالی آمرزش خواهم

ترا که وی داننده است از حال من قوله تعالی وَأَعْتَزِلُكُمْ وَمَا تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ گفت جدا شوم

و بیزارم ازین بتان که ایشان را خدای میخوانید من خدای خویش را خوانم و وی را خوانم که من بخواندن

وی شقی نگردم این مناظره با پدر بکرد و برفت قصه فرار ابرهیم علیه السلام

پس آنگاه برخاست و از میان ایشان بیرون آمد و بدان کوه آمد و هفت سال بدان کوه پنهان گشت

تا آنگاه که مادرش گفت که تو فرزند مرا از شهر آواره کردی تا پدرش کس فرستاد و ورا

بخانه باز آوردند سالی دیگر بود و همچنین هرجا که میرسید بتان را ناسزا میگفت تا پدرش بمرد و بتخانه

بدست عمش ماند و با برهیم سپردند و نام عمش مازر بود پدر لوط علیه السلام و ابرهیم علیه السلام

در دل میداشت که چگونه کنم تا این بتان را قهر کنم که این مردمان بدانند که اینها خدای نیستند چنانکه

خدای تعالی گفت وَتَاللَّهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنَامَكُمْ بخدای که کید کنم این

بتان را از پس آنکه شما پشت بکردانید و ببعید شوید و ایشان را عبرتی کنم و ایشان را سال بسال عیدی بودی
بدشت بیرون رفتندی و چون باز آمدندی عبادت کردندی و بسیار چیز بخشیدندی آنها را که
آنجا بودندی و آن اجداد ابرهیم را بود و کسان وی را او اندرین وقت عمش آذر را بود

قصه در بت شکستن ابرهیم ابرهیم علیه السلام چشم میداشت تا روز عید
همه خلق بدشت بیرون رفتند وی نیز برفت لختی راه آنگاه روی مالی بر پیشانی ببست و باز گشت که
من بیمارم چنانکه خدای تعالی گفت فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم
باز آمد و به بتخانه در آمد زیرا که ویرا منع نبودی و تبر را بر گرفت و آن بتان را پاره پاره بشکست
و بریخت فجعلهم جذاذا الا کبیرا لهم لعلهم الیه یرجعون پاره پاره
کرد آن بتان را مگر بزرگتر ایشان را و آن تبر بر گردن بزرگترین نهاد و خود بیرون آمد چون مردمان
از عیدگاه باز آمدند و در بتخانه در آمدند و دیدند همه بتان را شکسته بران حال گفتند این که کرده است
که وی چه اد کرده است قوله تعالی من فعل هذا بالهتنا انه لمن الصادقین
عجب داشتند از آن و غلبه اندر شهر افتاد و خلق گرد آمدند و بدرگاه نمرود لعین رفتند که حال
چنین بوده است طلب کنند تا که کرده است و آن مرد که با ابرهیم بود گفت من دیدم که یکی از
راه باز گشت گفتند که بود گفت جوانیست که او را ابرهیم گویند کما قال الله تعالی قالوا سمعنا
فتی یذکرهم یقال له ابرهیم خدای تعالی خبر کرد از ایشان که گفتند ما می شنویم از جوانی

که همیشه این بتان را بد میگوید ورا ابرهیم گویند نمرود گفت بیارید او را بنمود تا بیاوردند

قالوا فأتوا به على أعين الناس لعلهم يشهدون گفتند بیارید ویرا

بر چشم مردمان تا وی خود مقر آید وقیل الملک یبقی بالعدل مع الکفر ولا یبقی مع الظلم مع

الایمان نمرود گفت من بروی خشم نرانم وعذاب نکنم تا خود مقر آید یا کسی بروی گواهی

دهد و بگوای یک تن بر کار نکنم آنگاه پرسیدند ابرهیم را علیه السلام که این تو کرده

قالوا أأنت فعلت هذا بآلهتنا يا إبراهيم قال بل فعله كبيرهم هذا فاسألوهم إن كانوا ينطقون گفت این بزرگتر شان کرده است بپرسید اگر جواب دهد و درین

جای سخت و سوالست گویند ابرهیم علیه السلام آن بر سبیل حجت گفت و دعوت کرد

نبینی که گفت بپرسیدشان اگر سخن گویند و ازین آن خواست که تا ایشان بدانند که این

بتان چیزی را ابکار نیایند و نفع و ضرر نبود از ایشان نبینی که همه فرو ماندند قوله تعالی

ثم نكسوا على رءوسهم لقد علمت ما هؤلاء ينطقون بخویشتن بازگشتند

و سر پیش افکندند و گفتند تو خود دانی که اینها سخن نگویند آمده است که چون ابرهیم علیه

السلام این سخن بگفت بسیار خلق را بدل اندر آمد که راست میگوید آنگاه ابرهیم

علیه السلام گفت أفتعبدون من دون الله ما لا ينفعكم شيئا

ولا يضركم أف لكم ولما تعبدون گفت میپرستید از دون خدای تعالی مرانرا که شما را

منفعت

منفعت نبود و مضرت نبود اُف باد بر شما آنچه می پرستید بدون خدای عز و جل چون چنین
بود دانسته شد که بر سبیل مناظره میگفت من نکرده ام کار ایشان کرده چون این بگفت
بیشتر خلق دل بگردانیدند چون نمرود بدید بترسید گفت نیکو سخن گویست گفت بسوزید ویرا
تا بدانند که قوتی ندارد و خدای ویرا نصرتی نیست قوله تعالی قَالُوا حَرِّقُوهُ وَانْصُرُوا
آلِهَتَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ گفتند بسوزید ویرا تا بدانند که قوتی ندارد و یاری
کنید بتان را اگر برین هستید در اخبار چنین آمده است که نمرود لعین که هر که چوبی برمی تواند گرفت
برود و هیزم آرد و سوختن ابراهیم را که ویرا در آتش خواهیم انداخت که خدایان شما را بشکست
و گویند این آتش افروختن از بهر آن بود که ابرهیم علیه السلام گفته بود که عذاب خداوند من
آتش است نمرود گفت من نیز ترا باتش عذاب کنم تا مر ترا که نصرت کند آنگاه برفتند همه
شهر و هیزم می آوردند و می نهادند و دشتی بگرفتند و دیوار برآوردند از روی پس
آنگاه او را بیرون آوردند تا اندر آن جای افکنند خواستند که پیش آتش روند نتوانستند
چنان گرم بود که گرمی آن فرسنگی میرفت همه در ماندند ابلیس علیه اللعنة و العذاب
بیامد بر شبه آدمی گفت من بیاموزم که چگونه باید کرد پس بفرمود تا چوبهای دراز
بیاوردند و منجنیق ساختند و ابراهیم را علیه السلام ببستند و اندر فلاخن نهادند
و بینداختند چون از فلاخن جدا شد و باتش رسید خدای تعالی آتش را

بروی سرد کردانید قوله تعالی قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی خدای تعالی
تختی پیدا آورد و ابرهیم را علیه السلام بر آنجا نشاند و حوض آب پیدا آمد و نرگسها بر رست



و حله پیامد از بهشت و ابرهیم علیه السلام بپوشید و بر تخت بنشست و هیچکس او نمی توانست
رفتن و نمی توانست نگریست چون سه روز برین برآمد نمرود بر دامان گفت چگونه شد حال ابرهیم

نبرسم کروی زنده باشد ندیمان گفتند ای ملک اگر وی کوه بودی نیست گشتی نمرود گفت بالستی
که وی را دیدی و این کشتی کاخی عظیم ساختند از مس و بالای آن برآمد و این بر سر کوه بلند بود
چون نمرود نگاه کرد دید که ابرسیم علیه السلام بر تختی نشسته بر لب حوض و نرگسها رسته
و حله پوشیده نمرود گفت از کجا آوردی و این آتش چرا ترا نسوخت ابرسیم گفت خداوند
من مرا نگاه داشت و این که می بینی همه وی داده است نمرود گفت نعم الرب ربک یعنی نیک
خداوندیست خداوند تو گفت اگر من بدو بگروم مرا بپذیرد گفت بلی بپذیرد و عمر تو دراز کند
و ملک تو زیاده گرداند نمرود گفت خیز بیرون آی تا بجای تو ایمان آورم و ترا عفو کنم که این
چنین خداوندی که تراست خدمت وی را سزاست آنگاه ابراسیم علیه السلام از میان آتش
بیرون آمد و حوض آب بجای خویش باز شد چون نمرود باز گشت گفت مرا آرزوست که با سیم
و خدای او دوستی گیرم روی بوزیران کرد و گفت چگونه کنم دیدم حالش و سزاست که چنین
خداوندی را خدمت کنیم ندیمان بترسیدند و گفتند چون ابرسیم نزدیک وی آید نمرود فرمان وی
کند و کار ما تباه شود نمرود را گفتند چندین سال دعوی خدایی کردی اکنون بندگی کنی وی را باز
داشتند از گرویدن و آن از ضعیفی رای وزیران بود و قرن بد مردم را بد و زنج برد چنانکه
نمرود گفت آن حال که من دیدم چگونه کنم آن را گفتند آن جادویست آنگاه عمش گفت ما ندانستید
که آتش وی را نسوزد و بزودی کار بکند که جادوان ما آتش پرست بودند و هر که از اهل بیت ما بود

آتش وی را نسوزد و بر وی کار نکند از بهر آن بود که نسوختش نه از بهر جادوی و نه از بهر ابرهیم

نمرود گفت یا باذر چگونه هلاک کنیم او را که میترسم

که نباید که مملکت من بر من تباه کند باذر گفت من بدانم تدبیر وی و را بدو و هلاک باید کرد که

ما هرگز دو و نپرستیدیم و دو و ما را او دشمنست و دو و وی را هلاک کند نمرود گفت برو یا باذر هرچه بایدت

بکن آنگه مال هرچه بایدت بساز باذر پدر لوط بود و لوط در آن وقت چهار ساله بود باذر بفرمود

که جایی بکندند و انبار از کاه کردند و ابراهیم را علیه السلام بیاوردند و بازبستند و بر سر چاه

آوردند باذر برفت و چندگره آتش برگرفت و بیاورد تا آتش درگاه زند ابراهیم علیه السلم

را در چاه افکند خدای تعالی بادی بفرستاد تا آتش در ریش باذر زد و بفروخت و میسوخت و اهل

شهر همه نظاره میکردند تا به بینند که ابرهیم را چگونه هلاک خواهند کرد از کرانه آوازی آمد که

یا باذر تو آتش پرست و برادر تو نیز چگونه آتش ترا می سوزد باذر بر جای بسوخت و همه خلق متحیر

ماندند آنگاه بادی بیامد و از آن خاکستر که از آتش مانده بود برداشت و بر روی خلق زد

که نظاره آمده بودند و در سپاه نمرود و چشم ایشان افتاد هر کس که آنجا هیزم آورده بود

همه نابینا گشتند بفرمان خدای تعالی و ابراهیم علیه السلام بسلامت از آنجا بیرون آمد و همه خلق

بهزیمت شدند در آن وقت ساره بنزدیک ابرهیم آمد و ساره دختر وزیر بود و در آن وقت

نیکو روی تر از وی نبود و گفت یا ابراهیم این خداوند تو عجب خداوندیست بس نیکوکارست و قادرست

دوازده بیت

ومرا آرزوست که بوی بگروم و نزدیک تو آیم چگونه مرا نکوداری و ابرهیم علیه السلام گفت تو مسلمان
شو ساره گفت مسلمان شدم بدان شرط که تو مرا بخواهی و بر خود داری و پدر ساره که بزرگتر وزیران
بود مرده بود و ابرهیم علیه السلام مر ساره را بخواست و بعد رفت بدین شرط و نخستین کسی
که مسلمان شد ساره بود **فصل** و نکتها در آن که ابرهیم را علیه السلام در
آتش افکندند اول آنست که هیزم گرد میکردند تا آتش افروزند کسی بیامد و گفت یا ابراهیم
الا تخاف قال لم قیل لان الناس یجمعون الحطب لیحرقوک قال ابرهیم فمن کان فی قلبه نار الکهف
من نار الخلق و چون آتش بر افروختند و شعله در زدند یکی بیامد و گفت یا ابرهیم آتش افروختند که
هرگز کسی چنان ندیده است ابرهیم گفت نار قلبی اشد من نارکم لان فی قلبی نار المولی و نارکم نار
الدنیا گفت آتش دل من سخت تر است از آتش شما زیرا که در دل من آتش دوستی مولی است
و آتش شما از آتش دنیاست چون ابراهیم را علیه السلام بیاوردند و خواستند که ببندند و
بیندازند گفتند سل ربک یحلک فاستنصره ینصرک قال ابراهیم علیه السلام علی ای شی استنصره
قیل علی النفس قال ابرهیم النفس معیوب امارة بالسوء و المعیوب لا بد له من ان یرد قیل الروح قال
الروح عاریة مردودة قیل علی القلب قال القلب للرب و لیفعل الرب ما شاء معنی آن بود که
یکی گفت مر ابرهیم را علیه السلام که تا از آتش خدای تو برهاند ترا از وی نصرت خواه تا نصرت
کند ترا ابراهیم گفت بر کدام چیز نصرت خواهم گفتند بر نفس گفت نفس معیوبست و بد فرمای

معیوب را از آتش چاره نیست کفشد بر جان باری خواه کفت جان عاریت و باز دادنی کفشد برد ل
خواه کفت دل هر خداوند راست هرچه خواهد کند اندر قصه چنین آمده است که چون نمرود کفت ابرهیم
را چاره ید تا بسوزیم فرشتکان آسمان بانک و خروش بر داشتند و کفتند بار خدایا اندر همه دنیا
یک دوست کی ترا پکانکی میخواند و کافران ویرا میسوزند و تو دانا ی بدان جبرئیل کفت آلهی اکر
مراد ستوری دهی و نصرت کنی بروم و او را خلاص کنم کفت برو جبرئیل علیه السلام بیامد یاری
کردن ابرهیم علیه السلام و ابراهیم را در میان هوا دید کفت ای ابرهیم هل لک من حاجه قال
اما الیک فلا قال الی من قال الی الذی خلقنی قال سله بنصرک فقال حسبی سوالی علمه بحالی کفت ای
ابرهیم منم جبرئیل هیچ حاجتی داری کفت بتو نه جبرئیل کفت بکه ابرهیم کفت بدان که مرا آفریده کفت
بخواه تا نصرت کند کفت آکاهی او از سوال من بهتر است چنین آورده اند که کفت ای جبرئیل شرم
دارم که از بهر دوست باتش اندازند و من کویم نمیخواهم و میداند که چه میکنند جبرئیل را عجب
آمد از کفتن او و آنکاه خدای تعالی بی واسطه کفت یا نار کونی بردا وسلاما علی
ابرهیم چکونه خدای تعالی بی واسطه کفت مر آتش را که سرد باش جواب آنست که چون
ابرهیم علیه السلام واسطه برداشت زباد را فرمود و نه آب را و نه فرشته را که آتش را
سرد کن تا خلق بدانند که هرکه ویرا بود او نیز ویرا بود آتش چه مقدار بود که بی واسطه خدای
تعالی بوی خطاب کند خداوندان معنی و معرفت کفتند که خطاب آتش نمرود را بود و لکن قال

لما رقب

لنار قلب ابرهیم یا نار محبتی کن بردا و سلاما فانی قد سلطتک علی نار نمرود و لو لم تقل بردا لا احرق
من علی الارض و لو لم تقل سلاما لم یسخن قد احد ابدا من فرط البرد یعنی خطاب مر آتش محبت ابرهیم را بود
و آتش محبت خود در دل ابرهیم نهاد پس خطاب کرد او را که آتش محبت من سرد با سلامت باش
کر من ترا بر آتش نمرود مسلط کردم و اگر نگفتی که سرد باش هر که بر روی زمین بودی تمام بسوختی
و اگر نه گفتی که سلامت باش هیچ کس از سرما آتش برافروختن نتوانستی همه کس را از سرما هلاک
کردی آنگاه خدای تعالی بفرمود مر ابرهیم را که دعوت آشکارا کن و نمرود را بفرمان اگر
نیاید من خود او را عذاب کنم و هلاک کردانم **قصه خواندن ابرهیم علیه
السلام نمرود را** آنگاه ابراهیم علیه السلام نزدیک نمرود آمد و گفت ایمان آر بخدای عز و جل
و بگوی که خدای تعالی یکیست نمرود بگفت ایمان آرم گفت بخدای گفت خدای تو کیست و چه فعل کند و چه
قوت دارد گفت خدای من آنست که مرده را زنده گرداند و زنده را بمیراند نمرود گفت من
نیز چنین کنم قوله تعالی الم تر الی الذی حاج ابرهیم فی ربه ان اتیه
الله الملک اذ قال ابرهیم ربی الذی یحیی و یمیت یعنی که ابرهیم
علیه السلام مناظره کرد و حجت گفت در قصه چنین آمده است که ابرهیم علیه السلام گفت بنمای مرا
که چون مرده زنده کنی بفرمود تا از زندان دو تن بیاوردند که کشتن بر ایشان واجب بود
یکی را بکشت و دیگری را آزاد کرد گفت آن را که بکشتم بمیرانیدم و آن را که آزاد کردم زنده گردانیدم

ابرهیم علیه السلام حجت دیگر گفت که خدای من آنست که آفتاب را از مشرق بمغرب آرد و از
مغرب بمشرق شبانروزی چندین ساله راه تو بمغرب برآر یکبار تا بدانم که تو راست میگوی
قوله تعالی إِنَّ اللَّهَ يَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ فَبُهِتَ الَّذِي كَفَرَ
خداوندان علم چنین گفته اند که ابرهیم علیه السلام نگفت که مرده زنده کردن چنین بود این را اگر
بکشتی زنده کن بهر آنکه با نادانان ستیزه نباید کرد چنانکه گفت قوله تعالی وَإِذَا خَاطَبَهُمُ
الْجَاهِلُونَ زیرا که نادان حجت اندر بر نماند زود حجتی دیگر باید رفت آنگاه نمرود
فروماند از حجت ابرهیم گفت اگر تو بگروی و اگر نه ترسم از آنکه عذاب آید بتو نمرود گفت من چند
بار کوشیدم تا ترا عذاب کنم تو خود را بحیله بیرون می آری من خود را با تو برابر نکنم ولیکن با خدای
تو حرب کنم و با وی برابری کنم و گفت تو میگوی که خدای من خدای آسمان و زمینست من خدای
زمینم و سپاه من بیشست و اهل زمین قوی ترند من بحرب خداوند تو میروم ابرهیم علیه السلام
برخاست و بیرون رفت گفت من نادان ایشم ترا آنگاه نمرود بفرمود تا تابوتی از چوب بساختند
چهار گوشه و بندهای آن از زر و فرشهای آن از مروارید آنگاه بفرمود تا چهار کرکس کلان را
بیاوردند و هفت روز می پروردند تا قوی گشتند آنگاه هفت روز گرسنه داشتند آنگاه
چهار مسلوخ بیاوردند و از چهار گوشه تابوت بر بالا چهار چوب ساخته اندر آن و آن چهار
کرکس بچهار گوشه زیرین بربستند محکم تا این کرکسان آن گوشتها میدیدند و آهنگ میکردند و

تابوت را برمیداشتند و نمرود با وزیر اندران تابوت نشسته بود با تیر و کمان آن کرکسان بر
می پریدند تا چندانی بر آمد که جهان چون کلوخی دیدند نمرود گفت هنوز بجایی نرسیده ایم برتر
رفتند گفت اکنون بنگر بنگریست جهان چون دودی دیدند نه سنگ دیدند و نه کلوخ نمرود گفت
اکنون بجایی رسیده ام ما و ست پیش کنم تا خدای ابرهیم گفت حمله بکند بر ما انگاه نمرود تیر بر
کمان نهاد و بینداخت همان ساعت باز آمد خون آلوده و در تابوت افتاد کلبی گوید که خدای تعالی
جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا آن تیر را بگرفت و بدریا بشکم ماهی اندر زد تا خون آلوده گشت
و بتابوت انداخت زیرا که خدای تعالی خواست که نمرود بی راه گردد و بعضی میگویند که بقدرت
الهی آلوده شد زیرا که ماهی را هیچ گناهی نبود بعضی میگویند از آن سبب کارد بر ماهی حرام شد
و یکی از علمای کبار چنین گفته که تیر باز گشت و بر سر نمرود آمد از خون سر وی جا آلوده او پنهان
داشت چون باز آمد گفت کشتم خدای ابرهیم را در قصه چنین آمده است که زیاده از پانصد مرد
از نمرود بر گردیده بودند و گفتند که بکشیم او را چون تیر خون آلوده دیدند پیدا شتند که راست
میگوید بکوه و باز گشتند زیرا که خدای تعالی گفته است تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ وَتَهْدِي مَنْ تَشَاءُ
أَنْتَ وَلِيُّنَا انگاه ابرهیم علیه السلام بانگ سوی نمرود و گفت بکن مسلمان شو و بترس
از خدای تعالی و تو میدانی که دروغ میگویی این سخن کرکس را دست بروی نرسد نمرود گفت
اگر من دروغ میگویم و نکشتم پس بجواب وی شدم چرا بجواب من نیامد و کینه کو است و یا سپاهی

فرستاد اگر وی را سپاهست آنگاه ابرهیم علیه السلام چهل روز بر وی حجت میگرفت آنگاه دعا کرد
جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت بگو نمرود را که ساخته باش مر سپاه خدای را عز و جل نمرود گفت چه
سپاهست وی را که بخواهد فرستاد از هر گونه سپاه که فرستد مرا بیشتر از آنست ابرهیم علیه السلم
دعا کرد گفت بگوی که ضعیفترین سپاه میفرستم و آن پشه است نمرود گفت پشه سپاه ویست
گفت آری گفت ضعیف چیزیست من از آن باک ندارم بفرمایم تا همه را بکشند آنگاه چهار روز
برآمد خدای تعالی پشه را بفرستاد و بر لشکر وی گماشت آنگاه چون پشه بیامد نمرود لشکر را
گفت و تمام خلق را تا هر روزی هزار هزار بکشتند و هرچند بیشتر کشتندی خدای تعالی بیشتر فرستادی
تا چنان شد که نمی توانستند خفت و بر هر یکی مردی صد هزار پشه گرد آمد و هلاک میکشتند نمرود عاجز
شد بفرمود تا وی را خانه ساختند از مس و روی و دری ساختند چنانکه از روی دیوار فراز آمدی
و هیچ شکافی نبود مگر چندانی که نفس وی بیرون آمدی آنگاه خدای تعالی پشه را فرمان داد تا بدان
شکاف درآمد از تنگی شکاف یک پای وی بشکست عاقبة الامر پشه درآمد و بر بینی نمرود نشست
نمرود خواست تا بزندش در بینی نمرود رفت هرچند کوشید که بیرون تواند آورد از بینی بمغزش
در رفت و خدای عز و جل آن پشه را زنده بداشت تا مغزش میخورد و پس از ده روز بی
طاقت گشت از آن خانه بیرون آمد سراسیمه گشت بفرمود تا بوقها ساختند و میزدند تا بانگ
آواز آن پشه از خوردن مشغول گشتی اول کسی که بوق ساخت نمرود بود از جهت این علت

چهل روز دیگر بگذشت مقرعه زدندی بسر وی بیطاقت ترگشت بفرمود تا جمله خدم و حشم تازیانه
میزدند بر سر وی چنانکه همه سرهنگان و حشم بر سر وی میگذشتند یکی مشت بر گردن و یکی سیلی بر سر
و حکمت آن بود که خدای تعالی عمو و خواری وی بدان کسان که ویرا سجده میکردند تا خلق بدانند
که قادر و قاهر خدایست عز و جل همچنین چهل روز دیگر همی بود و مغز سرش می خورد و کلان تر
همی شد تا بفرمود که عمودی بر سر وی میزدند تا مدهوش و بیطاقت شد نمرود را پیری بود و سالار
قوم مردمان او را گفتند که در بلای این در ماندیم یکی حیله بکن تا خلاص یابیم این سالار گفت
این بار که در روم و عمودی بقوت بزنم تا برهیم از وی سالار در آمد و عمودی بقوت بزد
سرش را دو پاره کرد و آن پشه از سر وی زنده بیرون آمد چون گنجشکی بود نمرود بمرد و بدوزخ
رفت و از لشکر وی بیشتر هلاک شده بودند از بلای پشه و ابرهیم علیه السلام با آن کسان
که با وی بودند بناحیتی جدا از شهر رفته و هیچ پشه آنجا گرد نگشت مقدار هزار تن بودند
قصهٔ هلاک نمرود این بود با قومش آنگاه آن شهر را پشه بگرفت و آن خلق که آنجا بودند
همه بگریختند و ابرهیم علیه السلام بدهی آمد و قرار گرفت و ساده می بود آنگاه یکی دیگر مملکت
بنشست هم از اهل بیت نمرود و مملکت بر وی قرار گرفت و این ملک دیگر که بنشست جوان بود
و از کفرهای نمرود حذر میکرد و لیکن بر زنان مولع بود و هر جای که زنی نیکو روی بودی
از شهر بکشیدی و ببردی یا از پدرش بستدی ابرهیم علیه السلام متوهم بود که ساره بس نیکو روی

بود چنانکه در خبر آمده است که خدای تعالی حسن را بهزار جزو آفرید نهصد و نود و نه جزو حوا را داد و
یک جزو همه خلق را و از آن یک جزو نود و نه جزو ساره را و یک جزو دیگر همه خلق را داد ابرهیم علیه السلام
گفت الهی میترسم بر ساره از خدای تعالی امر آمد که هجرت کن ابرهیم علیه السلام رفتن را کار بساخت
قوله تعالی إِنِّي مُهَاجِرٌ إِلَىٰ رَبِّي گفت من خواهم رفت بر درگار خویش

افتاد

١٩ قصه رفتن ابرهیم علیه السلم با ساره الی [illegible]

آنگاه ابرهیم علیه السلام
صندوقی بساخت و ساره را در صندوق کرد و قفلی بران نهاد و برفت با بعضی از مردمان که
مسلمان بودند و گروهی از خویشان وی تا سه روزه راه چون برسیدند راهبانان این ملک ایشان را
بگرفتند گفتند چه دارید در صندوق ابرهیم علیه السلام گفت شما را با آن چه کار شما باج خود بستانید
گفتند تا نه بینیم نگذاریم چنانکه عادت باشد هر چند ابرهیم الحاح کردند نگذاشتند سر صندوق
بگشادند و ساره را بدیدند گفتند ملک این میجوید که پنهان می بری حکمت درین آن بود که خدای
عز و جل حکم کرده بود که هاجر مادر اسمعیل علیه السلام بدان سبب با برهیم رسد که مصطفی صلی الله
علیه و سلم از وی خواسته بود و دیگر خدای تعالی معجزه ابرهیم آن است که تنگ راست کنند آن سه روزه
راه از کوه و دشت و بیابان و درختان و دیوارها و چاهها آنچه بود از پیش ابرهیم علیه السلم
برداشت تا میدیدانش ترا که میبردند را آنجه وی رسید چون ساره را پیش ملک بردند ملک
بدید قصد وی کرد خواست که بوی دست دراز کند ساره گفت از من دور باش که نتوانی

کهن

که بمن رسی و ابرهیم علیه السلام میدید و می شنید ملک آهنگ ساره کرد در ساعت اندامهای
او خشک شد ملک گفت دعا کن تا من بحال خویش باز رسم ساره دعا کرد اندامهای ملک باز
بهمان شد ملک خواست تا ساره را باز کرد اندابلیس ملعون بیامد ملک را وسوسه کرد بار سیم باز
قصد کرد باز خشک گشت گویند که هفت بار قصد ساره کرد هر هفت بار اندام او خشک میشد عهد
میکرد و ابلیس عهد می شکست و قدرت خدا میدید و دانست که قدرت ایمانست ساره را گفت
این یک بار نیز دعا کن هشتم بار که دعا کرد و بهتر گشت ساره را عطا داد و گفت بدان که مرا یک
من کنیزکیست که هرگاه که خواهم که دست بوی دراز کنم همچنین خشک شوم ورا بتو بخشیدم بپذیر
که تو از من رنج دیدی و چنین دانم که وی نیز از اصل شماست و این کنیزک را نام کردند یعنی ی
اجرک این مزد تست و هاجر از نسل صالح پیغمبر بود صلوات الله علیه و به بندگی افتاده بود چنانکه
یوسف علیه السلام پس ساره وی را نزد ابرهیم آورد و همه خلق سوی شام شدند و چون ساره
باز آمد خواست که همه قصه خویش با ابرهیم علیه السلام بگوید ابرهیم گفت خدای تعالی بفضل
و کرم خویش همه حال شما مرا بنمود و هرچه شما گفتید بشنوانید آنگاه ساره گفت یا ابرهیم هاجر را
بتو بخشیدم که تو از بهر من غمها دیدی تا مگر ترا ازوی فرزندی بود و چون از من نمی شود
ابرهیم علیه السلام هاجر را بپذیرفت هاجر بغایت نیکو بود بعد از آن هاجر با سماعیل علیه السلم
بار گرفت **قِصَّهٔ مولودِ اِسماعیل علیهِ السَّلام** اسماعیل علیه السلام از مادر بیامد

و هشت ساله شد و نور محمدی از پیشانی او پیدا بود و دوستی وی اندر دل ابرهیم علیه السلام آمد چنانکه
ساعتی چشم از وی بر نتوانستی داشت در الجمله خدای تعالی اسماعیل را بوی داد ابرهیم علیه السلام
نود ساله بود و نه بینی که خدای تعالی خبر میدهد که ابرهیم گفت وهب لي على الكبر اسمعيل
با ابرهیم دعوی دوستی ما میکنی و نظر از ما بکسی دیگر در می نگری و هر کسی که دعوی دوستی کند و بدان
وی نگرد در آن دعوی محق نباشد پس چون حال برین جمله بود فرمان کشتن آمد فرزند او را
اختلاف کرده اند که ذبیح که بود گروهی گفته اند که اسماعیل بود و گروهی گفته اند که اسحق بود و هر
کسی حجت آورده آنکس که گفت اسحق بود حجت آورد بقول یعقوب علیه السلام که نامه نوشت
بیوسف گفت نحن اهل بیت موکل بالبلا اما جدی ابرهیم ابتلی بالنار و اما اسحق ابتلی بالذبح و
فرزند حالت پدر به داند تا کسی دیگر و نیز اندر قصه هست که آن وقت که یوسف را علیه السلام
میفروختند و میگفت من یشتری صدیق الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله چون چنین بود ذبیح اسحق بود
و نیز خداوندان تذکیر گفته اند که چون ساره بر اسماعیل علیه السلام رشک برد خدای تعالی مبتلا کرد
بعلم ذبح اسحق که فرزند وی بود و آنکس که گوید ذبیح اسماعیل بود حجت کند بقول مصطفی صلی الله علیه
وسلم که گفت انا ابن الذبیحین عبد الله و اسماعیل و قول مصطفی صلی الله علیه وسلم درست بود و باز
این جواب کرده اند و گفتند آنکه رسول علیه السلام گفت شاید که ذبیح اسحق بود زیرا که در لغت
عرب عم را پدر خوانند شاید بودن که بدین گفتار پدر عم خواست و نیز آن گویندگان حجت آورند

بقول

که رسول علیه السلام گفت الذبیح اسماعیل لکن الیهود حسدوکم باولاد اسمعیل وقالوا اسحق و هر کو نه
که بوده است مردمان تذکیر اسماعیل را گویند و متقدمان بر نیند و نیز بباید دانستن که اگر ذبیح
اسحق بودی بوده و کجا بوده و پیش ازان بود که ساره گفت اسماعیل را و هاجر انیز ازینجا تا آنگاه
که بیاوردشان **بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ** اگر گوییم پیش ازان بود که واجب کند ذبح بکوه
دیگر بوده نه بکوه عرفات انگاه باید که برین کوه عرفات و درین وقت مناسک حج درست نباشد
زیرا که چون دران مکان و زمان تحقیق ابتلاء ذبح بود حرمت آن مکان و زمان را باشد که
در وقتی تحقیق ابتلای ذبح بودی تا امروز عبادت گاه و تبرک جای عالمیان بودی و اگر گوییم
پس ازان بود که اینجا آورده بودند نیز باخبار آمده است که ابرهیم علیه السلام بوادی
غیر ذی زرع مقام نکرد هیچ گونه تا وقتی که کفتی بخواب دیدی قربان کردن و در هفت روز این
تمام گشت و فدا آمدش پس اصل را ان باز گرد و که بگوییم که اگر ذبیح اسحق بود بدان وقت که
اسحق و ساره بیامدند جمله بزیارت کعبه و بزیارت اسماعیل علیه السلام و اندران وقت بنای
کعبه بود و ذبیح اسماعیل بود که یک سال ابرهیم آنجا بود تا خانه راست کرد و مناسک بجای
آورد چنانکه واجب کند این وقت بوده باشد و گروهی گویند که ابرهیم آنجا چهار ماه مقام کرد
می بود **قصه ذبح کردن ابرهیم فرزند را** چون خدای عز و جل خواست
مر ابرهیم را علیه السلام که این امر بنماید بخواب نمودش چنانکه گفت **يَا بُنَيَّ إِنِّي**

اری فی المنام انی اذبحك فانظر ماذا تری در اخبار آمده است که شبی در خواب دید که اورا
گفتند یا ابرهیم قربان کن چنانکه گفت قم وقرب القربان برخواست وصد گوسفند قربان کرد شبی دیگر
همین خواب دید که قم وقرب القربان برخواست وصد گوسفند دیگر قربان کرد سیم همین خواب دید برخواست
وصد شتر قربان کرد شب چهارم همین دید گفت فای القربان تطلب منی یعنی چه قربان کن ابرهیم
گفت کدام قربان میجویی از من گفتند قربان آنرا کن که بدون ما دوست میداشتی آنگاه ابرهیم
علیه السلام دانست که قربان اسماعیل علیه السلام میخواهند پس روز دیگر برخاست وگفت ای هاجر
این فرزند عزیز مرا دوستی عزیز بمهمانی خواسته دوستی که ویرا رد نتوان کرد اکنون برخیز وسر وتن
وی بشوی وموییش بباف وجامه نیکو در برش کن مادرش برخاست وهرچه فرموده بود بکرد پس
ابرهیم علیه السلم برخواست وکارد ورسن پنهان برداشت واندر آستین نهاد واسماعیل را علیه
السلام دست بگرفت وازخانه بیرون آمد اسماعیل نداشت که ویرا بمهمانی میبرد اندر خبر آمده است
که ابلیس ملعون بیامد بصورت مرد پیر نزدیک اسماعیل وگفت ای اسماعیل کجا میروی گفت پدر مرا
بمهمانی میبرد نزدیک دوستی عزیز ابلیس گفت ترا بکشتن میبرد از وی بگریز اسماعیل علیه السلام گفت
پدر مرا بکشد که وی مرا دوست میدارد ابلیس گفت ای اسماعیل بگریز که کشته گردی که پدرت همان کند
که خدای تعالی فرمایدش اکنون خدای تعالی فرموده تا ترا بکشد بگریز پیش از آن که هلاک گردی اسماعیل
علیه السلام گفت نادان مردی بوده اگر خدای تعالی فرموده است مرا چاره نیست جز صبر کردن

و پدر مرا هیچ چاره نیست مگر آنکه فرمان نگاه دارد ابلیس گفت نزدیک هاجر روم آن ملعون بیامد و گفت
ای هاجر خبر داری که فرزند ترا ابرهیم میکشد زود دریاب هاجر گفت وی فرزند مرا دوست میدارد
نکشد ابلیس گفت ابرهیم آن کند که خدای تعالی گفته باشد اکنون خدا ایشان فرموده که اسماعیل را قربان
کن زود دریاب که فرزند تو هلاک کرد هاجر گفت مردی احمقی تو ندانی که فرمان خدای را عز و جل
روا نتوان کرد و همه را چاره نیست بجز صبر کردن ابلیس لعنه الله درماند مشغول دل وی وسوسه کردن
گرفت تا مگر تقصیری رود ابرهیم علیه السلام بر سر کوه بر آمد گفت ای پسر مرا فرموده اند که ترا بکشم
اکنون چه بینی چنانکه خدای تعالی خبر داده از وی يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ
پس گفت قَالَ يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ گفت ای پدر
لکن آنچه ترا فرموده اند بود که مرا از شکیبایان یابی که خواب پیغمبران خبر از خدای تعالی باشد چه حکمت
بود که از خدای عز و جل با ابرهیم وحی پیوسته بود چون وقت فرمان قربان آمد بخوابش نمود جواب
آنست که بعضی پیغمبر از او حی اندر خواب بود خدای تعالی خواست که چنانکه از وحی بیداری نصیب
بودش از وحی خواب نیز نصیبش بود تا هر دو فضل و کرامت یافته باشد ابرهیم علیه السلام دوست
خدای عز و جل بود که وَاتَّخَذَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا و دوست نخواهد که در روی دوست تیغی
گوید که بدان غمگین شود و هیچ غم نیم کشتن فرزند نرسد خدای تعالی بخواست که کشتن ابرهیم را بیدارگی
ننماید نه بینی که رسول را صلی الله علیه وسلم وحی بد و پیوسته بود چون از کشتن حسن و حسین خبر خواست

در خواب نمودن اشارت درین آنست که دوست مر دوست را فرمان نکرده مشاهده کند و مومنان
دوستان خدای تعالی اند چنانکه گفت واتخذ الله ابرهیم خلیلا هرگز کی سزد از فضل خدای تعالی
که دوستانرا از پیش خود بدوزخ فرستد پس اسماعیل شتاب کرد و بکشش و گفت ای پدر زود باش و
هیچ تقصیر مکن ابرهیم گفت ای پسر شتاب میکنی اندر کشتن خویش اسماعیل گفت آری از زندان بیرون آنست
چون شتاب نکنم که از خانهٔ دیو بخانهٔ دوست میروم و از مجاورت شیطان بمجاورت رحمن میروم
ابرهیم را علیه السلام گریه آمد و میگریست و در رنگ میگرد و اسماعیل گفت ای پدر در وقت کشتن من سه کار
بکن ابرهیم گفت چیست آن سه کار گفت ای پدر نخست حاجت من آنست که بوقت کشتن دست و پای
من محکم ببندی بعد از آن بکشی ابرهیم گفت ای پسر بسته چگونه توانم دید ترا درین چه حکمت گفت مراد من
آنست که چون دست و پای من بسته بود بوقت کشش دست و پای نزنم اگر دست و پای گشاده بود
تعظیم امر نگه نتوان داشت و از روالدین بزرگست و خدای تعالی مرا در طاعت خویش بسته بیند باشد
که بر من رحم کند چون من بسته باشم اندر کشتن بجنبم تا چون فرشتگان بر من نگرند مرا ناصبور نخوانند و بناصبوری
عیب نکنند ابرهیم علیه السلام گفت دیگر حاجت چیست اسماعیل گفت چون مرا بخوابانی کشتن اندر روی افکن
و کارد بر قفای من نه ابراهیم گفت ای پسر من کی توانم دید ترا با چنین غمها گفت بلکه آنکه در روی من
نگری مهر پدری تو سبب گردد ترسم که در امر خدای تعالی تقصیری آری و دیگر آنکه از جملهٔ ساجدان باشم
تا ثواب ساجدان یابم و دیگر آنکه چون بسوی مادر من باز گردی بگویی که فرمان خدای تعالی چون بود تا صبر کنند

دگر

وگریه نکند هرگاه که مرا یاد کند گوید که خدای تعالی صابران را رحمت کند پس ابرهیم علیه السلام او را بست
و همچنان کرد که وی گفته بود و میگریست و قطرهٔ آب بر قفای اسماعیل چکید گفت ای پدر جای شادیست
نه جای گریستن ابرهیم علیه السلام گفت چرا اسماعیل گفت لان اعطاک قلبا للمحبة الرحمن واعطانی بدنا
یصلح للقربان ابرهیم علیه السلام تعجب ماند از نفس پسر پس کارد بر قفای اسماعیل نهاد و بکشید هرچند
که جهد کرد هیچ نبرید و تیزی کارد برگشت اسماعیل گفت ای پدر کارد را تیز کن ابرهیم کارد را بر سنگ
مالید چنان تیز بود که اگر بر آهن نهادی ببریدی تیزی کارد برگشت و کند شد و کندی کارد سوی اسماعیل
آمد پس از هوا آوازی شنید که یا ابرهیم خواب اتمام کردی و فرمان را پیش فتی جبرئیل علیه السلام
آمد و گفت خدای تعالی میگوید که این همه از بهر آن بود تا تو از نفس اسماعیل آگاه شوی آنکس که نور
مصطفی صلی الله علیه وسلم در پیشانی او بود تقرب ای چنین بود کشتن بر فرزند بود و جزع بر
ابرهیم را جواب آنست که ابرهیم علیه السلام از فرزند جدا می شد و اسماعیل را به دوست باقی
رسیدن اگرچه از دوست فانی جدا می شد به دوست باقی میرسید گویند ابرهیم را علیه السلام
جزع از برای فرزند نبود از بیم فراق بود میدید که از دوست فانی جدا می شد چندین غم میرسید
اگر نعوذ بالله از دوست باقی جدا شود چگونه بود و نیز گویند که صبر اسماعیل از بهر آن بود که چون
ابرهیم کارد بر گلوی وی نهاد خدای عز و جل نوری ویرا بنمود تا بدان نور دید کارد بر اسماعیل
خوشتر از هر نعمت که در جهان بود آمد چون زنان مصر که یوسف را علیه السلام دیدند از نور

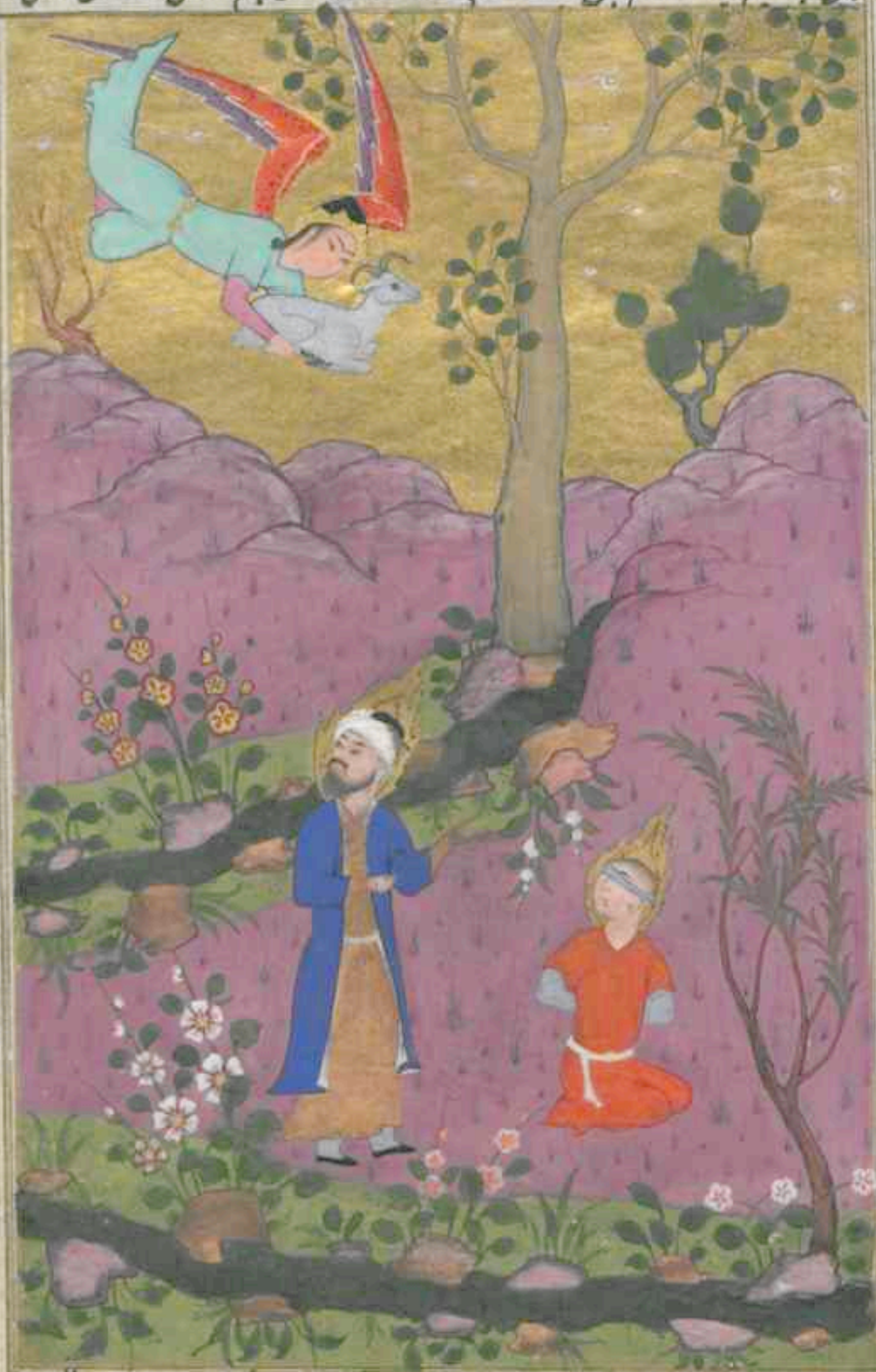
روی او از بدین دستها خبر نداشتند چون مؤمن بمرگ رسد و سختی جان کندن بوی رسد
خدای تعالی نور معرفت بوی نماید و سلام خویش بوی رساند تا از سختی جان دادن خبر ندارد و تا
آن حال بروی خوشتر گذرد و از هر سختی که در دنیاست بر فرزند سخت تر بود که جان فدا میکرد
دجانرا بدل هست و فرزند را بدل هست و گویند که بر پدر سخت تر بود که درد فرزند چشیدن
سخت تر است از جان دادن و اسمعیل علیه السلام از سخاوت حق تعالی میرسید و پدر از

اگر با پدر بخشم بودی صفای عز و جل
دار فتن فرزند با رفتن بدرود این جهان را لیک
از فرزند جدا می شد و درد دوری می ماند

او را این کار مبتلا نکردی چون حق تعالی از وی آن بخواست وی پیش رفت
دانستیم که بر پدر سخت تر بود پس جبرئیل علیه السلام بیامد و اسمعیل را
علیه السلام بکشاد و سلام کرد و فدا آورد و او را گوسفندی از بهشت
پس ابرهیم علیه السلام از پس وی میدوید و سنگ می انداخت تا بگردانش
پس بگرفتش و اصل سنگ انداختن در مناسک حج از آنجاست مبنا آن سنگ
انداختن ابرهیم سنت گشت تا روز قیامت و اندر خبر آمده است که روزی ابرهیم علیه السلام

کن

گفت یاری نخواستم آن ساعت که با آتش نزدیک شده بودم این زمان بگرفتن کبش یاری خواهم از تو
پس ابرهیم علیه السلام کبش را بگرفت و بیاورد و گفت اکنون چه کنم جبرئیل گفت این فدای اسمعیل



است این را بکش و قربان کن ابراهیم علیه السلام آن را قربان کرد پس ابرهیم علیه السلام
شاد شد و اسمعیل نیز شادی کرد و شکر کردند مر خدای را عز و جل بدان که اش زنده داد

بس کشتند و دو بخانه باید رفت و هاجر را خبر باید داد تا دلش فارغ کردد بعد ازان ابرهیم و اسمعیل
علیهما السلام بخانه آمدند و از حال خویش مر هاجر را خبر دادند و شکر کردند مر خدای را عز و جل تا انگاه
که جبرئیل علیه السلام بیامد با چهار فرشته بر صورت آدمی که خدای تعالی ایشانرا فرستاده بود
بعذاب کردن قوم لوط و بشارت دادن ابرهیم باسحق علیهما السلام چون بیامدند ابرهیم علیه السلام
بترسید از برای آنکه بران گونه صورت آدمی ندیده بود وان هیبت عذاب کردن قوم لوط
برایشان بود انگاه ابرهیم علیه السلام گوساله بکشت و بریان کرد و پیش ایشان نهاد چنانکه خدای
تعالی خبر داد ازان فَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً قَالُوا لَا تَخَفْ وَبَشَّرُوهُ بِغُلَامٍ عَلِيمٍ ونیز جای
دیگر گفت وَنَبِّئْهُمْ عَنْ ضَيْفِ إِبْرَاهِيمَ الْمُكْرَمِينَ وجای دیگر گفت هَلْ أَتَاكَ
حَدِيثُ ضَيْفِ إِبْرَاهِيمَ الْمُكْرَمِينَ خدای تعالی گفت یا محمد آگاه کن ایشانرا
از مهمانان ابرهیم که در آمدند بروی و گفتند سلام بر تو و او نیز گفت سلام بر شما و با خویشتن گفت این
قوم طعام نمی خورند و جبرئیل علیه السلام گفت که می بترسم گفت مترس خدای تعالی خبر داد قَالُوا لَا
تَخَفْ وَبَشَّرُوهُ بِغُلَامٍ حَلِيمٍ ساره اندر میغوله خانه ایستاده بود و خندید ازان رسیدن
ابرهیم علیه السلام چنانکه خدای تعالی خبر داد وَامْرَأَتُهُ قَائِمَةٌ فَضَحِكَتْ پس گفتند بشارت
مر ترا که خدای تعالی ترا فرزندی دهد ازین ساره و ساره چون بشنید بانگی کرد و دست بر روی خود زد
گفت من پیرم و نازاینده چون بود مرا فرزندی چنانکه خدای تعالی گفت فَصَكَّتْ وَجْهَهَا

وَقَالَتْ عَجُوزٌ عَقِيمٌ وجای دیگر گفت قَالَتْ يَا وَيْلَتَىٰ أَأَلِدُ وَأَنَا عَجُوزٌ وَهَٰذَا

بَعْلِي شَيْخًا إِنَّ هَٰذَا لَشَيْءٌ عَجِيبٌ گفت ویل بر من چگونه زایم من و زنی نازاینده ام و شوی من نیز مردی

پیرست و برینه جبرئیل گفت قَالُوا أَتَعْجَبِينَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ رَحْمَتُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ

عَلَيْكُمْ أَهْلَ الْبَيْتِ یعنی عجب میداری از کار خدای تعالی همیشه ساره آرزو میبرد بفرزندی و رشک میبرد

بر اسمعیل علیه السلام و دعا میکرد که یا رب مرا فرزندی ده چون مژده آمد چرا گفت أَأَلِدُ

وَأَنَا عَجُوزٌ وَهَٰذَا بَعْلِي شَيْخًا گفت من پیرم و نازاینده و شوی من پیر و ضعیفست اگر دانست

که ازیشان فرزند نیاید و نتواند بود چرا خواست و اگر دانست که باشد چرا گفت که چون باشد

جواب آنست که چون ساره مژده شنید بفرزند طمع افتادش که خدای تعالی وی را و شوی ویرا

جوانی باز دهد آن پرسیدن وی از بهر آن بود و پرسیدن وی بشرم و تعریض بود نه بروی انکار

کردن از قدرت خدای تعالی که همه کس جوانی را دوست دارد نبینی که جبرئیل علیه السلام گفت

که همچنین که هستی برین حال چنانکه خدای تعالی خبر داد از وی قَالُوا كَذَٰلِكِ قَالَ رَبُّكِ

إِنَّهُ هُوَ الْحَكِيمُ الْعَلِيمُ انگاه ابرهیم گفت مر جبرئیل را علیه السلام که بچه کار آمده اید

یا رسولان خدای تعالی قوله عز و جل قَالَ فَمَا خَطْبُكُمْ أَيُّهَا الْمُرْسَلُونَ قَالُوا

إِنَّا أُرْسِلْنَا إِلَىٰ قَوْمٍ مُجْرِمِينَ گفتند ما را فرستاده اند بقوم لوط تا عذاب کنیم ایشانرا ابرهیم گفت لوط در میان

ایشانست جبرئیل گفت ما را فرموده اند که لوط را بسلامت برهانیم ابرهیم را علیه السلام دو مژده

بود و بر این وقت کی یافتن فرزند و دوم برهانیدن لوط و عذاب قومش چنانکه خدای تعالی گفت
وَنَجَّيْنَاهُ وَلُوطًا إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَارَكْنَا پس آنگاه بعد از مدت هفت روز ساره
با اسحق بار گرفت و چون وقت زادن بود سخت آمد بر ساره زیرا که هرگز نزاده بود و هاجره در این
وقت بخندید ساره خشم گرفت بفرمود تا هاجر را با اسماعیل جای آواره کند و ساره بزاد فرزندی
نیکو و خوبروی چنانکه از پشت وی بسیار پیغمبران آمدند چنانکه خدای تعالی خبر داد قصه

بردن ابرهیم اسمعیل از شام

چون ساره خشمگین
شد بر هاجر گفت تا کی غم هاجر خورم و غم اسماعیل و تا کی رشک کشم اکنون که خدای تعالی فرزندی کرامت
کرد ایشان را برگیر و بجایی بر که آنجا گیاه نروید ابرهیم گفت ای ساره این کی روا بود که فرزند
و عیال خویش را آواره کنم باشم تا خدای تعالی چه فرماید جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت خدای
تعالی میفرماید آن کن که ساره میگوید زیرا که او را بر تو حق بسیارست ابرهیم علیه السلام گفت
ای ساره چه خواهی تا چنان کنم گفت ببر ایشان را بجایی که گیاه نروید و آبادانی نبود ابرهیم علیه السلام
اسمعیل و هاجر را ببرد و تا بدان جای که مکه است و آنجا بنهاد و آن جای نه آب بود و نه نبات
و نه گیاه و نه آبادانی قوله تعالی بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ ابرهیم را
ساره گفته بود که چنان خواهم که چون ایشان را آنجا بنهی از شتر فرو نیایی و ننشینی و با ایشان
چیزی نگویی و بنباشی پس ابرهیم علیه السلام بیاوردشان و اندر بیابان بنهاد و خود بازگشت و ها

اسمعیل

و اسماعیل نیز گریان بماندند و ایشانرا هیچ چیز نبود نه طعام و نه شراب هاجر گفت ای فرزند چگونه
کنیم که پدرت ما را جفا کرد و تدبیر جز این نیست که روی بخدای آریم پس هاجر میگریست و دعا و زاری
میکرد و اسماعیل علیه السلام پا برهنه بر زمین نهاد خدای تعالی چشمهٔ آب روان داد تا از
زیر پای اسماعیل برآمد و بجوشید و از این معنی زمزم خواندش چون اسماعیل علیه السلام آب دید شاد
شد و مادر را بانگ کرد چون مادرش آب دید شاد شدند و شکر کردند خدای را عز و جل هاجر گفت
ای فرزند ما اینک خواهد بود که خدای تعالی بر ما رحم کرد از آن آب بخوردند و هاجر گرد آن آب
سنگ نهاد و دیوارها کرد تا آب از آنجا نرود و گفت اگر این آب از اینجا بیرون رود منفعت این
از ما بشود و هر کسی قصد این آب کند آنگاه آن آب بایستاد و نرفت و چنین گویند که اگر آن آب را
هاجر نبستی همه بادیه آب گرفتی و آب روان بودی آنگاه فرو نشست تا آنجا چاه گشت
و هاجر و اسماعیل طهارت کردند و نیز بخوردند هاجر مر اسماعیل را گفت چون خدای تعالی ما را
آب داد امید میداریم که ما را طعام دهد و بر ما فراخ گرداند اسماعیل علیه السلام بگرد کوه بگشت
سوسماری با وی بسخن آمد و گفت من روزی توام مرا بگیر و بخور که من فخر کنم بر خوردن تو بر دیگر
سوسماران در روز قیامت پس اسماعیل علیه السلام آن سوسمار را بگرفت و بکشت و بجوشید و بخوردند
از آن اعراب آنرا خوردند پس آنجا می بودند و عبادت میکردند چون سه روز برآمد کاروانی
از عرب بیامدند و آنجا فرود آمدند و یکی از ایشان بطلب آب رفته بود نزد ایشان افتاد گفت شما

کیاانند گفت مادر و پسرم گفت این آب اینجا از کجا آمد که هرگز نبود گفتند ما را خدای تعالی داده است

گفت مرا ازین مطهره آب دهید گفتند برد از مطهره پر کرد و برفت و اهل کاروان از خبر کرد شاد شدند

هر کسی هدیه بر داشتند و بنزدیک هاجر و اسماعیل آوردند تا چندان گوسفند گرد آمدشان که رمه شدند

و انگه بسیار گرد آمد هفت سال چنین میبودند و گویند که هر دو سال ابرهیم علیه السلام بیامدی و

زیارت کردی و باز گشتی و اسماعیل علیه السلام کلان شد و زن خواست از عرب و بکه خانها برآوردند

و اصل آبادانی از وی بود دیگبار ابرهیم علیه السلام بیامد اسماعیل حاضر نبود و بر مه رفته بود و ابراهیم

علیه السلام بر شتر سوار بود و از ساره دستوری نبود بفرود آمدن تا آنجا درنگ کردی و این

زن اسماعیل ناوان بود و ابراهیم را علیه السلام تعظیم نکرد و پیش وی برنخاست ابرهیم گفت ویرا که چون

پسرم بیاید بگوی که این آستانه را بگردان که پسندیده نیست چون اسماعیل و هاجر بیامدند بگفت

ویرا دانست که چه بود گفت ای مدبره ترا طلاق دادم و زنی دیگر خواست چون ابرهیم علیه السلام

بیامد این زن برخاست و پیش وی دوید و خدمت کرد و گفت فرود آی تا سر تو بشویم که از راه آمده

و خاک بر نشسته است ابرهیم علیه السلام گفت نیک آید این زن بدوید و سنگی کلان بیاورد که

اکنون مقام است و دستوری نبود که ابرهیم از شتر فرود آمدی هم بر شتر جامه بیرون کرد و این زن

از زمزم آب برکشید و یکجانب وی بشست و آن آب بازگاه رفت بدین سبب فضل گرفت زمزم

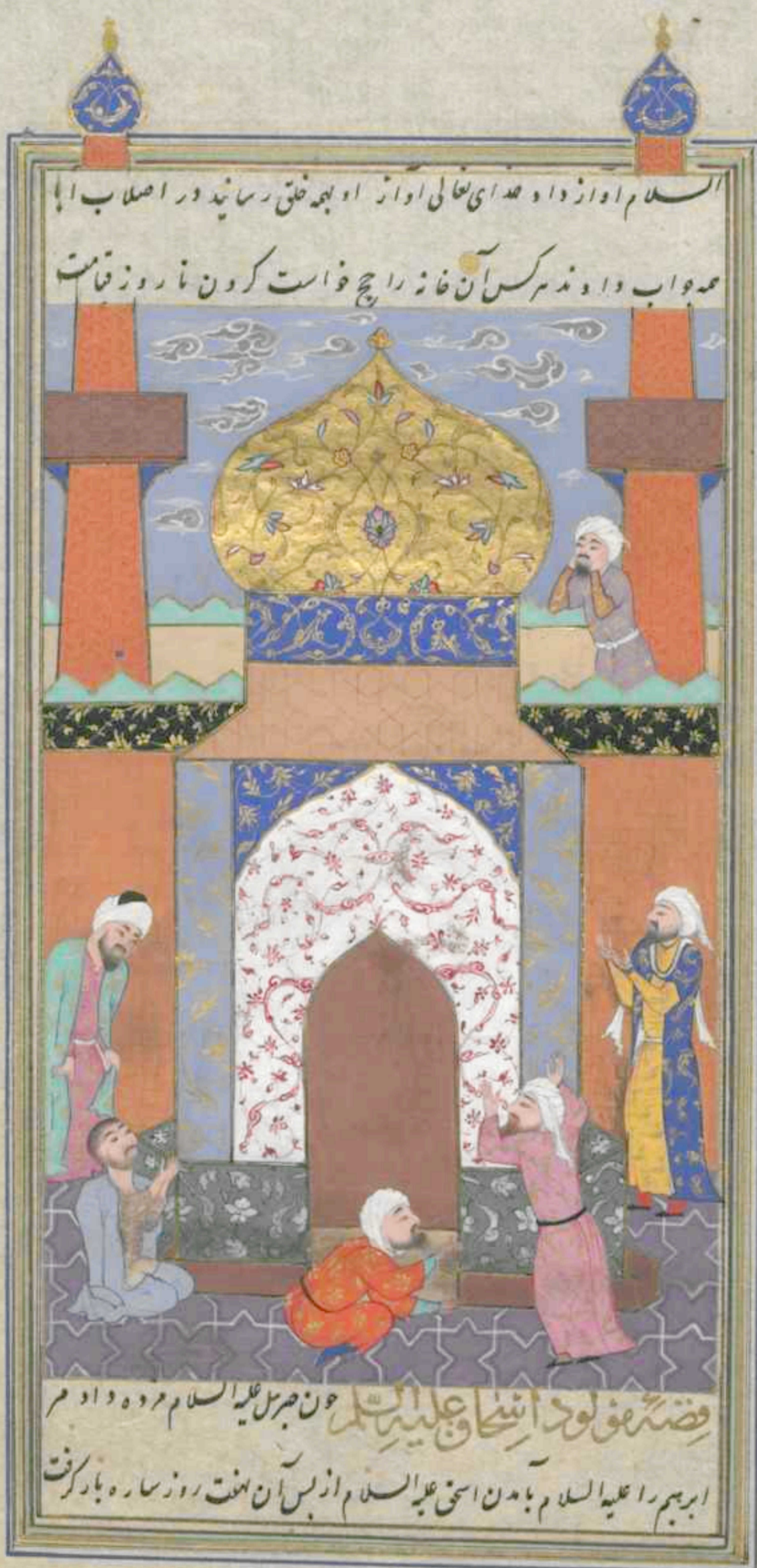
دیگر سوی همچنان و هر دو پای وی بر آن زن ران سنگ دو پای ابرهیم نشان گرفت چنانکه خدای

تعالی گفت **فیه آیات بینات مقام ابرهیم** گفت اندر مکه است نشانهای روشن
پایگاه ابرهیم پس ابرهیم علیه السلام قصد رفتن کرده خواست تا برود مر این زن را گفت چون پسرم
بیاید بگوی اکرم بوده العتبه هاجر و اسماعیل بیامد نشانهاش باز دید و شاد شد بدیدار ایشان
و بازگشت و کار اسماعیل علیه السلام نیکو گشت و اسحق نیز بزرگ شد و محاسن برآورد
آنگاه خدای تعالی بفرمود ابرهیم را علیه السلام بنا کردن کعبه **قصهٔ بنا کردن**
کعبهٔ معظمه در قصه چنین آمده است که کعبه نخست آدم بنا کرده بود تا بوقت
طوفان نوح علیه السلام زیارت میکردند چون طوفان بیامد فرشتگان بیامدند و آنرا بآسمان
بردند تا وقت ابرهیم علیه السلام که خدای تعالی فرمودش که کعبه بنا کن و این درست نیست و
لیکن خداوندان اخبار چنین گویند که طوفان بیامد خدای تعالی آن سنگها را بدان کوهها باز
برد که آدم علیه السلام برداشته بود آنگاه چون خدای تعالی مر ابرهیم را بفرمود بنا کردن
کعبه برخواست با ساره و با اسحق و بعضی از خاصان و پیران از مسلمانان و ساره را گفت
وقت آمد که خشنود کردی از اسماعیل و هاجر ساره گفت فرزند تو اسماعیل و مادر وی هاجر را
بهتر افتاده است بسبب رشک من خدای تعالی وی را اختیار کرد بفضل و کرم خویش و مال داد
و بودن مکه و کفایت فرزندان بعده برخاستند و بیامدند تا بمکه و با اسماعیل و هاجر خوش
گشتند و اسماعیل بسی نیکویی کرد بجای ساره ابرهیم گفت یارب من چه دانم اندازه خانه تو

چند بود واست خدای تعالی گفت من ترا بنمایم اندازه خانه کعبه گویند ابری بیامد و بجنبید انکه
خانه بود بایستاد و سایه افکند و نیز گویند که جبرئیل علیه السلام بیامد و آگاه کرد آنگاه
بفرمود تا آن سنگها باز آوردند و آن بنا تمام کرد بیک سال و هفت سال آنجا بود و
حجر الاسود ناپدید گشته بود خدای تعالی جبرئیل را بفرمود تا بیاورد و بتمام بنهاد و
مناسکها راست کردند و ابرهیم علیه السلام حج کرد و آنچه مراسم آن بود بجای
آورد و چون خواست که باز گردد فرزندان را گفت بیایید تا بکوه شویم و دعا کنیم پس
برآمدند و ابرهیم علیه السلام دعا کرد که یا رب هر که حج کند از پیران امت محمد
صلی الله علیه وسلم ویرا ببخش ایشان آمین کنند آنگاه اسحاق را علیه السلام بفرمود
تا دعا کند که یا رب هر که حج کند از جوانان امت محمد صلی الله علیه وسلم ویرا ببخش
ایشان آمین کنند ساره دعا کرد که یا رب هر که حج کند از زنان امت محمد صلی الله
علیه وسلم او را ببخش ایشان آمین گفتند هاجر گفت یا رب هر که حج کند
از بندگان امت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم او را ببخش ایشان آمین
گفتند و چون از دعا فارغ شدند جبرئیل علیه السلام آمد و گفت آواز
کن و خلق را بحج بخوان ابرهیم علیه السلام گفت آواز من بهمه خلق چگونه
رسد خدای تعالی گفت از تو آواز کردن و از ما رسانیدن ابرهیم علیه

السلام

السلام آواز داد خدای تعالی آواز او بهمه خلق رسانید در اصلاب آبا
همه جواب دادند هرکس آن خانه را حج خواست کردن تا روز قیامت



قصهٔ مولود اسحاق علیه السلام

چون جبرئیل علیه السلام مژده داد مر
ابرهیم را علیه السلام بآمدن اسحق علیه السلام از پس آن هفت روز ساره بار گرفت

و چون نه ماه شد بار بنهاد آن وقت که اسحق علیه السلام از مادر جدا شد هزار ستاره جمع شدند
بر سرای ابرهیم علیه السلام ابرهیم گفت ای بار خدای این چه علامتست خدای تعالی وحی کرد با برهیم
علیه السلام که این علامتست که ما حکم کردیم که هزار پیغمبر از پشت اسحق بیرون آریم ابرهیم شکر کرد
مر خدای را عز و جل و گفت الهی اسحق را این کرامت کردی اسمعیل را چه خواهی داد گفت ای ابرهیم
حدیث اسمعیل مگو که از پشت وی پیغمبری بیرون خواهد آمد که فاضلترین همه پیغمبران بود نور وی در
پیشانی وی هست شفاعت که شفاعت وی بهمه برسد و تو که ابرهیمی بشفاعت وی نیز محتاج باشی ابرهیم
گفت ای بار خدای گزیننده تویی و تو بهتر دانی شکر کرد خدای را عز و جل گفت الهی مرا بوی
رسانی که چنین فرزندی را بود که مرا عطا دادی و نیز گفتش ای ابرهیم من او را امتی دادم
فاضلتر از همه امتان و بزرگتر از دیگران و گزیدگان منند و رحمت من با ایشان رسیده است
و نیز مژده مر ترا که همه از فرزندان تو گردم دیگر شاد گشت و شکر کرد مر خدای را عز و جل
و چون ساره این شنید همه مال بدرویشان داد و ابرهیم علیه السلام هزار گوسفند قربان
کرد و صد گاو و صد شتر و مال بسیار بدرویشان داد آنگاه ابرهیم علیه السلام سی سال
دیگر بزیست و دعوت میکرد تا روزی مرگش اندیشه افتاد و از حال زنده گشتن از پس مرگ
پس دعا کرد و گفت قِصَّهٔ زِنْدَه کَرْدَنِ اِبْرٰهِیمَ عَلَیْهِ السَّلَامْ مُرْغَانْ
وَاِذْ قَالَ اِبْرٰهِيمُ رَبِّ اَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتٰى قَالَ اَوَلَمْ تُؤْمِنْ

یعنی گفت ابرهیم الهی بنمای تا ببینم که چگونه زنده میکنی مرده را خدای تعالی گفت یقین نه زنده
کردن مرده را ابرهیم گفت هستم ولیکن میخواهم تا دل من قرار گیرد آنگاه خدای تعالی فرمود
که فَخُذْ اَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ اِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلٰى كُلِّ
جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءًا یعنی گفت یا ابرهیم بگیر چهار مرغ را و پاره پاره کن نزدیک خویش
و باز بر سر کوهی پاره بنه و باز خوان ایشان را پس بفرمودش بکوه لبنان شد و چهار مرغ
بیاورد یکی بط دوم طاوس سیم زاغ چهارم خروس سر چهار را بگشت و هر یکی را
چهار پاره کرد و با یکدیگر بیامیخت و مخالف کرد گوشتهای ایشان را آنگاه بر سر کوهی
چهار پاره مخالف بنهاد و خود تسبیح میگفت آنگاه بخواندشان از هر جایی برمیخواستند و میپریدند
و می آمدند نزد ابرهیم علیه السلام هفت بار گرد گرد ابرهیم می آمدند و میگفتند لا اله الا الله
محمد رسول الله چه حکمت بود که خواست مرده زنده کردن بعد ما که ابرهیم را یقین بوده است
جواب آنست که ابرهیم گفت مرا دوست خواندی خواهم تا برهان بنمایی تا مرا حجت بود تا روز
قیامت تا همه خلق بدانند که خدای تعالی از بهر ابرهیم مرده زنده گردانید که دوست حقیقی
بود دیگر خدای تعالی وعده کرده بود که ترا بدوستی گیرم آنگاه که نور حبیب من بتو رسد
ابرهیم گفت کی بود گفت آنگاه که از بهر تو مرده زنده کنم ابرهیم علیه السلام از آن شتاب
میکرد و تقاضا مینمود چون نمرود بروی مناظره کرد گفت رَبِّيَ الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ نمرود

گفت من نیز مرده زنده کنم ازان وقت باز بدل ابرهیم بود که چون بود مرده زنده کردن تا آن
وقت که زنان یافت و بنمودش و این از دل وی برخاست چه حکمت بود که اندر مرغان نمودش
جواب آنست که مرغان بگرفتن دشوار بوند و بکشتن و پریدن عجبتر خدای تعالی خواست که کمال قدرت
خود بوی نماید و دیگر آنکه ابرهیم علیه السلام دانست که هرچه از خاک بود از خاک برآید ولیکن چیزهای
دیگر که از خاک نبوده باشد زنده کردن آن عجبتر بود و ازبهر آن بود که اندر مرغان نمودش
تا بدانند که همه را زنده کردن روی آسانست چه حکمت بود که اندر بط و طاووس و خروس
و زاغ نمود جواب آنست که هر یکی بچیزی یگانه بوند بط حریصترین مرغانست بر روزی
طاووس حریصترین مرغانست بر زندگانی و زاغ حریصترین مرغانست بر پریدن و خروس
حریصترین مرغانست بر جماع کردن این هر چهار را کشته کرد و باز زنده کرد خدای عز و جل
همه عبرت خلق چه حکمت بود که خدای تعالی ابراهیم را مرده زنده کردن مرغان نمود و عزیر
پیغمبر را اندر تن وی نمود جواب آنست که دل ابرهیم علیه السلام در سوال اصل بود و نفس
تبع از آنچه گفت وَلٰكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي باز در حق سوال عزیر صلوات الله علیه نفس اصل بود
و دل تبع زیرا که گفت أَنَّىٰ يُحْيِي هٰذِهِ اللّٰهُ بَعْدَ مَوْتِهَا پس ملک تعالی خواست تا این مراد را
از وی تمام کند لاجرم در سوال ابرهیم نفس او باقی ماند با دل نظاره دل بی قیام که نظاره دل
بی قیام نفس مستحیل بودی اما در سوال عزیر چون دل در سوال اصل نبود تا نفس بد و تعلق داشت

جواب همه در نفس او داوند لاجرم چون نفس طاقت تحمل نظاره نداشت جان بداد پس انجه
دیگر باره باززنده شد گفته وی گفت: قَالَ كَمْ لَبِثْتَ قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ
يَوْمٍ قَالَ بَلْ لَبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ فَانْظُرْ إِلَى طَعَامِكَ یعنی کو نقل و ران
ستور خود چون یا عقل بیابار آمد وَانْظُرْ إِلَى حِمَارِكَ این بود معنی درین سوال والله اعلم

قصة ابرهيم وسارا و فرزندان وى

ابرهیم علیه السلام بعد از آمدن اسحق
علیه السلام چهل و سه سال بزیست و دعوت کرد بسیار خلق بدو گرویدند و چون مرد
صد و بیست و نه ساله بود و مرگش بوقت نماز دیگر بود روز پنجشنبه در ماه محرم بیست و پنج روز
چار بود و آمدن ملک الموت آشکارا بود و الحاح میکرد و میگفت هل رایت خلیلا یقبض روح
خلیله یعنی هیچ دیدی دوستی را که دیدار دوستی نخواهد آنگاه ابرهیم علیه السلام گفت زود
جان من بردار و ابرهیم علیه السلام اسحق را خلیفه کرد بنبوت بشام و اسماعیل علیه السلام
بحجاز و بعد از آن ابرهیم علیه السلام چهار سال دیگر بزیست و اسحق علیه السلام پنجاه و دو سال
دیگر بزیست و اختلاف کرده اند اندر زادن یعقوب علیه السلام که بزندگی ابرهیم علیه السلام
بود یا بعد از مرگ وی اغلب برآنند که پیش از مرگ بود زیرا که خدای تعالی مر ابراهیم را علیه
السلام مژده داده بود بیعقوب علیه السلام و ساره بعد از ابراهیم دو سال و نیم بزیست
و اسحق و اسماعیل بر شریعت وی بودند و همچنین یعقوب و فرزندان وی علیهم السلام تا وقت

موسی علیه السلام ولیکن هریکی را زیادت ونقصان می بود در شریعت حق سبحانه وتعالی

قصه لوط پیغمبر علیه السلام

لوط علیه السلام بر شریعت ابرهیم علیه السلام بود واندر وقت ابرهیم خدای تعالی ویرا اندر قرابات فرستاد بهفت شارستان بود گروهی گفتند بحد شام بود وگروهی دیگر گفتند درحد کرمان پس بیامد وایشانرا دعوت کرد ومعجزه نمود نشان بگرویدند وبپذیرفتند ودر قصه چنین آمده است که مردمان این شارستانها که بلوط گرویدند مردمانی بودند که پارسایشان صفت بود ابلیس لعنه الله بیامد وایشانرا بدان فعل خبیث ازراه برد گویند بیامد برصورت غریبان وزنان ایشانرا ازراه ببرد وزیبا نهانیکرد زنان

ایشانرا گفت میخواهید که باغریبان این معامله کنید تا ایشان نگریزند ایشان همین کردند تا عادت گرفتند وازرنان روی بگردانیدند لوط علیه السلام بیامد وایشانرا ازان بازداشت فرمان وی نکردند گفتند هرچه فرمایی کنیم ولیکن ازین بازنه ایستیم واین حرام نکرده است خدای تعالی برتو وبرما وتو مارا بازمیداری فرمان نکنیم لوط را علیه السلام هرروزمی آوردند ومیکشیدند اگر تو مارا ازین کار بازمیداری وخدای تو بازمیدارد ما ویرا وترا نخواهیم ونپذیریم وکافرگشتند گفتند ازین بازگرد واگرنه ترا بکشیم چنانکه خدای تعالی گفت وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَت تَّعْمَلُ الْخَبَائِثَ إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمَ سَوْءٍ فَاسِقِينَ پس لوط علیه السلام ایشانرا گفت بکنید و کرد آن نکردید چنانکه خدای تعالی گفت وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَت

تعمل

أَئِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الذُّكْرَانَ مِنَ الْعَالَمِينَ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ مُسْرِفُونَ

یعنی کفت میکرد ایند بمردان شهوت راندن بدون از زنان قومی مسرفید شما آنکاه کشند لوط را

وکسان وی را از شهر بیرون باید کرد که وی باز میدارد و پرهیز میکند و بی باکی میکند چنانکه خبر

داد از ایشان فَمَا كَانَ جَوَابَ قَوْمِهِ إِلَّا أَنْ قَالُوا أَخْرِجُوا آلَ لُوطٍ مِنْ قَرْيَتِكُمْ إِنَّهُمْ أُنَاسٌ يَتَطَهَّرُونَ

یعنی جواب کفتند وی را جز آن نبود که کفتند بیرون باید کرد آل لوط را از شهر که

ما را عیب میکنند و این شارستان کلانتر بود و بزرکتر از شارستانهای دیکر که لوط آنجا بودی

و پیوسته لوط را جفا و دشنام دادندی و آهنک زخم کردندی تا هفت سال و هفت ماه

برین برآمد و هیچ کس مسلمان نشد چنانکه خدای تعالی کفت فَمَا وَجَدْنَا فِيهَا غَيْرَ بَيْتٍ مِنَ الْمُسْلِمِينَ

یعنی خانهٔ لوط علیه السلام و اندر آنجا پیرزن لوط با ایشان شرکی میداشت

ساخته بود چون لوط علیه السلام اندر ماند دعا کرد و بخدای تعالی بنالید و همیشه ابرهیم را

علیه السلام آکاه میکرد و ابرهیم نیز دعا کرد بر هانیدن لوط تا آنکاه که خدای تعالی جبرئیل را علیه

السلام بفرستاد بعذاب کردن قومش و رهانیدن لوط جبرئیل علیه السلام با چهار فرشته

در شبه غلامان در شارستان کلانتر اندر آمدند و بخانهٔ لوط علیه السلام و خبر بشهر افتاد که

لوط ما را باز میدارد از غلامان و غریبان و خود کروهی غلامان خوبروی بخانه می آورد و

آن زن لوط میدید و خبر میداد و کفت بر لوط دست یافتید که غلامان را مهمان کرده است

خلق آمدند و آهنگ خانهٔ لوط کردند و مهتران بیامدند و بخانهٔ لوط در افتادند لوط گفت چکنید ایشان
گفتند تو ما را باز میداری چند گاه است و تو این فعل میکنی ما ایشان را میگیریم لوط گفت ایشان
غریبانند مهمان من آمده اند گرد ایشان مگردید و مرا رسوا مکنید و بیرون روید از خانهٔ من
اینک دختران من و خدای تعالی جز داد فَاتَّقُوا اللّٰهَ وَلَا تُخْزُونِ فِي ضَيْفِي أَلَيْسَ
مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ و نیز گفت هَؤُلَاءِ بَنَاتِي هُنَّ أَطْهَرُ لَكُمْ یعنی بحلال ایشان بنکاح تمام کنم
ایشان گفتند ما دختران نخواهیم چنانکه خدای تعالی گفت از ایشان قَالُوا لَقَدْ عَلِمْتَ مَا لَنَا فِي
بَنَاتِكَ مِنْ حَقٍّ وَإِنَّكَ لَتَعْلَمُ مَا نُرِيدُ هرچند لوط سخن گفت دشمنش نبردند غمگین شد و میگریست
و میگفت قَالَ لَوْ أَنَّ لِي بِكُمْ قُوَّةً أَوْ آوِي إِلَىٰ رُكْنٍ شَدِيدٍ یعنی اگر من با شما از خدای
تعالی یاری یابم و یا بگریزم و بجای دیگر روم چون جبرئیل علیه السلام لوط را غمگین و گریان بدید
گفت مترس که ایشان با تو چیزی نتوانند کرد قوله تعالی قَالُوا يَا لُوطُ إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ
لَنْ يَصِلُوا إِلَيْكَ پس آهنگ آن در کردند که جبرئیل علیه السلام آنجا بود جبرئیل علیه السلم
پر خویش بر در آن خانه نهاد هرچند کوشیدند نتوانستند آن در باز کردن و آهنگ زخم لوط
کردند جبرئیل علیه السلام پری بر روی ایشان مالید همه نابینا شدند و آهنگ گریختن کردند
و لوط را علیه السلام تهدید کردند و گفتند چون هیچ نتوانستی کرد جادوان را آوردی تا
ما را نابینا کردند ایشان فردا بروند ما ترا بکشیم و دختران ترا رسوا کنیم جبرئیل علیه

السلم کفت

السلم گفت مترس که بدان آمده ایم تا ایشانرا هلاک کنیم لوط علیه السلام گفت
زوده باش جبرئیل علیه السلام گفت إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ
جبرئیل گفت وعدهٔ هلاک وقت صبحست نزدیکست جبرئیل گفت برخیز و همه اهل خویش را
گردکن که خدای تعالی فرموده است که ایشانرا هلاک کنیم قوله تعالی فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ
بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ وَلَا يَلْتَفِتْ مِنْكُمْ أَحَدٌ إِلَّا امْرَأَتَكَ إِنَّهُ مُصِيبُهَا
لوط گفت ای جبرئیل در شارستان بسته و نگاهبانان باشند چگونه بیرون رویم
جبرئیل علیه السلام گفت تو کالای خود گرد کن من خود بیرون برم پس لوط علیه
السلام کالای خود را جمع کرد و اهل خود را تا وقت نماز خفتن و زن لوط هر جای
میدوید و خبر میکرد که لوط فردا انجا بدر گریخت نگاه دارید تا کالاهاش بستانید
و هرچه خواهید با وی بکنید چون نماز خفتن بگذشت جبرئیل علیه السلام پر خویش
بازکرد و لوط را و اهل وی را و جمله کالاهاش و چهارپایان او و آنچه بود
و آنکسان که مسلمان شده بودند همه را برداشت و بیرون دیوارشان
نهاد و گفت اکنون بروید آنجا که خدای تعالی فرموده وَامْضُوا حَيْثُ
تُؤْمَرُونَ فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ آنگاه جبرئیل علیه السلام
توقف کرد تا وقت سحرگاه که همه خفته بودند قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا لوطا

وقوله تعالی فلما جاء امرنا نجینا لوطا الی القریة التی وقوله تعالی فلما جاء

امرنا جعلنا عالیها سافلها پس جبرئیل علیه السلام پر خویش فرو برد و این



هفت شهرستان را با کوهها و چاها و خاکها برداشت و برآورد تا باسمان برد چنانکه اهل آسمان

آواز خروس بشنودند یک ساعت بداشت و فرمان آمد از خدای تعالی که بگردان جبرئیل علیه السلم

بگرداند

بگرداند بر زمین آمدند جمله ناچیز شدند و هر کسی که از آن قوم پراکنده بودند بشهرهای دیگر خدای
تعالی سنگ فرستاد تا بر ایشان فرو بارید هلاک گشتند جبرئیل علیه السلام لوط را گفته بود
که بروید ولیکن به پس منگرید آن زن لوط میرفت و به پس مینگرید سنگی بر سر وی بیامد و هلاک
شد آنگاه لوط علیه السلام بیامد بشام و هفت سال دیگر بزیست و دختر از ابشوی داد آنگاه
وفات یافت در ماه ربیع الاول بود روز چهارشنبه

قصّة یعقوب علیه السلام

یعقوب علیه السلام پسر اسحق بود علیه السلام و مادر وی دختر لوط بود
و چون مادر یعقوب بخواست زادن پسری آمد عیص نام کردند و یعقوب علیه السلام از پس عیص
آمد و ایشان ندانستند که پسری دیگر می آید و چون یعقوب بیامد از بهر آن بود که یعقوب نام
کردند و عیص نبود آنگاه مادر وی اسرائیل نام و بزبان عبری بنده خدای بود چنانکه بتازی عبدالله
آنگاه اسحق علیه السلام اندر گذشت و نبوت بیعقوب رسید و چنین گویند که یعقوب را علیه السلام
هفت زن بود و از هر یکی دو پسر آمدش و یکی دختر و مادر یوسف را علیه السلام راحیل نام بود و
زنی نیکو روی و عالمه بود و خردمندترین زنان بود هم بجوانی بمرد و یوسف علیه السلام ماند
و ابن یامین و خواهری و اندر روزگار نبوت یعقوب را علیه السلام دشمنی بود کافر که او را ملک
عملاق گفتندی مردی بود قوی از نبیت قوم عاد و تبع بسیار داشت و بت پرست بود و نیز
گویند که دعوی خدای کردی و یعقوب علیه السلام با وی جهاد کردی و یهودا علیه السلام که پسر

یعقوب بود برفت و با عملاق حرب کرد و او را بکشت و خدای تعالی فرزندان یعقوب را علیه السلام
قوتی داده بود که هر یکی از یشان هزار من سنگ بینداختی و همه نیکو روی و با قد تمام بودند و
خداوند چهارپایان بودند و همه بر رسم ابرهیم بودند و یعقوب علیه السلام بر شریعت ابرهیم بود
و او را شریعت جدا نبود و گویند که یعقوب علیه السلام کار با فرزندان گذاشته بود و خود
بعبادت مشغول گشته و از همه فرزندان هیچ یک را چنان دوست نداشتی که یوسف را علیه
السلام و بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب بودند تا وقت عیسی علیه السلام تا سه هزار سال و پیغامبر ما وقت
رسول علیه السلام و تا اکنون هر چه بوده اند از فرزندان یعقوب اند علیه السلام و یعقوب را که اسرائیل
گفتند از پنج روی گفتند یکی آن بود که مادر وی را بنده خدای نام کرده بود دوم آنکه اسرائیل بزبان
عبری بر آمدن بود و از آل ابرهیم وی بر آمده بود زیرا که نبوت و کتاب همه با وی بود سیم آنکه
یکروز بر آن محراب شد که ابرهیم و اسماعیل و اسحق آنجا نماز کرده بودند سجده کرد چهارم آنکه گویند
از خاندان خویش برفت و بکنعان شد و نسل بسیار گشت چنانکه اندر خبرست که بوقت موسی علیه السلام
دوازده سبط بودند هر سبطی صد و بیست هزار مرد رسیده بودند بغیر از زنان و نارسیدگان و
این همه ازین دوازده پسر یعقوب علیه السلام بودند و خدای تعالی فرزندان یعقوب را اسباط
خواند از برای آنکه بسیار بودند و یعقوب علیه السلام رسول بود بدان مردمان که برابرهیم علیه السلام
و با اسحق بوده اند و جمله میراث پیغمبران بوی رسید و کتابش صحف ابرهیم بود و فرزندان وی همه

کتاب

کتاب آموخته بودند و دخترانش نیز فاما یعقوب را علیه السلام همه عنایت بکار یوسف بود و
میخواست که پیغمبری بوی رسد و فرزندان وی قوی دانا بودند و نیکو روی و بروایت کعب اول
فرزند او روبیل بود و شمعون و یهودا و لاوی و مادر ایشان لیا بود و پسر دیگر و دان بود
و دنال و نیز گویند نفتالون هم نام وی بود و نیتول و نفتال و نفتالون هر سه نام یکیست و دیگر ستاخر
و زبالون و نام مادر ایشان زلفا بود و نهم حاب و حاد و رحد هر سه نام یکیست و دهم اشترخا
اشتر نشن گویند و هر چهار نام یکیست و ساریه نام مادر ایشان بود و دیگر یوسف علیه السلام
و ابن یامین از راحیل بودند و گوسفندان بسیار داشتند و چنین گویند که یعقوب علیه السلام بنام
فرزندی سه هزار گوسفند کرده بود و بنام یوسف شش هزار کرده بود و اصل کینه برادران
بروی این بود و نیز فرموده بود تا آن برادران کار کردندی و بدشت رفتندی و یوسف را
علیه السلام پیش گرفته علم آموختی و هر روز بامداد همه فرزندان بیامدندی و پیش وی بنشستندی
تا لختی کتابها بر ایشان خواندی و علم گفتی انگاه برخاستندی و بمصالح رفتندی بکارهای خویش
و یعقوب علیه السلام سخن گفتی همه چشم بیوسف داشتی و خطاب با وی کردی و برادران
یوسف را از آن غم آمدی تا آنگاه که قضای خدای بیامد و یوسف علیه السلام آن خواب بدید
و با پدر بگفت پدر گفت ای پسر با برادران مگوی این خواب را چندگاه پنهان داشت عاقبت
با خواهر بگفت که من چنین دیده ام خواهرش با برادران گفت که چنین خواب دیده است ایشان را

عم اند وحد کردند قصهٔ یوسف علیه السلم قال الله تعالی لقد کان فی
یوسف واخوته آیات للسائلین وجای دیگر گفت لقد کان فی قصصهم
عبرة لاولی الالباب اول آن بود که یوسف علیه السلام بخواب دید که یازده ستاره
وماه وآفتاب برآمدی و ویرا سجده کردی دیگر روز برخاست و بنزدیک پدر آمد واین خواب
بگفت پدرش گفت این خواب باکسی نگوی و با برادران نیز نگوی که ایشان تو بد کنند قوله تعالی
اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر
یعقوب گفت یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا ان
الشیطان للانسان عدو مبین خداوند جل ذکره این قصه را تمامی اندر یک سوره یاد کرده است
وبر رسول ما صلی الله علیه وسلم فرستاده و این قصه را نیکوترین قصها خواند چنانکه گفت
نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا اصل نزول این
سوره آن بود که عمر الخطاب رضی الله عنه روزی بدر خانه خود در رفته بود و نشسته چند تن
از مهتران جهودان بیامدند و پیش وی بنشستند و مناظره کردند و در دین و مسلمانی سخن میگفتند
تا سخن بکتاب رسید جهودان گفتند کتاب ما فاضلتر است و تمامتر که هیچ حدیثی و قصه نیکوتر از قصه
یوسف نیست و بکتاب شما این قصه نیست عمر الخطاب رضی الله عنه غمناک شد و بیامد بخدمت رسول
علیه السلام و گفت آنچه رفته بود و رسول علیه السلام نیز متغیر شد جبرئیل علیه السلام بیامد و این

کرد

سوره آورد قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم الر تلک آیات الکتاب
المبین معناه معناه قال ابن عباس رضی الله عنه انا الله واری ما جری بین عمرو بین الیهود والنصاری
کتابت این قرآن که بفرستادیم بتو روشن تر و تمامتر گویند سبب نزول این سوره آن بود که
رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد و مهاجران گفتند که ما اصل و اسباب آنجا بگذاشتیم و بجستجوی
خدای تعالی هجرت کردیم و ما را دل تنگ میشود یاران با یکدیگر میگفتند کاشکی ما را حدیثی بودی
از قرآن که مونس بودی ما را و دل ما بدان خوش می بودی حاجت بنزدیک سید عالم بگفتند
جبرئیل علیه السلام بیامد و این سوره بیاورد دیگر گویند سبب نزول این سوره از بهر عایشه
بود رضی الله عنها و عن ابیها که رسول صلی الله علیه وسلم او را بجای با خود برده بود و اندر
هودج نشسته بود و دلش تنگ می شد مر رسول را گفت صلی الله علیه وسلم که چه بودی اگر خدای
تعالی بر تو چیزی فرستادی از قرآن تا آنرا می خواندمی و بدان مرا دل گشاده گشتی
و راه بر ان بگذاشتمی رسول علیه السلام دعا کرد جبرئیل علیه السلام بیامد و این سوره بیاورد
جا بجا خدای تعالی گفت انا انزلناه قرآنا عربیا لعلکم تعقلون یعنی گفت
ما این قرآن را فرستادیم بزبان عربی تا شما اندر یابید همه نحن نقص علیک احسن
القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین
یعنی ما قصه گفتیم با محمد نیکوترین قصها بدانچه وحی کردیم بتو و اگر چه تو پیش ازین غافل بودی از قصه

یوسف صلوات الله علیه و آنگاه قصه گفت و درین که خدای تعالی گفت احسن القصص سخن گفته اند
احسن القصص ای اتم و احسن ما فی التوریة دیگر یعنی او چیز زیرا که هرچه موجزتر بود و پند از نیکوتر
بود دیگر آنکه اندروی ذکر یعقوب بود علیه السلام که گفت فصبر جمیل الجمیل احسن الاشیا
زیرا که یاد کرد دوست با دوست بود و عشق زلیخا مر یوسف را آنکه نومید بودند از یافتن یکدیگر باز
یافتند دیگر آنکه اول خوابی بود و بآخر تمام گشت و تاویل این حقیقت این بود که چون یوسف علیه السلام
آن خواب بدید چاه و با پدر بگفت پدر وی تاویل پیغمبری و علم و دانش کرد و دانست که مملکت
بود ولیکن نگفت و یوسف علیه السلام نیز بدانست و گفت ای پدر مملکت نیز بود چنانکه خدای
تعالی گفت وَكَذَلِكَ يَجْتَبِيكَ رَبُّكَ وَيُعَلِّمُكَ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ
وَيُتِمُّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَعَلَى آلِ يَعْقُوبَ كَمَا أَتَمَّهَا عَلَى أَبَوَيْكَ مِنْ قَبْلُ
خبر خواب یوسف برادرانش نیز رسید گفتند که این یوسف چنین دروغها میگوید و پدر را
میفریبد بر یوسف کینه گرفتند چنانکه خدای تعالی گفت لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ وَإِخْوَتِهِ
آيَاتٌ لِلسَّائِلِينَ گفت اندر یوسف و برادران عجب عجایبهاست هر پرسنده را إِذْ قَالُوا
لَيُوسُفُ وَأَخُوهُ أَحَبُّ إِلَى أَبِينَا مِنَّا وَنَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّ أَبَانَا لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ گفتند مر یوسف
را برادرانش پدر او را از ما دوستر میدارد و ما از وی قوی تریم و در دوستی او گم شده است
و پدر است برادرانش گفتند اقْتُلُوا يُوسُفَ أَوِ اطْرَحُوهُ أَرْضًا يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ

کرد

أَبِيكُمْ وَتَكُونُوا مِن بَعْدِهِ قَوْمًا صَالِحِينَ گفتند بباید تا بکشیم یوسف را و یا در چاه افکنیم و دور کنیم او را
از پیش پدر تا آرزوی از و ببرد آنگاه بخدمت پدر باشیم چنانکه از ما خشنود گردد و چون
یوسف را بکشیم آنگاه توبه کنیم و بخدای تعالی بازگردیم یهودا گفت نباید کشت که کشتن
برادر شوم و زشت باشد و لیکن بچاه افکنیم تا خود آنجا بمیرد چنانکه خدای تعالی گفت
قَالَ قَائِلٌ مِّنْهُمْ لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ وَأَلْقُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ يَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ إِن كُنتُمْ فَاعِلِينَ
یعنی گفتند مکشید یوسف را یعنی بچاه افکنید باز برگیرندش بعضی از روندگان اگر کاری خواهید
کرد پس همه برین متفق شدند و گروهی در دل داشتند که چون از پیش پدر ببرند بکشندش
پس بیامدند و تدبیر کردند که چگونه کنیم تا پدر دستوری دهد بتعریض گفتند پدر اجابت نکرد گفتند
همه بیایید تا یوسف را بفریبیم یوسف را گفتند ترا هیچ آرزو نمیکند تا بصحرا بیرون آیی و با ما
تماشا کنی تا خوشی دلت بگشاید و چراگاه بینی که آنجا گوسفندان میداریم آنجا نشسته می باشی
دلت نگیرد یوسف گفت مرا آرزو میکند و لیکن پدر نمیگذارد گفتند از پدر درخواه تا پدر
دستوری دهد چند یوسف پدر را میگفت که مرا آرزوست که بصحرا روم تا دلم بگشاید
پدر نرم گرد چون برادرانش دیدند که پدر نرم شد بیامدند و گفتند ای پدر یوسف را آرزوست
که بصحرا رود تا دلش بگشاید و در ما یکی با گوسفندان برود قوله تعالی قَالُوا يَا أَبَانَا مَا لَكَ
لَا تَأْمَنَّا عَلَىٰ يُوسُفَ وَإِنَّا لَهُ لَنَاصِحُونَ گفتند ای پدر چرا دل امین نداری با یوسف که ما او را

دوست داریم و نیکو خواهیم أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ ست

او را با ما تا گشت کند و بازی کند و ما وی را نگاه داریم قال الله تعالى خبر ان یعقوب

قَالَ إِنِّي لَيَحْزُنُنِي أَنْ تَذْهَبُوا بِهِ وَأَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ وَأَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ

یعقوب علیه السلام گفت بترسم که شما بیرون برید و از وی غافل شوید و او را اگر گرگ بخورد این سخن

در زبان ایشان داد و از این معنی گویند که هرگز بدی بر زبان بدسگال نباید داد برادران

یوسف گفتند قَالُوا لَئِنْ أَكَلَهُ الذِّئْبُ وَنَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّا إِذًا لَخَاسِرُونَ ۴

گفتند اگر وی را اگر گرگ بخورد و بتواند خوردن ما در این سخن سخت زیان کار باشیم چون این سخن

بگفتند یعقوب علیه السلام نرم گشت و یوسف علیه السلام خاله خود را شفیع انگیخته بود تا پدرش

دستوری داد و یوسف علیه السلام فلاخنی و چوبی برگرفت یعقوب گفت ای پسر نزدیک من

آی تا بکنار گیرم که نمیدانم که ترا باز بینم یا نه و پسران را گفت که وی را بشما سپردم تا نزد من

بسلامت آریدش گفتند آری فَلَمَّا ذَهَبُوا بِهِ وَأَجْمَعُوا أَنْ يَجْعَلُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ

يَلْتَقِطْهُ آنگاه از کنعان بیرون آمدند مقدار دو فرسنگ آنجا که چراگاه بود یوسف علیه السلام

میدوید و بازی میکرد و شادی میکرد آنگاه برادران بی رحم از پس وی درآمدند و یوسف را

بزدند و بیفکندند و دشنام میدادند یوسف علیه السلام میگریست و میگفت آخر من چه کرده ام

که مرا میزنید نه پدرم را بشما سپرده است و نه من برادر شما ام آخر شفقت برادری کو حرمت

دین

وصیت پدر نگاه دارید یا حرمت بی مادری من نگاه دارید برین جمله زاری میکرد و برادرانش
میزدند و میگفتند تو آنی که پدر را میفریبی و خواب بدروغ میگویی که ستارگان و ماه و آفتاب
مرا سجده کردند ترا آرزوست که ما کهتران تو باشیم و تو بر سر ما مهتر باشی اکنون اگر بکشیم ترا
که بفریاد رسد یوسف علیه السلام بپای یهودا افتاد و زاری میکرد و یهودا برادران را ازان منع
میکرد که مزنید و مکشید برانکه دل نهادید بر وی پس بگرفتند یوسف را و برهنه کردند و ببستند
و بر سر چاه آوردند و بدلو اندر نهادند و بچاه فرو کردند یوسف علیه السلام میگریست و
میگفت یا پدر بدرود باش که از تو دور ماندم چون بنیمهٔ چاه رسید شمعون که کلانتر بود کارد
بزد و رسن ببرید و مراد او در بریدن رسن آن بود که یوسف را رنج بیشتر رسد و اندران
چاه آب بسیار بود مقدار یک نیزه بالا خدای تعالی جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا یوسف
را بگیرد پیش ازانکه آزاری بوی رسد جبرئیل علیه السلام پر خویش بگسترد و یوسف را بگرفت
و چنین گویند که سنگی بود در میان چاه که ایزد تعالی درین وقت که یوسف را در چاه انداختند بالا شد
نشست او را سنگ از آب برآمد و یوسف علیه السلام بر آنجا نشست اختلاف کرده اند دران
که یوسف علیه السلام چند روز دران چاه بود بعضی گفته اند هفت شبانروز و بعضی گفته اند
یک شبانروز تا آنگاه که کاروانی بیامد و یوسف را علیه السلام ازان چاه برکشیدند و برادرانش
پنداشتند که هلاک شده باشد بایکدیگر میگفتند که باز رستیم از یوسف و بایکدیگر بیعت کردند

که پدر را اینگونه داریم و توبه کنیم و خدمت کنیم تا وی از ما خشنود گردد و یوسف علیه السلام اندر چاه
میگریست و بخدای تعالی تضرع میکرد و دل بر آن نهاد که هلاک گردد خدای تعالی وحی کرد که وَأَوْحَيْنَا
إِلَيْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِأَمْرِهِمْ هَٰذَا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ اختلاف کرده‌اند بعضی اندر آنجا جبرئیل علیه
السلام گفت اگر چه برادرانت کردند آنچه تو دانستند تو اندیشه مدار که خدای تعالی ایشان را
اسیر تو کند و ترا بر کشد و بعضی گویند وحی الهام بود که خدای تعالی در دل وی افکند که من اینجا هم
یا هلاک شوم پس برادرانش گفتند تدبیر کنید که نزدیک پدر چگونه رویم و چه گوییم یکی از ایشان گفت
تدبیر همانست که از پدر شنیده‌اید و گوییم که گرگش بخورد بزغاله را بکشتند و از خون وی پیراهن
یوسف خون آلود کردند و گریان نزدیک پدر در آمدند چنانکه خدای تعالی خبر میدهد از ایشان
وَجَاءُوا أَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ قَالُوا يَا أَبَانَا إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ
وَتَرَكْنَا يُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَأَكَلَهُ الذِّئْبُ وَمَا أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا وَلَوْ كُنَّا صَادِقِينَ
شبانگاه بیامدند نزدیک پدر گریان گفتند ای پدر ما رفته بودیم بجای دویدن و سبق کردن و
یوسف را نزدیک رخت گذاشته گرگی بیامد و یوسف را بخورد و ما دانیم که تو ما را راست
گوی ندانی هر چند ما راست میگوییم یعقوب علیه السلام گفت از این که شما آورده‌اید چیزی نیست
ولیکن خود نیست که شما بر کرده‌اید و میان خود سگالیده‌اید و اقرار وی نیست بجز از صبر نیکو کردن
چنانکه خدای تعالی خبر میدهد قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ

المستعان علی ما تصفون یعقوب گفت که خدای تعالی یاری دهنده است بدین که شما میگویید آنگاه یعقوب
علیه السلام آن پیرهن بستد و بر روی خویش نهاد و بگریست و گویند چندان بگریست که نابینا
شد تضرع میکرد تا جبرئیل علیه السلام بیامد یعقوب گفت ای جبرئیل مرا از حال یوسف آگاه
کن جبرئیل گفت خدای تعالی داند یعقوب گفت چه بودی اگر خدای تعالی مرا بغم فرزندان مبتلا
نکردی و یا چه بودی که نگاه داشتی ویرا جبرئیل علیه السلام برفت و باز آمد و گفت خدای
تعالی میگوید که نگاه داشت یوسف از آنکس چشم مدار که بویش سپردی نه از من چون یعقوب
علیه السلام دانست که عتاب آمد و خطاب تضرع و گریستن زیادت کرد آنگاه جبرئیل را گفت
یا جبرئیل هر که میرد بهر حال که بمیرد نه جان وی عزرائیل قبض کند گفت آری یعقوب گفت چه باشد اگر
برادرت عزرائیل را بپرسی که جان یوسف را قبض کرده یا نه جبرئیل برفت و از عزرائیل پرسید عزرائیل
گفت جان یوسف نزدیک من نیامده یعقوب علیه السلام زاری زیادت کرد حسن گوید که سبب جدا
شدن یوسف علیه السلام از یعقوب علیه السلام آن بود که روزی یعقوب مهمانی کرده بود قومی را و درویشی
مستحق بیامد بوی بریانی درخواستی کرد و یعقوب را علیه السلام فراموش شد و بکاری مشغول گشت و بدان
درویش چیزی نرسید خدای تعالی گفت آنچه آرزوی تست هم درین جهان از تو بستانم تا خلایق بدانند
که هرچه خواهم کنم آنگاه از پس سه روز بایست روزگار روانی بر سر آن چاه رسید و آنجا
فرود آمدند کسی را بآب فرستادند چون دلو بچاه رسید یوسف علیه السلام

بر خواست و اندران دلو نشست و دستها برسن استوار کرد چون دلو را بر کشیدند نگاه
کردند یوسف را دیدند بآن صورت فریاد برآوردند که پری از چاه برآمده یوسف





گفت آدمی‌ام و مظلومم مردمان بر سر چاه غلبه کردند برادران یوسف بر سر چاه آمدند تا نگاه
کنند که حال چیست یوسف را دیدند زنده و سلامت گفتند که این غلام ماست و گریخته است

یوسف علیه السلام خواست تا باز گوید شمعون بزبان عبری گفت اگر بگویی بکشمت هر چه گفتند یوسف
خاموش بود از بیم ایشان قوله تعالی وَجَاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ
فَأَدْلَىٰ دَلْوَهُ قَالَ يَا بُشْرَىٰ هَٰذَا غُلَامٌ وَأَسَرُّوهُ بِضَاعَةً گفت آواز دادند کاروانیان
نشنیدند باز گفتند پنهان دارید از کاروانیان تا این را پنهان کنیم و چون برادرانش
بیامدند و مشغول گردید کاروانیان دیگر جمع آمدند و مهترانشان مالک بن دعر بود و سالار
کاروان او بود برادرانش گفت چه میگویید گفتند که این بنده ماست و از ما گریخته است
و گریزپای است و چندین روز است که از ما گریخته است و اکنون باز یافته‌ایم و نیز دزد است
اگر شما خواهید او را بشما فروشیم که از وی نمیخواهیم مالک بن دعر گفت خواهم تا بخرم با این
همه عیب و لیکن مال نیست تا بدهم از بهای او و این دیگر از آن خود دل بود که بگفتند برادرانش
گفتند هر چه بود ما بفروشیم اگر همه شکسته بود مالک بن دعر گفت با من هژده درم روی است
سیم مصر و از آن ده درم یکی درم کنعان بود نه درم شما بود سره و بشمار هژده درم اگر خواهید
بستانند هژده درم روی نو و خشند و سیم بستدند قوله تعالی وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ
وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ گفتند یوسف را بهای روی درمهای شمرده فروختند
بدان که او ارزان بود و ناخواهنده او را اندرین که خدای تعالی گفت وَكَانُوا فِيهِ مِنَ
الزَّاهِدِينَ یعنی بر سه روایت یکی آنکه ظاهر تفسیر اقتضا کند دوم آنکه برادرانش ناخوا

بودند سیم آنکه خوندکانش بخریدند از مصر و آن مالک ذعر بود که اندر وی زاهد بود یعنی آنکه برادرانش

ناخواه بودند سیم آنکه بوی اندیشهٔ فاسد کردند و این کسان نیز اهل نبودند و از این که ویرا

بفروختند و لطایفست که چه سبب بود تا یوسف علیه السلام ببندگی افتاد و اول آنست که یوسف

علیه السلام روزی بآینه نگریست و بصورت خویش خانگه بر خشبوری حکایت کرد که خوبی یوسف

علیه السلام بجای بود که هرگاه یوسف طعام خوردی هر طعامی که در حلق یوسف بودی رنگ

آن پیدا آمدی که زرد است یا سرخ یا چنانچه بودی از روشنی رنگ یوسف دیده تیره شدی

پس چون یوسف علیه السلام روی خویش بدید گفت با خویش که اگر من بنده بودمی در همه عالم

قیمت و بهاء من که توانستی کرد و که توانستی داد خدای تعالی از وی بپسندید و عتاب آمد

که یوسف چون صورت دیدی چرا صانع را ندیدی و شکر نکردی و خود را بستودی و قیمت

نهادی بعزت من که ببندگیت افکنم و بهای تو تمام تا خلق بدانند که خود را قیمت نباید کرد و

قیمت آن بود که خدای تعالی نهاد دیگر حکمت آن بود که خدای تعالی حکم کرده بود ویرا پادشاهی

بر سر قومی خواست تا بندگان بدو نماید و او را پادشاه کرداند چون او را بندگان شوند حال

بندگی معاینه کرده بود و قدر بندگان بداند و تلخی بندگی چشیده و حکمت دیگر آن بود که

چون یوسف علیه السلام اندر خواب دید تمنی برد و گفت چون چنین باشد فرمان و نام خلق را

کان الحب لعانه گفت هر کس که اندر بندگی خداوندی جوید پاداش آن بود که بنده بندگانش

کردانو

کرده‌اند بعضی چنین گفته‌اند که روزی یوسف علیه السلام بر کسی فخر کرد و چنین گفت که اندر اهل بیت
مانند من کسی نبوده و روا نباشد خدای تعالی این از وی نپسندید و به بندگیش افکند تا خلق بدانند
که آنچه زشت بود گفت نگویند آنگاه مالک دعر یوسف را علیه السلام با کاروان برد و کسان
خود را گفت که وی را نیکو دارید و هیچ کار مفرمایید من دانم که این چیست یوسف علیه السلام
را همان روز بر اشتر نشاندند و روان کردند و راه گذر کاروان بر سر گور مادرش بود
چون یوسف علیه السلام بر سر گور مادر رسید خویشتن را فرو افکند و گفت ای مادر مرا برادران
بزدند و ببستند و بچاه افکندند و دیگر باره بنده خود ساختند و بدزدی نسبت کردند و بفروختند
درم قلب بفروختند همچنین بر سر گور مادر نوحه میکرد و میگریست تا کاروان از وی بگذشت یک
مردی از پس کاروان مانده بود بیامد و یوسف علیه السلام را بانگ برزد و گفت راست
گفتند آنچه خداوندان تو گفتند و طپانچه بر روی یوسف زد یوسف علیه السلام بگریست و گفت
چون بندگان و غلامان مرکسی خاری منمایند در ساعت ابری برآمد و باد برخاست و بانگ رعد
و برق چنین آغاز شد و همه جهان سیاه گشت و کاروان بر جای متحیر ماندند پس با یکدیگر گفتند بنگرید
تا چه کرده‌اید این مرد گفت من کرده‌ام که این غلام را بزده‌ام او چیزی بگفت جهان چنین
شد در زمان از یوسف عذر خواستند و او را بنواختند یوسف علیه السلام دل خوش کرد
و آن باد از ایشان باز ایستاد مالک بن دعر گفت این چیزی هست که هیچکس ندانستی که با وی

سخن کسی مگر بحرمت و بزرگی داشت تا بمصر اندر آمدند و ابن مالک بن ذعر رفت و خانهٔ خود را
بیاراست و یوسف را جامهٔ نیکو پوشانید و هرچه اندر مصر فروش بود بخواست و بگسترانید و کرسیها
بنهاد و در مصر آواز داد که هر که خواهد که غلامی بیند که در روی زمین از و بهتر نبود بیاید و ببیند
و هر که اندر مصر رئیس بود و سلطانی همه حاضر شدند یوسف علیه السلام آن کارها چون بدید و
طعامها که کشیده بودند بدید با خود گفت این مرد را در کار من غلط افتاده است که چندین
اخراجات کرده است در آنچه من بدست برادران بودم و میدانستند که من پسر کیستم بنه
درم فروختند و قیمت آن بود اکنون که میان کسانی ام که نشناسند و غریبم چند خواهد قیمت
من امروز ده درم باشد یا کمتر چون قیمت خویش بشکند جفاست که خدای تعالی گفت آن روز که
خویشتن را قیمت نهادی تو بنمودم قیمت تو و امروز که قیمت خود بشکندی قیمت تو بتو نمایم تا خلق
بدانند که هر که تواضع کند حالش چنین بود و هر که افتخار کند قیمتش آن بود آنگاه یوسف را
علیه السلام با جامهای مکلف بنشاندند و یکی آواز داد که من یشتری غلاما لطیفا ظریفا لیس فی
الدنیا مثله در اخبار صحیح آمده است که یوسف علیه السلام دامن منادی بگرفت و گفت چنین مگوی
که میترسم که کار تباه شود که مرا خداوندیست که ستودگی دوست ندارد و نپسندد منادی
گفت چگونه آواز دهم یوسف علیه السلام گفت بگوی من یشتری غلاما ضعیفا مظلوما مخلوقا منادی
گفت چنین رسم نباشد یوسف گفت اگر چاره نباشد چنین گوی که من یشتری صدیق الله بن

ابراهیم اسمعیل بن ذبیح الله بن خلیل الله گفت خاموش باش که اگر چنین گویی همه خلق را زهره بترقد پس
منادی آواز میداد و بر می افزود تا قیمتش بهزار اوقیه زر و هزار اوقیه سیم و هزار نافه مشک
و هزار دیباء رومی و هزار قصب و هزار ادیم و هزار اشتر و هزار اسب تازی شد هیچکس خریدن
نتوانست مگر عزیز مصر که سپهسالار ولید بن ریان بود و خازن وی بخرید و بسوی زلیخا
بردش و گفت این غلام بخریدم بدین قیمت و بتو سپردم قوله تعالی وَقَالَ الَّذِي اشْتَرَاهُ
مِنْ مِصْرَ لِامْرَأَتِهِ أَكْرِمِي مَثْوَاهُ عَسَىٰ أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا
وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ وَلِنُعَلِّمَهُ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ نگاه یوسف را علیه السلم
زلیخا نیکو میداشت تا بزرگتر شد و بجای وی نیکویی میکرد و نیکو میداشت و جامهای نیکو می
پوشانید بزر و سیم و گوهر آراسته کرد و هرچه اورا بایستی میداد و بازی یوسف آن
بودی که خود را برادران مانند کردی و بدان شکل که از پیش پدر بیرون آمده بود میان
بسته و چوبی و فلاخنی بدست گرفته و زلیخا ویرا چوبی از زر و فلاخنی از سیم کرده بود و
بمروارید بافته تا هفت سال بر آمد و بجای مردان رسید و درین هفت سال هرگز ویرا
کاری دشوار نفرموده بجز از خدمت زلیخا و چندین بنده بخدمت یوسف بپای کرده بودند
و زلیخا را اول آن ساعت که عزیز یوسف را بخرید و بخانه آورد و چون بدید دلش بوی آویخت
و یوسف درین هفت سال هرگز چشم تمام بر نیاورد که اندر زلیخا نگریستی و زلیخا اروی

بگشته بود از غم یوسف هرچند با وی سخن گفتی جواب نداذی قوله تعالی وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ
آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَٰلِكَ چون یوسف علیه السلام بحد مردان رسید
هرچند زلیخا ازوی طلب کرد ساختن وبودن یوسف بود با زلیخا وزلیخا درماند وآشکارا کرد
ویوسف درآویخت چنانکه خدای تعالی خبر داد وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَن
نَّفْسِهِ وَغَلَّقَتِ الْأَبْوَابَ وَقَالَتْ هَيْتَ لَكَ اندر قصه چنین آمده است که چون زلیخا از همه رویها
درماند ومتحیر گشت دران کار پیرزنی که دوست زلیخا بود ویرا گفت چه رسیده است که
هرروز نحیفتری زلیخا گفت از جهت این غلام عبرانی که دلم بوی آویخته است آن پیرزن گفت
ای زلیخا با تو نمی سازد ودر زمانه نیکوتر از تو وخوبتر از تو کسی نمیدید زلیخا گفت چون
یوسف روی من ندیده است چگونه سازد پیرزن گفت هفت سالست که در خانهٔ تست روی
تو ندیده عجب حالیست من این را حیله سازم که یوسف بتو نگرد البته مرا بمال مدد کن زلیخا گفت
هرچند مال باید بدهم اگر حیله سازی پیرزن خانه بنا فرمود بغایت نیکو ومال بسیار بکار
برد وبفرمود تا صورت یوسف وزلیخا جفت جفت بنگاشتند بر هر روی زیر وزبر و
دیوارهای خانه چنانکه درخانه هیچ جای نماند الا که صورت یوسف وزلیخا جفت کردند
وبر همه رویها ظاهر کرد آنگاه این خانه را بیاراستند وکلی بنهادند بدیبا وزربفت
درگرفتند وبوی خوش درکار کردند آنگاه یوسف را علیه السلام بخواندند یوسف کانه

درآمد

در آمد و آن بوریا شنید با خویشتن اندیشید که هیچ شک نیست که این خانه بهر مصلحت
ولیکن اگر مرا پاره پاره کنند فرمان ایشان نکنم خداوندان اشارت چنین گفته اند که
خدای تعالی این سخن از وی نپسندید چنانکه چون خویشتن را قیمت نهاد چرا نگفت که خدای
تعالی نگه دارد مرا و عصمت حق یاد نکرد گفت خویشتن را نگه دارم ایزد تعالی مبتلا
کرد تا سند شد چنانکه خدای تعالی گفت ولقد همّت به وهمّ بها لولا ان رای برهان
ربّه چون یوسف علیه السلام بخانه در آمد خواست که در زلیخا نگرد چشمش بر سقف
خانه افکند همچنان دید بهر سوی که نگاه کرد چاره نبود از نگریستن بسوی زلیخا یوسف علیه
السلام سوی زلیخا نگریست زلیخا با خود گفت کار بر آمد زیرا که جوانست و دیداری
چنین که مراست درین زمانه کسی را نیست یوسف علیه السلام چشم پیش افکند زلیخا گفت
در من می نگریستی اکنون چرا نمی نگری یوسف علیه السلام گفت میترسم از نابینایی قیامت
زلیخا گفت ای یوسف چه بود اگر دست بمن دهی تا بوسم یوسف گفت میترسم از زنجیرهای
قیامت زلیخا گفت چه بود اگر پای بمن دهی تا بمالم یوسف گفت میترسم از بندهای روز قیامت
زلیخا گفت چه نیکوست روی تو یوسف گفت خدای تعالی صورت کرده زلیخا گفت چه نیکوست
موی تو گفت اول چیزی که در گور بریزد موی بود زلیخا گفت ای یوسف چرا با من نسازی
گفت دو چیز را یکی از بیم خدای تعالی و دیگر از حق خواجه که مرا نیکو دارد زلیخا گفت خواجه

که ترا نیکو میدارد من حیله آن بسازم چون درآید شربتی بوی دهم که در جای بمیرد و جمله مملکت
و خزانه ترا باشد اما آنکه از جهت آفریدگار تست هرچه مراست صدقه کنم تا وی از تو خشنود
گردد از تهلکه بخان مملکت تا یوسف علیه السلام باندیشه افتاد چنانکه خدای تعالی گفت وَلَقَدْ هَمَّتْ
بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ یوسف علیه السلام چون پیغمبر بود روا بودی که وی اندیشه
زنا کردی گفته اند اهل علم که در آن وقت پیغمبر نبود که بفعل نکرد و خدای تعالی اندیشه فعل ناکرده
عفو کرد از خلق پس اندیشه بی فعل چنان ملامت بود و دیگر مفسران گفته اند و لقد همت به وهم بها مقدم
و موخر است لولا ان رآ برهان ربه وهم بها چون بی فعل نگری سوال نماید باز مردمان
دیگر گفته اند که همت به از زلیخا وهم بها ای وهم الفرار بها دیگر گفته اند زلیخا اندیشه کرد بکبره
بزنا یوسف اندیشه کرد که اگر در من آویزد بزنمش تا برهان دید که روا نبود زدن تو ویرا
و اهل حقیقت گفته اند که این بود اندیشه یوسف علیه السلام که اگر این زن کسی بودی مرا این
روا بودی خواستمی که این روی بدین خوبی جز من کسی را نشاید و در خور منست اشارت
دیگر آنست که خدای تعالی بنمود به بندگان خویش که یوسف دوست و صدیق منست
اندیشه کرد و حلال تا روز قیامت بر وی سرزنش نباشد خود اگر اندیشه حرام کردی چه کردی
روز قیامت گروهی دیگر گفته اند که برهان آن بود که چون یوسف علیه السلام درماند و
زلیخا در را ببست جفت در و بر سر دری بندی و یوسف علیه السلام جفت بند بر شلوار افکند

وگرادش

و مرادش آن بود که مگر عارضه افتد ازوی بهره و زلیخا چنین پنداشت که یوسف دل بوی
داد و کارش برآمد یوسف علیه السلام از هوا بانگی شنید که ولا تقربوا الزنا انه
کان فاحشة وساء سبیلا یوسف علیه السلام بگریخت و نیز گویند که صورت پدر
بر دیوار دید انگشت بدندان گرفته که این فعل مکنی و دیگر گویند آن بود که کودکی اندر
گهواره بود که برادرزاده عزیز بود و هفت ماهه بود و زلیخا ویرا دوست داشتی و
برگرفته بود و میداشت دران وقت آن کودک دران خانه بود خدای تعالی ویرا بسخن
آورد تا گفت ایها الصدیق تزنی و این درست باشد برین حجت که یوسف علیه السلام
ازین کودک سخن شنیده بود آنگاه چون عزیز آنجا رسید یوسف از کودک گواهی خواست
در قصه چنین آمده است که دران وقت که یوسف را علیه السلام زلیخا بدان خانه خواند
خدای تعالی گفت ای جبرئیل دامی نهاده اند تا دوست مرا از راه ببرند برو و آن دام
ایشان باطل کن و صورت پدرش بوی نمای آنچه بعلما رسیده آنست که زلیخا بتی داشت
زرین و هرجا که رفتی با خود بردی این روز آن بت را بگوشه خانه نهاده بود چون میداشت
که یوسف دل بنهاد و فرمان او خواهد کرد برخاست و جامه بران پوشید یوسف گفت
چرا کردی زلیخا گفت این آن منست ازوی شرم دارم یوسف علیه السلام گفت تو از
وی شرم داری من چرا از آفریننده جهان شرم ندارم و بگریخت چون زلیخا دید که یوسف

برگشت و آهنگ در کرد زلیخا دست بر روی زد و موی بکند و بانگی بکرد و گریستن گرفت و از
پس یوسف بدوید و بیوسف در آویخت و پیرهن یوسف از پس پاره شد و آن هفت بند که بر در
افکنده بود بکشاد و پراکنده شد زلیخا سر برهنه از پس وی میدوید عزیز آنجا رسید با عمش
چون زلیخا عزیز را بدید فریاد بر آورد که ای عزیز چنین غلامی داری که با من در آویزد و تباه
کاری کند چنانکه خدای تعالی خبر میدهد قَالَتْ مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا
أَنْ يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ یعنی جزای آنکسی که با اهل تو بد اندیشد و تباه کاری
کند آنست که او را بزندان کنی و یا عذاب سخت کنی و خداوندان اشارت چنین گفته اند که زلیخا
را درین وقت چند سخن مخالف یاد آمد و از خود بچکند و بر یوسف بست یکی آنکه یادش آمد که
مبادا که عزیز یوسف را هلاک کند زندان بوی یاد آمد دیگر آنکه یادش آمد که حدیث زندان
کردم نباید که من کمان برده اند که کشتن نمیخواهم عزیز یوسف را گفت من ترا ایمن کردم
و محل زندان دادم نه محل بندگان این جزای آنست یوسف علیه السلام گفت من بیگناهم
نیکو نگاه کن که زلیخا با من در آویخته و من میگریزم عزیز فرو ماند و متحیر گشت گفت ای یوسف
من ندانم که گناه تراست یا او را ولیکن می بینم که روی تو از خال بکشته است و موی تو آشفته است
و پیرامی تنم روی خراشیده و گریسته ندانم که گناه کار کیست یوسف گفت من بیگناهم عزیز
گفت حجتی داری بر بیگناهی یا نه یوسف علیه السلام گفت ازین کودک بپرس عزیز گفت آنچه کرده

بنه

سپند نیست اکنون بر من فسوس میکنی هرگز کودک نشنیده‌ام سخن گفته مگر تو گناهکاری در حال
کودک آواز داد که ای عزیز نزد من آی و بپرس عزیز متحیر بسوی گهواره رفت و گفت چه میگویی
کودک گفت اگر خواهی که بی گناه از گناهکار بدانی پیراهن یوسف را بنگر اگر از پیش دریده
یوسف دروغگو است و اگر از پس دریده زلیخا دروغگو است چنانکه خدای تعالی خبر داده

إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ وَإِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ فَكَذَبَتْ
وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ فَلَمَّا رَأَى قَمِيصَهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ قَالَ إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ
عَظِيمٌ يُوسُفُ أَعْرِضْ عَنْ هَذَا وَاسْتَغْفِرِي لِذَنْبِكِ إِنَّكِ كُنْتِ
مِنَ الْخَاطِئِينَ یعنی پیراهن یوسف را عزیز بدید که از پس دریده است
روی بزلیخا کرد و گفت این کید زنانست خواست تا زلیخا را بکشند کودک گفت ای عزیز
این فعل خردمندان نیست اگر چنین کنی خویش را فضیحت کرده باشی پوشیده بهتر بود عزیز
گفت ای یوسف پیش کسی مگوی و بزلیخا گفت این گناه کردی عفو کردم توبه کن و عذر خواه
از من که از جمله گناهکارانی پس چند گاهی برین برآمد و زنان آگاه شدند اشارت دیگر
آنکه چون یوسف علیه السلام گفت هِيَ رَاوَدَتْنِي عَنْ نَفْسِي زلیخا من اندر
آویخت جبرئیل علیه السلام آنجا حاضر بود گفت چنانکه یوسف شنود لم تهتک ستر من ادعی
محبتک دیگر آنکه هر که کریم و خردمند بود پرده دوستان نگاه دارد یوسف علیه السلام

گفت وی بود که مرا بنویز پسر و تا مرا بیگناه عذاب کند جبرئیل گفت ای یوسف ندانسته که دعای
دوست در دوست را رنج کشیدنست خداوندان اشارت چنین گفته اند که خدای تعالی جبرئیل را
علیه السلام بفرمود تا با یوسف عتاب کرد از پرده دریدن زلیخا چنانست که خدای تعالی میگوید
یا مؤمن چون نپسندم از دوست خویش پرده دریدن دشمن را زیرا که زلیخا آن روز اگرچه
یوسف را دوست بود هم کافره بود نپسندم که پرده بدرم تو خود دوست منی اشارت دیگر
آنست که جبرئیل علیه السلام گفت که وفا دوست در دوست را مکروه کشیدنست ای مؤمن
ترا دوست خود خواندم اگر تو جفا کنی عفو کنم و عقوبت نکنم که دوست گناه دوست درگذارد
یوسف علیه السلام گفت چرا آنچه من میگویم مرا راست گوی نمیدارد و بعد از آنکه هرگز از من
دروغ و خیانت نشنیده و ندیده جبرئیل علیه السلام گفت انه لا یصدق اقوال من لا وفاء له
دیگر آنکه آنکس را که وفا نباشد سخن او را التصدیق نکنند یوسف علیه السلام متحیر گشت جبرئیل گفت
ای یوسف چو ابلهی از آن کودک شش ماهه آموز که دانست و حکمت که گناه کار کیست
و بر سبیل حجت و برهان گفت اشارت آنست که خدای تعالی آن کودک را السخن آورد و بر زبان
راند و بخواست که گناه کسی پدید آید پس اندر قیامت هر چند گناه بسیار کرده باشی که خواه
خدای تعالی که پرده تو دراند بعد از سه ماه با منت ماه با خلاف بر زبان یوسف بگذشت و
خبر بیرون افتاد که زلیخا را ملامت کردند و از ایشان یکی زن ساقی بود و دیگر زن مطبخ سالار

دبهار

وچهار زن دیگر بودند چون زلیخا شنید که او را ملامت کردند رزو و بفرمود تا دعوتی بساختند
واین زنان را بخواندند چنانکه خدای تعالی خبر میدهد فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ
وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ
أَيْدِيَهُنَّ إِنَّ رَبِّي بِكَيْدِهِنَّ عَلِيمٌ آورده اند که هر زنی را ترنجی بساخت از زر
وسیم و بدست هر زنی کاردی داد و ترنجی و یوسف را علیه السلام چهار راست و آواز کش
داد که بیرون آی یوسف علیه السلام از خانه بیرون آمد آن زنان چشم بروی افکنده کارد
بر ترنج راست نهاده بر دستهای خود نهاده میبریدند و از درد خبر نداشتند تا خون از
دست ایشان فرو دوید و زلیخا آنرا میدید و میخندید چون یوسف باز بخانه شد ایشان
فرو نگریستند و دیدند که خون از دستهای ایشان میدوید که بریده بودند و ایشانرا خبر نبود
گفتند حاش لله یعنی سبحان الله قوله تعالی وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا هَٰذَا بَشَرًا إِنْ
هَٰذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ آن زنان گفتند این از جنس بشر نیست بلکه فرشته بزرگست زلیخا گفت
این فرشته نیست این آنست که شما مرا بوی ملامت کردید واجب هست این را دوست داشتن
قَالَتْ فَذَٰلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ همه زنان گفتند بر تو ملامت نیست ملامت بر ماست
آنگاه زلیخارا گفتند این چنین روی که در خانه تست در روی زمین نیست چرا نمی فرمایی ویرا زلیخا
گفت من جهد میکنم ولیکن فرمان نمیبرد ایشان گفتند ویرا اجازه تا بندیم که فرمان تو کند و

مراد ایشان آن بود که بار دیگر یوسف را ببیند پس یوسف را بار دیگر خواندند چون پادشاه

خویش بنشاندند و همه روی بیوسف آوردند و گفتند چرا فرمان ملکه نمیکنی و با وی نمیسازی بایده

که ترا خشم گیرد و بزندان کند بود که تعالی وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ وَلَئِنْ لَمْ

يَفْعَلْ مَا آمُرُهُ لَيُسْجَنَنَّ وَلَيَكُونًا مِنَ الصَّاغِرِينَ یوسف علیه السلام گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ

إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُنْ مِنَ الْجَاهِلِينَ

یوسف گفت من این کار نکنم خدای تعالی داند که من زندان دوستتر دارم از این

کار که وی میخواهد الهی اگر تو کید ایشان از من باز نداری ترسم که میل افتد مرا بجفت ایشان

و از جمله گناه کاران باشم در دست بریدن چه حکمت بود که چون عاشق زلیخا بود چرا

دستش نبرید و دیگران بریدند جواب آنست که هر کسی با چیزی خوی کرده باشد از آن

چیز او را بیم و خطر نباشد و هر کسی که لخت بیند صعب و هولش نماید چون زلیخا با دوستی

یوسف خوی کرده بود از آن دست نبرید و ایشان که خوی نکرده بودند ببریدند

اشارت اندرین آنست که خدای تعالی مؤمن را بدرگه نفس شگان نماید و در

آمدن ملک الموت هر نوع سخنان گوید چنانچه در مناقب ادریس پیغمبر صلوات الله

علیه گفته اند که از بسیاری درس گفتن و علم خواندن او را نام ادریس شد پیش از آن

او را نام دیگر بود اما جمله ملایکه مشتاق زیارت ادریس شدند و پیوسته دستوری

خواستند

خواسته بزیارت وی آمدند تا چنان شد که عزرائیل علیه السلام با وی مواخات گرفت چنین گویند که
روزی بنزدیک وی آمد مانند آدمی نماز دیگر بود ادریس را گفت برخیز تا بیرون رویم چون بیرون رفتند
و بسی گشت رسیدند عزرائیل گفت لختی از خوشه جدا کن تا بمالیم و بخوریم ادریس گفت نشاید شتر
رفتن بزی دیدند ادریس گفت این بز را بکشیم و بخوریم گفت نشاید چون باز آمدند بخانه وقت افطار
بود از بهشت مائده آمده ادریس گفت پیش گفت نمیخورم آنگاه دانست که فرشته است ادریس
گفت تو کیستی گفت عزرائیل گفت بقبض روح آمده گفت آمده ام که با تو برادری کنم گفت ای
ای عزرائیل بوقت قبض روح همه جهان چگونه رسی گفت همه عالم پیش من چون ماله بر خوانست
و لوح محفوظ در پیش من باشد نگاه کنم هر کرا ازرق سری شود نام او از لوح محفوظ محو شود و فرشتگان
فرستم بوی تا روح وی قبض کنند و بر موحد مبشر نشر فرستم و منکر را منکر و نکیر فرستم تا
بعضی را قبض روح باشد چنانکه یاد کرده شد منکر و نکیر نماید تا خوی کند و چون قیامت آید
زبانیه ببیند و بترسند همچنین رسول صلی الله علیه وسلم در شب معراج دوزخ بوی نموده اند همه
احوال قیامت تا روز قیامت که همه خلق بترسند وی بترسد و شفاعت کند اشارت
دیگر آنکه آن زنان یوسف را دیدند دست ببریدند و خبر نداشتند ای مؤمن ترا که نور
ایمانست چون بر مرگ رسی نور معرفت بنمایم جان دادن بر تو آسان شود و از تلخی
مرگ خبری نباشد آن زنان که یوسف را بدیدند فتنه شدند و زلیخا هم دانست با وجود گفت

این چه بود که من کردم یوسف را جز از من کسی دیگر ندیده بود و من یک دوستش بودم
اکنون بدنامش نمودم تا ایشان نیز دوست گرفتند ترسم که از من ببرند اشارت اندرین آنست
که دوست نتواند که چند دوست را با یگانه خدای تعالی مؤمن را دوست خواند و او را دوستدار
کرد و همه بدیدند هر کسی دعوی کردند که از منست ابلیس گفت از آن منست که دنیان بردار
منست مادر و پدر گفتند آن منست زن و فرزند گفتند آن منست خدای تعالی گفت آن منست
ملک الموت را فرمان داد تا جان وی برداشت تا دعوی دیگران باطل گشت آنگاه آن
زنان قصد بر آن ایستادند که چگونه کنیم تا یوسف را ببینیم چون زلیخا را معلوم شد که آن زنان
در بردن یوسف قصد بر کرده اند زلیخا هم قصد بر کردن گرفت که چگونه کنم تا یوسف را از ایشان
پنهان کنم عزیز نیز دانست که مردمان دانستند سخت غمناک شد یوسف را بزندان کرد قوله
تعالی ثُمَّ بَدَا لَهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا رَأَوُا الْآيَاتِ لَيَسْجُنُنَّهُ حَتَّى حِينٍ چون یوسف
را بزندان بردند همچنان تاج بر سر نهاده و جامهای فاخر پوشیده و کمر بر میان بسته
و عمامه آراسته بود زندانبان کس فرستاد نزد زلیخا که عمامهٔ وی برگیریم و آنچه با وی است
جدا کنیم باز جواب آمد که نه وی زندانی منست وی حصار منست و ما او را در زندان کردن
وی عافیت مراد آن بود که در حصار بود از بیگانگان اشارت درین آنست که چون مؤمن
بدرگه رسد بر سرش عمامهٔ شهادت بود و بر تنش لباس تقوی و بر میانش کمر خدمت و در پیش

موزه السلام فرشتگان گویند بار خدایا چه میفرمایی تاماه اش از سر برگیریم و جامه اش از بر بدر کنیم دیگر
بکش یم رب العزه گوید وی حصارلیت نه زندانی تا بداند که خار کرده ما نیست گفته اند که زلیخا
بفرمود تا زندان پاک کردند و گچ سپید کردند و تخت بنهادند و فرشها افکندند و بویهای خوش
کردند یوسف علیه السلام در آمد و بر تخت بنشست و ملک ریان با دو غلام خود خشم گرفت یکی ساقی
و دیگر خوان سالار و بزندان فرستاد و هر دو خردمند و با جاه بودند و چون در آمدند و بر
یوسف بنشستند چنانکه خدای تعالی خبر میدهد وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ چون در آمدند
و بنشستند و خرد و عبادت وی بدیدند با وی بگشتند چون سه روز بر آمد خواب دیدند ساقی چنان
دید که انگور می فشرد و خوان سالار دید که خوان نان بر سر دارد و مرغان میربایند هر دو با
یکدیگر خوابها بگفتند و از یوسف بپرسیدند که چنین و چنین دیده ام یوسف علیه السلام گفت ساقی
درنگ کنید تا جواب گویم قوله تعالی قَالَ أَحَدُهُمَا إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا وَقَالَ
الْآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ
یعنی گفت من اندر خواب دیده ام که انگور می افشارم و عصیر میکنم دیگری گفت چنان دیدم که بر سر
خوان نان دارم و مرغان می ربایند آگاه کن ما را تاویل این خوابها که ما ترا از نیکوکاران
می بینیم و دانا میدانیم قَالَ لَا يَأْتِيكُمَا طَعَامٌ تُرْزَقَانِهِ إِلَّا نَبَّأْتُكُمَا
بِتَأْوِيلِهِ قَبْلَ أَنْ يَأْتِيَكُمَا ذَٰلِكُمَا مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي إِنِّي تَرَكْتُ

ملة قوم لا یؤمنون چون یوسف علیه السلام بدید آن دو جوان خردمند را خواست که با سلام
خواند و دعوت کند ایشان را. گفت مر ایشان را که مرا آموخته است خدای تعالی گفتند کدام خدای را
میگویی گفت الله گفتند این بتان کیستند گفت اینها هیچ نبیند و خدایی را نشاید گفتند تو بر کدام
دینی که از این بتان بیزار میگردی یوسف گفت من دین پدران خویش دارم گفتند پدران تو
کیستند گفت جدم اسحق نبی و پدرم یعقوب. نبی نبیره ابرهیم پیغمبر علیهم السلام و اهل ما هیچ کس
خدای را انباز نگفته است و خدای تعالی ما را و اهل ما را پیغمبری داده است بفضل خویش
و خدای را عز و جل بر بندگان فضل بسیار است ولیکن بیشتر مردمان ندانند چنانکه خدای تعالی
خبر داده است واتبعت ملة آبائی ابرهیم واسحق ویعقوب ما کان
لنا ان نشرک بالله من شیء ذلک من فضل الله علینا وعلی الناس
ولکن اکثر الناس لا یشکرون گفتند تو پیغمبرزاده چگونه به بندگی افتاده یوسف گفت برادران
من مرا بجفا بفروخته اند و حال خویش همه بگفت آنگاه گفتند ما را چه فرمایی تا از این دین دست
بداریم یوسف گفت شما خود از خرد خود بنگرید و نگاه کنید تا کدام دین فاضلتر است کما قال
الله تعالی یا صاحبی السجن ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار یعنی گفت
ای دو یار من که با من صحبت افتاد تان در زندان بنگرید که خدایی را کدام بهتر است که بپرستند
تا یک خدای آفریدگار جبار آسمان و زمین و روزی دهنده بندگان و نگاه دارنده هر کسی

دگر

کفت ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتموها انتم و آباؤکم
ما انزل الله بها من سلطان ان الحکم الا لله امر الا تعبدوا الا
ایاه ذلک الدین القیم ولکن اکثر الناس لا یعلمون یعنی این بتان که شما می پرستید نیستند مگر نامی که شما نهاده اید
کرا این خدایند و چیز تراشیده اند و هیچ کار نیایند و از ایشان نه منفعت و نه مضرتست و این را
حجت نیارید شما و پدران شما آنگاه کفت حکم خدایراست عز و جل که یکی را راه نماید و دیگری
را کمراه کند اینست دین راست ولکن بیشتر مردمان نمیدانند آنگاه هر دو کفتند ما ازین دین
بیزار کشتیم و دین یوسف پذیرفتیم بعد ازان کفتند خواب ما را تعبیر کن یوسف علیه السلام کفت
یا صاحبی السجن اما احدکما فیسقی ربه خمرا و اما الآخر فیصلب فتاکل الطیر من رأسه
یعنی ای یاران بصحبت زندان تو اندر خواب دیدی که انکور عصیر میکردی ترا
فردا بیرون آرند و ساقی ملک شوی و تو که دیدی که خوان نان بر سر داشتی و مرغان می خوردند
ترا فردا بر دار کنند و مرغان کوشت از سر تو بر بایند این مطبخ سالار کفت من هیچ خواب
ندیده ام یوسف علیه السلام کفت قضی الامر الذی فیه تستفتیان یعنی این قضا
رفت و این کار بود چون دیگر روز شد ساقی را تشریف آمد و نوازش و طلب کردند یوسف
علیه السلام کفت حدیث من با خداوند نکویی که مردی بیگناه اندر زندان مانده است قوله
تعالی وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک چون یوسف علیه السلام

این سخن با ساقی گفت خدای تعالی بر دل او فراموش گردانید یعنی از مخلوق یاری نباید خواست
از خدای تعالی باید خواست لاجرم یوسف علیه السلام هفت سال در زندان بماند و در سخنان
گفته اند و یوسف درین هفت سال دعا بسیار کرد جبرئیل علیه السلام گفت یا یوسف دعایی که
اکنون میکنی پیش ازین بایست کرد که از مخلوق یاری خواستی تا هفت سال درین زندان
نمی ماندی فَأَنسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ یوسف علیه السلام
گفت اگر بدین هفت سال از من خشنود گردد نیکست جبرئیل گفت غم مدار از تو خشنودست و
صلاح تو درینست چنین آورده اند که یوسف علیه السلام جبرئیل را بدید بشناخت و گفت ای
جبرئیل این زمین زمین بندگانست و زندان پلیدست و تو پاک جبرئیل علیه السلام گفت این زمین
را خدای تعالی پاک گردانیده از بهر تو و یوسف علیه السلام همه احوال زندان بگفت و گفت این
زندان از بهر چه روزی شد جبرئیل گفت تو اختیار کردی و گفتی رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ
ندانی که بنده را اختیار نبود کار خود را جز با خدای نگذاشتی یوسف علیه السلام گفت خبر پدر
چیست جبرئیل گفت از بهر تو نابینا گشته و یک خانه اندوه کرده و در آنجا رفته و با کسی سخن
نمیگوید و از فراق تو میگرید یوسف گفت خدا پدر مرا و من مبتلا کرد جبرئیل گفت کی پسندد
خدای تعالی از بهر تو که جز از خدای را دوست دارد یوسف علیه السلام گفت چه ثواب است
پدرم را جبرئیل گفت هر روز ثواب هفتاد شهید یابد بدان صبر نیکو که میکند یوسف گفت با این

ثواب

ثواب کرد او را امید به پاک نیت هرچه میکشد از سختی چنین گفته اند که یوسف علیه السلام سه جای
بخندید آن وقت که در چاه انداختندش بخندید گفتند این غلام دیوانه است قالوا اجن الغلام
قال ما جننت ولکن من لعب فی حب مولاه فعقر الجب مأویه دیگر آن وقت که فروختندش بخندید
قالوا اجن الغلام قال ما جننت ولکن من لم یرض بخدمة مولاه ابتلا بمولا سواه دیگر آن وقت
که چون بزندان کردند بخندید قالوا اجن الغلام قال ما جننت ولکن من قصر فی خدمة مولاه فالسجن
مأویه یعنی گفتند این غلام دیوانه است یوسف گفت من دیوانه نه ام ولیکن هرکه بخدمت خداوند
خود تقصیر کند زندان جای وی شود یوسف علیه السلام هفت سال و هفت روز بماند زنان بزیارت
یوسف شدندی با این پنج زن که یوسف را علیه السلام دیده بودند و عاشق و مفتون بودند و پوشیده
یوسف را چیزی میفرستادندی درین هفت سال که در زندان بود ولیکن یوسف هیچ قبول
نکردی و هر طعام که فرستادندی همه بزندانیان دادی و خود همه روز روزه داشتی
و جبرئیل علیه السلام بیامدی و علم تعبیر خواب آموختی و نیز گویند که خدای تعالی الهام دادش
و خدای تعالی قضا کرد بخلاص یوسف ولید ریان را که ملک مصر بود خوابی دید و آن خواب
سبب بیرون آمدن یوسف گشت چنانکه خدای تعالی خبر میدهد وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَىٰ
سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنبُلَاتٍ
خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي رُؤْيَايَ إِن كُنتُمْ لِلرُّؤْيَا تَعْبُرُونَ ملک گفت من امروز

خواب دیدم که هفت گاو فربه چاقند و هفت گاو لاغر آنرا بخوردند و هفت خوشه سبز دیدم که
هفت خوشه خشک بخوردند شما که دانایید از ندیمان من تعبیر کنند اگر تعبیر خواب توانید قَالُوا
أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ وَمَا نَحْنُ بِتَأْوِيلِ الْأَحْلَامِ بِعَالِمِينَ یعنی گفتند این خواب طبیعی است و
ما خواب طبیعی را تاویل نتوانیم کرد و وزرا و امرا همه فرو ماندند ساقی را یاد آمد از یوسف که
چه گفته بود از پیش ملک بیرون آمد و گفت من شما را تاویل این خواب خبر آرم ساقی بنزدیک
یوسف علیه السلام آمد و عذر خواست بدانچه فراموش کرده بود یوسف علیه السلام گفت
آن حکم و قضای خدای تعالی بوده است آنگاه ساقی گفت يُوسُفُ أَيُّهَا الصِّدِّيقُ
أَفْتِنَا فِي سَبْعِ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعِ سُنْبُلَاتٍ
یعنی ای راست گوی راست دارنده دین و ملک خواست تعبیر این خواب از هفت گاو و
هفت خوشه که مشتمل اند این خواب را یوسف علیه السلام گفت هفت سال کشت کنید غله آن بیاید
بعد از آن هفت سال دیگر تنگی آید و قحط بود و هیچ غله نیاید این خبر نزدیک ملک شد و خواب
ملک بگفت ملک را و همه را عجب آمد لَعَلِّي أَرْجِعُ إِلَى النَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَعْلَمُونَ ملک گفت
بپرس از وی تا چه حیله سازیم و بگوی که ملک را و همه خلق را پسند آمد و تعبیر ترا پسندیدند مردمان را
دل مشغول شد بدان هفت سال تنگی و ندانند که حیلهٔ آن چیست فضل کن و حیلهٔ آن بیاموزان
یوسف گفت هرچه درین هفت سال کشت کنید بدروید و در خوشه بگذارید و بنهید تا تباه نشود و

انجا

آنچه بخورید پاک کنید تا آن هفت سال که تنگی بود از آن نهاده و ذخیره شود چنانکه خدای تعالی

خبر داده قال تزرعون سبع سنین دأبا فما حصدتم فذروه

فی سنبله الا قلیلا مما تأکلون ثم یأتی من بعد ذلک

سبع شداد یأکلن ما قدمتم لهن الا قلیلا مما تحصنون

ثم یأتی من بعد ذلک عام فیه یعاد چون ساقی از پیش یوسف علیه السلام بازگشت و بخدمت

ملک آمد و حدیثها که شنیده بود تقریر کرد همه عجب فرو ماندند از خرد و دانش یوسف

ملک گفت این مرد وزارت را شاید چگونه مردیست گفتند جوانی نیکوروی و بنده عزیز است

ملک گفت حبس کرده است و ماندانیم گناه وی ساقی گفت میگوید بی گناهم و بنده بوده‌ام

مرا برادران بحسد فروخته‌اند و نبیره ابرهیم پیغمبرم و فرزند یعقوب پیغمبرم ملک گفت امیر زندانرا

بخوانید تا از حال وی بپرسم امیر زندانرا پرسید از حال یوسف گفت کار وی نماز کردنست

و دعا و تسبیح و تهجد فقرا و هر چیز که بجهت او آورند گوزد و بمحبوسان دهد و هرگز کسی را

از وی آزاری نبوده ملک گفت تعهد وی که میکند گفت از زن عزیز کسی می‌آید و چیزی می‌آرد

ولیکن قبول نمیکند از وی که او را بتهمت باز داشته ملک عزیز را طلب کرد و گفت این

مرد را با چندین خرد و دانش چرا حبس کرده گفت من او را خریده‌ام و بفرزندی قبول کرده

خیانت بحرم من نگاه کرده بازش داشتم ملک گفت بروید و ویرا بیارید کس آمد و یوسف را

گفت بیرون آی که ملک ترا میخواند یوسف گفت باز گرد و بگوی که بیرون نیایم تا عزیز را و ملک را
بی گناهی من معلوم نگردد و اگر میخواهند که بی گناهی من معلوم گردد ازان زنان که در خانه عزیز دست
خود ببریدند بپرسید این کس باز رفت و بگفت ملک بفرمود تا آن زنانرا حاضر کردند و بپرسیدند
وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ قَالَ ارْجِعْ إِلَى رَبِّكَ
فَسْئَلْهُ مَا بَالُ النِّسْوَةِ اللَّاتِي قَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ إِنَّ رَبِّي بِكَيْدِهِنَّ
عَلِيمٌ قَالَ مَا خَطْبُكُنَّ إِذْ رَاوَدْتُنَّ يُوسُفَ عَنْ نَفْسِهِ قُلْنَ
حَاشَ لِلَّهِ مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِنْ سُوءٍ قَالَتِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ الْآنَ
حَصْحَصَ الْحَقُّ أَنَا رَاوَدْتُهُ ملک این زنانرا پرسید که شمارا با یوسف چه کار بوده است
که بوی در او بخندید و بخویش خواندید زنان گفتند ما ندیدیم کسی را که از در بیرون آمد و ما همه بیهوش
گشته دستها ببریدیم ازانکه همچون تو هرگز ندیده بودیم و ما او را طلب نکرده بودیم و میدانیم
که پیکانهست و چشم و تن نگاه دارنده است زلیخا چون چنین دید گفت ایها الملک گواهی و حقی
باید که خصم منکر بود من میگویم هرچه بود من کرده ام و از یوسف هرگز خطا نبود من او را
بی گناه در دادم و او بی گناهست عزیز چون بشنید سر فرو افکند کس آمد و یوسف را
علیه السلام خبر کرد از آنچه گذشته بود یوسف گفت مراد او آن بود که ملک را بی گناهی
من معلوم شود قوله تعالی ذَلِكَ لِيَعْلَمَ أَنِّي لَمْ أَخُنْهُ بِالْغَيْبِ وَأَنَّ اللَّهَ

جبرل

لَا يَهْدِي كَيْدَ الْخَائِنِينَ جبرئیل علیه السلام آنجا حاضر بود که یوسف علیه السلام گفت من بنهانی
وی خیانت نکرده ام جبرئیل گفت ولا حین همّت نیکی یوسف آنگاه یوسف علیه السلام گفت من
خویشتن را بی گناه نمی دانم زیرا که این نفس بد فرمایست مگر خدای تعالی رحمت کند و نگاه
دارد چنانکه خدای تعالی خبر داد وَمَا أُبَرِّئُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ
بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي إِنَّ رَبِّي غَفُورٌ رَحِيمٌ چون زلیخا گفت همه من کرده ام عزیز شرمنده بشد
گفت زلیخا را که ترا طلاق دادم زلیخا بخانهٔ خویش آمد و بنشست هژده سال در دوستی
یوسف میگریست و همه ملک خویش فدا کرد بکسانی که خبر یوسف بوی آوردندی تا آنگاه که
خدای تعالی بوی رسانید تا بدانی که هر که دعوی محبت کند صدق از وی خواهند و بهای
دیدار دوست از وی خواهند نه بینی که چون یعقوب علیه السلام دعوی دوستی یوسف
میکرد بها طلب کردند از وی چون زلیخا یوسف را خواست مال فدا کرد و تن نیز از وی
بستدند تا باز یوسف را بوی دادند ملک یوسف را از زندان بیرون آورد و عزیز
را گفت این غلام از دست بمن ده عزیز گفت او را آزاد کردم ملک گفت من خواهم که
وی خاص من بود چنانکه خدای تعالی خبر داد وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ أَسْتَخْلِصْهُ
لِنَفْسِي آنگاه یوسف را بیاوردند و همه خلق بنظاره آمدند چون ملک وی را بدید
گفت این آدمیست و با وی سخن گفت قوله تعالی فَلَمَّا كَلَّمَهُ و آنگاه با وی زبان

تازی سخن گفت و بعد ثنا گفت این زبان پدران منست که پیغمبران بودند پس از من ملک گفت
امروز نزدیک من متمکن و دستر از تو نیست قوله تعالی قَالَ إِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنَا
مَكِينٌ أَمِينٌ آنگاه یوسف را گفت وزارت من بپذیر یوسف گفت نخواهم ملک گفت
چرا یوسف گفت من اجرت فولش ر نتابد الحکم گفت حاجب من باش یوسف گفت نخواهم ملک
گفت چرا گفت از آنکه من نخواهم کسی بندگان خدا را بار ندارم ملک گفت عزیزی ترا دهم یوسف
گفت نخواهم گفت چرا یوسف گفت از آنکه عزیز را بر من حق بسیار است تا او زنده بود من
شغل وی نکنم گفت چه خواهی یوسف گفت اگر چاره نیست شغل انبارداری نکو پیش برم و میان
مردمان و رعیت داد کنم و خراج آن زمانه غله بود در ستادن آن نیمه غله سلطان سیاست
تلخ کردندی بر رعیت یوسف گفت مرا بر پای کن چنانکه خدای تعالی خبر داد قَالَ
اجْعَلْنِي عَلَىٰ خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ عَلِيمٌ ملک گفت ترا دادم وی را خلعتی نیکو
داد فراخور او و جایه نیکو فرمودش و خادمان داد و یوسف علیه السلام ستادن گرفت
و داد گسترد چنانکه خدای تعالی خبر داده وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ
يَتَبَوَّأُ مِنْهَا حَيْثُ يَشَاءُ نُصِيبُ بِرَحْمَتِنَا مَنْ نَشَاءُ وَلَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ
چون یوسف علیه السلام داد گسترد همه خلق پیش ملک از یوسف شکر کردند ملک را
رغبت افتاد بر عمل وی و کار دیگر فرمود یوسف علیه السلام آن غلها می ستد و در خانه

بماد

میکرد و هفت سال بران عمل بود و ملک از وی عجب مانده بود و هر روز سه بار پیش ملک آمدی
آنگاه عزیز بمرد و یوسف را علیه السلام عزیزی دادند و سپهسالار گشت و لید ریان مملکت
بوی سپرد و گفت همه شغل ترا باشد یوسف علیه السلام همه خلق را نواخته میداشت و لشکر
و رعیت بر وی راست آمدند و با رعیت نیکویی میکرد تا آن هفت سال قحط در آمد و بهمه جای
تنگی پدید آمد و یوسف علیه السلام چندان گندم جمع کرده بود که اندازه نبود زیراکه در آن
هفت سال گندم بسیار بود و چون قحط در آمد مردم در ماندند و یوسف علیه السلام هر روز
آنچه ملک و حشم را بایستی بدادی و آنچه رعیت را بایستی بفروختی و هر روز صد خروار
از صدقه کردی و این قحط و تنگی هفت سال بماند و از نواحی خلق روی بمصر نهادند و اهل
مصر گفتند که بفرما بفروشش که ما درمانیم یوسف علیه السلام گفت این گندم از نواحی جمع کرده‌ام
کی روا باشد که ایشان را محروم کنیم ایشان را مقرر کرد چندانی که روزمرهٔ اهل مصر بایستی
فروخت همه آن بفر بافروختی تا چندان مال بخزانهٔ ملک گرد آمد که اندازه نبود و یوسف را
چهل حاجب و هزار بنده پیدا شد و اهل مملکت همه بفرمان وی شدند سال اول زر و سیم همه
بیوسف علیه السلام دادند و گندم ستانند و سال دوم اوانی و فرشها همه بگندم دادند
و سال سیم از قلیل و کثیر همه بدادند و چهارم چهارپایان بدادند و پنجم سال همه ضیاع و خانه
و دکان بگندم بدادند تا از نواحی کسی را چیزی نماند و همه ملک یوسف شد و آن ملک یوسف

عهد کرده بوده که هرچه درین پنج سال فروشند ملک را بود و هرچه درین دو سال آخر فروشند
یوسف را باشد و برادران یوسف بدین دو سال باز پسین آمدند و این سال ششم چنان جهانیان
بگندم خریده و سال هفتم خلق را چیزی نماند که بگندم بدهند سخت روز بر آمدی که چیزی نخوردندی
و بضرورت روزگار میگذرانیدند جمله مهتران گرد آمدند و تدبیر کردند که بر یوسف رویم و
او را بگوییم که ما را چیزی نماند که توان فروخت زن و بچهٔ ما هلاک میشوند باید که ما را و زن و فرزند
ما را بخری و طعام دهی که بدان زنده مانیم [illegible] یوسف گفت من این کنم ولیکن همه بدست
رود تا بحکم شما را گندم دهم اهل مصر همه بیچاره شدند و فرزندان را بیرون بردند و یوسف علیه السلام
بیرون آمد و خلق همه گریستن گرفتند یوسف علیه السلام نیز بگریست و خلق را باندازه گندم
میداد و همه خویشتن را بیوسف فروختند چون خواستند که باز گردند منادی فرمود و گفت ای
اهل مصر یک زمان باشید همه باز ایستادند یوسف علیه السلام بر سر بلندی بر آمد و گفت هر
که مرا داند خود داند و هر که نداند منم پسر یعقوب پیغمبر صلوات الله علیه همه بندگان من هستید
همه باواز بلند گفتند هستیم یوسف گفت من شما را همه آزاد کردم از برای دوستی خدای تعالی
روز قیامت مومنان عاصیان آهنگ دوزخ کنند و گروهی بهشت آهنگ کنند ندا در آید که
یکساعت باشید خدای تعالی گوید یا عبادی همه گویند لبیک ربنا و سعدیک و کافران جواب
نتوانند داد خدای تعالی گوید یا مومنان همه بندگان من هستید گویند همه بندگان توایم خدای

تعالی

تعالی فرماید آزاد کردم همه را برای دوستی محمد مصطفی علیه السلام و همه گناهان بخشیدم در
خبرست که چون یوسف علیه السلام این طعامها بداد و انبارها تهی شد و چهل روز می بایست تا
غله نو در رسد همه بیچاره بنالیدند یوسف دعا کرد خدای تعالی گفت ما دیدار یوسف غذا خلق
گردانیم و درین چهل روز یوسف علیه السلام بصحرا رفتی تا خلق روی او دیدی و سیر شدندی
اشارت اندرین آنست که خلق هفت هزار سال مانده بودند بی طعام و شراب که غذا ایشان
دیدار رب العالمین بود و هیچ عجب و غریب نیست چون یوسف را علیه السلام کار راست گشت
و خلق او را دوست گرفتند و از دور ماندن از پدرش هفت و پنج سال بر آمد و در قحط پنج سال
گذشته بود و کار بر اهل کنعان سخت شده خبر یافتند که در مصر گندم میفروشند یعقوب
علیه السلام پسرانرا گفت که برخیزید و بمصر روید و پشم و روغن و پنیر که داریم ببرید و بگندم
دهید و چاره پسران یعقوب هرکدام دو اشتر بار کردند و روان شدند یعقوب علیه السلام گفت
ای پسران من هرجا که میرسید باید که خبر یوسف بپرسید که پسران گفتند هنوز از یوسف یاد میکنی
پس انکه روان شدند و بمصر آمدند یوسف علیه السلام همه راهها کسان نشانده بود که از هر طرفی
که کسی آمدی او را خبر کردندی خبر دادند که از طرف کنعان جوانان آمدند یوسف دانست
که برادران وی باشند و تا یوسف علیه السلام بمصر بود هیچ نامه بیعقوب نوشته بود و لیکن
خدا نخواست که یکی بیعقوب رسد چون یوسف علیه السلام خبر برادران شنید بونمود تا هم

آورده بودند بنزد یوسف آوردند چنانکه خدای تعالی خبر داده وجاء اخوة یوسف

فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون چه معنی بود که یوسف علیه السلام برادران بشناخت

وایشان او را نشناختند جواب آنست که برادران جفا کردند و گرد جفا ایشان بر معرفت

ایشان افتاده بود تا نشناختند و یوسف علیه السلام جفا نکرده بود بشناخت اشارت اندرین

آنست که مؤمن عارف را ترس کار باید بود که نباید که گرد معصیت بر نور ایمان وی نشیند

چون برادران یوسف علیه السلام در آمدند یوسف گفت از کجا می آیید و بچه شغل آمده اید هرچند

که میدانست از حال برادران می پرسید تا حالشان تازه گردد اشارت دیگر آنکه من خداوندم

از بنده سؤال کنم هرچند میدانم که چه کرده و لیکن تا بر بنده تازه گردد که چه کرده است

تا چون بیامرزم بنده بداند فضل و کرم من پس برادران یوسف گفتند که ما از کنعان آمده ایم و

فرزندان یعقوب پیغمبریم یوسف علیه السلام گفت پدر شما زنده هست گفتند هست گفت چه کار

میکند و بچه مشغول بوده گفتند وی پیغمبر است و بجز عبادت خدای تعالی کاری ندارد و پیر شده و

نابینا گشته یوسف گفت بچه سبب نابینا شده گفتند ورا فرزندی بود یوسف نام و او را دوست

داشتی چون آن فرزند از پیش وی برفت چندان بگریست که نابینا گشت یوسف می شنید

و میگریست گفت چند تن برادراند چرا اینجا یکی چنین میگرید ایشان گفتند یک پسر دیگر نیز دارد از

مادر یوسف و شش دختر دارد ولیکن او را دوست داشتی و اکنون بیست و شش سال

شده که هنوز میگرید در فراق یوسف و در خانه رفته و آن خانه را بیت الاحزان نام کرده و روی
بدیوار کرده و میگوید یوسف و ما بغم او در مانده ایم یوسف گفت مگر آن پسر را مهتری بوده که
و برادو دست میداشت گفتند آن پسر بدیدار از ما نیکوتر بود و زیرکتر و دعوی دانش کردی
و او را بستودندی یوسف علیه السلام را در دل آمد که از ایشان عفو کند اگرچه با من جفا
کرده اند یوسف گفت بایستی که برادر شما را بدیدمی بفرمود تا ایشان را نزدیک خود منزل
دادند و جامه بپوشیدند دیگر روز برادران یوسف در آمدند گفتند ما را بکنعان قحط و تنگیست بدان
سبب آمده ایم تا لختی گندم ببریم آنجا شنیدیم که در مصر گندم می فروشند یوسف گفت چه
بضاعت دارید گفتند پشم و پنیر و روغن آورده ایم یوسف گفت این چیزها خزینهٔ مرا نشاید
و مرا گندم عزیزست و بزر و سیم گندم نمی یابند و بدین بضاعت که آورده اید گندم نیابید ولکن
بضاعت ببازار برید و بفروشید و بهای آن بیارید تا گندم دهم بضاعت خود ببازار بردند
در بست و بیار قیمت شد و کسی نبود که بخرد یوسف را علیه السلام خبر شد گفت بیارید تا بخزینه
نهم اگرچه شایسته نیست اشارت اندرین آنست که خدای تعالی روز قیامت بفرماید تا گرد آید
بندگان چارند انگاه مومن را گوید بچه آمده ای گوید لخر رحمت یافتم و بهشت امیدوار
آمده ایم خدای تعالی گوید چه آورده اید گویند بضاعت اندک آورده ایم خدای تعالی گوید
بنگرید تا چیست گویند خود دانا ترست خدای تعالی گوید این خزینهٔ مرا نشاید ولیکن خریدار

معو بان نیم یوسف علیه السلام گفت آنچه ایشان را میدیدم بهای بضاعت ایشان میدیدم تا مومنان
بدانند که آنچه بنده را امید دهند نه بگرداند ایشان میدهند پس بفرمود تا هر یکی را استرواری گندم
دادند که مرا استرواری سپید من گندم بود گفت من این شمارا بخشیدم و بضاعت ایشان
دویست من گندم آمدی و گفت اگر بیشتر بودی بدادمی گفت اگر میخواهید باز گردید وقت
آمدن آن برادر دیگر را بیارید که مراد من آنست که فرزندان یعقوب را اینجا بینم و اورا نیز
استرواری دهم و در همه مصر کسی را چندین گندم نداده ام که شمارا و از اهل خویش باز گرفتم و
شمارا دادم باید که آن برادر را بیارید پس بفرمود تا بضاعت ایشانرا نیز بایشان دادند
قوله تعالی فَلَمَّا جَهَّزَهُم بِجَهَازِهِمْ قَالَ ائْتُونِي بِأَخٍ لَّكُم مِّنْ أَبِيكُمْ
أَلَا تَرَوْنَ أَنِّي أُوفِي الْكَيْلَ وَأَنَا خَيْرُ الْمُنزِلِينَ فَإِن لَّمْ تَأْتُونِي
بِهِ فَلَا كَيْلَ لَكُمْ عِندِي وَلَا تَقْرَبُونِ گفت اگر نیارید اورا اینجا بدو شمارا هیچ ندهم و نزدیک خود نگذارم
چون برادران قَالُوا سَنُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ وَإِنَّا لَفَاعِلُونَ گفتند اگر پدر دستوری دهد بیاریم
یوسف گفتند بیاریم یوسف علیه السلام بفرمود تا آن دویست دینار بیاوردند و بیار یهودا انجم
قوله تعالی وَقَالَ لِفِتْيَانِهِ اجْعَلُوا بِضَاعَتَهُمْ فِي رِحَالِهِمْ لَعَلَّهُمْ
يَعْرِفُونَهَا إِذَا انقَلَبُوا إِلَى أَهْلِهِمْ و بهای آن بضاعت از برای آن بار ایشان نهادند تا مگر
سبب شود که زود باز گردند چون نزد یوسف بودند دیگو بهای بسیار دیده بودند یهودا

براوران را کفت که مرا بدل می آید که این یوسف است که چندین سخنان می پرسد و حدیث پدر میپرسد
و آواز او با آواز یوسف ماند با خود از اهل بیت ما کسی است براوران یهودا را کفتند این
سخن چرا میکویی چنین مرتبه او را از کجا بود با چندین سپاه و چشم یوسفی را که فروخته باشیم و
در جهان ناپدید شده و شاید مرده بود اگر یوسف بودی با چندین مال و مکنت پدر را طلب
کردی و با ما چندین نیکویی نکردی که با وی جفا بسیار کرده ایم او ما را عقوبت کردی و
چون یوسف علیه السلام کندم بداد و کفت براور را بیارید یهودا کفت این نیز دلیلست برانکه
یوسفست براوران کفتند حدیث یوسف بگذار چون بکنعان رسیدند یعقوب علیه السلام شاد
شد و اهل کنعان پیش آمدند و چون بخدمت پدر احوال باز کفتند یعقوب کفت هیچ جا خبر یوسف
شنیده کفتند ای پدر از یوسف که کرک خورده بعد از بیست و پنج سال چگونه خبر آریم کفتند ما را آن
عزیز مصر کفته است که آن براور را بیارید تا کندم زیاده و دهم و اگر او را نیارید نزدیک خود نیایید
را الکدارم یعقوب علیه السلام بدل می اندیشید که شاید بود که آن یوسف باشد یعقوب کفت
ای پسران من مراد از این که براور شما را خواست چه بود کفتند دیدار ما وی را خوش آمده میخواهد
که جمله را یکجا ببیند یعقوب علیه السلام کفت این یوسف بوده قوله تعالی فلما رجعوا الى ابيهم
قالوا يا ابانا منع منا الكيل فارسل معنا اخانا نكتل کفت خدای
تعالی که چون براوران یوسف باز کشتند سوی پدر کفتند ای پدر همه اهل مصر را کندم میدهد

و ما را چندین داده است و گفته که اگر برادر را بیارید دیگرش دهم برادر را با ما بفرست تا بیشتر داری
زیاده آریم و ما وی را نگاه دارنده باشیم قَالَ هَلْ آمَنُكُمْ عَلَيْهِ إِلَّا كَمَا أَمِنتُكُمْ
عَلَى أَخِيهِ مِن قَبْلُ فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ یعقوب گفت چگونه امین دارم شما را بر وی
که همچنان که بر برادرش بودید او را فرستادن مرا کی دل باره دهد لیکن خدای تعالی نگاه
دارنده تر است و او رحیم و رحمانست وَلَمَّا فَتَحُوا مَتَاعَهُمْ وَجَدُوا بِضَاعَتَهُمْ
رُدَّتْ إِلَيْهِمْ قَالُوا يَا أَبَانَا مَا نَبْغِي هَٰذِهِ بِضَاعَتُنَا رُدَّتْ إِلَيْنَا
وَنَمِيرُ أَهْلَنَا وَنَحْفَظُ أَخَانَا وَنَزْدَادُ كَيْلَ بَعِيرٍ بارها را چون بگشادند یافتند بضاعتهای
خویش اندر بارها شاد شدند و گفتند ای پدر ما دروغ میگوییم بدین کار ابن یامین یعنی میخواهیم
اینک بضاعتهای ما باز داده و ما را از این خبر نه اکنون باز رویم و برادر را ببریم و نگاه داریم
یعقوب علیه السلام گفت قَالَ لَنْ أُرْسِلَهُ مَعَكُمْ حَتَّىٰ تُؤْتُونِ مَوْثِقًا
مِّنَ اللَّهِ لَتَأْتُنَّنِي بِهِ إِلَّا أَن يُحَاطَ بِكُمْ فَلَمَّا آتَوْهُ مَوْثِقَهُمْ قَالَ اللَّهُ عَلَىٰ مَا نَقُولُ وَكِيلٌ
گفت نفرستم با شما تا آنگاه که دستی من نهید و عهد خدای تعالی بپذیرید که بسلامت باز
آرید و بوی بدی نکنید مگر قضا مرگ بود سوگند خوردند و عهد کردند یعقوب گفت خدای تعالی
داناست و گواهست یعقوب گفت این عزیز که شما میگویید یوسف است اگر یوسف نبودی
ابن یامین را هرگز نفرستادمی از آن گندم نیمه باهل کنعان دادند و نیمه باهل خویش دادند

برادران یوسف بارها ساخته کرده بیرون آمدند و پدر را گفتند مارا چه فرمایی یعقوب گفت آن
بضاعت که بشما باز داده است با خود ببرید شاید که بغلط اندرین بار شما افتاده باشد و
مارا حلال نبود و یا خود آزمایش کرده است که بنزد شما حلال و حرام چون آید و وصیت
کنم شمارا که همه بیک دروازه در مروید که خلق شمارا بچشم زخم کنند قوله تعالی وَقَالَ يَا بَنِيَّ
لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ مُتَفَرِّقَةٍ وَمَا
أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ
وَعَلَيْهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ وَلَمَّا دَخَلُوا مِنْ حَيْثُ أَمَرَهُمْ
أَبُوهُمْ مَا كَانَ يُغْنِي عَنْهُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا حَاجَةً فِي نَفْسِ يَعْقُوبَ
قَضَاهَا وَإِنَّهُ لَذُو عِلْمٍ لِمَا عَلَّمْنَاهُ گفت ای پسران من بیک دروازه در مروید و هر یکی از دری
درروید هرچند که چنین گفتم از آنچه خدای تعالی حکم کرده چیزی کم و بیش نخواهد شد بر خدای تعالی توکل
کردم و بر وی توکل کنید پس برفتند با ابن یامین و یوسف علیه السلام چشم نهاده بود و روز
می شمرد و کسان براه نشانده بود که چون بیایند خبر دهندش برسید که چند آمدند گفتند یازده
یوسف شاد شد و دانست که خدای تعالی وی را پیغمبری خواهد فرستاد زیرا که هر کس را که
این دستار بوی رسیدی نبوت بوی رسیدی آنگاه آن بضاعت ایشان که در بار بود
پیش نهادند گفتند که اندر بار خویش یافتیم ندانیم تا چگونه بوده است یوسف علیه السلام

گفت نیک دیدید ولیکن ما را بدان حاجت نیست دهم شما نخته خویش بکار برید یوسف با خویش
گفت این مردم درمانده باشند آنگاه گفت تا طعام آورند خوان سالار گفت خیر مد تا طعام آرم
یوسف علیه السلام گفت هم اینجا آرید تا من با ایشان حدیث میکنم و فرمود تا شش خوان آوردند
و یوسف از برادران میپرسید و بزیر برقع میگریست و لیکن ابن یامین میدید چون طعام نهادند
یوسف علیه السلام گفت هر برادری که از یک مادرید از یک خوان خورید ابن یامین ماند
و یک خوان یوسف گفت بخور ابن یامین گفت مرا هم برادری بود از مادر من ولیکن گم شده است
اگر اینجا بودی با من طعام خوردی میگفت و میگریست یوسف گفت چرا میگریی تو بیا با من
طعام خور برادرانش گفتند ویرا فخر بود که با شما طعام خورد یوسف گفت من اینجا پیش مردمان
طعام همی نخورم خوان برداشتند و بخانه در آوردند با ابن یامین یوسف علیه السلام برقع
از روی برداشت در میان نان خوردن ابن یامین یوسف نگریست نعره بزد و بیفتاد و بیهوش
گشت آب بر روی ابن یامین زدند بهوش آمد یوسف گفت چه رسیدت مگر علت صرع داری
ابن یامین گفت ما پیغمبرزادگانیم ما را علت صرع نبود لیکن نگاه کردم مانند بودی برادر گم
شده ام یوسف گفت ای ابن یامین غم مخور که من آن یوسف گم شده توام ابن یامین بار دیگر
بیهوش گشت و بیفتاد یوسف گفت ای ابن یامین غم مخور تا من میگویم که برادران با من چه کردند
مرا در چاه انداختند باز بفروختند محنتهای بسیار کشیدم و مدتی در زندان ماندم تا خدای

خالی بلانت

تعالی نجات داد اکنون از برادران پنهان دار تا من بکمندی ایشان را به بهانه دیگری
بسازم تا تو اینجا بمانی و تو از آن غمگین مباش ابن یامین گفت حکم تراست آنگاه یوسف بیرون
آمد و بفرمود تا ایشان را فرود آوردند چنانکه خدای تعالی از آن خبر داد وَلَمَّا دَخَلُوا
عَلَىٰ يُوسُفَ آوَىٰ إِلَيْهِ أَخَاهُ قَالَ إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا
كَانُوا يَعْمَلُونَ ۝ یوسف با وی گرد برادرش را گفت غم مدار که من
برادر توام و بد آنچه ایشان کردند غمگین مباش آنگاه سه روز مهمانی کرد ایشان را و بفرمود
تا بارهاشان هر یک را اشتر واری گندم بدادند و مشربه بود از زر سرخ که قیمت آن خدا دانستی
یوسف علیه السلام بفرمود کسان خویش را تا در بار ابن یامین پنهان کردند یک منزل برفتند
یوسف علیه السلام حاجب را با چند سوار بفرستاد و از پس ایشان تا بانگ بر زدند چنانکه خدای
تعالی گفت فَلَمَّا جَهَّزَهُم بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ
ثُمَّ أَذَّنَ مُؤَذِّنٌ أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ گفتند باز گردانید ایشان را
پس بانگ کردند کاروان را که شما دزدانید قوله تعالی قَالُوا وَأَقْبَلُوا عَلَيْهِم مَّا
ذَا تَفْقِدُونَ قَالُوا نَفْقِدُ صُوَاعَ الْمَلِكِ وَلِمَن جَاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِيرٍ گفتند بیابید
مشربه ملک و هر کسی که آن باز دهد وی را یک خروار گندم دهیم کاروانیان را باز داشتند
و بوی در آوردند برادران یوسف گفتند بخدا که ما اهل این کار نه‌ایم و ما بمصر نه بدزدی آمده‌ایم

و نه ما دزدان فساد کاریم قوله تعالی قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد
في الأرض وما كنا سارقين انگاه گفتند بارهای شما بجویم اگر دروغ گوید چکنیم قالوا
فما جزاؤه إن كنتم كاذبين قالوا جزاؤه من وجد في رحله
فهو جزاؤه كذلك نجزي الظالمين برادران یوسف گفتند هر کرا دزدی کرده باشد وی را بندگی گیرید گفتند
ما برین کار کنیم همه بارها بجستند بعد از آن بار ابن یامین بجستند قوله تعالی فبدأ بأوعيتهم
قبل وعاء أخيه ثم استخرجها من وعاء أخيه كذلك
كدنا ليوسف ما كان ليأخذ أخاه في دين الملك إلا أن يشاء الله
نرفع درجات من نشاء وفوق كل ذي علم عليم خدای تعالی چنین دانش آموختیم یوسف
را در دین ملک زیان گرفتی چون بار بجستند یافتند مشربه را در بار ابن یامین او را گرفتند و بزرگ
یوسف آوردند و برادران او را قوت آن نبود که خداوندی چون ابن یامین را ببرند برادران
گفتند باز گردیم و حیله کنیم تا ابن یامین را باز ستانیم اگر بدل وی دیگری بپذیرد زیرا که اگر
ابن یامین را نزد پدر نبریم پدر را روشن شود که ما قصد یوسف و برادر وی داشتیم آن بارها
همه بار در نهادند و آمدند بمصر پیش یوسف و گفتند ما را شما نیکو داشتید و نواختید اکنون امیدواریم
بفضل شما که برادر ما را با ما باز دهید یوسف گفت حکم شما آنست که دزد بنده گردد اکنون او
دزد دست و شما خویش زاده کاینید و میگویید که ما نیک مردانیم روا بود که برادر شما دزدی کند گفتند اگر

او کرد دست

اوکرده است او را برادری بود مهتر دزدی کردی یوسف علیه السلام در دل خویش گفت
این دروغ نگر که میگویند خدای تعالی به داند که دروغ میگویند قوله تعالی قَالُوا إِن يَسْرِقْ
فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَّهُ مِن قَبْلُ فَأَسَرَّهَا يُوسُفُ فِي نَفْسِهِ وَلَمْ
يُبْدِهَا لَهُمْ قَالَ أَنتُمْ شَرٌّ مَّكَانًا خداوندان قصه گویند که اگر ایشان نگفتندی که برادرش
نیز دزدی کردی هم اندر ساعت آشنایی پدید کردی تا خدان بلا ندیدندی ولیکن یوسف علیه
السلام غمگین شد که از پس چندین جفا که بر من کردند هنوز دروغ میگویند بعد از آن خواهش
و تضرع کردند که وی را پدریست پیر و نابینا و سخت غمگین است نیکو باشد اگر یکی را از میان ما
بگیری تا بنده تو بود و ما از وی دوستی تریم و کار را بهتر دانیم و تو با ما نیکویی بسیار کردی
این یک نیکویی نیز بر ما بکن قوله تعالی قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا
كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا مَكَانَهُ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ
أَن نَّأْخُذَ إِلَّا مَن وَجَدْنَا یوسف گفت من آنرا گیرم که کالای خود با وی یافتم دیگری را نگیرم و بنده
نسازم اگر محسن کنم که شما میگویید ظالم کرده باشم و من ظلم نکنم اشارت اندرین آنست که یوسف
علیه السلام گفت گواهم مگر آنرا که کالای خود با وی یافتم همچنین همه خلق روز قیامت خویشتن را
عرضه میکنند خدای تعالی گوید نپذیرم مگر آنرا که معرفت با وی بود هر حیله کردند تا شنید کردند
و نومید گشته برخاستند و از دروازه بیرون رفتند نزدیک آنکه باز گردیم نزدیک پدر

ونه روی آنکه اینجا باشیم برادر را اینجا نتوانیم گذاشت روزی دیگر تدبیر کردند چنانکه خدای تعالی
گفت فَلَمَّا اسْتَيْأَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا قَالَ كَبِيرُهُمْ أَلَمْ تَعْلَمُوا
أَنَّ أَبَاكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُمْ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ وَمِنْ قَبْلُ مَا
فَرَّطْتُمْ فِي يُوسُفَ فَلَنْ أَبْرَحَ الْأَرْضَ حَتَّى يَأْذَنَ لِي أَبِي چون نومید گشتند
از آنکه ابن یامین را باز دهد یهودا گفت بنگرید تا چه کرده آید در حق یوسف من ازین زمین
نروم تا دستوری ندهد پدرم و خدای تعالی حکم کند همه گفتند ما نیز نمی رویم اگر باز ندهد به قهر
بستانیم مارا قوت آن هست که هر کدام شهری برهم زنیم یهودا گفت من تنها عملاقیان را بکشم
و بهزیمت دهم یکی تدبیری کردند حرب را هر یکی بانگی بکردند و از دروازه در آمدند و یوسف
علیه السلام گفته بود که حرب را بسازید و چهل هزار سوار برنشانده بود و خبر بملک رسید
که این مردمانی که ضیاع دزدیده اند اکنون با یوسف حرب میخواهند ملک کس فرستاد بر
یوسف که اگر حاجت بود با لشکر برنشینم یوسف گفت من خود کافی ام باید که ملک دل مشغول
ندارد و چون هر یکی از دروازه در آمدند و حمله آوردند یهودا یک نعره زد هر چند کس که در مصر
بودند همه بیهوش گشتند و بسیاری از زنان بار بنهادند و خلق بترسیدند و شمعون از دیگر در آمد
اهل مصر بهزیمت شدند یوسف علیه السلام با چهل هزار سوار ایستاده بود همه بر یکدیگر افتادند
و هر کسی را که چوبی بزدند ناچیز کردند و لاوی سنگی بر کوه سنگ زد بهم اندر افتاد و بشکست

چون لوی

چون یوسف دید که ایشان حمله کرده آمدند و دانست که اهل مصر با ایشان بر نیایند آن دستار
که یعقوب فرستاده بود بیرون آورد و برابر ایشان بداشت همه سست شدند یوسف
چون چنین دید حمله آورد و جمله را بگرفت و ملک ریان از هیبت بانگ یهودا در حصار
گریخته بود و بر بام آمده چون یوسف علیه السلام ایشان را بگرفت خبر بملک رسید شاد شد
و وصف مردی یوسف کرد و نه آنگاه اهل مصر جمله بیامدند و ایشان را بیاوردند و گفتند شما
نداشتید که اینجا مردان نیستند پسران یعقوب گفتند که این حدیث شما نیست و اگرنه هیچ
کس طاقت ما نداشتی آنگاه یوسف علیه السلام کس فرستاد تا بارهای ایشان باز دادند
و موقوف کردند و بخلق چنان نمود که عقوبت خواهم کرد برادران یوسف بنشستند و با
یکدیگر میگفتند که هرآینه از اهل بیت ما کسی هست یا از معجزهٔ پدران ما حاضری بود یهودا گفت مرا
همان گمان بیشتر است گفتند اگر دی بودی چون ما را یافتی هلاک کردی و لیکن ندانیم تا چه سبب است
یوسف علیه السلام روز دیگر ایشان را پیش خواند و گفت مرا از ملک فرمان است که شما را
هلاک کنم و لیکن مرا رحم می آید که بس نیکو روی و خردمند مردانید و من مرد خردمند دوست
دارم بروید که از شما عفو کردم و باز گردید یهودا گفت من اینجا باشم تا پدر چه فرماید شما
بروید و حالها با پدر بگویید که ابن یامین دزدی کرد همه برفتند بکنعان شدند و یعقوب
علیه السلام غمگین شده بود زیرا که وعدهٔ آمدن گذشته بود و کسی را بر سر راه ایشان فرستاده

چون کس آمد که ایشان را دیده بود گفت نه من از فرزندان تو آمده ام و دو تن غایب اند یعقوب علیه
السلام گریستن گرفت چون پیش پدر آمدند و ماجرا بگفتند که پسرت دزدی کرد و ما را علم غیب
نبود که دزدی خواهد کرد و گفتند اگر از ما باور نداری از اهل آن ده بپرس که ما را آنجا گرفته
بودند و نگاه داشته تا بدانی که ما راست میگوییم قوله تعالی وَاسْئَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي
كُنَّا فِيهَا وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا وَإِنَّا لَصَادِقُونَ یعقوب علیه السلام گفت نه چنین است
که شما میگویید و این کاریست که شما ساخته اید و تدبیر کرده من هیچ نگویم چرا که صبر کنم قوله تعالی
قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ عَسَى اللَّهُ أَنْ يَأْتِيَنِي
بِهِمْ جَمِيعًا خدای تعالی همه را جمع گرداند یکبارگی وی و انا و حکمت یعقوب را علیه السلام
امید افتاد به یوسف از آن جهت که ایشان وصف کردند خوب را حال چگونه افتاد و آنگاه روی
از ایشان بگردانید و گفت وای بر یوسف و چشم برهم گرفت و مکفوف گشت قوله تعالی
وَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ
چون پسران دیدند که چشم وی خانه شد و پشت وی دوتا گشت و از حالی بحالی گشت همه
بگریستند و گفتند تا کی یوسف را یاد کنی ترسیم که مرگ آید ترا یا دیوانه شوی چنانکه گفت
قَالُوا تَاللَّهِ تَفْتَؤُا تَذْكُرُ يُوسُفَ حَتَّى تَكُونَ حَرَضًا أَوْ تَكُونَ مِنَ الْهَالِكِينَ یعقوب علیه السلام
گفت شما را از ناله و گریه من چه آید من گله ای غم و زاری کنم و اندوه بوی عرضه کنم و آن رحمت

می دانم که شما نه دانید چنانکه خدای تعالی خبر داد قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ چون خبر ابن یامین آوردند یعقوب آهی بکرد و چشم بر هم افتادش پشت
کوژ گشت و دستی بر سینه نهاد آمد گفت ای یعقوب چه چیز است که بینائی تو برده است و پشت
کوژ کرده و روی تو درم کرده یعقوب علیه السلام گفت آنچه بینائی است از گریستن بر فراق
یوسف و آنچه پشت دوتا است از اندوه است بر ابن یامین و آنکه روی مرا درم کرده است
غم یهودا است که با برادران خود باز نیامده پس جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت ای یعقوب خداوند
پروردگار ترا سلام میگوید و میفرماید که از ما بغیر ما شکایت میکنی یعقوب علیه السلام برپای
خواست گفت من از رنج و اندوه خود بخدای می نالم پس جبرئیل گفت اگر ناله بخدای کنی زود بود
که همه را بازیابی و اگر بدیگری نالی سودت ندارد چون یعقوب علیه السلام این شنید امیدش
زیادت گشت و از بهر این بود که میگفت من از خدای عز و جل آن دانم که شما ندانید آنگاه
فرزندان را گفت يَا بَنِيَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَأَخِيهِ وَلَا تَيْأَسُوا
مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ یعقوب علیه السلام هشتاد و پنج
سال در ذکر یوسف بود که ساعتی خالی نبودی در گرسنگی و تشنگی گفتی یا یوسف روزی جبرئیل
علیه السلام آمد و گفت خدای تعالی سلام میرساند و میفرماید که تا کی یاد کنی یوسف را یوسف ترا
آفرید تا روزی تو یوسف میدهد یا یوسف تواند که ترا از غم برهاند یعقوب علیه السلام گفت ای جبرئیل

اگر در اول کار تازیانه نصیحت زدی عمر در ذکر یوسف نگذرانیدی چه حکمت بود که نام دزدی بر برادر
خویش نهاد که ابن یامین بود و از همه عزیزتر بود و با وی جفا نکرده بود جواب آنست که یوسف علیه السلام
گفت این اسم دزدی بر روی نهم تا با من ماند و نیز این نام و برادر چه زیان دارد و برادران گناه بود
اشارت درین آنست که مومنان را خدای تعالی بمعصیت آلوده کرد و تقدیر کرد بر ایشان و گفت ای
مومن نام معصیت بر تو نهادم تا دیو از تو روی بگرداند و ترا در دنیا این نام چه زیان دارد
چون روز قیامت عتابی عقبت کرد که تو عارفی و مومن و موحد و من این نام بر تو نهادم از بهر
آن تا دشمن ترا نزد آنگاه یعقوب علیه السلام گفت ای پسران اگر بروید و طلب کنید یوسف را و برادرش
را و نومید مباشید از رحمت حق تعالی که هیچکس از رحمت حق نومید نگردد مگر که از راندگان
و زیان کاران باشند گفتند بار دیگر بطلب رویم و ابن یامین نامه نوشت برین جمله که من یعقوب
بن اسرائیل الله بن ذبیح ابن خلیل الله الی عزیز آل ریان اما بعد
فانا نحن اهل بیت موکل بالبلایا اما جدی ابرهیم ابتلی بالنار
فانجاه الله واما والدی اسحق ابتلی بالذبح فداه الله واما
انا کان لی قرة عین من اولادی ابتلیت بفراقه حتی عمیت وکان
له اخ کلما ماج شوقی ضممته الی صدری فالساعة محبوس عند العزیز
بالسرقة
نامه یعقوب بیاوردند و یوسف را دادند یوسف علیه السلام میخواند و میگریست بزار بر رقعه عما

زمان جواب نامه نوشت برین جمله إلى يعقوب إسرائيل الله بن ذبيح الله
من عزيز آل الله أما بعد فقد وصل إلي كتابك وصف
ذكر آبائك وبلوتهم وابتلائك بفراق أولادك فعليك بالصبر
الجميل فاصبر تظفر كما ظفروا و[illegible] چون نامه برسید یعقوب

گفت طلب کنید یوسف را که من اثر یوسف می یابم گفتند چه می یابی گفت این جواب نامهٔ من نه سخن
ربانیانست بل که سخن پیغمبرانست در حال نامه نوشت سوی پسران که آنجا باشید و بنره و عز اندر
روید و تواضع کنید تا مگر رحم کند و فرزند من باز دهد و بار بار نیز باز دهد که بر ما سخت تنگ گشت
و بسیار خلق بسبب بی طعامی تباه میگردد پس یهودا همه برادران را جمع کرد و جمله در آمدند بنزدیک
یوسف علیه السلام و تضرع کردند و گفتند ما سختی محنتی داریم و پدر و اهل ما بقحطی درمانده اند اگر
تو فضل کنی و آن بضاعت که آورده ایم بپذیری و اندکی طعام بدهی و اگر نه الحجه داده بودی
ما بازدهی و آن برادر ما را بر ما صدقه کنی تا باز گردیم سوی آن پدر ضعیف نابینا تا وی شاد
شود و خدای تعالی ترا جزاء بد و مکافات قوله تعالی فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَيْهِ قَالُوا يَا
أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ فَأَوْفِ
لَنَا الْكَيْلَ وَتَصَدَّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ چون برادران یوسف این بگفتند یوسف
علیه السلام گفت چون بتضرع در آمدند وقت که آشنایی پیدا کنم ابن یامین را جای نیکو بنشانید

بود ملوک وار کمر زرین بر میان بسته و اسپان و غلامان و خادمان داده و جدا خانهٔ کوچک
خویش داده و هر روز بشکار میرفت و پیوسته با یوسف نشستی و در طعام خوردن حدیث پدر
میکردند و میگریستند ابن یامین شتاب میکرد و خبر دادن برادران و یوسف صبر فرمودی چون
برادرانش تضرع و زاری کردند یوسف علیه السلام کس فرستاد و تا ابن یامین بیامد
با کمر زرین و غلامان و خادمان و اسپان بسیار و لباس قیمتی چنانکه ملوک را باشد
چون بیامد کرسی زرین رخت یوسف بود بران نشست و چون برادران آن قدر و مرتبه دیدند
زنگ با همدیگر گفتند این عزیز غیر یوسف نیست که ابن یامین را چنین داشتن چه از برادری
نیست اگر عفو کند نیکو و اگر نه پدر را خبر کنیم تا ما را از یوسف بخواهد ایشان این میگفتند
یوسف گفت شما خود دانید تا با یوسف چه کرده اید از زشتی و جفاهای خویش را یاد دانی
افکنده اید چنانکه خدای تعالی خبر داد قَالَ هَلْ عَلِمْتُم مَّا فَعَلْتُم بِيُوسُفَ وَأَخِيهِ إِذْ أَنتُمْ جَاهِلُونَ
برادران یوسف گفتند مگر تو یوسفی قَالُوا أَئِنَّكَ لَأَنتَ يُوسُفُ قَالَ أَنَا يُوسُفُ
وَهَٰذَا أَخِي قَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا إِنَّهُ مَن يَتَّقِ وَيَصْبِرْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ چون برادران گفتند
تو یوسفی یوسف علیه السلام گفت من یوسفم و این برادر منست خدای تعالی منت
نهاده است بر من و بران کس که پرهیز کند از آزار خلق و صبر کند جزای وی این
باشد که ما را داده ضایع نکند خدای تعالی رنج نیکوکارانرا برادران همه برانو

درآمدند

در آمدند و زاری کردند که خدای تعالی ترا بر ما گزیده و فضل نهاده و ما مقر آمدیم و توبه
کردیم امید داریم که ما را ببخشی یوسف علیه السلام بگریست و ابن یامین نیز بگریست
ایزد تعالی خبر داد از برادران یوسف علیه السلام قالوا تالله لقد آثرك
الله علینا وان کنا لخاطئین قال لا تثریب علیکم الیوم چون برادران
بزانوی خدمت در آمدند و عذر خواستند و همه بگریستند و یوسف علیه السلام گفت
مر برادران را که من شما را سرزنش نکنم خدای تعالی شما را بیامرزد بدانچه کردید که وی
ارحم الراحمین است اشارت اندرین آنست که هرکه زاری کند و تضرع پیش برد واجب
بود عفو کردن چنانکه برادران یوسف علیه السلام تواضع کردند و گفتند یا ایها العزیز
مسنا واهلنا الضر عفوشان آمد خداوندان اشارت چنین گفته اند که روز قیامت
همه در عرصات حاضر شوند و فریاد و زاری کنند و گویند مسنا واهلنا الضر در دنیا
بمحنت خلق و دیو گرفتار بودیم و در گور رنج دیدن و بلای آن دیدیم و در قیامت چندین
هول دیدیم و ما چیزی نداریم مگر اندکی ناتمام و ناشایست روی آن داریم که فضل کنی
و بیامرزی و بفضل ما را ابهشت کرامت کنی خدای تعالی گوید شما خود دانید که چه کرده اید
از گناه و جفاها گویند ای بار خدای ما همه بد کردیم این عتاب با ما خدای تعالی گوید
انا ربکم و محمد نبیکم ما نیکو کردیم تا شما را راه به دادیم و رسولی بر شما شریعت پیدا کرد

ورنج کشیده ‌ام است منت بر شما مؤمنان کوینده بلی ما عاصیانیم خدای تعالی کوید او بهوا افتد
عفوت بکم خدای تعالی میکوید چون مخلوقی پیش مخلوقی بکناه خویش مقر می آید از کرم مخلوق می سزد
که عفوش کند تو چون ای مؤمن بیا بر خود مقر آی بکناه خود از کرم من کی سزد که ترا رد کنم
بلکه بیامرزم قوله تعالی وَآخَرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا
وَآخَرَ سَيِّئًا یوسف کفت برادران اکر غم مدارید از هیچ روی کر آن نابینای پدرم نیکو شود
یوسف کفت سبب نابینای چکونه بود کفتند پیراهن تو بر روی میکریست تا نابینا کشت آنکاه
یوسف علیه السلام کفت اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَٰذَا فَأَلْقُوهُ عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا
وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ یوسف کفت بروید و پیراهن من ببرید و بر روی وی افکنید تا بینا شود
آنکاه اهل بیت را چاربید فرمود تا طعام آوردند و همه یکجا نان خوردند و همه را جامه
پوشانید و کفت هم ازینجا کسی رود و مژده برد و از ایشان یک برادر که سیاه چرده بود
بنجاه فرسنک بدویدی یوسف علیه السلام یک نشانه بر بازو بسته داشت که پدرش
و برادر او بود آن را بکشاد و و وا او را داد و کفت تو مژده ببر و وان ببند و دوید ان
کرفت یهودا کفت پیراهن من نرم ابس نیکو بهود او را داد و استری از خوردنی بار کرد
و کفت چون از دیوار مصر بیرون روی پیراهن را طی باز دی یعنی بیفشانی تا بوی پیراهن
من بپدر رسد و راحت یابد یهودا کفت چون از دیوار مصر بیرون آمدم و بیفشاندم بوی

پیراهن یعقوب رسید خدای تعالی باد را فرمان داد تا بوی یوسف بیعقوب رسانید و دختران
یعقوب در نزد وی نشسته بودند که یعقوب گفت من بوی یوسف شنیدم قوله تعالی
وَلَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ قَالَ أَبُوهُمْ إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ اگر شما مرا خرف ندانید و دیوانه
و یا راست گوی ندانید گفتند منور در دوستی یوسف متحیری قوله تعالی قَالُوا تَاللَّهِ
إِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ چون ساعتی شد دوان در رسید آواز داد که البشارة
البشارة یوسف و مملکته و ابن یامین واخوته یعقوب علیه السلام برجست و دوان او را در بر
گرفت و گفت بگو تا حال چیست گفت یوسف را یافتیم عزیز مصر ویست و این همه گفت و گوی
ما را با وی بوده است ما ابن یامین را باز گرفت و نیکو داشت و آن همه حیلت بوده است
تا ابن یامین را باز گیرد و آن دزدی هیچ نبوده است یعقوب علیه السلام دختران را گفت
نه شما را گفتم که بوی یوسف می یابم دوان گفت اینک یهودا میرسد و پیراهن یوسف می آرد
تا تو بر چشم نهی و بینا شوی تا همه اهل بیت را برگیریم و بمصر بریم و از تنگی و بلای قحط برهیم
یعقوب علیه السلام گفت این همه مژده دادی ولیکن مژده من نه دادی گفت مژده تو چیست
یعقوب گفت یوسف بر کدام دینست که اگر وی از دین ما برگشته است هرگز ویرانه بینم این
همه غم من آن بوده است نباید که از دین پدران ما برگشته باشد دوان گفت بر دین تو
و بر دین پدران تست یعقوب علیه السلام بسجده افتاد و هزار بار در سجده گفت یا حافظ

بافتاد. یا رؤف یا رحمن و شادی بکنعان اندر افتاد و خلق بیامدند و دهل و بوق میزدند
تا بنزد او در رسید و پیراهن یوسف بر روی پدر افکند بینا گشت و روشن شد گفته اند
که چون مؤمن به آن تلخی مرگ رسد و سخن در مانده گردد خدای تعالی گوید آن مؤمن
دوست منست و حالش بتنگی رسیده، تا بوی رحمت من بدو رسد هم آنگاه مؤمن راحت
افتد پیراهن یوسف علیه السلام بر چشم نابینای یعقوب رسید روشن شد از معصیت
چشم طاعت تو نابینا شود چون بدر مرگ رسی من رحمت فرستم تا بر چشم معصیت افکند
روشن شود و بینا گردد آنگاه. یوسف علیه السلام دیگر برادران را نزد اسبان
داد و غلامان و هزار استر گندم و خوردنی و جامها داد و بفرمود تا مردان کنعان را
دهند شکرانه که پدر را بیافت و چهل استروار درم بار کردند و هر خواهری را جدا
هدیها فرستاد و پدر را عماری فرستاد و خاله را نیز عماری فرستاد از زر و سیم
تا بیایند چند روزی بکنعان بودند همه اهل بیت و برادران دوازده حاجب از آن
خویش فرستاد تا باکرام تمام بیامدند و یوسف علیه السلام اندر آمد پیش ملک ریان
و حال خویش بگفت و حال برادران و آنچه رفته بود از اول تا آخر و نیز عرضه داشت حال
مردی برادران و این ملک پیر گشته بود و کارها خود بیوسف سپرده و یوسف گفت
اینک من اهل خویش را می آرم و برادران خویش را تا مرا از ایشان قوت بود و نیز

کنعان

کنعان شمار را باشند ملک گفت هر چند مال که باید از خزینه بردار و صرف کن و خلعتها بساخت
هر پدر پسر را و منتظر می بود با آمدن ایشان چون نزدیک آمدند یوسف علیه السلام حاجب
ملک را و چهل سرهنگ را با خود ببرد و روی از مصر بیرون نهاد و تا دو منزلی یوسف
علیه السلام با چهار غلام خاصهٔ خویش دقه بر سر دی بداشتند بفرمود تا همه مصر را
بیاراستند و شبانروز شادی بپا کردند و بفرمود تا کوشکی بنا کردند خاصه پدر
و اهل وی را و ملک گفته بود یوسف را که هر چند پدر بزرگ است و حق وی بسیار است
مگر تا از اسب فرو نیایی که از اسب جدا گشتن در فرود آمدن ملوک را خطا بود و یوسف
علیه السلام فرمان ملک نگاه داشت و با خود میگفت اگر از فرمان ملک دست
باز دارم روی نیست و اگر فرو نیایم بی حرمتی باشد و اگر فرود آیم با آمدن پدر مرا
با ملک آزاری افتد چون میان دو راه مانده بود برخاست و نماز دو گانه کرد و سر
بسجده نهاد و در خواب شد در خواب دید که وی را میگویند که هر آنکس که مخلوقی را
بروی او بود جابر و نباشد فرمان وی باید کرد که مخلوق لیم باشد و عفو کند
یوسف علیه السلام دانست که این خواب از ایزد تعالی است اشارت
اندرین آنست که ملک مسلمان شد با آمدن پدر یوسف پس یوسف علیه السلام
بیرون آمد و یعقوب علیه السلام اندر رسید بر سواری و هو کبی که بدیدی

گفتی اینست پسر من تا هشتاد موکب بگذشت بر یعقوب علیه السلام زمین بوس کردند یوسف علیه
السلام اندر رسید و غلامان قبه بر روی داشته یعقوب علیه السلام بر اشتر بود بدان



عماری که فرستاده بود یوسف مر پدر را یوسف آهنگ پدر کرد از اشتر بزیر فرو خفت تا یوسف
پدر را در کنار گرفت و بگریست و همه خلق گریان شدند و برادران همه فرود آمدند

اشکر

ولشکر همچنان ایستاده بود و خاله را نیز برسید و بمصر اندر آمدند و دینار با نثار میکرد
چون یعقوب علیه السلام برسید آنجا علما و دهقانان بود و آنچه بدین ماند همه کوتاه گشت و یعقوب
علیه السلام از همه بلندتر گشت تا همه خلق ویرا میدیدند و خلق همه متعجب ماندند یعقوب علیه السلم
بخندید و یوسف بگریست و از اینجا گویند هرگاه که عاشق بخندد و معشوق بگرید زیرا که
دوست بمعا بلا دوست بود یعقوب علیه السلام از آن خندید که یوسف بگریست گفت
من بسیار گریستم و یوسف بخندید اکنون که وی بگریست من بخندم تا نزا بخندید گرفتاری
بنود پس یعقوب علیه السلام فرود آمد بدان کوشک که ویرا ساخته بودند و کارها راست
شده بود و یعقوب و یوسف علیهما السلام و خاله بر تخت بنشستند و همه سجده کردند و خدا را
عز و جل از آنکه همه بآرزوی خود برسیدند قوله تعالی وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ
وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا وَقَالَ يَا أَبَتِ هَٰذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِن قَبْلُ قَدْ جَعَلَهَا
رَبِّي حَقًّا وَقَدْ أَحْسَنَ بِي إِذْ أَخْرَجَنِي مِنَ السِّجْنِ وَجَاءَ بِكُم مِّنَ الْبَدْوِ مِن
بَعْدِ أَن نَّزَغَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَبَيْنَ إِخْوَتِي إِنَّ رَبِّي لَطِيفٌ لِّمَا يَشَاءُ إِنَّهُ
هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ
یوسف علیه السلام گفت اینست تاویل آن خواب که من دیدم پیش ازین که یازده
ستاره و ماه و آفتاب مرا سجده کردند خدای تعالی خواب مرا راست کرد اند
دیگر روز همه اهل مصر بیامدند بدیدن یعقوب علیه السلام و هدیها و نثارها آوردند

تا چندان مال جمع شد که اندازه نبود و یوسف علیه السلام جمله مال و زر و سیم برادران او داد
و ملک ولید ریان چاه بدیدن یعقوب علیه السلام ایزد تعالی ویرا مسلمانی روزی کرد
از برکت یعقوب علیه السلام ملک متحیر گشت و دانست که دین وی حق است و گفت من
از یوسف شاکرم که همه مملکت وی راست میدارد و یعقوب علیه السلام گفت این قضای
خدای تعالی است وی گفت آن خدایی که تو میخوانی و میدانی و برادرانت میخوانند و میدانند
مرا رغبت است که بوی بگروم ولیکن پنهان از رعیت و لشکریان مسلمان شد آورده اند که
در سرای ملک ریان هفت سنگ آسیا افکنده بود از زر سرخ هر یکی پنجاه هزار من
آنروز که ملک ریان بدیدن یعقوب آمد و یعقوب را بدید چون خواست که بخانه اندر آید
پای ملک اندر ان سنگ آمد از رنج آن مدهوش شد چون یوسف علیه السلام بدید آن
آسیا سنگ برگرفت و چند گام بیشتر انداخت و گویند شمعون آن سنگ پنجاه هزار منی
بیک دست برگرفت و بازی مینمود که ملک را عجب آمد و گویند که روزی لاوی بدشت
بود شیر برا کلو گرفته می آورد چنانکه کسی گربه گیرد و هر یکی را سالاری دادند و ملک
از ایشان شاد گشت و ملک روزی یوسف را گفت که مرا می باید که برادران تو ولایتی نو
بستانند یوسف را نیک آمد بفرمود که همچنین کنند هر یکی تنها شهری از شهرهای روم
بستدند آنگاه بکرانه روم و میانه روم حرب کردند و ملک روم را بگرفتند و بیاوردند

ملک

ملک همه یوسف و برادرانش داد آنگاه بکرانه مصر جایی جدا ساختند و خداوندان
ملک و مال گشتند و اصل بنی اسرائیل از ایشان بود و یعقوب علیه السلام در اندرون
مصر بود تا آنگاه که مرگ آمد و این ملک بیست و سال و سه ماه دیگر بزیست و این
ملک را پسری بود مصعب نام که پدر فرعون بود و آن وقت نه ساله بود ملک ریان او را
یوسف سپرد و مملکت بوی داد و گویند که هرچند یعقوب علیه السلام از یوسف پرسید
که برادران با تو چه کردند یوسف هیچ نمی گفت و گفتی من از گفتن آموخته ام جبرئیل یعقوب را
علیهما السلام آگاه کرد پسران پیش آمدند و گفتند که ما بد کردیم قَالُوا يَا أَبَانَا
اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ گفتند ای پدر استغفار
کن و آمرزش خواه ما را از خدای تعالی که آمرزنده و رحیمست یعقوب گفت زود بود که
بخواهم گفته اند که یعقوب مهلت افکند از بهر آنکه دانست که خدای تعالی آنگاه آمرزد که
خصم خشنود شود و گفت بپرسید از یوسف که راضی شد یا نه اگر خشنود شود دعا کنم
جبرئیل آمد و گفت سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي چون بمصر اندر آمدند یوسف علیه
السلام خاله را جای نیکو فرود آورد که چون مادرش نمانده بود یوسف گفت اگر خدا
خواسته باشد در مصر ایمن باشم از محنتها و حسد و یعقوب علیه السلام از جهان بیرون شد
نبوت بشمعون رسید و گویند که بیوسف رسید بعد از پدر بیست و چهار سال بزیست و

بعد از ان از دنیا بیرون رفت **قصه رسیدن یوسف بزلیخا**

چون زلیخا مقر آمد که همه من کرده ام و یوسف را هیچ گناه نبود عزیز مر زلیخا را طلاق داد
زلیخا در خانه خود بنشست مر چند از بزرگان مصر زلیخا را خواستگاری کردند هیچکس را اجابت
نکرد و دوستی یوسف هر روز عشق زیاده می شد تا هژده سال بر آمد و درین سالها
بیشتر گریستی و زاری کردی و مال خود همه فدا کرد بر کسی که حدیث از یوسف گفتی و چون مالش
نماند و پیر گشت و در گرسنگی و تشنگی یوسف گفتی تسکین یافتی و یوسف علیه السلام گفته بود پیش
پدر و لیکن روی خواستن نبود از بهر عزیز چون عزیز بمرد خدای تعالی سبب کرد تا روزی کشند
زلیخا را که یوسف بمیدان بیرون آمده است زلیخا گفت مرا بیرون برید براه یوسف تا پیش
او روم زلیخا را کشند چندان جفا که با او کردی و بزندانش فرستادی و کتاب خویش بروی
نهادی از و نمی ترسی گفت از و نمی ترسم از انکه از خدای می ترسد زلیخا را بیرون بروند بر سر راه
یوسف چون نزدیک رسید پشت کوژ و چشم نابینا بانگ کرد و گفت بدانید که صبر و پرهیزگاری
بندگان را پادشاهی رساند و شهوت و هوای نفس پادشاهان را به بندگی رساند یوسف علیه السلم
بشنید گفت آن کیست گفتند زلیخاست یوسف علیه السلام عنان بکشید گفت یا زلیخا چون
آواز یوسف بشنید بیهوش گشت چون بهوش باز آمد گفت ای زلیخا کجا شد آن همه جوانی و جمال
تو زلیخا گفت فدای تو کردم یوسف گفت کجا شد ان همه مال تو گفت هر که خبر تو بمن اورد بدو دادم

ابن.

یوسف گفت بینایی تو کجا شد زلیخا گفت که در فراق تو چندان گریستم که نابینا شدم یوسف
گفت اکنون چه خواهی گفت دیدن روی تو یوسف علیه السلام بفرمود تا ویرا بخانه بردند
یوسف علیه السلام از پدر درخواست تا دعا کرد که جوانی زلیخا باز آمد و هم بدان حال
گشت که بود در جوانی یوسف علیه السلام ویرا بزنی خواست و مردم بر او رسیدند
و اهل مصر شادیها کردند زلیخا پیش از آن مسلمان شده بود بسبب آنکه مردمان ویرا
خبر کرده بودند که دین یوسف و برادران وی چنین است چون ویرا بزنی کرد گفت ترا
دین ما باید گرفت زلیخا گفت من پیش ازین مسلمان شده ام یوسف گفت چگونه زلیخا
قصه باز گفت که دوست هر دوست را بهیچ حالی خلاف نکند یوسف شاد شد و او را
شریعت بیاموخت خدای تعالی دوستی خود در دل زلیخا نهاد و زلیخا بدوستی خدای
تعالی مشغول گشت و دوستی یوسف فراموش کرد زلیخا را دوستی حق چنان شد که هرگاه
که یوسف علیه السلام آهنگ زلیخا کردی زلیخا بگریختی یوسف گفت یا زلیخا عجب دارم از تو
آن زمان که من از تو میگریختم تو بر من می آویختی اکنون که من بتو آویزم تو میگریزی زلیخا گفت
اکنون خدایرا امروز می شناسم و در دل من محبت اوست روزی یوسف علیه السلام
آهنگ زلیخا کرد زلیخا بگریخت یوسف علیه السلام از پس وی در رسید پیراهن زلیخا از پس
بدرید نگاه کرد گفت قمیص بقمیص یعنی پیراهن به پیراهن یوسف هژده سال با زلیخا زیست

و هفت فرزند آمد یوسف را از زلیخا پنج پسر و دو دختر یعقوب علیه السلام وفات یافته بود و پیغمبری
یوسف علیه السلام رسیده بود و ولایت پسر ولید ریان را بود و نگاه داشت مملکت بر یوسف
و سپه‌سالار بود و همچنان که پیش از آن بود و آن پسر بزرگ شده بود و اسباب مملکت همه
بدانسته و چون یوسف را علیه السلام مرگ نزدیک رسید گفت ای بار خدای مرا پادشاهی
دادی بر بندگان خویش و علم دادی و تأویل خواب و علم شریعت دادی و آفریدگار آسمان
و زمین توی و یار منی و ناصر منی و یار مؤمنان بدین جهان و بدان جهان مرگ ده مرا بر اسلام
یعنی بسلامت از این جهان بیرون بر و مرا از پیغمبری بیرون مبر و با ایشان بدار چنانکه خدای
تعالی خبر داد رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ
فَاطِرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ اصل آن بود که برادران وی گفتند که یوسف
علیه السلام بدین جهان مملکت یافت بدان جهان وی را با امیران و ملکان برانگیزانند نه
با پیغمبران یوسف شنیده بود دعا کرد که توفنی مسلما نه مسلمانی خواست زیرا که وی نبی بود
و خوف خاتمت روا نبود بر نبی لیکن گفت من طریق السلامة والمملکة فی الدنیا و دیگر معنی آنست
که آل ابرهیم را مسلمان خواندندی که خدای تعالی ابرهیم را حنیفا مسلما خواند یعنی یوسف گفت
ای بار خدای مرا از جملهٔ آل ابرهیم کن نه از جملهٔ ولید ریان و دیگر معنی آنست توفنی مسلما
فی زمرتهم لا فی زمرة الظلمة من الامراء کما قال نبینا صلی الله علیه وسلم احشرنی فی زمرة

الکاه

المستبین آنگاه برادران یوسف علیه السلام از پس یکدیگر پیغمبری یافتند و نسل ایشان
پیوسته گشت تا وقت موسی علیه السلام دوازده سبط گشته بودند و خدای تعالی ایشان را
اسباط خواند این بود قصه یوسف علیه السلام تمامی که یاد کرده شد فاما در معنی لَقَدْ كَانَ
فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ سبحان گفته اند بهر طریق عبرت آن بود که یوسف علیه
السلام خواب دیده بود و او را فوش آمده که آن مملکت و مرتبه وی را باشد خدای تعالی
وی را به بندگی افکند آنگاه بدان جای رسانید اشارت اندرین آنست که خدای تعالی گوید با مؤمن
هر که بندگی خداوند ساید سزای او اینست که به بندگی افکنمش با حبس و چاه تا خلق را ادب بود
و بدانند که یوسف اندر خواب دید و تو اندر بیداری دان تو معرفت تست که ترا دیدار
دهم که سر تو بکسی دیگر مشغول نشود و بجز از من نیاید که دور مانی و بدان ادب یابی زیرا که
هر که مرا یافت و بر من بدل کند و کسی دیگرا اختیار کند من ازوی بپسندم که من غیورم
و از بهر این گفت خدای تعالی إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا ای لم یکاو
علیه سوا. عبرت اندر جدایی بود از پدرش که همه بلاها بدید آنگاه بوی رسید زیرا که بدین
وی را دوست داشت قوله تعالی لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ عبرت آن بود
که خواست تا همه اهل مصر را بنده یوسف گرداند نخست وی را به بندگی افکند تا ذل بندگی بچشد تا
قدر بندگان بدان داند و شرط بجای آرد همچنین مؤمن را در بلاها افکند بزرگ و گوره قیامت

تا چون نعمت بهشت یابند قدر نعمت بدانند و عبرت آن بود که دست بریدند از بهر آنکه چون حیرت
محبت در دل متمکن شود منفعت و مضرت از دوست یکسان گردد تا محنت از محبوب بی‌خوف
قطیعت از وی هیچ تلخی ننماید چنانکه پرسیدند از ذوالنون مصری که محب چیست این آیه بخواند
إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا یعنی لذت و راحت نزد محب یکسان باشد چون حقیقت
محبت در دل جای گیرد سود و زیان وی یکسان باشد زیرا که چون دوست را یاد کند از هر چیزی
بوی دوست کشد و همه چیزها بر وی فراموش گردد دیگر دوست و عبرت آن بود که زنان دست
بریدند و زلیخا نه زیرا که دوستی یوسف در دل وی آرامیده بود و قرار گرفته و دوستی
که اول بدل در آید حمل کرد اندر متحیر کند محبت چون در دل قرار گرفت آرام دید چون
دوستی محکم شود صابر گردد و خاموش و غمگین می‌باشد تا دوست خود را یابد و چون یافت
مدهوش گردد آورده‌اند که دوستی دوست خود را یافت یک شبانروز با وی سخن
نتوانست گفت آن دوست با وی گفت با من سخن نمیگویی گفت همه تو همه مرا مشغول کرده
تا هیچکس را جز تو در من نصیب نیست در همه اعضای خویش محبت تو می‌یابم تا سمع مرا و بصر را
و سخن را جای نیست عبرت آن بود که یوسف را زلیخا بدان دوستی که داشت او را
بزندان کرد چنین گویند که خدای تعالی بدل زلیخا داد بزندان کردن یوسف زیرا که یوسف
گفت
یکمت لاوه سالامن وتلک چنانکه جبرئیل علیه السلم

بخوانده پیغمبر را صلی الله علیه وسلم سر النبی احب الی لاجرم خدای تعالی کارها
بروی آسان کردانید نه بینی که جبرئیل علیه السلام بیامد و عرضه کرد کلید خزاین دنیا را از زر
وسیم و آنچه بدین ماند وی گفت اجوع یومین واشبع یوما گفتند چرا نخواهی خزینهای
دنیا رسول گفت صلی الله علیه وسلم لو کان فیه خیر لم اشر الی و نجبل الاختیار الی گفت خدای
تعالی مرا رسالت و نبوت داد با من مشورت نکردی ابرهیم علیه السلم را آتش بروی
گلستان شد و آدم صلوات الله علیه اختیار کرد بوستان بروی زندان کردانید آورده‌اند
که ذو النون مصری رحمه الله علیه روزی در حال معرفت آوازی از غاری شنید گفت
آنجا رفتم بدیدم که چهار صد بیمار را دیدم آنجا افتاده گفتم صفت حال شما گفتند درین جای
پیریست که هر سال یکبار بیرون آید و چیزی بر خواند و بر بیماران دمد همه تندرست شوند
از قدرت خدای تعالی اکنون وقت بیرون آمدن ویست و ما منتظر ویم ذو النون گفت مرا
این مرد بباید دید این مرد بیامد تا دیدم نورانی و باهیبت و وقار بود چیزی بخواند و بر بیماران
دمید همه تندرست گشتند بقدرت خدای تعالی و من در نظاره وی بودم تا بپرسم که تو کیستی
این بر گفت یا ذو النون دع عنی فان الحق غیور گفت دست از من بدار که حق غیور است
برخواست که بغار اندر رود برجستم و دامن وی بگرفتم و گفتم تو کیستی گفت چون ترا ببیند
که بکسی در آویختی از پایگاه بیفکند و غیرت وی آنست که کسی بر وی بنکوهی کند با سبوری

نیکوی کند و گوید نیکوست و نام خدای تعالی ببرد و در ساعت انگشت را پاستور را چیزی رسد که سبب
هلاکت وی بود و هلاک وی آنست که دون خدای تعالی دوست گرفت و خدای تعالی از وی
نپسندد و عبرت آن بود که خدای تعالی گفت وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا گفت دوستا
یکی اندیشه بکرد و عذر آن تا روز قیامت پیدا کردم عتاب وی تا خلق بدانند که از من نباید
گشت هر آنکس که بکرد و لاجرم دور ماند و نیز گفته اند که همت به وهم بها مرجح بود بر یوسف
بود که ویرا اندیشه افتاد و خانگی فرد از افتد و خویشتن را نگاه داشت عبرت آن
بود که زلیخا خانه بساخت تا یوسف را از راه ببرد و حیله هر که کسی را دوست دارد و حیله کند تا
دوست را بچنگ آرد و تو نیز با من حیله کن و طاعتی بیار تا رضای حق دریابی عبرت آن
بود که زلیخا دام نهاد تا یوسف را ببرد ایزد تعالی دام بجود و گفت یا جبرئیل برو و برهان
ویرا از زلیخا بصورت پدرش کن مخنث و لعین نیز دام نهاده اند در صورت یکی دل
دیگر تن از تن عصیان و از دل حسد و غل و غش و خیانت و آنچه بدین ماند و خدای تعالی
دو دام را نوشتا و التوحید والشریعة گفت ای مومن گناه دلت بوحشیدم و گناه تن
بشریعت بخشیدم و طاعت قوله تعالی إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ عبرت آن بود
که چون برادران یوسف بیامدند یوسف خواست تا عقوبت کند جبرئیل امین صلوات الله
علیه بیامد گفت عقوبت مکن و آشنایی ده که ایشان کردند زیان کردند و سؤال نمودند

کرد

کرد و عطا و کرم تو پدید نیاید چون خواستندی وا وی تا روز قیامت مدح و ستایش تو
گویند همچنین مؤمنان را حجاب کند تا بی باک نخواهند تا کرم پدید آید عبرت آن بود که یوسف
ابن یامین را اندر زوی معیوب کرد که خواست تا با وی بماند و گفته اند دوستانی که دوست
را عیب کنند نه از بهر آنکه رد کنند تا بپسندند و لیکن آن خواهند تا با وی بماند و کسی دیگر طمع
نکند همچنین خدای تعالی مؤمنان را گفت ظَلُومًا جَهُولًا بدان آن خواست تا دشمن لعین
از وی روی بگرداند تا تو با وی بمانی همچنین روز قیامت خدای تعالی بر همه عیبها و معصیتهای
مؤمن پیدا کند تا پدر و مادر و خواهر و برادر و زن و فرزند و همه خلق از وی روی بگردانند
تا وی اندر سر مولی بماند عبرت آن بود که آن کودک در گهواره بسخن آمد و بگفت گناه کرا بود
و گفت پیراهن را بنگرید تا خلق بدانند که پرده کسان نباید دریدن و در خبرست که پیغمبر را
صلی الله علیه و سلم روزی بخاطر افتاد که کاشکی روز قیامت شمار امت بدست من بودی
جبرئیل امین صلوات الله علیه بیامد و این آیت آورد وَكَفَىٰ بِرَبِّكَ بِذُنُوبِ عِبَادِهِ
خَبِيرًا بَصِيرًا یعنی نخواهم که بدانی که ایشان چه کرده اند که دانش تو پرده دریدنست
و من پرده دریدن دوستان دوست ندارم و عبرت آن بود که زلیخا و یوسف را
علیه السلام بآن دوستی که داشت نعوذ سرد تا عقوبت کند همچنین خدای تعالی بر مؤمنان را
جوانمردانه اندر دنیا بر گناهی تا روز قیامت از عقوبت آتش دوزخ برهاند بفضل و کرم خویش

عبرت آن بود که یعقوب را علیه السلام از گریستن بر فراق یوسف چشم برفت و باز یافت
اشارت آنست که خدای تعالی گوید با مؤمن چیزی که در دوستی ما ناچیز کرده باشد فردا برا
نیکو گردانیم و رنج وی را ضایع نکنیم عبرت آن بود که یعقوب علیه السلام از دور بوی یوسف
بشنودی اشارت آنست که مؤمن از هر چیزی بوی صانع یابد تا بهر چه رسد بوی راحت
بهشت یابد قوله تعالی فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ وَجَنَّةُ نَعِيمٍ عبرت آن بود که یعقوب
علیه السلام هر پسر را گفت که بروید و یوسف را بطلبید زیرا که دوستان بنایافتن دوستان
هرگز نیارامند و نیاسایند و اشارت آنست که مؤمن هر چند بمعصیت کردن دور شده است
از حق تعالی فاما واجب آن کند که تمام تر راست طلب کنند و باشد بفضل و کرم او نگرد
عبرت آن بود که یعقوب بوی یوسف بیافت و دیگران نیافتند زیرا که دوست محب او بود
همچنین مؤمنان روز قیامت نور و روشنایی یابند و راحت شوند و کافران و منافقان
که در یکجا جمع باشند ایشان را نه جز آشنایی بود و نه اثر روشنایی زیرا که مؤمنان
دوست باشند و کافران و منافقان دشمن عبرت آن بود که یوسف علیه السلام ابن
یامین را باز گرفت و برادرانش قصد کردند تا باز ستانند و یوسف خاموش ایستاده
می بود تا برادرانش خویشتن را بمصر در افکندند و چندان خلق را تباه کردند آنگاه پیش
آمد و باز مالیدشان حکمت آن بود که هر چند ازیشان جفا بسیار آمده بود هم آشنا بودند

برادران

و برادران وی بودند و یوسف را از او آن بود که تا مردی و قوت ایشان با اهل مصر بنماید و بر
بیگانگان ناودن آشنایی دهد و بگوید که برادران منند تا خلق بدانند که مجانست که میگوید
واز نسل ایشانست همچنین خدای تعالی مومنانرا بگذارد تا معصیتها کنند و دیو را بر ایشان
کاره تا وسواس کند آنگاه باز توبه شان دهد تا طاعت کنند تا جلدی طاعت ایشان پدید
آید و نیوشگان ننماید تا بدانند که خدای تعالی مومنانرا اختیار کرده است عبرت آنرا
بود که یوسف علیه السلام خوابی دید سبب گشت تا سی سال در بندگی بماند و با خوهمان
خواب سبب گشت از آزادی ویرا تا پنجاه و پنج سال در مملکت بماند تا خلق بدانند که خدای آن
کند که خواهد ای مومنان بدانید که خدای تعالی گناه را طاعت کرده اند چنانکه گفت فَأُولَٰئِكَ
يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا اگر خواهد طاعت را ناچیز کند چنانکه گفت
وَقَدِمْنَا إِلَىٰ مَا عَمِلُوا مِنْ عَمَلٍ فَجَعَلْنَاهُ هَبَاءً مَنْثُورًا عبرت آن بود که یوسف گفت لَا
تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ همچنین خدای تعالی گوید اگر
من بگیرم و عذاب کنم مرا عادل خوانند و اگر عفو کنم کریم و رحیم خوانند و اگر مخلوقی را بنام
کریمی خوانند اختیار کند و من که ارحم الراحمینم اولیتر که نام کریمی اختیار کنم و اگر یوسف
جفای برادران دانست و عفو کرد ای بنده گناهکار من اولیتر که عفو کنم معاصی ترا که
معصیت تو مرا هیچ مضرتی نکند و از طاعت تو مرا هیچ منفعتی نبود حق تعالی

غافر الذنب قابل التوب شدید العقاب گفت بخشایم و پذیرم آنگاه
توبه پذیرم خلق چه باشد که آمرزیدن گناه فعل منست انه هو التواب الرحیم عبرت آن بود
که برادران یوسف علیه السلام تواضع و تضرع کردند و بیچارگی نمودند و گفتند مسّنا و
اهلنا الضرّ یوسف را رحم آمد و عفو کرد همچنین مومنان گناهکار از گناه خویش باز آیند و تواضع
کنند و تضرع نمایند ایشانرا که من رحمت کنم و بیامرزم زیرا که آمرزگار رحیمم عبرت آن بود
که خدای تعالی زلیخا را جوان کردانید هم در آن حال پیشش باز رسید و یوسف علیه السلام
او زیرا که در محبت یوسف جوانی باد داده بود خدای تعالی گوید چون زلیخا جوانی را
بسبب یوسف گذاشت من ویرا باز جوان کردانیدم اگر بنده تن خود را در بندگی پیر کند
رنج بردن او ضایع نکنم و چون او را مرگ فرستم تا قیامت جان تازه دهم و جوان بر
انگیزانم عبرت آن بود که یوسف علیه السلام از برادران عفو کرد برادران گفتند ای یوسف
با ما نیکویی کردی ما سزای این نبودیم که تو با ما کردی یوسف گفت نسبت من بر شما باطل بود
و نام بد بر من افتاده بود بسبب شما نام آزادی اکنون بر من درست گشت اگر شما نمی آمدید
اهل مصر مرا کی استوار داشتندی که من فرزند یعقوبم و آزادم واجب شد بر من عفو کردن
و نیکویی کردن بجای شما مر خدای مومن تو گناهکاری بنام غفاری و رحیمی مرا یاد کردی و احبت
ترا عفو کردن که مرا بدین نام خواندی و کافرانرا عذابهای گوناگون کنم و نام من مهلک و معذب

کردن

کردند زیرا که روا نبود ایشان را آمرزیدن و ایشان دشمنان تو اند ای مؤمن اگر تو گناه نکنی من
کرا آمرزم تا غفوری و کریمی من پیدا شود خدای تعالی گفت یوسف علیه السلام برادران را
عفو کرد من او را بستودم تا روز قیامت اگر من ترا عفو کنم اولیتر عبرت آن بود که برادران
یوسف سخنان گفتند که حال چگونه بود همه باز گفت مگر حدیث چاه که نگفت و یاد نکرد گفت
مرا از زندان برهانید و یوسف را غم چاه بیشتر بود زیرا که اندر زندان نیکو داشته بود
و بیم هلاکت نبود و در چاه بیم هلاکت بود و آنگاه گفت نیز و چند و چندین بلاها و محنتها دیده
بود و برادران گفتند که خطا کردیم یوسف گفت لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ اگر برادران
حدیث چاه کرده بودندی هیچ یاد نکردی اشارت اندرین آنست که الله تعالی گوید
یوسف علیه السلام برادران عفو کرد و بر ایشان پیدا نکرد تا شرمنده شوند من که اکرم
الاکرمینم کی روا دارم که گناهان ترا هرگز یاد کنم عبرت آن بود که یوسف گفت مِنْ بَعْدِ
أَنْ نَزَغَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَبَيْنَ إِخْوَتِي هرچند برادران وی گناه کردند یوسف بر
دیو نهاد و بر ایشان پیدا نکرد زیرا که دوست حقیقی جرم دوست خویش بر دشمن نهد نبینی
که خدای تعالی جرم آدم بر دیو نهاد و گفت فَأَزَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ عَنْهَا پس روز
قیامت فرشتگان گویند چون که ای آدم و قد صنعتم علینا و عصوک فیقول الله تعالی إِنَّمَا ذَٰلِكُمُ
الشَّيْطَانُ يُخَوِّفُ أَوْلِيَاءَهُ این همه گناه دوست نه گناه ایشان عبرت آن

بود که در قول یوسف بود علیه السلام که گفت رَبِّ قَدْ آتَیْتَنِی مِنَ الْمُلْکِ وَ
عَلَّمْتَنِی مِنْ تَأْوِیلِ الْأَحَادِیثِ از کار خویش را بخداوند سپرد و نگاه داشت بوی پند که کسی دیگر
بفریاد نرسد مگر هم خدای تعالی این بود سخن اندر عبرت یاد کردیم چون روزگاری بر این بگذشت
و برادران یوسف را نسل بوست تا بایام فرعون که قوم ویرا بنی اسرائیل سجده کردند و آن
از آن بود که گفتندی که یوسف بنده ما بود و برادران وی چاکر ما بودند و اندر نعمت ما
پرورده گشته بودندی باید که شما نیز بفرمان ما باشید فرعون را گفتند که از بنی اسرائیل
فرزندی باشد که ملک تو بدست او تباه شود فرمود تا موکلان بر پای کردند بر هر زنی که بار
داشت کشتن فرزند او را تا آن وقت که موسی علیه السلام از مادر بیامد خدای تعالی
ویرا نگاه داشت و در کنار فرعون پرورد و حکم کرد چنانکه خواست وَهُوَ الْقَادِرُ
عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قصة موسى كليم صلوات الله وسلامه موسی علیه السلام از بنی
اسرائیل بود و اختلاف کرده اند علما که از فرزندان که بود گروهی گفتند که از فرزندان یهودا
بود و پدرش عمران با مان بود و موسی را از بهر آن نام موسی کردند که ویرا در میان
آب یافتند و درختی که فرعون لعنه الله کشتن فرزندان فرمود بر هر زنی باردار کسی را موکل
کرده بود و بر روز عدد چنانکه هیچ وقتی از فرزندان غایب نشدندی مگر نماز شام یا نماز خفتن
چون مادر موسی بار گرفت مدرش اندر گذشت مادرش پنهان میداشت تا وقت زادن

و حق تعالی حکم کرده بود که زادن وی نه از حیض بود چون از مادر جدا شد مادرش مهر و دوستی
به دلش اندر افتاد با خود گفت چگونه کنم و بگذارم که بکشندش و دل من بار ندهد که پیش
منش هلاک کنند و اگر پنهان کنم ترسم که وی را بکشند درین اندیشه بود که در خواب رفت
در خواب دید که وی را گفتند اگر میخواهی که فرعون فرزند ترا هلاک نکند بر خود در آب افکن
که خدای تعالی بازش بتو رساند و نگاه دارنده است قوله تعالی وَأَوْحَيْنَا إِلَى
أُمِّ مُوسَى أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا
تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ بعضی گفتند وحی الهام
بود که خدای تعالی گفت که چنین باید کرد چنانکه گفت وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ یعنی
گفتند از گوشه خانه آواز آمد که چنین کن آنگاه مادرش با خواهر گفت که چنین باید کرد و این
بلفظ وی یاد کرد زیرا که بامر خدای بود آنچه گفته بود که دوازده ماه شیرش سیر کرد
و بتابوت اندر نهاد و به آب انداخت و آن آب نیل بود که شاخی سوی خانه فرعون آمدی
و بر زیر تخت وی گذشتی و به بوستان بیرون شدی و بجوی رفتی و یک شاخ کلان بسوی شهر
رفتی گفته اند که تابوت موسی علیه السلام بدان شاخ آب خواست رفت که بسوی
شهر رفتی جبرئیل علیه السلام بال بر زد و بدین شاخ آورد که سوی سرای فرعون بود
و گویند که چندین بار آب قوت کرد تا بشاخ کلان برد نتوانست بردن از آنکه خدای تعالی

حکم کرده بود که موسی علیه السلام بکنار فرعون پرورده شود تا خلق بدانند که هیچ قضا را تغییر نتوان
داد تابوت هم آنجا می بود تا روشن شد وکنیزان آسیه بلب حوض آمدند و بدیدند با یکدیگر
گفتند این صحبت وجه شاید بود حیله کردند و تابوت را برلب حوض کشیدند و نزد آسیه
بردند چون بدید تعجب کرد و گفت مرا خدای تعالی داده است چنانکه خدای تعالی خبر داد
وَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِيَكُونَ لَهُمْ عَدُوًّا وَحَزَنًا یعنی فرعون و قوم فرعون غمگین
شدند غیر آسیه رضی الله عنها

قصة آسية رضي الله عنها

آسیه
زنی بود از بزرگان ناحیت فرعون و در آن ولایت نیکوی وی کسی نبود او از فرزندان
سام بود و نیز گفته اند که از فرزندان لوط بود و از بهر آن مسلمان بود و این در سرّت
و مسلمانی از فرعون پنهان میداشت و فرعون او را خواسته بود از ملک یمن و همچنان
مهر خویش بود که فرعون لعنه الله عنین بود و آسیه سی و سه سال در خانه فرعون بود و فرعون
او را تنگ حرمت داشتی آنگاه این تابوت را آسیه پیش آورد و گفت از دولت تو
همه چیز میسر است و مردمان ترا ملامت کنند تا بودن فرزند اکنون من چنین فرزندی یافتم
پاکیزه و نورانی و مانند ملک زادگان و شک نکنم که این هدیه ما را آفریدگار داده است
اگرچه ویران و فرمان بودیم فرعون گفت ای آسیه شاید که این از بنی اسرائیل بود آسیه
گفت فرزندی که بپروریم ما را از وی بنا شد فرعون رضا داد و موسی را علیه السلام

نیکو داشتندی بفرزندی گرفت و مادرش را بدایگی کردند چنانکه گفت فرددناه الی امه
وکسی ندانستی که آسیه خدای را بندگی میکند چون موسی علیه السلام یکساله شد روزی فرعون
گفت این پسر را چه کردید موسی را پیش آوردند فرعون چون موسی را بدید هیبتی از موسی در دل
افتادش گفت ای آسیه من میترسم که مرا ازین پسر بلای پیش آید پس موسی را در کنار
گرفت موسی علیه السلام دست برآورد و ریش فرعون بگرفت و بکشید فرعون گفت اینست
دشمن من میکشم وی را پیش از انکه بلای من رسد آسیه گفت عجب دارم از تو که کودکی
بازی کند چه اندیشی ازین و اگر میخواهی که بدانی بخبری چارهای بفرمود تا دو طشت بیاوردند
یکی پر آتش و دیگری پر عناب کردند و هر دو پیش موسی نهادند دست بسوی عناب برد
تا برگیرد جبرئیل صلوات الله علیه بموجب فرمان دست وی بسوی آتش برد و پاره بر
گرفت و بدهان برد زبان وی بسوخت و عقده بر زبان وی افتاد فرعون وی را معذور
داشت و همچنان بناز میداشتند تا بزرگتر شد هرگاه که موسی علیه السلام از خانه
فرعون بیرون آمدی چهارصد غلام با وی برنشستی و جامهای وی بمروارید بافته بودند
تا آنگاه که بگریخت و باز آمد بسوی فرعون و جادوانرا قهر کرد و فرعون بکار وی درماند
آسیه مسلمانی آشکارا کرد و با فرعون برآمد از برای موسی فرعون بفرمود تا آسیه را
بیاوردند و بجوابانیدند و چهار میخ بر زمین دوختند و بفرمود تا لخت برهنه اش کنند

و خلق نظاره میکردند آسیه چون دید که عورت برهنه کردند گفت رب ابن لی عندک
بیتا فی الجنة ونجنی من فرعون وعمله ونجنی خدای تعالی فرشتگان را بفرستاد
تا قبه از نور بیاوردند و بر وی پوشانیدند و بآسمان بردندش و دوشنبه از دنیا برفت
آورده اند که چون روز قیامت شود آسیه و مریم را بیاورند خدای تعالی ایشان را زنی
بحضرت رسالت دهد چنانکه خبر داده عسی ربه ان طلقکن ان یبدله ازواجا خیرا
منکن مسلمات مؤمنات قانتات تائبات عابدات سائحات ثیبات
وابکارا قصة قتل موسی علیه السلام روزی موسی صلوات الله علیه از خانه بیرون
آمد بر سبیل نظاره چنانکه خدای فرموده ودخل المدینة علی حین غفلة
من اهلها فوجد فیها رجلین هذا من شیعته وهذا من
عدوه فوکزه موسی فقضی علیه قال هذا چون بیرون آمد دو مرد
دید که جنگ میکردند یکی از بنی اسرائیل و یکی قبطی و قبطی بنی اسرائیل را میزد و ناسزا میگفت تا
وی را بکشد موسی علیه السلام مشتی بزد که قبطی بیفتاد و بمرد موسی غمگین گشت بخانه آمد غمناک
روز دیگر بیرون آمد از خانه در طلب حال آن مرد که چگونه بود فرعون فرموده بود
که طلب کنند کشنده او را چون موسی علیه السلام آنجا رسید باز آن بنی اسرائیل با دیگری
جنگ میکرد موسی علیه السلام قصد کرد تا وی را خلاص کند پنداشت که بجواب کشتن گفت

ای موسی

ای موسی میخواهی که مرا نیز بکشی چنانکه دی یکی را بکشتی خدای عز و جل گفت فَأَصْبَحَ فِی
الْمَدِينَةِ خَائِفًا يَتَرَقَّبُ فَإِذَا الَّذِي اسْتَنْصَرَهُ بِالْأَمْسِ يَسْتَصْرِخُهُ
قَالَ لَهُ مُوسَىٰ إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُبِينٌ فَلَمَّا أَنْ أَرَادَ أَنْ يَبْطِشَ
بِالَّذِي هُوَ عَدُوٌّ لَهُمَا قَالَ يَا مُوسَىٰ أَتُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا
بِالْأَمْسِ إِنْ تُرِيدُ إِلَّا أَنْ تَكُونَ جَبَّارًا فِي الْأَرْضِ وَمَا چون بنی اسرائیلی
این بگفت دانستند که موسی کشته است فرعون را خبر کردند که کشنده موسی بوده فرعون
هرچند کافر بود داد دهنده بود گفت موسی را بیارید تا بکشم مردی موسی را خبر کرد که
ترا قصاص میکنند بگریز چنانکه خدای تعالی خبر داد. وَجَاءَ رَجُلٌ مِنْ أَقْصَى
الْمَدِينَةِ يَسْعَىٰ قَالَ يَا مُوسَىٰ إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ موسی علیه السلم
چون از آن مرد بشنید میدانست که داد فرعون چگونه است همچنان ناساخته از شهر
بیرون شد و روی به بیابان نهاد و دیگر پیاده نرفته بود بی آب و بی نان شبانروز
میرفت در غم تا بوقت ظهر رسید بمدین که آب میکشیدند دو زن را دید که از دور نشسته
بودند موسی علیه السلام گفت حال شما چیست گفتند ما طاقت آب کشیدن نداریم چشم
میداریم که خداوندان این گوسفندان آب دهند آنچه ازشان بماند باشد که گوسفندان
ما بخورند و ما را پدر پیریست که پیر و ضعیف گشته موسی علیه السلام برخاست و بسر آن چاه آمد

وچون آن آب کشید که همه سیراب کشتند دختران دویدند و پدر را خبر کردند چنانکه خدای
تعالی خبر میدهد فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ
الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَى رَبِّي
أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ وَلَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ وَجَدَ عَلَيْهِ
أُمَّةً مِنَ النَّاسِ يَسْقُونَ وَوَجَدَ مِنْ دُونِهِمُ امْرَأَتَيْنِ تَذُودَانِ
قَالَ مَا خَطْبُكُمَا قَالَتَا لَا نَسْقِي حَتَّى يُصْدِرَ الرِّعَاءُ وَأَبُونَا شَيْخٌ كَبِيرٌ
موسی علیه السلام چون کوسفند ازآب داد بسایه نشست کفت یا رب انا الغریب
وانا الفقیر وانا المریض آوازی شنید که یا موسی الغریب الذی لیس له مثلی شعیب علیه السلم
دختران را کفت چکونه زود بیت دختران شعیب قصه کردند شعیب صلوات الله علیه کفت
این نشان که شما میکویید نیست مکر پیغمبری شعیب کفت بخوانید تا ببینم و مهمانی کنم دختری
بیامد و کفت ای جوان پدرم ترا میخواند و قوله تعالی فَجَاءَتْهُ إِحْدَاهُمَا تَمْشِي عَلَى
اسْتِحْيَاءٍ قَالَتْ إِنَّ أَبِي يَدْعُوكَ لِيَجْزِيَكَ أَجْرَ مَا سَقَيْتَ لَنَا موسی علیه السلام کفت
پدرت از من چه میخواهد کفت این نیکویی که با ما کردی مکافات میکند موسی علیه السلام بر
خاست و بیامد کفت ای دختر تو از پس من می آی و از سنگ انداختن بمن راه مینمای
تا من مردم آنگاه آمد تا بخانه شعیب صلوات الله علیه شعیب از حال موسی پرسید کفت آنچه

موسی

موسی را افتاده بود و قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَهُ وَقَصَّ عَلَيْهِ الْقَصَصَ قَالَ لَا
تَخَفْ نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ شعیب گفت مترس که از ظالمان رستی که این مدین از ولایت او
نیست آنگاه یکی از این دختران گفت ای پدر ره بود اگر این مرد را مزدوری بگیری که مردی
قوی است و ما بکشیم و امین است شعیب گفت امانتش چیست گفت چون می آمدم مرا گفت
از عقبم می آی و بر راهی که باید رفت سنگ می انداز شعیب را یقین گشت پیغمبرزاده‌ای شعیب گفت
ای جوان نماز داری موسی گفت چنان دانم که پدران من کردند فرزندان یعقوب شعیب گفت
إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أُنكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ عَلَىٰ أَن تَأْجُرَنِي ثَمَانِيَ من میخواهم که یک
دختران تو دهم موسی گفت چیزی ندارم که کابینش دهم شعیب گفت کابین دختر من آنست
که هشت سال مزدور من باشی و گوسفندان نگاه داری و شبانی کنی فَإِنْ أَتْمَمْتَ
عَشْرًا فَمِنْ عِندِكَ وَمَا أُرِيدُ أَنْ أَشُقَّ عَلَيْكَ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ
موسی گفت ان شاء الله که مرا از نیک مردان یابی و گفت میان من و تو دو مهلت چنان
بگذرد بر من زیادتی نکنی و خدای تعالی برین قول گواست چنانکه گفت قَالَ ذَٰلِكَ
بَيْنِي وَبَيْنَكَ أَيَّمَا الْأَجَلَيْنِ قَضَيْتُ فَلَا عُدْوَانَ عَلَيَّ وَاللَّهُ عَلَىٰ مَا نَقُولُ وَكِيلٌ
مزد ده سال وار داد و یک دختر را بزنی بخواست و دو فرزند آمدنش موسی گفت مرا
آرزوی خانه خویشست و نبی اسرائیل ولیکن این دو سال دیگر باشم تا خود تو برآید تماشی

شعیب گفت من نیز امسال هر گوسفندی که زاده کند و هر دو سفید و تن وی سیاه بود ترا بخشیدم
آن سال همه گوسفندان سر سفید آمدند شعیب پیغمبر دانست که عنایت ازلیست بکار موسی علیه السلام
موسی علیه السلام گوسفند از او بفروخت و شعیب چهارصد گوسفند دیگر موسی را داد و دختر را بخشید
موسی علیه السلام خری بخرید و عیال و گوسفند از پیش گرفت و شعیب او را وداع کرد و روی
بمصر آورد **قصهٔ رفتن موسی علیه السلام در شهر مصر** موسی علیه السلم
زن را سوار کرد و با یک فرزند و یکی بر دوش خود گرفت و روی به بیابان نهاد و میرفت چهار
شبانروز و پنجم شب تاریک بادی برخاست و رعد و برق جستن گرفت و هولی و زلی
پدید آمد موسی علیه السلام خواست تا آتشی زند هر چند سنگ زد آتش نگرفت موسی علیه
السلام متحیر گشت و دلتنگ شد خدای تعالی نوری از نورها بر درخت افکند از درختان
طور سینا و از آنجا که موسی بود تا بدانجا دوازده فرسنگ بود و لیکن بموسی علیه السلام
نزدیک نمود که پنداشت که آتش شبانانست موسی علیه السلام گفت زن را که تو اینجا باش
تا من آتش آرم و خبر راه پرسم چنانکه خدای تعالی خبر داد فَلَمَّا قَضَى مُوسَى الْأَجَلَ
وَسَارَ بِأَهْلِهِ آنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّورِ نَارًا إِذْ قَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا
إِنِّي آنَسْتُ نَارًا لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النَّارِ موسی علیه السلام روی
بدان کوه نهاد و خدای تعالی آن زمین را در نوشت تا دوازده فرسنگ را بساعتی قطع

که

کرد تا به آنجا رسید و آهنگ درخت کرد و لختی هیزم از کوه برداشت و بدان داشت نور
سوی دیگر شد موسی علیه السلام بر رسید گفته اند ندا آمد که یا موسی نه نارست که نورست
بلکه خداوند نورست موسی گفت بار خدایا متحیرم قوله تعالی فلما اتیها نودی
من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی
انی انا الله رب العالمین
آنگاه موسی علیه السلام گفت متحیرم خدای تعالی گفت بکلام انبساط
دو ویرا ایمن گردانید و گفت انی انا الله رب العالمین یعنی منم که مرا رسد که گویم
منم و هر کسی را نرسد که گوید منم و اگر گوید ویرا هلاک کنم منم خداوند همه خلق آنگاه گفت فاخلع
نعلیک موسی علیه السلام در پای نعلین داشت نا پیراسته گفت نعلین بیرون کن از
پای که این جای پاکست موسی نعلین بیرون کرد اما حقیقت آنست که گفت ای اخلع من قلبک
الولد و الاهل و المال فانه مکان الرسالة و القرب و نیز گفته اند که روا نبود سغمران را
نعلین نا پیراسته لانه لا ینال المضار آنگاه گفت و انا اخترتک فاستمع لما یوحی
گفت بگزیدم ترا من از میان بنی اسرائیل بنبوت و رسالت گوش کن و بشنو آنچه من میگویم
و در نامم و وحی از خدای تعالی بر چهار رویست یکی وحی الهامست چنانکه گفت و اوحینا الی
ام موسی ای القینا فی ام موسی و دیگر وحی خوابست چنانکه ابرهیم را گفت
انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری دیگر وحی رسالتست چنانکه گفت انا اوحینا

إِلَيْكَ كَمَا أَوْحَيْنَا إِلَى نُوحٍ وَالنَّبِيِّينَ چهارم وحی کلام است قوله تعالی

فَأَوْحَى إِلَى عَبْدِهِ مَا أَوْحَى قوله تبارک وتعالی فَاسْتَمِعْ لِمَا يُوحَى آنگاه گفت منم الله خدای

نیست مگر من فاعبدنی ای وحدنی یکی گوی مرا أَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي نماز کن مرا آنگاه

موسی علیه السلام نماز استاد چنانکه خدای تعالی گفت أَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي

إِنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ و بعضی گویند بر طریق احترام وانبساط بود که بفرمود نعلین بیرون کن تا

که موسی علیه السلام از هیبت سخن خدای تعالی میلرزید آنگاه که خدای تعالی با انبساط سخن

گفت که وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَى موسی را گفت چه داری بدست راست و موسی

را بدست راست عصا بود و بدست چپ انگشترین و ازین جهت که انگشتری بدست چپ

باید داشت خدای تعالی گفت وما تلک بیمینک و نگفت وما تلک بشمالک جواب آنست که الیمین

افضل من الشمال یمین را یاد کرد از فضیلتش اگر گوئی که در دست چه داری ندانستی که

کدام دست میپرسد از انگشتری یا از عصا و خدای تعالی پیغمبر خود را بمشکل نیفکند بلکه تنها کرد

و مرا موسی گفت هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا خدای تعالی دانست که بدست چه

دارد در پرسیدن چه حکمت بود جواب آنست که از بهر آنکه تا موسی علیه السلام بگفتار آید

و گستاخ گردد خدای تعالی سوال کرد که چه داری از بهر آن تا عاصیان امت محمد صلی الله

علیه وسلم دانند که بپرسندشان روز قیامت هرچند که میداند که اینها چه کرده اند آنگاه

موف

معجزت کرامت کند چنانکه موسی گفت هِیَ عَصَایَ گفت عصای منست حق تعالی گفت
یعنی بیفکن چون بیفکند مار گشت وآهنگ وی کرد قوله تعالی فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ
حَيَّةٌ تَسْعَى چون موسی بدید که عصای وی مار گشت و بسوی او روان شد بترسید و بگریخت
خدای تعالی گفت یا موسی عصای تست از چیز خویش چرا میترسی هرگز کسی از چیز خویش نترسد
دیگر نیز و این همه بند گشت جمله خلق را اما کسی نگوید که فلان چیز آن منست بلکه خدایراست عز و جل
هرچه خواهد بگرداند دیگر آنکه موسی گفت عصا آن منست چون بیفکند مار گشت ای بنده تو پیوسته
میگوئی که دنیا آن منست و خانه آن منست چون به مرگ رسی ناچار آن مال را بباید افکند
و خانه و دوستان از تو جدا شوند و مال تو اندر بنیاد بکر مار شده که حق خدای نداده باشی
چه حکمت بود که موسی علیه السلام از مار بترسید و ابرهیم علیه السلام از آتش نترسید جواب
آنست که آتش از دشمن فعل نمرود بود و آتش به و منسوب بود و پیغمبران از فعل خلق نترسند
که خداوندشان نگاه دارد و عصا مار گردانیدن قدرت حق تعالی بود بی واسطهٔ خلق و از
قدرت وی بترسند جواب دیگر آنست که سبب دور گشتن آدم صفی صلوات الله علیه از
بهشت مار بود موسی هم بترسید که نباید که این قرب و کرامت که یافته ام بسبب این مار
دور گردم چه حکمت بود که عصا مار گشت هم دوست و مار دشمن دوست بود جواب آنست
که موسی علیه السلام بران عصا اعتماد کرده بود و پیوسته بدست داشتی خدای تعالی دوست

تا موسی علیه السلام بر هیچ چیز تکیه و اعتماد نماید بل که اعتماد وی همه بر فضل و کرم خدای تعالی بود
و نیز بدانی که خدای تعالی قادرست بر همه چیز و دیگر آنست که نیکوتر آدمی مر چیزیست که اول بیند
بترسد چون بارها دیده خوی شد نترسد موسی علیه السلام اگر آن عصا را مار ندیده بودی
و خوی نکرده بودی آنگاه که پیش فرعون بدیدی بترسیدی خدای تعالی خواست تا موسی علیه
السلام خوی گیرد تا چون پیش دشمن افکند نترسد شب معراج شب قرب و کرامت بود مصطفی
را صلی الله علیه و سلم و اندر کرامت نمودن چون دوزخ را ماندن آن چه حکمت بود زیرا که
محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم شفیع خلقان بودی در قیامت بزرگی و شرف وی تجلی خواست
نمود اگر وی آن شب آن چیزها ندیده بودی چون در قیامت دوزخ را بدیدی قوله تعالی
وَبُرِّزَتِ الْجَحِيمُ لِلْغَاوِينَ و زبانه را بدیدی و خلق مر سیدندی و مصطفی نیز
بترسیدی فرق نبودی میان دوست گفت ای مومن بگمان ضعیف گرفتن چندین هزار فرشته
می باید و ملک الموت با فرشته دیگر من قادرم که بیک طرفة العین همه خلق را جان باز
ستانم و نیز سوال در گور چه کار آید من دانا ام به چیز لیکن این همه بر تو می گمارم تا به
بینی و خوی کنی تا چون روز قیامت بینی نترسی و کافران ببینند بترسند آنگاه خدای بکلام انبساط
گفت و موسی گفت أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا یعنی بر وی چون مانده گردم در رفتن گفت دیگر
چه کنی گفت وَأَهُشُّ بِهَا عَلَى غَنَمِي یعنی برگ درختان افگنم گوسفندان خویش را

آنگاه

آنگاه موسی علیه السلام مختصر کرد و گفت وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَى یعنی مرا حاجتهای
دیگرست و گویند موسی علیه السلام چون منت بجای آورد و سخن دراز کشید خدای تعالی گفت
إِنَّ مِنَ الأَدَبِ أَنْ لا تُطَوِّلَ الْكَلامَ بَيْنَ يَدَيِ الْمَلِكِ موسی علیه السلام چون بیم
بگریخت ندا آمد که خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَى یعنی بگیر و مترس که زود باز
همچنان کردانم که اول بوده موسی علیه السلام ترسان آهنگ گرفتن کرد و با آستین بگرفت
چنانکه روایت کند محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم رَحِمَ اللهُ أَخِي مُوسَى لَمَّا قَالَ لَهُ
رَبُّهُ خُذْهَا وَلَا تَخَفْ پس بگرفت با آستین و باز همچنان شد که بود و جای دیگر گفت لَا تَخَفْ
إِنِّي لَا يَخَافُ لَدَيَّ الْمُرْسَلُونَ مترس که پیغمبران نترسند بدون من و فایده وی آنست
که خدای تعالی خواست تا بداند که از کسی نباید ترسیدن و تو رسول من باشی آنگاه گفت
یا موسی بر تو منت نعمتها و نیکوییها بسیارست مرا و ترا شکر آن باید کرد آنگاه خدای عز و جل
گفت إِذْ أَوْحَيْنَا إِلَى أُمِّكَ مَا يُوحَى أَنِ اقْذِفِيهِ فِي التَّابُوتِ
فَاقْذِفِيهِ فِي الْيَمِّ فَلْيُلْقِهِ الْيَمُّ بِالسَّاحِلِ يَأْخُذْهُ عَدُوٌّ لِي وَعَدُوٌّ
لَهُ وَأَلْقَيْتُ عَلَيْكَ مَحَبَّةً مِنِّي یعنی دل مادرت افکندم تا ترا انگشت و در افکنم که تابوتی
بساخت و ترا بتابوت اندر نهاد و بآب افکند و از آب دشمن من و دشمن تو بر کشید و
دوستی تو در دل ایشان نهادم و ترا در کنار فرعون پروردم و ترا با درت باز

رسانیدم تا چشم خود بتو روشن میداشت قوله تعالی فرجعناك الى امك

دیگر انکه یک قبطی را بکشتی پس ترا برهانیدم از ان غم چنانکه گفت وقتلت نفسا

فنجیناك من الغم وفتناك فتونا فلبثت سنین فی اهل مدین

گفت سالها در میان اهل مدین ماندی پس بیامدی برین قدر گفت واصطنعتك

لنفسی و چون قصه تمامی بگفت موسی علیه السلام قصد رفتن کرد و دل بکودکان و اهل

مشغول کرد خدای تعالی گفت یا موسی غم زن و فرزندان از دل بیرون کن که من نگاه دارنده ا

انرا که خواهم گفته اند که حق تعالی دو گرگ را فرمان داده بود تا آن گوسفندان موسی را

گرد کردند و هشت ماه نیکو میداشتند و چرا میدادند در بیابان و اشتری را بگماشت

تا فرزندان وی را شیر میداد و درخت خرما و انجیر و زیتون آنجا بر دویانید و چشمه آب

پدید آمد و گویند که هر روز نان میده و گوشت بریان کرده بر بالین ایشان نهاده

بودی آنگاه موسی علیه السلام کس فرستاد از مصر تا بیاوردند بعد از ان موسی علیه

السلام قصد رفتن کرد و گفت ای بارخدای این فرعون مردیست که لشکر دارد و طاغیست

وایشان بر من گناه دارند که من مردی را کشته ام چنانکه خدای تعالی خبر میدهد و

لهم علی ذنب فاخاف ان یقتلون قال لا تخافا اننی معکما اسمع واری

موسی علیه السلام گفت من هرگز از فرعون نترسم که چنین دو برهان دارم و خدای عز و جل

باز گفت

یار منت وی شنود و می بیند اگر فرعون قصد من کند هلاکش کنم فَأْتِيَاهُ فَقُولَا
إِنَّا رَسُولَا رَبِّكَ فَأَرْسِلْ مَعَنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَا تُعَذِّبْهُمْ قَدْ جِئْنَاكَ
بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكَ این آیت مقدم افتاده است زیرا که چون موسی علیه السلام
اندیشه کرد که هلاک کنم فرعون را خدای تعالی گفت این اندیشه که کرده مکن و با وی هیچ
گونه درشتی مکن سخن نرم وجواب با وی گوی چنانکه از کریمان سزد و رسول کریم بود
چه حکمت بود که موسی را فرمود که با دشمن سخن نرم گوی از بهر آنکه تا مومنان نومید نگردند
اگرچه مومن گناهکار بود چون فرعون مومن نبود و رسول را فرمود تا با دشمن نکوئی کار
کند ای عاصی من اولیتر که کریمم که درشتی و درشتی نکنم با تو بلکه نیکوئی کنم هرچند که عاصی
اما آشنای من حکم کرده ام که سوی تو رسولان فرستم چون منکر و نکیر چنانکه دو رسول
را گفتم تا با دشمن من بنرمی سخن گفتند ایشان را بنمایم تا با تو سخن نرم گویند موسی علیه
السلام گفت ای بار خدای این همه رفق و مدارا بهر چه است گفت از آن که وی را بر تو
حقهاست و ترا بفرزندی گرفته بود و بنعمت و ناز پرورده از بهر این درشتی مکن تا
حجت تو بر وی لازم گردد و طغیان فرعون ظاهر شود و مجمع عاصیان را مهلت دهد تا
حجت بر ایشان لازم شود و بترسد و باز گردد پیش از آنکه بگیرد إِنَّ أَخْذَهُ أَلِيمٌ
شَدِيدٌ چه بوده است قوله فَأْتِيَاهُ آن بوده است که گفت یا موسی اگر دشنام

دهد باز نگوید و نکویی کن و اگر بر آنت خشم بگیرد و اگر منت نهد بگوی که همچنین بود و مفسران
گفته‌اند که پیغمبر موسی او را که چو بکنیت نخوانده‌اند که بتجارت بود بنام خواندن و نام وی ولید بن مصعب
بود و نبیره ولید ریان بود و قومش وی را ابا ایکان خواندندی گفت همچنین بخوان که رسولی
و گفته‌اند که قولا لینا اینست که هرچند فرعون از خزینه و سپاه و لشکر گوید تو صفت آن ذکر
میگوی حق تعالی دانست که فرعون نگرود چه حکمت بود که گفت لعله یتذکر او
یخشی جواب آنست که اگر خدای تعالی موسی را نومید کردی از گرویدن فرعون موسی
علیه السلام در رسالت گزاردن سست و بی رغبت گشتی و تقصیر کردی که نخواهند گروید
رنج چرا برم خدای تعالی نخواست که موسی بی رغبت گردد و بگزاردن رسالت موسی
علیه السلام آهنگ رفتن مصر کرد قصة رسیدن موسی بمصر گفته‌اند که
چون موسی علیه السلام روی بمصر نهاد کاروانیان مصر آمدند و خبر دادند که مردی
از جمله بنی اسرائیل آمده بنی اسرائیلیان را آگاه کردند هارون برخاست و از مصر بیرون
آمد بوجه استقبال برادر و در یک منزل بهم رسیدند و بعضی گویند که اندر خواب نمودند
هارون را که موسی می‌آید پیش رو و نیز گویند که خود خواست که بطلب موسی رود که ایشان
گفتند که بطلب برادر نباید رفت کروی کشند چون بنی اسرائیلیان تنگدل شدند از رنج
و ستم قبطیان تمنی کردند که ما را اگر پیغمبری بودی نیک بودی و هارون را اگفتند برو

و موسی را طلب کن تا مگر خدای تعالی ما را بسبب شما از ظلم و ظلم وی برهاند زیرا که خاندان
شما خاندان نبوتست گویند که هارون می آمد کاروانیان از آنکه موسی علیه السلام پیش آمدن
جامه پوشیده و با آن عصا در وی ساخته هارون موسی را دید و نشناخت موسی شناخت
هارون گفت من این و الی این موسی گفت من عند الرب الی مولای هارون پنداشت
که مگر بنده کسی است گفت بنده کیستی گفت بنده خداوندی ام که بندگان بسیار دارد هارون
گفت نامش چیست موسی گفت نامش الله است هارون گفت ان لمجنون پس گفت هیچ نشانی
داری از نشانهای وی موسی علیه السلام گفت دارم آنگاه گفت إِنَّنِي أَنَا اللَّهُ لَا
إِلَٰهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي هارون پنداشت که مردی عارفست و زاهد آنجا بایستاد و
کاروانیان گروهی که از بنی اسرائیل بودند با او بودند پس هارون پرسید که از کجا می آیی
گفت از مدین هارون گفت ان لی بها اخ هل عندک خبره و انتهی الی انه خرج متوجها نحو مصر
باهله و ولده و اغنامه موسی علیه السلام گفت این برادر چگونه مردیست و نامش چیست
گفت برادر من مردی دراز بالاست و گندم گونست و در زبان گندست و بنعمت پرورده
شده است و بغربت افتاده و درویش گشته و فرزند دار شده کسی را که نام وی شعیبست
و نام وی موسی است و از بنی اسرائیلست و اکنون همه آرزوی دیدن او دارند و من طلب
وی میروم موسی گفت یا هارون اگر به بینی بشناسی هارون گفت شناسم گفت انا موسی

وهارون اخی هو هارون معنیش چون هارون موسی را دید بعد از انکه گفت من موسی ام و توی
برادر من هارون در افتاد و بیهوش گشت چون بهوش آمد گفت زن و فرزند تو کجا اند موسی
گفت ایشان در نگاه داشت پروردگار مند و امانت او و رسیدن خود و گفت خداوند
تعالی با من کلام گفت در کوه طور و مرا نبوت داد بسوی فرعون و پیغمبر مرسل گردانید و ترا
در کار من انباز کرد مژده مر ترا یا هارون نبوت و رسالت تا برویم و دعوت کنیم فرعون را
پس هارون گفت إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ وَجَعَلَ أَهْلَهَا شِيَعًا یعنی کار وی بلند
گشته است و ما دو تن ضعیف با وی کجا برایم بس مرد و بایستادند چنانکه خدای تعالی گفت
و هارون گفت خدای تعالی حجتی داده است موسی گفت داده عصا بنمود و دست بنمود دل
هارون قوی گشت و روی بمصر نهادند چون موسی علیه السلام بمصر در آمد هارون گفت یا موسی
بخانه رویم و جا سازیم و چاره بکردانیم و خویش را بپنهیم پس نزد فرعون رویم و دعوت کنیم موسی
علیه السلام گفت یا هارون بفرمان خدای تعالی کار کنیم تو با اهل خویش رو و موسی علیه السلام
برفت تا بدرگاه فرعون و فرعون را هر روز چهل حاجب بودی بنوبت ایستاده با بسیاری
مردم موسی علیه السلام بیامد و آن کسان را گفت که مرا راه دهید تا ابو الولید را بینم که
سوی وی پیغامی دارم مردمان همه گفتند که ابو الولید کیست و چند اشنشد که وی سائلست وی را
براندند موسی علیه السلام بانگی بکرد و گفت اگر مرا راه دهید و اگر نه من خود راه کنم آهنگ

موی کردند

موسی کردند تا بزنندش موسی علیه السلام عصا برآورد و بران حلقه در زد آن چهل حاجب
و سرکه بران در بودند همه بیهوش گشتند موسی علیه السلام درآمد فرعون بر تختی نشسته بود
که بالای چهل گز بود و پهنا نیز چهل گز بزیر آن تخت آب میرفت شاخی از رود نیل و آن
تخت را از مروارید و گوهر آراسته بودند و هزار غلام از پیش صف زده بودند و
فرعون تکیه زده بود موسی علیه السلام با جامه خرقان بود و با عصا و خدای تعالی هم در آن
ساعت بیمی از موسی در دل فرعون افکند تا سخت بترسید گفت من انت و من اذن
لک بدخول ولا بی شیٔ جئت فرعون گفت کیستی و ترا که دستوری داد در آمدن و بچه
کار آمدی موسی علیه السلام گفت من رسول خدایم چنانکه فرموده بود دش قال کلا
فاذهبا بآیاتنا انا معکم مستمعون فأتیا فقولا انا
رسول رب العالمین گفت بروید و فرعون را بگوئید که ما رسولانیم از خدای
تعالی بنی اسرائیل را با باز داده و دست از ایشان بدار که ایشان بنده نیستند و پیغمبر
زاده گانند قصة مناظرة فرعون لعنة الله با موسی فرعون گفت
تو کیستی موسی گفت من آن موسی‌ام که با تو بودم در خانه تو چندین سال آنگاه فرعون منتها
آغاز کرد و گفت الم نربک فینا ولیدا مدتی پروردیم و بداشتیم ترا
از کودکی تا کلانی ولبثت فینا من عمرک سنین وفعلت فعلتک

الّتی فعلت وانت من الکافرین کردی آنچه کردی و نعمت ما را کفران آوردی موسی علیه السلام
گفت بود این همه که تو میگویی ولیکن من خویشتن را ملامت زده داشتم و بر خطا بودم
چنانکه خدای تعالی خبر داد از موسی علیه السلام قال فعلتها اذا وانا من
الضالّین ففررت منکم لمّا خفتکم فوهب لی ربّی حکما
وجعلنی من المرسلین موسی گفت آری بگریختم چون بترسیدم برفتم آنگاه بداد مرا
خدای تعالی حکمت و نبوت و مرا از جملهٔ رسولان کرد و بتو رسول کرد آنگاه فرعون علیه اللعنه
بدان سپاه و غلامان و خادمان گفت موسی را بگیرید تا عقوبت و قصاص کنند موسی علیه السلام
گفت کرا میگویید کشند ترا میگویم موسی علیه السلام عصا برآورد و بر زمین افکند ماری عظیم
گشت و سر برآورد و از دهن وی آتش جستن گرفت و آهنگ فرعون کرد خواست
تا ویرا بدهان در گیرد فرعون بترسید و خود را از تخت بیفکند و نگونسار شد موسی علیه
السلام بخندید و کسان وی آهنگ موسی کردند موسی دست بغل اندر آورد و بیرون آورد
روشنائی از دست وی چنان پدید شد که چشمها همه خیره شد دیگر بکشید فرعون موسی علیه
السلام تضرع کرد و زاری نمود موسی علیه السلام عصا برگرفت همچنان شد که باول بود آنگاه
فرعون گفت دو برهان عظیم آوردی این ترا از کجاست موسی گفت مرا خدای تعالی داده است
فرعون گفت اکنون چه آمدهٔ و چه پیغام داری موسی گفت بدان آمده ام تا ترا بخدای تعالی

فرا

خوانم تا تو بخدای عالم بگروی و از کفر و دعوی خدای باز گردی و مؤمن شوی فرعون گفت
دیگر چه پیغام داری موسی گفت خدای تعالی میگوید تو نیک میدانی که خدای منم و تو بنده
منی و آسمان و زمین و همه خلق آفریدهٔ منند و روزی دهنده همه منم و اگر خواهم ترا بمیرانم
و اگر خواهم ترا زنده بدارم ترا چهارصد سال زندگانی دادم و مملکت دادم و تو دعوی
خدای میکنی اکنون معترف آی که خدای منم و تو بندهٔ منی و همه کفر تو بیامرزم و ترا چهارصد سال
دیگر زندگانی دهم و تن تو درست دارم و مملکت زیاده گردانم و بآخر جای تو بهشت
کنم چون فرعون بشنود گفت پیغام آوردی و این خوب خداوندیست و کریم دوتی که ترا
چندین حجت و قوت داد اکنون ترا باز باید گشت بمحلهٔ خویش و بنزدیک بنی اسرائیل
فردا باید آمد تا من باکسان و ندیمان خود تدبیر کنم امشب و فردا با همه قوم خویش بخدای
تو بگرویم و همه آن کنیم که تو میگویی موسی علیه السلام بمحلهٔ بنی اسرائیل آمد و ایشان همه شادی
کردند و چنین گویند که فرعون را در دل آمد که مسلمان شود و لیکن وزیرش بد بود و باز
داشت و ازین گویند که از یار بد پرهیز باید کرد که مردم را بد و زخ کشند چنانکه گفت
اَلْأَخِلَّاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ فرعون کس فرستاد تا هامان را که وزیر
او بود از ریانیان طلب کرد و چنین گویند که هر که از آل ریان ملک بودی او را فرعون
خواندندی و هامان از کردی بود که وزارت اندر خاندان ایشان بودی و همه سرهنگان را

و بزرگان ولایت را طلب کرد و با ایشان گفت احوال آمدن موسی علیه السلام و حجتهای وی
آنگاه گفت که مرا بدل آمده است که بوی بگروم که سخت نیکو پیغام آورده و نیز آنچه با دلیست
از حجت میترسم این همه سرهنگان و ندیمان هامان نگریستند تا چه گوید هامان گفت این که تو
میگویی خطاست تو چندین سال دعوی خدائی کردی اکنون باز بندگی کنی و ما همه را بندگی کسی
باید کرد و ترا سپاهست و خزینه و قوت و آنچه باید موجودست موسی کرکجه را از خود باز
نتوانی داشت و از ولایت خود بیرون توانی کرد همه سرهنگان گفتند اگر تو فرمایی ویرا هلاک
کنیم و اگر ویرا یاری دهند حرب کنیم فرعون گفت ویرا عصاییست که اژدر گردد و قصد مردم
کند چنین دانم که اگر صد هزار مرد بود با وی طاقت نیارند و نیز از کف وی روشنایی می تابد
که همه را چشم خیره می شود این را حیله چیست هامان گفت این همه را که تو وصف میکنی جادویست
و ما را جادوان بسیارند و فرو از ما میخورند ایشان را بیاریم تا با وی مناظره کنند فرعون
گفت من ویرا وعده کرده ام بفردا موسی فردا بیاید اینجا باشید تا ویرا ببینید تا چه باید کرد
پس روز دیگر موسی و هارون علیهما السلام در آمدند و دل بران نهاده که فرعون بگرود
و کار نیکو شود و بنی اسرائیل را باز دهد چون موسی فرعون را دید بپرسید و گفت بچه کار
آمده با برادر گفت بدان آمده ام که تا عهد وفا کنی فرعون گفت برادر را چرا آورده ای
گفت این برادر من هم رسولست و با من انبازست برسولی فرعون گفت او اینجا بمصر بوده

باتو بود چگونه رسول شد موسی گفت خدای تعالی قادر است از هرکجا که خواهد فرستد گفت
وی نیز جادوی آموخته است چون تو موسی با خود گفت فرعون لجاجت که بود دانست که
هامان ویرا تباه کرده موسی گفت با پیغمبران جادوان نیستم و ما بدان آمده ایم تا ترا بگوا
ذانیم و بنی اسرائیل را با ما بازدهی و رسالت ما مصدق داری أَنْ أَرْسِلْ مَعَنَا بَنِي
إِسْرَائِيلَ وَلَا تُعَذِّبْهُمْ قَدْ جِئْنَاكَ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكَ هامان خواست تا مناظره
کند از برای فرعون چنانکه رسم وزیران بود موسی علیه السلام دانست که فرعون را او
از راه برده بانگ بر هامان زد که ما را سوی تو فرستاده است تو خاموش باش تا جواب
وی دهد پس خاموش شد و فرعون را تعلیم کردن گرفت فرعون گفت یا موسی خشم مگیر تو در آمدی
سلام کردی سلام ایمنی باشد موسی گفت آری سلام کردم پنداشتم که بران قولی که دی گفته
بودی که مسلمان شوم و ما رسول خداییم سلام بر آنکس کنیم که تابع دین باشد آنگاه گفت
إِنَّا قَدْ أُوحِيَ إِلَيْنَا أَنَّ الْعَذَابَ عَلَى مَنْ كَذَّبَ وَتَوَلَّى و ما را وحی کرده اند
که هر که از دین برگردد کافر شود او را بدان جهان عذاب کنیم آنگاه هامان فرعون را
گفت بپرس که این وحی که کرده است و چه گفته است فرعون بپرسید گفت خدای هامان گفت
بگو مرا خدای کیست و من خود خدایم موسی علیه السلام گفت تو میگویی خدای من کیست می گویم
خدای منست و از آن برادر من هارون و از آن همه خلق فرعون تعلیم هامان موسی را علیه السلام

گفت خدای تو کیست قال ربنا الذی اعطی کل شیء خلقه موسی گفت خدای منست که
همه خلق را آفریده است پس راه نموده و هر کسی را او عده کرده پس هامان فرعون را گفت
پرس از پدر ما و آنکه پیش از ما بوده اند چه کردند و بدان آن میخواست تا موسی را حجت
لازم کند یعنی پدران ما ملوک گذشته همه برین بوده اند و آبای تو همه بندگان ما بوده اند چون
یوسف و برادران وی و برادرزادگان وی قوله تعالی قال فما بال القرون الاولی
قال علمها عند ربی فی کتاب لا یضل ربی ولا ینسی موسی سخن حمله کرد و گفت خدا آگاه
میداند که یوسف را چه افتاد و برادران وی همه در لوح محفوظ نوشته که هرگز گم نشود و بر
خدای هرگز فراموش نشود و میداند که دران چه حکمت بود که پدران ما را بشما مبتلا کرد و پدران
شما را راه نمودند قوله تعالی الذی جعل لکم الارض مهدا و این زمین را خداوند
آفریده است و خوابگاه شما و از آن همه خلق کرده است و هر کسی را تقدیر کرده بر چیزی چنانکه
گفت وانزلنا من السماء ماء طهورا و او فرستاد از آسمان یعنی آب باران
که زمین را بدان زنده میگرداند و بیرون می آرد نباتهای گوناگون خوش و تلخ و شور
و شیرین و هر گونه طعام ملون بیک آب کلوا وارعوا انعامکم ان فی ذلک
لآیات لاولی النهی گو رید شما و چهارپایان شما و این همه علامتها و حجتهاست مر خداوند را
پس دیگر حجت عقلیت گفت منها خلقناکم وفیها نعیدکم ومنها نخرجکم تارة اخری

از زمین

از زمین شما، اینجا و زیدم بازگشت همه بر منت و باز ازینجا بیرون آرد شما را و این همه دلیلها
که موسی یاد کرد بدان بود که فرعون نتوانست گفت پس هامان گفت بگوی ویرا که این همه
تو میگوی ولیکن ما نمی‌بینیم کسی را که وی این میکند بلکه این همچنین بود و هست همیشه خدای تعالی
یاد کرد. وَلَقَدْ أَرَيْنَاهُ آيَاتِنَا كُلَّهَا فَكَذَّبَ وَأَبَىٰ گفت نمودیمشان همه دلیلها
بناء علی لسان موسی گفت پیدا کردیم ویرا بزبان موسی و این دلیلهای عقلی دلیل صنع
ما بود و آنگاه بپذیرفت دین اسلام و این مناظره را حق تعالی جای دیگر یاد کرده است
در سورة شعرا و آن ازان بود که چون موسی علیه السلام منتهای خدای تعالی برایشان یاد
کرد گفتند نمیدانیم این که میکند و ما ندیدیم ویرا ولیکن ما را برتو منتست که پرورده نعمت
مایی و منتهای نعمت خویش یاد کرد و گفت این یاری تعیانست موسی علیه السلام گفت
منتهای خویش چرا یاد کنی که بنی اسرائیل را باز گرفته و ایشان بندگان خداوند عز و جل و
ایشان را کار میفرمایی و نیکوئیهای ایشان می‌بینی چنانکه خدای تعالی گفت از موسی علیه السلام
وَتِلْكَ نِعْمَةٌ تَمُنُّهَا عَلَيَّ أَنْ عَبَّدْتَ بَنِي إِسْرَائِيلَ قَالَ فِرْعَوْنُ وَمَا رَبُّ الْعَالَمِينَ
و گفت خداوند همه جهان یکیست و تا کی گوی رب العالمین موسی علیه السلام گفت رَبُّ
السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ مُوقِنِينَ یعنی خدای آسمان و زمین و آنچه درین
میانست اگر شما مؤمنید و بیقین دانید که این آسمان و زمین را آفریدگاری بود آنگاه فرعون

گفت مر اینها را اگر می شنوید که چه میگوید قَالَ لِمَنْ حَوْلَهُ أَلَا تَسْتَمِعُونَ
موسی علیه السلام گفت رَبُّكُمْ وَرَبُّ آبَائِكُمُ الْأَوَّلِينَ گفتند این همه که تو میگوی
نشناسیم موسی گفت خدای شما و آن پدران شما فرعون بی عون گفت إِنَّ رَسُولَكُمُ
الَّذِي أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ این که بر رسولی شما فرستاده اند دیوانه است موسی علیه السلام
گفت رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُونَ موسی گفت چه دیوانگی
کرده ام میگویم که خدای مشرق و مغرب که هر روز آفتاب از مشرق برآرد و بمغرب فرو برد
اگر جز این هست بگویید اگر حجت دارید و آن قوم همچنان می شنوند و با یکدیگر میگفتند مگر
همچنین است که موسی میگوید چون هامان بدید که گفت و گوی آغاز شد و آنست که سخن موسی در
دل این قوم کار کرد نزدیک فرعون رفت و گفت نباید که چیزی افتد زود اندریاب فرعون
با موسی گفت خدای دیگری دعوی میکنی پیش من اگر یکبار دیگر بگویی ترا خوار کنم و بزندان کنم
چنانکه خدای تعالی گفت خبر از فرعون قَالَ لَئِنِ اتَّخَذْتَ إِلَٰهًا غَيْرِي لَأَجْعَلَنَّكَ
مِنَ الْمَسْجُونِينَ آنگاه فرعون با هامان گفت نباید که موسی خشم گیرد و عصا را بیفکند و ثعبان
گردد و ما را هلاک کند هامان گفت وی جادویست چیزی ساخته و آمده امروز کی تواند چون
موسی علیه السلام دید که فرعون تهدید کرد و گفت وی روز ترا معجزه نمودم بر حجت دعوت
خویش که خدای تعالی مرا داده است تا تو بمن ایمان آری و هیچ نتوانی کرد چنانکه گفت

چرا از موسی قال اولو جئتك بشيء مبين فرعون گفت قال فأت به
ان كنت من الصادقين فرعون لعنه الله گفت بران كه هامان گفت چار اگر راست میگوی موسی علیه
السلام عصا پیفکند مار گشت قوله تعالی فألقى عصاه فإذا هي ثعبان مبين
پس همه خلق بر رسیدند و فرعون نیز بر رسید آنگاه موسی دست در بغل برد و بدر آورد آن
روشنایی بدیدند همه متحیر شدند فرعون گفت علامت آن پرورش من که عصا بگیر موسی عصا
بگرفت پس فرعون بهامان نگاه کرد هامان گفت این جادو لیست ما این را ردکنیم فرعون
گفت قوم خویش را که گرد بر گرد وی بودند که جادو ست چنانکه خدای تعالی گفت قال
للملإ حوله إن هذا لساحر عليم فرعون دانست که قومش متحیر شدند گفت بنباید که دین موسی
گیرند گفت این جادو استاد ست يريد أن يخرجكم من أرضكم فماذا تأمرون
میخواهند تا بجادوی ولایت از ما باز ستانند و قبطیانرا بنده بنی اسرائیل کنند
اکنون بگویید چه کنیم در کار وی مردمان گفتند یا هامان تو بگوی تا چه باید کرد هامان گفت وی را
و برادر وی را از زندان باید کرد و جادوان خوانده باید آورد تا وی را غلبه کنند قوله تعالی
قالوا أرجه وأخاه وأرسل في المدائن حاشرين فرعون گفت که
وی را چگونه باز داریم با این حجتهای قوی که وی دارد هامان گفت اگر باز نداریم باری ویرا
وعده بکن تا جادوانرا گرد کنیم فجمع السحرة لميقات يوم معلوم فرعون گفت یا موسی

آمده تا ما را از وطن و خان و مان و زاد و بود بیرون کنی بجادوی و ما را ابنده کنی قوله تعالی
قال اجئتنا لتخرجنا من ارضنا بسحرك یا موسی فلنأتینك
بسحر مثله واجعل بیننا وبینك موعدا فرعون گفت بیاریم ما جادوان
خویش را تا با تو مناظره کنند وعده بکن و بدان وعده باز آی تا مناظره کنیم و ما وعده خود را
خلاف نکنیم و تو نیز نباید که بکنی موسی گفت نیک آید سر وقتی که شما خواهید بیان کنی روز عید جا
وله تعالی قال موعدکم یوم الزینة وان یحشر الناس ضحی وان روز عید بود
که ایشان همه جمع شدندی از نواحیها و پیش از نماز پیشین باز گشتندی و گویند که ایشان را خود عید
نبودی عید بنی اسرائیل را بودی ایشان وعده نهادند و گفتند تا این عید باید که آن را خلاف
نیاریم فتولی فرعون فجمع کیده ثم اتی جادوان را گرد کردند و جادوان و
لشکر را گفت امروز ساخته کنید تا چون بیرون آییم بهیبت و سیاست باشیم تا چون موسی
ببیند از ما بترسد و وی را غلبه کنیم فجمع السحرة لمیقات یوم معلوم وقیل
للناس هل انتم مجتمعون لعلنا نتبع السحرة ان کانوا هم الغالبین
و بسیار کس را فرستاد بنواحی شام و مصر و ولایت خود تا هر کجا که جادوی هست همه را
بیاورند علمای ایشان جادوان بودند و بسیار بودند گویند چهار هزار مرد جادو گرد آمدند والله اعلم
قصه سحره فرعون گفته اند که چون جادوان گرد آمدند و پیش فرعون

پیاده‌اند و از آن چهار هزار مرد چهارصد مرد جادوی استاد بگزیدند که اعلم بودند یک روایت
هفتصد مرد بودند آنگاه گفتند ما هر یکی تدبیر سازیم از آنچه موسی علیه السلام ساخته است آنگاه
از ایشان هر یکی چوبهای عصا ساختند و طبع سیماب آن بود که چون تپش بوی رسد چندان
گیرد و رقص سازد و چون کارها باساختند وقت آمد که وعده کرده بودند و فرعون علیه اللعنه
بنمود تا همه لشکرها آراسته شدند چهل هزار سوار سلاحها پوشیدند و چهل هزار پیاده گرد شدند
قوله تعالی وَأَجْمِعُوا كَيْدَكُمْ ثُمَّ ائْتُوا صَفًّا وَقَدْ أَفْلَحَ الْيَوْمَ مَنِ اسْتَعْلَى و تخت فرعون
آنجا که موعد بود بنهادند و فرعون پیاده و بران تخت بنشست و قبه بر سر وی بداشتند و بالای
این تخت چهل گز بود زیرا که جادوان را با مردی مناظره خواهد بود و ملاحظه نماید و بسیار خلق
گرد آمدند از نواحیها و هامان را گفتند که ما این همه کار میکنیم و ما وی را قهر کنیم جزای وی چه بود
هامان و فرعون گفتند ایشان را خاص خود کنیم تا اول کسی که پیش من آید سجده کردن ایشان
بودند قوله تعالی قَالُوا أَئِنَّ لَنَا لَأَجْرًا إِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِينَ قَالَ نَعَمْ
سحره چون شنیدند شاد شدند و گفتند ما را این بزرگی بس بود آنگاه گفتند قَالُوا بِعِزَّةِ
فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ خداوندان موعظت و تذکیر گفته‌اند که ای مؤمن چون نماز
میکنی و روزه میداری منت منه و مگوی که چه ثواب بود بهشت بدین بزرگی ترا بس بود که
خدای عز و جل ترا راه نمود بخدمت خود اگر کسی نماز و نیز دیگری و خدمت فرعون تو اولیتر

که نمازی بتوفیق حق تعالی کرد راه بخدمت خود داد و آن فخر مجازی بود و این فخر حقیقی اشارت
اندرین آنست که جادوان گفتند که انا لنحن الغالبون الله تعالی گفت فبعزتی وجلالی انکم لملعونین
جادوان سوگند خوردند بعزت فرعون من سوگند یاد کنم بعزت و جلال خود که راه نمایم
ایشانرا و بهشتی گردانم تا بدانند که من کریمم جبرئیل علیه السلام پیغمبر را صلی الله علیه وسلم
خبر کرد که جادوان که بدترین خلقان بودند و با کلیم خدای منازع بودند خدای تعالی بکرد آن
زشت ایشان ننگریست ولیکن بکرم و رحمت خود کار کرد و ایشانرا شهید بهشت گردانید
بماندند جایی که ریگ بود و گرمای سخت بود موسی علیه السلام با هرون و جامه فرغان
پوشیده و آن عصاها و رسنها بدیدند با خود گفتند چه شاید بود جادوان موسی را
گفتند ما امروز ترا غلبه کنیم موسی علیه السلام گفت بخدای باز گردید و توبه کنید که من
رسول خدایم عز و جل و هر چه با من کنید با وی کرده باشید قوله تعالی قال لهم
موسی ویلکم لا تفتروا علی الله کذبا فیسحتکم بعذاب جادوان گفتند
امروز روز این نیست که تو میگوئی ما افگنیم عصاهای خود یا تو افگنی موسی علیه السلام
گفت شما افگنید قال بل انتم ملقون فالقوا حبالهم وعصیهم یخیل
الیه من سحرهم انها تسعی چون بیفگندند عصاها را چنان نمودشان که این چیزها میرود
و آن از آن بود چون در ریگ گرمای آفتاب اثر کرده بود میان عصاها و رسنها

بماند

سیاب بود و چون دیدن گرفتند خلق پنداشت که ایشان میروند موسی علیه السلام چون
آن بدید بترسید چنانکه خدای تعالی گفت فَاَوْجَسَ فِی نَفْسِهِ خِیفَةً مُوسَی ترسیدن موسی
یعنی در دل موسی بیم افتاد موسی علیه السلام پیغمبر بود که از سحر جادوان بترسید
جواب آنست که خدای تعالی میگوید اگر روا بودی ترسیدی لیکن از
گرویدن ایشان ترسید که نباید من جادوی جادوان بنی اسرائیل

[illegible] ازین بیران [illegible]
خدای تعالی گفت مترس که تو بهتری و دست [illegible]
ادیدن ایشان [illegible] تعالی

قُلْنَا لَا تَخَفْ اِنَّكَ اَنْتَ الْاَعْلٰى وَاَلْقِ مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا
صَنَعُوا اِنَّمَا صَنَعُوا كَيْدُ سَاحِرٍ وَلَا يُفْلِحُ السَّاحِرُ حَيْثُ اَتٰى یعنی آنچه در دست راست
نست تا فرو برد آنچه کردند و هست وجادو را فلاح نبود آنجا که حق بود و اندرین
علما را سخنست بعضی گفته اند این سخن جبرئیل گفت و بعضی گویند خدای تعالی شنوانید و گفته اند دلی
وی افکند حق تعالی گفت یا موسی دل بجای آر موسی عصا بیفکند و گفت بسم الله و آن عصا

برآورد و هفتصد خود از عصا و رسن فرو برد چنانکه رشته پدید نماند آنگاه آتش از دهان وی



بیرون آمد و آهنگ خلق و سپاه کرد چنانکه همه بهزیمت شدند و هفتصد هزار آدمی بر پای هلاک

شدند

شدند آنگاه آهنگ تخت و قبهٔ فرعون کرد فرعون زینهار خواست فرمان آمد که عصا بگیر موسی
علیه السلام عصا را بگرفت چون جادوان دیدند با یکدیگر گفتند که اگر این عصاها و رسنهای
ما را بدیدگی و ناپدید شدی این مکر و حیله نیست از صنع صانع قوی خدایست و دل ایشان بگشاد و
دیدهٔ شان نمود و معرفت داد بسجود افتادند و زاری میکردند و میگفتند آمَنَّا بِرَبِّ
الْعَالَمِينَ رَبِّ مُوسَىٰ وَهَارُونَ چون فرعون بدید و بشنید خواست تا تلبیس کند خلق را گفت
این مرا میگویند خدای همه خلق چون شنود که گفتند رَبِّ مُوسَىٰ وَهَارُونَ فرعون گفت
آمَنتُمْ لَهُ قَبْلَ أَنْ آذَنَ لَكُمْ إِنَّهُ لَكَبِيرُكُمُ الَّذِي عَلَّمَكُمُ
السِّحْرَ فرعون گفت گرویدید بی آنکه من دستوری دادم ببرم دست شما از پیوند
و همه را بردار کنم و جای دیگر گفت بگرویدید بی آنکه من دستوری دادم چندین سالست
که وظیفه من میخورید این مکریست که شما با یکدیگر ساخته اید اندر شهرهای ما تا حیلت بیرون
کنید اهل مصر را از شهر و ولایت خویش تا ولایت خود گیرید فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ زود بود
که عذاب من سختتر بود و باقی تر از عذاب خدای موسی بشما رسد ایشان گفتند هر چند تو بگویی
ما برنگردیم و نگزینیم آنچه در دنیا ما را آمده است و درست گشته است از حجت موسی
چنانکه خدای عز و جل خبر داد از ایشان قَالُوا لَن نُّؤْثِرَكَ عَلَىٰ مَا جَاءَنَا
مِنَ الْبَيِّنَاتِ وَالَّذِي فَطَرَنَا فَاقْضِ مَا أَنتَ قَاضٍ إِنَّمَا تَقْضِي

هَذِهِ الْحَيٰوةَ الدُّنْيَا اِنَّا اٰمَنَّا بِرَبِّنَا لِيَغْفِرَ انگاه گفتند انکه مارا افریده باقیم هرچه
خواهی با ما بکن از عذاب دنیا که ما را خدای تعالی بهتر و باقی تر قَالُوا لَا ضَيْرَ اِنَّا
اِلٰى رَبِّنَا مُنْقَلِبُوْنَ گفتند هرچه خواهی بکن ار عذاب دنیا ما خدایرا یافتیم اِنَّا نَطْمَعُ اَنْ
يَغْفِرَ لَنَا رَبُّنَا خَطٰيٰنَا اَنْ كُنَّا اَوَّلَ الْمُؤْمِنِيْنَ ما امیدواریم که خدای تعالی ازما
عفو کند و بیامرزد و از آنچه تو مارا اکراه آوردی تا ما آن کردیم و از آن تجاوز کند این
جادوان که در ساعت مولی را یافتند آشنایی گرفتند چندان قوت بدیشان آمد که همه
عذاب دنیا بچشم ایشان ناچیز شد و از دوستی خدای تعالی فرعون علیه اللعنة بفرمود تا
دستهاء ایشان ببریدند با پایهای ایشان و بردار کردند و جانهاء ایشان بسوی بهشت
بردند و آن کافران بچشم در حسرت هلاک شدند و موسی علیه السلام و بنی اسرائیلیان بشادی
و غلبه اندر مصر آمدند خدای تعالی میگوید ای مؤمن عصاء مخلوق که در دست دو ستان بود
چندان رسن و عصا ناچیز کرد و از آن هیچ بدید نیامد رحمت و مغفرت نامخلوق من و
معرفت من در دل تست اولیتر که گناه ترا ببرد و ناچیز کند و عصای موسی حق بود و جادوی
باطل چون حق را بر باطل غلبه کردم هیچ بدید نیامد و ناچیز گشت چون رحمت و مغفرت خود
بر باطل کار مهم بنیست شود چنانکه هیچ بدید نیاید فرعون لعنه الله بازگشت و موسی را نهدید
کرد و همه آن با آسیه گفت و کشتن جادوان نیز بگفت و گفت موسی را نیز بکشم آسیه گفت ای فرعون

نم دار

شرم دار با چندین حجت که نمود و هنوز باز نگشتی و آن مسلمانان را که بگروید نکشتی و میگوی
که موسی را بکشم فرعون گفت ای آسیه تو نیز با موسی یکی بوده و تو بر دین وی بوده و از
خدای من باز ایستاده از تو آمده است که او را پرورده آسیه گفت ای فرعون خدای
یکیست و آفریدگار همه خلق خدایست و مسلمانی آشکارا کرد آنگاه فرعون بفرمود تا آسیه
را بازداشتند و چهل روز طعام و شراب ندادند و عذاب گوناگون میکردند که از گفتار
باز گرده بخدای فرعون متوآی آسیه بیچاره چهل روز عقوبت کشید و باز نگشت بعد از
چهل روز ویرا چهار میخ زدند چنانچه گفته شده و در این چهل روز میگفت رب نجنی من
فرعون وعمله ونجنی من القوم الظالمین چون جان بحق تسلیم کرد فرشتگان قبه
از نور بیاوردند و بروی پوشیدند و او را بر داشتند و بردند تا بهشت و آنجا بداشتند
تا روز قیامت و فرعون از آن خشم بفرمود تا بنی اسرائیل را برنج در افکندند چنانچه بنی اسرائیل را
صبر نماند و موسی و هارون را میگفتند هر روز که ما را اینک چنگ آورده اند و ایشان
فرعون را پند میدادند و میگفتند که بکنید تا هفت روز و هفت ماه بر آمد بحق در بلا صبر
میداشتند روزی اسرائیلیان تنگدل شدند و بنزدیک موسی علیه السلام آمدند و گفتند ما
میداشتیم که ما را راحتی باشد از آمدن تو اکنون کار بر ما بدتر گشت دعا کن تا
خدای تعالی راحت فرستد تو به تبارک و تعالی قالوا اوذینا من قبل ان

تأتینا ومن بعد ما جئتنا قال عسی ربکم ان یهلک عدوکم ویستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون موسی علیه السلام گفت خدای تعالی دشمن را

هلاک کند پس برخاست و بنزد فرعون آمد و گفت از خدای بترس و باز گرد و ایمان

آر و بنی اسرائیل را بندگی مگیر که پیغمبر زادگانند و اگر نه دعا کنم تا عذاب آید فرعون

گفت هرچه خواهی بکن موسی علیه السلام چهل روز دعا میکرد تا جبرئیل علیه السلام بیامد

و گفت خدای تعالی میگوید که عذاب فرستم بریشان که باز نمیگردند و دل خوش دار

قصه دعا کردن موسی و آمدن عذاب و معنی آیات مفصلات

خدای تعالی موسی را علیه السلام ظفر داد بر فرعون بمنازعت سحره و جادوان را

مسلمانی داد و فرعون علیه اللعنه ایشان را هلاک کرد و هامان بیامد تا بعضی از بزرگان

کافران با فرعون موسی را و بنی اسرائیل را بلیه کرده تا هرچه خواهند میکنند و میگویند

قوله تعالی وقال الملأ من قوم فرعون أتذر موسی وقومه لیفسدوا

فی الارض ویذرک وآلهتک قال سنقتل ابناءهم ونستحیی

نساءهم وانا فوقهم قاهرون گفتند هرچه از ایشان پسر آید بکشیم و هرچه دختر آید برده کنیم

و ایشان را قهر کنیم چنانکه خدای تعالی خبر داد قال لقومه استعینوا بالله و

اصبروا ان الارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین

موسی علیه السلام گفت مر قوم خود را که یاری خواهید از خدای تعالی و صبر کنید که مر خدا را
عز و جل این زمین و میراث دهد مر بندگان خود را از آنکه خواهد و عاقبت مر صبر کنندگان راست
بنی اسرائیلیان گفتند یا موسی ما را پیش ازین بود از ایشان آنچه بود اکنون تا تو پیدایی
بیشتر گشت و ما را صبر نماند موسی علیه السلام برخاست و بدعا مشغول شد اول
بر ایشان طوفان آمد و چون موسی علیه السلام گفت مکنید که عذاب آید فرعون و هامان
گفتند چنانچه خدای تعالی خبر داد از ایشان وَقَالُوا مَهْمَا تَأْتِنَا بِهِ مِنْ آيَةٍ
لِتَسْحَرَنَا بِهَا فَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ گفتند مر آنگاه که چنین آیتی ساری بر ما جادوی سازی با تو
نخواهیم گرویدن چنانکه خدای تعالی گفت فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ
وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ آيَاتٍ مُفَصَّلَاتٍ فَاسْتَكْبَرُوا
وَكَانُوا قَوْمًا مُجْرِمِينَ وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَى تِسْعَ آيَاتٍ گفت بدادیم موسی را نه
آیات یعنی نه معجزه پیدا آوردمش اما این نه معجزه که بود اول عصا دوم ید بیضا
سیم انفجار آب چهارم انقلاب بحر پنجم طوفان ششم جراد هفتم قمّل هشتم ضفادع
نهم دم خدای تعالی بارانی عظیم فرستاد هفت شبانروز جاری چنانکه همه مصر
آب گرفت چون در باکشت و خلق بیچاره گشتند بسوی فرعون آمدند و گفتند ای
خدای ما ما را ازین غم فرج آر و حیله کن فرعون گفت این موسی کرده است بسبب

اوست از وی درخواهید و گویید این عذاب از ما برتا بتو بگرویم و بنی اسرائیل را بتو دهیم

نزد موسی علیه السلام آمدند و زاری کردند دل پیغمبران نرم و رحیم بود دعا کرد قوله

تعالی وَلَمَّا وَقَعَ عَلَيْهِمُ الرِّجْزُ قَالُوا يَا مُوسَى ادْعُ لَنَا رَبَّكَ بِمَا

عَهِدَ عِنْدَكَ لَئِنْ كَشَفْتَ عَنَّا الرِّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ لَكَ وَلَنُرْسِلَنَّ

مَعَكَ بَنِي إِسْرَائِيلَ فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُمُ الرِّجْزَ چون افگنده بر ایشان عذاب از ایشان

برداشتیم تا اجلی و تقدیری که کرده بودیم و وفی ایشان عهد ما بشکستند و وفا

نکردند و جای دیگر گفت وَقَالُوا يَا أَيُّهَ السَّاحِرُ ادْعُ لَنَا رَبَّكَ بزبان تعظیم

عالم را ساحر خواندند چون موسی علیه السلام دعا کرد خدای تعالی از ایشان برداشت

و بادی بفرستاد و تا همه آب خشک شد چون آفتاب بران نواحی تافت که باران

آمده بود نباتهای گوناگون بدید آمد ایشان گفتند ما پنداشتیم که این باران مارا

بدست خود بهتر بوده است چون موسی علیه السلام بماند و گفت بمن و هیدنی اسرائیل

را و ایمان آرید ایشان استخفاف نمودند موسی علیه السلام باز غمناک شد و چهل

روز دیگر دعا کرد تا اجابت آمد آن کشتها و نباتهای ایشان نیکو شده بود خدای

تعالی ملخ را بفرستاد تا همه مصر و نواحی بپوشید و آن همه کشتها بخوردند و همه

خلق فریاد برآوردند پیش فرعون و گفتند چاره کن مارا فرعون بزرگان و مهتران را

گفت

گفت که بنزدیک موسی روید و عذر خواهید و بگوئید آن بار عامهٔ خلق آمده بودند و عامه
را قول نباشد و وفا نبود و عهد نباشد ما مهتران آمده‌ایم تا با تو عهد کنیم اگر این عذاب
از ما ببری ایمان آوریم و بنی اسرائیل را با تو بازدهیم موسی را علیه السلام رحم آمد و
دعا کرد خدای تعالی بادی بفرستاد تا آن همه ملخ بسوخت و از باقی غله که مانده
بود گفتند چرا بگرویم که ما را چندان هست که سالی بخوریم و کشته دیگر برسد موسی
علیه السلام غمگین شد و چهل روز دیگر دعا کرد خدای تعالی قمل را فرستاد و آن همه
کشتها را بخوردند دیگر پیش فرعون آمدند که حیله کن فرعون گفت سرهنگان و خاصان
خود را که بروید و از موسی عذر خواهید و بگوئید که آن رعیت بودند و رعیت را
وفا نبود و این بار خاصان و سرهنگان آمده‌ایم اگر این بار عذاب برگیری هرآینه
بتو بگرویم و بنی اسرائیل را با تو بازدهیم موسی علیه السلام دعا کرد خدای تعالی بادی
بفرستاد تا قمل را برداشت و بدریا افکند چون آن عذاب را نیز برداشت
هیچ چیزشان نماند که بخورند گفتند چرا گرویم چون هیچ نماند که بخوریم موسی علیه السلام
چهل شبانروز دعا کرد جبرئیل بیامد و گفت الله تعالی میگوید اینک عذاب آمد پس
هرچه در دریا غوک بود همه برآمدند و آهنگ شهر کردند و خانها و دیوارها و کوها
فرو گرفتند چنانکه کسی بخفتی و سه گز بر بالای وی برآمدندی تا همه بیخواب و بیقرار گشتند

بیامدند و بنالیدند فرعون هامان را گفت این بار کار تست هامان بیامد و گفت ای موسی
زینهار این بار عهد منست بعهد وفا کنم موسی علیه السلام دعا کرد خدای تعالی عذاب از ایشان
برداشت بادی گرم بر ایشان فرستاد تا همه بمردند و بارانی ببارید و همه را آب ببرد
موسی علیه السلام بیامد و عهد را طلب کرد نگرویدند هامان گفت دانیم که چیزی دیگر
نتواند کرد و خدای وی را از وی کاسبری گرفته باشد موسی علیه السلام بازگشت و چهل روز
دیگر دعا کرد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت خدای تعالی میگوید عذاب میفرستم آن
شب همه بخفتند چون روز شد همه جویهای ایشان خون گشته بود مگر جوی که بنی اسرائیل داشتند
در آن آب روشن میرفت و صفت شبانروز آن آب چنان بود که هر که از آن آب
میخورد میمرد تا بسیار مردم و چهارپایان از خوردن آن آب هلاک شدند فرعون
متحیر گشت و گفت این جوی مگر از بنی اسرائیلیان بستانیم خود برنشست و بیامد و همه جویها را
دید خون گشته مگر جوی بنی اسرائیل که آب روشن میرفت فرعون گفت لختی از آن
آب بیارید تا بخورم که بیمست که از تشنگی هلاک شوم رفتند و دست بدان آب کردند
بهر جا که دست میرسید خون میگشت فرعون گفت تدبیر آنست که خود روم و عهد کنم
فرعون بیامد پیش موسی علیه السلام و گفت این بار من عهد میکنم و ملوک عهد نشکنند موسی
علیه السلام دعا کرد خدای تعالی آن خونها را آب گردانید موسی علیه السلام بیامد و گفت

ای فرعون عهد را وفا کن فرعون لعنه الله گفت ای موسی گرویدن روی نیست و من
از خدایی به بندگی نیایم ولیکن قول را وفا کنم و بنی اسرائیل را بتو دهم ولیکن ایشان را
از ولایت و نواحی من بزمین پدران خویش باید رفت موسی علیه السلام بنی اسرائیل
را خبر کرد صد و هشت هزار مرد بودند همه را جدا کرد موسی علیه السلام گفت چهار
و چارپایان و مال ایشان باز ده تا ببرند فرعون گفت من مال ایشان باز ندهم
اگر خواهی چنان برو اگر نه کجا یابان تا همچنان بنده من باشند موسی علیه السلام گفت
فرمانست از خدای تعالی که باز ستانم کالای ایشان و ببرم هرچند گفت باز نداد موسی
علیه السلام دعا کرد از خدای تعالی وحی آمد که چون باز نمیدهند هجرت کن تا آنگاه
که امر من آید موسی علیه السلام مهتران بنی اسرائیل را فرمان خدای تعالی بگذارد و تدبیر
رفتن کردند پس بفرمود زنان بنی اسرائیل را که با قبطیان آمد و شد داشتند باز رفتند
و گفتند همچنین بارها سبک کردند و کالاهای ما باز نمیدهند ما را عیدیست و فردا شب بیرون
خواهیم شد جامهها و پیرایها شما بعاریت بدهید تا امروز بپوشیم و فردا شب بشما دهیم
بستدند و کارها ساختند و نیم شب بیرون آمدند و هرچه چارپایان ایشان بود براندند
و روان کردند **قصه گذشتن موسی علیه السلام در رود نیل** موسی علیه
السلام بیرون آمد نیم شب با بنی اسرائیل و روز دیگر قبطیان برخاستند همه را رفته

یافتند بانگ برخاست که بنی اسرائیل با موسی بگریختند و کالاها بردند و فرعون متحیر شد بفرمود
تا همه لشکر برنشستند تا بر عقب موسی روند و او را عقوبت کنند شبانروز کارها
ساختند و سیصد هزار سوار و پیاده بیرون آمدند موسی نرم نرم میرفت قوله تعالی
وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا وحی کردیم بموسی که ببر بندگان
ما بنی اسرائیل را و موسی علیه السلام آهسته میرفت و با وی کودکان و زنان با بار بودند
گفته اند هفت شبانروز میرفتند تا فرعون سپاه گرد توانست کرد و کس فرستاد
بشهرها و حشم جمع کرد از نواحی مصر قوله تعالی فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ
و گفت مردمان را إِنَّ هَٰؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ ای بنی اسرائیلیان اندک وَإِنَّهُمْ لَنَا
لَغَائِظُونَ ایشان ما را دشمنند وَإِنَّا لَجَمِيعٌ و ما همه میرویم که ایشانرا هلاک کنیم
فَأَخْرَجْنَاهُمْ مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَكُنُوزٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ كَذَٰلِكَ
بیرون آمدند از نواحیها و شهرها جملهٔ قبطیان سلطان و رعیت و گویند که هفت روز برفتند
راهی که ایشان ده روز رفته بودند چنانکه نزدیک رسیدند بایشان بنی اسرائیل لشکر
و دیدند کشتند فَلَمَّا تَرَاءَى الْجَمْعَانِ قَالَ أَصْحَابُ مُوسَىٰ إِنَّا لَمُدْرَكُونَ یا موسی هلاک
ما بر آمد و ما را بکشتن دادی موسی علیه السلام گفت كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِينِ
مترسید که خدای با منست پس موسی علیه السلام با بنی اسرائیل بشتافتند در پیش خود آب

دیدند و از پس لشکر بانگ برداشتند که یا موسی ما را هلاک کردی موسی دعا کرد جبرئیل علیه
السلام آمد و گفت یا موسی نجات تو و برهان تو اندر عصای تو نهاده اند عصا بر آب
زن تا صنع حق بینی قوله تعالی وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنِ اضْرِب بِّعَصَاكَ الْبَحْرَ فَانفَلَقَ
فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ موسی علیه السلام عصا بر آب زد چنین گویند که آن
آب نیل بود و وقت آب خیز بود و گویند گردی که آب دریا بود آن شاخ که بسوی شام است
این دریا بشکافت و آن آب در هوا بایستاد بقدرت خدای تعالی چون طاقی دوازده
طاق پدید آمد و زمین خشک در زیر آب پیدا شد موسی علیه السلام مر بنی اسرائیل را گفت
دوازده گروهیم هر سبطی یکی بگذرید با اهل خویش گفتند یا موسی چندین هزار مرد در هر سبطی
هست اگر یک سبط از ما هلاک شود ما چه دانیم و یا غرق شود ما نبینیم که یاری کنیم ما را چنین
باید که طاقها یکدیگر گشاده شود تا دیگران را ببینیم موسی علیه السلام دعا کرد فرمان
آمد که عصا بر دریا زن موسی علیه السلام عصا بر دریا زد همه گشاده شد یکدیگر را میدیدند
و میگذشتند و گویند که گرد از زمین دریا برخاسته بود هرچند قعر دریا بود بقدرت خدای
تعالی همه بسلامت بگذشتند و فرعون با قبطیان نزدیک رسید و دیدند که بنی اسرائیل بگذشتند
قوله تعالی وَأَزْلَفْنَا ثَمَّ الْآخَرِينَ فرعون رسید و آن آب چنان دید
که طاقها گشته دانست که این کرامت بنی اسرائیلیت و معجزه موسی صلوات الله علیه فرعون

علیه اللعنه متحیر ماند با خود گفت قبطیان این پنداانند که دین موسی حقست دل برگردانند

روی بمهتران کرد و گفت شمارا درستست که من خدایم این دریا از هیبت من چنین گشتست

و خواست تا عذری گوید و بهانه کند و از آنجا باز گردد وی دانست که بوی چه رسید

اگر بدریا در آید هلاک گردد و اگر بر گردد عذری ندارد خدای تعالی جبرئیل را فرستاد

و گفت اکنون وقت هلاک وی آمد جبرئیل بر اسب مادیان سوار شده آمد در پیش فرعون

در دریا راند اسب فرعون آهنگ آن مادیان کرد و فرعون را در دریا برد و فرعون

پنداشت که از جملهٔ سواران بنی اسرائیلست اسب فرعون می شتافت دنبال آن مادیان

خدای تعالی چهار فرشته را فرستاد بر شبه سواران وی اندر قفای لشکر وی آمدند

و بانگ میزدند که الملك يلحقوا بعدوكم یعنی دنبال ملک روید تا بدشمن رسید

تا تمامی لشکر قبطیان در آمدند در آب که سیصد هزار مرد بودند از سوار و پیاده

سوار اول بکرانه رسید و آخرین بدریا در آمد که آن طاقها بر یکدیگر ریخت و جمله

غرق شدند موسی علیه السلام دو فرسنگ رفته بود از آن کرانه که آن طاقها بر هم ریختند

و آواز پر هیبت آن آب بگوش بنی اسرائیلیان رسید موسی علیه السلام خدای را حمد و ثنا

گفت و گفت ابشروا فان الله تعالی غرق فرعون عدوکم ایشان گفتند ما شنودیم ولی

ندانیم که چه بود ندانیم که از بهر دل ما میگوید یا راستست گفتند ای موسی خواهیم که ایشان را

ببینیم

به پنهم تا ایمن کردیم موسی علیه السلام گفت یا قوم اینک جبرئیل آمد و فرمود داد کشید جان
باید که ما بخشم خویش به پنهم فرمان آمد از خدای تعالی که قوم تو رسیده شده اند بازگردان
تا بر بنند موسی علیه السلام با بنی اسرائیل بازگشتند تا لب دریا و آن طاقها دیدند گفتند این
آب برای پنهم ولیکن ندانیم که دشمن ما اینجا هلاک شده یا نه جا شد که بازگشته بود و راه
دیگر جویند تا بیایند و ما را هلاک کنند اگر هلاک شده اند باید که مرده یا زنده پنهم گفتند یا موسی
دعا کن تا خدای تعالی این مردگان را انجا به موسی دعا کرد فرمان آمد که عصا بر آب زن الو
ز و همه مردگان از آدمی و چهارپا بر سر آب آمدند بدیدند و بشناختند آنگاه خدای را عز
و جل شکر کردند و ایمن گشتند قوله تبارک و تعالی وَأَنجَيْنَا مُوسَىٰ وَمَن مَّعَهُ أَجْمَعِينَ
ثُمَّ أَغْرَقْنَا الْآخَرِينَ ثُمَّ أَغْرَقْنَا بَعْدُ الْبَاقِينَ گفته اند فرعون غرق می شد
جبرئیل علیه السلام آنجا حاضر بود فرعون گفت بِالَّذِي آمَنَتْ بَنُوا إِسْرَائِيلَ وَأَنَا
الْمُسْلِمِينَ جبرئیل علیه السلام گل سیاه از قعر دریا برگرفت و در دهنش کرد و گفت
وَكُنتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ خداوندان اشارت چنین گفته اند که جبرئیل علیه السلام بازگشت
خدای تعالی گفت ای جبرئیل چرا ماندی تا فرعون آن سخن تمام کردی و ویرا بچا فرزید می
و موسی علیه السلام را خاله زاده بود سامری نام دران وقت که جبرئیل علیه السلام آمد
هیچکس جبرئیل را نشناخت مگر سامری که بشناخت و بیامد و مشتی خاک از زیر سم اسب جبرئیل

برداشت و همیشه با وی بود تا انگاه که گوساله پرستی خواست و خلق را از راه ببرد و موسی
علیه السلام با بنی اسرائیلیان هم بر لب دریا فرود آمدند تا فرمان خدا باشد که بکجا روند فرمان
آمد که بمصر باز گردید و ولایت قبطیان بگیرید و همان کنند که ایشان کردند از کشتن فرزندان
و بنده کردن زنان و نیز فرمان آمد که بروید و بزمین شام بنشینید بولایت پدران خویش
پس دیگر روز موسی علیه السلام با بنی اسرائیل آهنگ شام کردند و مملکت مصر را فرزندان
هامان داشتند تا آنگاه که بنی اسرائیل بمصر باز آمدند بفرمان خدای تعالی و این قصه را چند جا
یاد کرده در سوره یونس است وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ و جای دیگر در
سوره طه است وَلَقَدْ أَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي فَاضْرِبْ لَهُمْ و در سوره
شعرا گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ جای دیگر گفت ثُمَّ أَغْرَقْنَا
بَعْدُ الْبَاقِينَ قصه رفتن موسی علیه السلام بشام موسی علیه السلام
از انجا بشام رفت و بنی اسرائیلیان یک گروه بودند چون بشهری رسیدند از شهرهای شام
در ان شهر گروهی بودند دیدند که بت پرستی میکردند و از عجم آمده بودند و بتان
با خود داشتند گروهی از بنی اسرائیل برفتند بنظاره و با آن بت پرستان سخن گفتند و
گفتند ایشان این خدای آسمان اند که ما را برهانند از بلا این سخن را بنی اسرائیلیان پذیرفتند
و گفتند ما را نیز همچنین بتان بایستی تا ما را یاری کردندی در همه کارها و نزدیک موسی علیه

السلام آمدند وگفتند یا موسی بجای ما همه کارها کردی و ما نیز فرمان برداری کردیم و هر جا که
روی با تو رویم اکنون ما را یک آرزوست موسی علیه السلام گفت شما را چه آرزوست گفتند
ما را ازین بتان می باید همچنین که این قوم راست تا ویرا عبادت کنیم و ما را یاری دهند و
شفاعت کنند موسی علیه السلام متحیر گشت و عجب درماند از نادانی قوله تعالی وجاوزنا
ببني اسرائيل البحر فأتوا على قوم يعكفون على اصنام لهم قالوا
يا موسى اجعل لنا الها كما لهم الهة قال انكم قوم تجهلون
ان هؤلاء متبر ما هم فيه وباطل ما كانوا يعملون موسی علیه السلام دعا کرد و گفت الهی چگونه است هرچند که
بجای ایشان نیکویی میکنی ایشان بغیر تو رغبت میکنند جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا موسی
تو خود رای ایشان بمن سپار تا ایشان دور ماند قوله تعالی قال كلا ان معي
ربي سيهدين فلما تراءا الجمعان قال و گفت ان دع موسى وعظهم ولا
تلمهم بر دای موسی و بنده ایشانرا و ملامت کن موسی علیه السلام منادی فرمود
که همه گرد آیید تا پند موسی بشنوید اسرائیلیان گرد شدند و موسی علیه السلام بر جای بلند
که ساخته بود بر آمد و مجلس آغاز کرد چنین گویند که اول مجلس که اندر بنی اسرائیل گفت این بود
پس منتها و نعمتهای خدای تعالی یاد کرد و عقوبت آن پدران و آن اسباط که مرده
بودند یاد کرد از یعقوب و ابرهیم و اسحق علیهم السلام پند میداد با عتقاد و نگاهداشت دل

یکی خدای عز و جل و زجر کردن شان از کان بردن بحتری دیگر بدون خدای عز و جل
قوله تعالی قَالَ اِنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ اِنَّ هٰؤُلَاۗءِ مُتَبَّرٌ یعنی الاصنام و عبادها
بهلاک شدند و مفتون بدوزخ گفت بدرستی که این باطلست و الحاد ایشان مَا هُمْ فِيهِ
میکنند پس گفت قَالَ اَغَيْرَ اللّٰهِ اَبْغِيكُمْ اِلٰهًا از من جوئید تا شمارا خدای جویم که هیچ
خیر را انکار نیاید وَهُوَ فَضَّلَكُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ بنی اسرائیل هرچه بپربودند و اهل
صلاح همه بگریستند و از موسی علیه السلام عذر خواستند و گفتند یا موسی دعا کن تا خدای
تعالی ما را هلاک نکند و عقوبت نکند مگر بطاقت ما کار فرماید ما را تا آن بجای آریم و
خشنودی خدای تعالی بیابیم موسی علیه السلام دعا کرد و جبرئیل از رب العزه آمد و گفت
که بنی اسرائیل را برگیر و بشام بر و آنجا مقر کنید موسی علیه السلام با بنی اسرائیل روی بشام
نهادند چون آنجا رسیدند فرمان آمد از خدای که چون در آیید سجده کنان اندر آیید
بدروازه و عذر خواهید و توبه کنید قوله تعالی اُدْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا
حِطَّةٌ نَغْفِرْ لَكُمْ بیامدند و همچنان بروی اندر افتادند چون ساجدان و خلق نظاره
میکردند از شهر بر شان و حکمت آن تواضع ذات بود همه بجای آوردند و هرچه نابکار
بودند استهزا میکردند گفته اند که چون ایشان بدروازه آمدند گاهی کشیدی بدل حطه
قوله تعالی فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ

واین ازان بود که همه علما و صلحا براستی بترسیدند ازان گناه و بر موسی علیه السلام آمدند
و گفتند شریعتی و فرمانی باید و طاعتی که خدای تعالی بفرماید تا ما آن بجای آریم تا دران
خشنودی خدای تعالی باشد و شریعتی که بجا شریعت یعقوب و اسحق و ابرهیم علیهم السلام
بود موسی علیه السلام گفت من بطور خواهم رفت چنان دانم که خدای تعالی مرا بدان
کرامت کند که باول کرده بود و با من سخن گوید روا باشد که فرمان فرماید دران
خشنودی او بود پس برفت بطور و گویند که شعیب پیغمبر علیه السلام درگذشته بود موسی
علیه السلام برآمد و دعا کرد و اجابت آمدش و فرمان آمد برای تا کرامت بنی موسی
علیه السلام برآمد و خدای تعالی با وی سخن گفت موسی علیه السلام دعا کرد و بخواست
تا خدای تعالی شریعتی دهد که خشنودی خدای بود حق عز و جل اجابت کرد و وعده
کرد بتوریه و شریعت نیکو که هزار پیغمبران کار کنند و اندران حال گفت یا موسی بنی اسرائیل
را از من پیغام نیکو برسان و بگوی که شما را اختیار کردم و گروهی را عالم کردم و بزرگ
گردانیدم و با شما نیکوییها بسیار کردم و از دشمنانتان برهانیدم و از دریای جهب
بگذرانیدم پس گفت كُونُوا لِي إِلَى أَنْ لَكُمْ وَلَا تَعْصُونِي أَسْخَطْ عَلَيْكُمْ یعنی مرا باشید
تا من شما را باشم و عاصی مشوید تا مستوجب خشم من نگردید و اکنون چون شما خشنودی
خشم من میطلبید یکی جهاد کنید و این عمالقه که دشمن شما و پدران شماست با وی حرب کنید

تا من نصرت کنم و خشنودی من یابید پس موسی علیه السلام شادمان بسوی اسرائیلیان آمد
و این پیغام رسانید بنی اسرائیلیان شاد گشتند همه گفتند فرمان برداریم و رفتن را کارها
بساختند و از شهر بیرون آمدند تا بدان بیابان پس آن ملک خبر یافت از آمدن بنی اسرائیل
چون از هلاک فرعون خبر یافته بود رسول فرستاد بموسی از نیت عادیان با قوت و
شوکت بیامدند بنزدیک موسی علیه السلام و آن قوت و ادبها که حرب را بکار آید نمود
موسی علیه السلام گفت برو و بگوی که مرا از قوت و رجولیت سواران توجه باکست که ما چهر
من خدا ایست عز و جل و من حرب بفرمان خدای کنم بگروید بخدای و اگر نه شما را هلاک کنم
رسول بازگشت باهم و با فرع و بنی اسرائیلیان در بیابان آمده بودند گفتند راه بجائیم تا
دشمن از ما خبر نیابد ناگاه برویم و از راه بهفت فرسنگی تافته و بنی اسرائیلیان رسول را
دیده بودند و قوت و مردی او مشاهده کرده با یکدیگر میگفتند که این قوم با قوت
و شوکت اند و ما ضعیف ما را موسی میبرد تا بدست ایشان هلاک کند و این بدان میکند
که ما بتعبد اصنام میل کرده ایم و خدای تعالی ما را عقوبت خواهد کرد و خدای تعالی
بموسی گفته است تا ما را بکشتن دهد و هلاک کند ما خود نرویم و همچنین می باشیم در میان
بیابان و اگر موسی برود گو برود و از این بود که در بیابان تیه چهل سال بماندند و آن همه

قصه ماندن موسی علیه السلام در تیه قوله تعالی وَ اِذْ قالَ موسی

لِقَوْمِهِ اذْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَعَلَ فِيكُمْ أَنْبِيَاءَ وَ
جَعَلَكُمْ مُلُوكًا وَآتَاكُمْ گفته اند که چون عمالقه بر بیت المقدس دست یافته بودند
و غالب گشته خدای تعالی وعده بود تا از عمالقه بستانند و آنجامی باشند که آن
زمین پیغمبرانست علیهم السلام موسی گفت یا قوم اندر آیید بزمین بیت المقدس که خدای
تعالی شمارا وعده داده است و بنام شما کرده بر مگردید از امر خدای تعالی که زیان کار
گردید قوله تعالی يَا قَوْمِ ادْخُلُوا الْأَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتِي كَتَبَ اللَّهُ
لَكُمْ وَلَا تَرْتَدُّوا عَلَىٰ أَدْبَارِكُمْ فَتَنْقَلِبُوا خَاسِرِينَ ایشان گفتند یا موسی إِنَّ فِيهَا قَوْمًا
جَبَّارِينَ وَإِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا حَتَّىٰ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ این
قومی جبارانند ما در نرویم آنجا تا آنگاه که ایشان از آنجا بیرون نیایند چون ایشان
بیرون آیند ما در آییم زیرا که ما طاقت ایشان نداریم موسی علیه السلام گفت قَالَ
رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمَا ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ
فَإِذَا دَخَلْتُمُوهُ فَإِنَّكُمْ غَالِبُونَ وَعَلَى اللَّهِ فَتَوَكَّلُوا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ دو مرد از خدای
تعالی بترسید و منت نهاد برایشان بعلم و دین دگفت اندر آیید بدین راه و قتال
با دشمن کنید و درین نصرت یابید و غالب شوید و توکل بر خدای کنید اگر گرویده اید
یکی یوشع بود و یکی کالب ابن حنا از علماء بنی اسرائیل گفتند یا موسی لَنْ نَدْخُلَهَا أَبَدًا

ما داموا فيها فاذهب انت وربك فقاتلا انا ای موسی سخن دراز مکن که ما هرگز
اندر نیاییم تا مادام که ایشان در آنجا باشند تو برو و با خدای خویش با ایشان قتال کن و
ایشان را از آنجا بیرون کن تا ما درآییم و ما ازینجا نگذریم موسی علیه السلام چون این سخن شنید
نومید شد گفت رب انی لا املک الا نفسی واخی فافرق بیننا یعنی ای
خدای مرا حکم نیست الا بر تن خویش و بر برادر خویش اگر فرمایی با وی بروم و با دشمن حرب
کنم اگر جدا ای کنی میان من و میان این قوم نافرمان قوله تعالی فانها محرمة علیهم
اربعین سنة یتیهون فی الارض فلا تاس علی القوم الفاسقین فرمان
آمد از خدای تعالی موسی علیه السلام که برو که ترا از ایشان جدا نیست و این که میگویند باز
گردیم و از بیابان بیرون رویم نتوانند که من راه ایشان بسته کنم یا موسی غم مخور و رحم
مکن برین قوم نافرمان و با ایشان باش که من ترا کفایت کنم گفته اند که موسی علیه السلام
شبانروز با ایشان بود همه گرد آمدند و فریاد کردند که یا موسی درین بیابان کرم
تا کی داری ما را ازینجا بیرون می آییم و تو هرجا که خواهی باش موسی علیه السلام با بنی اسرائیل
میرفتند همه روز چون شبانگاه شدی گفتندی که بمنزل رسیدیم چون نگاه کردندی هم آنجا
بودندی سرگشته شدند و زاری کردند موسی علیه السلام دعا کرد و گفت الهی این همه بندگان
تواند آنچه کردند نادانی کردند اگر ایشان را هلاک کنی از آل یعقوب کسی نماند که ترا

بعبادت

عبادت کند پس گفت امرفتا امر فضلك خدای تعالی دعای او را اجابت کرد
ومن و سلوی فرستاد قوله تعالی وَنَزَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى قُو
تُرَنْجَبِين وَأَمَّا السَّلْوَى السُّمَانَى الْمَشْهُور باشد وسلوی وج بریان کرده وآن از آن بود که خدای
تعالی هر شبی ابری فرستادی تا بر خارها فرو آمدی ایشان آن را بوقت آفتاب آمدن
بچیدندی از آن خارها چنانکه قوت ایشان بودی آن روز اگر یک درم سنگ زیاده
آمدی گنده شدی فاما سلوی بریان بودی که برایشان فرو آمدی تا روز دیگر همه باندازه
قوت بر داشتندی كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ همچنین تا چهل سال تمام
ماندند آنجا طعام ایشان آن بود و آب خواستند موسی علیه السلام بیرون آمد و دعا کرد و
گفت الهی این همه بندگان تواند با صلحا و علما بنی اسرائیل ایزد تعالی دعای او را اجابت
کرد موسی را فرمود تا عصا بر سنگ زد قوله تعالی وَإِذِ اسْتَسْقَى مُوسَى لِقَوْمِهِ
فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ گفته اند آن سنگی بود چون سر گربه که جبرئیل علیه السلام
آورده بود از آن سنگها که معجزهٔ آدم صفی بود صلوات الله علیه و نیز گفته اند که آن
سنگی بود که موسی علیه السلام عصا را بیفکندی آن در تبره داشتی بگردن افکنده بامدادان
سنگ بیرون کشیدی دوازده چشمه آب گشاده شدی و جویها روان و بر هر سبطی
یک جوی برفتی تا ستوران و مردم همه سیراب شدندی و باز شبانگاه چنین کردندی

و آبهای طهارت و اغتسال بر داشتندی دوازده سبط بودند هر سبطی دو هزار خورنده
داشتی چنانکه خدای تعالی گفت وَبَعَثْنَا مِنْهُمُ اثْنَيْ عَشَرَ نَقِيبًا قوله تعالی قَدْ
عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ آنگاه بنی اسرائیل دل بنهادند و خانها ساختند و خیمها و انچه بدان
ماند همه سوخته شد و فرو ریخت از سرما و گرما پس بنالیدند بموسی علیه السلام موسی دعا کرد
اجابت آمد تا هر روز ابری برآمدی و بر سر آن زمین که ایشان بودند سایه افکندی قوله
تعالی وَظَلَّلْنَا عَلَيْهِمُ الْغَمَامَ چون روزگاری برآمد و جامهاشان دریده شد
بناله آمدند از برهنگی موسی علیه السلام دعا کرد اجابت آمد و از موی اشان جامه آمد تا کودکان
که از مادر آمدندی با جامه آمدندی چون کلان شدندی جامه هم بالیدی تا چهل سال برین قرار
بود گویند که بلعم باعور بر وی دعا کرد اما این درست نیست و قول ایزد تعالی گیرند که ماندن
ایشان از آن بود که از غزو کردن باز ایستادند و همراه موسی نرفتند و نافرمانی کردند
چنانکه خدای تعالی گفت فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي
الْأَرْضِ فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ قصة آمدن توریة بموسی
علیه السلام گفته اند که چون بنی اسرائیل بتیه درماندند و دانستند که بیرون آمدن آن
روی نیست دل بنهادند آنگاه موسی علیه السلام ایشان را پیغام نیکو آورده بود که شما را
کتابی دهد و شریعت آنرا چشم میداشتند و در دل ایشان بود آن حدیث بماند و موسی

علیه السلام

را علیه السلام بگفتند که ما دل بر بودن این بیابان بنهادیم نیکو باشد که از خدای تعالی بخواهی
تا کتابی که وعده کرده بفرماید تا بران کار کنیم پس موسی علیه السلام علما و صلحا را بخواند
و هفت شبانروز دعا کرد جبرئیل آمد و گفت خدای عز و جل میگوید بروید و هفت روز روزه
دارید و همه تن بشوئید و زنان و کودکان را پاکی فرمایید برفتند و همچنان کردند و مشتاق می
بودند خدای تعالی توریة را بفرستاد جمله بر دفترها نوشته بزبان عبری چهل دفتر چون
جبرئیل علیه السلام بیاورد موسی صلوات الله علیه بستد و بر بالای شد و گفت ای قوم خدای
تعالی این کتاب بزرگ و عزیز فرستاد و شریف و نیکو هفت هزار پند است و هفت هزار
اجازت است چون بنی اسرائیلیان بشنودند بر ایشان بس گران آمد و گفتند ما طاقت این
نداریم و نتوانیم که این را بجای آریم یکبار همه گفتند نخواهیم که نتوانیم بجای آوردن قوله تعالی
قَالُوا سَمِعْنَا وَعَصَيْنَا موسی علیه السلام غمین شد گفت چگونه فرمایید شما گفت
یارب من ازین قوم بیزارم خدای تعالی جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا بیامد و کوهی
که یک فرسنگ در یک فرسنگ بود برگرفت از روی زمین و بر هوا برد و بر بالای
سر ایشان بداشت و نرم نرم فرو می آورد تا بالای سر ایشان یک گز ماند قوله تعالی
وَإِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ كَأَنَّهُ ظُلَّةٌ وَظَنُّوا أَنَّهُ وَاقِعٌ بِهِمْ
وقوله تعالی وَرَفَعْنَا فَوْقَهُمُ الطُّورَ و آن چنان بود که جبرئیل علیه السلام می آورد

کوهی را و گفت که بگیرید توریة را قوله تعالی خُذُوا مَا آتَیْنَاکُمْ بِقُوَّةٍ چون بدیدند
که کوه بدان سان نزدیک آمد بسجده افتادند یک نیم روی بر زمین نهاده میگریستند از بهر
آن سجده جهودان یک نیم رویست آنگاه از بیم عذاب بپذیرفتند فاما قاصان گویند که مردی
بوده عاج بن عوج که آن کوه را بنی اسرائیل بر داشت این مرکز نبوده و جبرئیل علیه
السلام بوده است از بهر ناپذیرفتن توریة آنگاه چون پذیرفتند جبرئیل علیه السلام
آن کوه را باز برد بامر خدای تعالی پس بنی اسرائیل را آن جمله شریعت میراندند بدشواری
و حیله ها میکردند تا از حجتی که میکردند کارها برایشان سخت میگشت لَا تُشَدِّدُوا
عَلَى أَنْفُسِكُمْ فَإِنَّ بَنِي إِسْرَائِيلَ شَدَّدُوا عَلَى أَنْفُسِهِمْ فَشَدَّدَ اللهُ عَلَيْهِمْ
پس چون روزگاری بر آمد بنی اسرائیلیان بیامدند بسوی موسی علیه السلام که ما را
وعده کرده بودی که خدای تعالی شما را عطایی دهد که شما را بر جهانیان فضل بود
اکنون وقت آمد موسی علیه السلام گفت که من از خدای تعالی خواهم چند روز دعا میکرد
و همچنان تقاضا میکردند تا یک روز همه گرد شدند و مهتر آنرا گفتند که موسی چنین میگوید
که خدای با من سخن گفت اگر چنین باشد ما را نیز بشنواند چون ما نیز پیغمبرزادگانیم هم از آن
اصلیم که ویست موسی علیه السلام بشنید دعا کرد اجابت آمد و گفت تا بهترین قوم
خویش بگزینند و با خویشتن برد تا کلام خدا بشنوند سبحانه و تعالی

قصهٔ موسی علیه السلم بکوه طور قوله تعالی

وَاخْتَارَ مُوسَىٰ قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِمِيقَاتِنَا فَلَمَّا أَخَذَتْهُمُ الرَّجْفَةُ قَالَ رَبِّ لَوْ شِئْتَ أَهْلَكْتَهُمْ مِنْ قَبْلُ وَإِيَّايَ أَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ وَتَهْدِي مَنْ تَشَاءُ أَنْتَ وَلِيُّنَا فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا وَأَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ

وآن چنان بود که دوازده سبط بودند از فرزندان یعقوب علیه السلام وایشانرا علما وصلحا وزهاد بودند از هر سبطی چهار عالم ویک زاهد ویک حکیم بگزیدند از سبطی شش تن شد که از ایشان بزرگتر بودند تا بشنوند سخن ایزد تعالی را پس موسی علیه السلام بفرمود تا همه ستمها بجای آورند وجامهای پاک پوشیدند وروزه داشتند همچنانکه فرموده بود وا[؟]چنان بود که چون موسی علیه السلام گفت من بکوه می آیم با کرنگان قوم خویش خدای تعالی موسی را فرمود تا یک ماه روزه دارند شکر اجابت را چنانکه گفت وَوَاعَدْنَا مُوسَىٰ ثَلَاثِينَ لَيْلَةً وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً فاما روزه بروز بود خدای تعالی شب یاد کرد از بهر افطار که بشب بود حرمت موسی را وقت نعمت یاد کرد وقت شدت اما سخن اندر ان که خدای تعالی گفت وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ

ازبعین لیلة چیست وجه خواست گروهی گفته اند که سی روز روزه داشت پس
بکشاد ربّ العزة فرمود که ای موسی روزه کشادی گفت بلی تا از نفسم بوی ناخوش
نیاید حق تعالی گفت ای موسی ندانسته که بوی دهان روزه دار نزد من دوستر که
نعمت دنیا اکنون ده روز دیگر بروزه باش و باز آی تا سخن گویم و مانند اینست
قول رسول علیه السلام لخلوف فم الصائم الی الله تعالی احب من ریح المسک
محققان گویند این وجه نیکوست عامه را ولیکن خدای تعالی منزه است از انکه ضرر
و نفع بوی رسد گروهی گویند که این ازان بود که موسی علیه السلام سی روز روزه
گرفت پس کشادی امر خدای تعالی پنداشت که آنچه خدای فرمود کرده شد و تمام گشت
و خدای تعالی خواست که روزه کشودن هم بفرمان وی بود گویند که چون موسی روزه
گرفت اول ماه ذی القعده بود و بدهه ذی الحجه تمام گشت و این کرامت این امت را
بود و موسی علیه السلام با این هفتاد گزیدگان بنی اسرائیل بطور رفت بمیقات قوله
تعالی وَلَمَّا جَآءَ مُوسٰى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ چون موسی علیه السلام
برسر کوه رسید نهم روز بود از ماه ذی الحجه این هفتاد تن را گفت اینجا باشید
تا من بروم و کار شما راست کنم و شما نزدم می آیید تا سخن خدای بشنوید چون موسی
علیه السلام بجایگاه رسید خدای تعالی گفت چرا شتاب کردی و پیش از یاران

آمدی

آمدی وَمَا أَعْجَلَكَ عَن قَوْمِكَ يَا مُوسَىٰ قَالَ هُمْ أُولَاءِ عَلَىٰ أَثَرِي
وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَىٰ موسی گفت ایشان از پس من می آیند و من بشتافتم تا تو از من خشنود
گردی گفته اند که چون موسی علیه السلام در وقت سخن گفتن خویشتن را از قوم جدا
کرد و خاص گردانید و رسول ما صلی الله علیه وسلم خود را با جمع امت آورد در روایت
پس چون موسی بیامد و خدای سخن گفت این هفتاد تن کلام الهی شنودند خواستند تا بیهوش
شوند خدای عز و جل بفرمود موسی که عصا را در میان ایشان بزمین فرو بر تا دل ایشان
بجای ماند پس چون سخن شنودند ابلیس لعنه الله وسوسه کرد که گفتند یا موسی شنیدیم و
ندانستیم که سخن خدا است یا نه گفتند لعل الشیطان یکلمک یعنی شاید که دیو بود با تو
که سخن میگوید موسی علیه السلام متحیر شد از گفتار ایشان گفت دلیل برین که سخن خدا است
آنست که از جمله جوانب می شنویم و آنکه مخلوق است از یک جانب شنوده می شود دیگر آنکه
سخن مخلوق بگوش شنوند و این سخن بهفت اندام می شنویم دیگر آنکه سخن مخلوق را
لذت نبود و این سخن را لذت است موسی علیه السلام چندین حجت بگفت همه گفتند یا موسی
ترا تصدیق نکنیم خواهیم که ببینیم و یرا تا بدانیم که ویست با تو سخن گفت قوله تعالی وَإِذْ قُلْتُمْ
يَا مُوسَىٰ لَن نُّؤْمِنَ لَكَ حَتَّىٰ نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً چون این بگفتند موسی علیه السلام
غمناک شد گفت الهی میدانی که این قوم نادانند و مرا هیچ استوار ندارند با ایشان

درمانده ام پس آتشی بیامد و این هفتاد تن را بسوخت قوله تعالی فَأَخَذَتْكُمُ
الصَّاعِقَةُ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ چون موسی علیه السلام آن بدید غمناک شد و گفت الهی تو
دانی که اینها دانایان قوم من بودند و هر کسی از ایشان تبع داشتند اکنون من چون
باز گردم بنی اسرائیل مرا گویند که تو بردی و هلاک کردانیدی و بر ما زندگانی ناخوش
آید و قوم بتنگ و تهمت افتند خدای تعالی در ساعت ایشان را زنده کردانید قوله تعالی
ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ پس موسی علیه السلام
ایشان را گفت که شما را یقین شد گفتند همه دانستیم که تو راست گفتی و موسی علیه السلام
از خدای تعالی درخواست تا ایشان را کرامت کند تا بجای دیگر میان قوم باز روند
خدای تعالی گفت من ایشان را نام کردم تا خلیفه کردند در زمین و مملکت و نبوت
اندر نسل ایشان نهادم و نام داوم ایشان را علما بنی اسرائیل و اختیار کردم و همه را با فهم
کردانیدم تا توریه بظاهر خوانند پس باز گشتند با موسی علیه السلام بنی اسرائیل گفته اند که
دیدار خواستن موسی علیه السلام درین وقت بود ولیکن درست نیست بار دیگر خواست
و میان این و آن هفت ماه بود چون روزگاری برآمد این اخبار مر موسی را گفتند بنی اسرائیل
که یا موسی این کرامت ما را وعده کرده بودی نیافتیم و دانیم که از شومی گناه ما بود
اکنون چه باشد اگر دعای از خدای تعالی تا باز بدهد موسی علیه السلام دعا کرد اجابت

آمد

آمد و دستوری یافت پس رفتن بمناجات بسوی طور و بنی اسرائیلیان گرد آمدند و هرکسی
وصیتی کردند موسی را علیه السلام و او نیز هر قوم را وصیت کرد و ایشان را ببرادر خود
هارون علیه السلام سپرد و قوله تعالی وقال اخلفنی فی قومی واصلح
ولا تتبع سبیل المفسدین قصه سامری و گمراه شدن او
در اخبار آورده اند که سامری خاله زاده موسی بود و شاگرد وی بود و نیز موسی را با وی
دوستی بود و دران وقت که خدای تعالی فرعون را هلاک کرد جبرئیل علیه السلام آمده
بود بر مادیانی سرخ نشسته از دواب بهشت چون از آب بر آمد سامری که زیرک بود در
میان لشکر بنی اسرائیل درنگریست جبرئیل را بدان خوبی دید و دیده و دانست که این نه آدمیست
اما طاقت آن نداشت که با وی سخن گوید از زیر سم اسب جبرئیل مشتی خاک برداشت
و نگاه میداشت تا آن وقت که موسی علیه السلام برفت و گفت آن زرها که از قبطیان
ستده اید بر زنان ما حرامست و بکار بردن نشاید و با خواسته خود آمیختن نشاید
و همچنان بود که مال کافران امت پیشین را حلال نبود و غنیمت خاص امت محمد مصطفی راست
و ایشان هرچه از کافران بیاوردندی بایستی سوخت یا هلاک بایستی کرد پس سامری گفت
بنی اسرائیل را که اگر خواهید تا خدای را ببینید این مال از خویشتن بیرون کنید که منع و تیه
موسی و بزرگان شما از غیبت و پیش از آن که موسی بیاید چنان کنم که شما را انجام و از آن

آن خواست تا مال ایشان بستاند لختی ویرا باشد و لختی بکار برد چون بنی اسرائیلیان بشنیدند
جمله مال پیش سامری آوردند وگفتند همه مال و املاک خویش بدهیم از بهر دین خدای عز و جل
سامری هرچه مروارید و گوهر بود همه برگرفت وهرچه زر نه بود همه بگداخت و زرگری نیز
میدانست گوساله میان تهی بساخت وآن قبضهٔ خاک که برداشته بود بدان گوساله
درانداخت حیوانی در وپدید آمد قوله عز وجل فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ
گفت بیرون آورد وگفت بنی اسرائیلیان گوساله که فریاد کردی قوله تعالی خبرا عن السامری
هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ مُوسَى سامری گفت این خدای شماست وخدای موسی پیشتر
آنرا پذیرفتند وخدمت کردند وزود سجده کردند واز دوازده سبط که بودند هشت سبط
ونیم پذیرفتند وسجده کردند واز سامری درخواستند که ازوی درخواه تا اینجا باشد
ودیدار از ما باز ندارد تا ویرا خدمت کنیم تا آنگاه که موسی پدید آید و ما را خود این کرامت
باشد ونیز مال پذیرفتند از سامری گفت حاجت خواستم اجابت کرد ولیکن چون موسی
پدید نماید که روی وا رود سامری بفرمود ایشان را بجا وانی خدای تعالی از ان
نادانی ایشان خبر کرد أَلَمْ يَرَوْا أَنَّهُ لَا يُكَلِّمُهُمْ وَلَا يَهْدِيهِمْ سَبِيلًا
معنی آن بود که ندانستند که اگر خدای بودی ایشان را امر ونهی کردی وسخن گفتی قوله تعالی
أَلَّا يَرْجِعُ إِلَيْهِمْ قَوْلًا چون هرون بشنید از آن غمناک شد وتنگدل گشت هرون مردی

حلیم و نرم بود برخاست با این دو سبط و نیم که با وی بودند جدا شدند و ایشان از
فرزندان یوسف و ابن یامین بودند و این نیمهٔ دیگر از فرزندان یهودا بودند و درین
علامتی و حجتیست و آن آنست که نیک بودن پدران فرزند از اسود وارد و صلاح
پدران بفرزندان رسد و خدای تعالی در کلام خویش یاد کرده قوله عز و جل وَكَانَ
أَبُوهُمَا صَالِحًا نکته درین آنست که یوسف علیه السلام و ابن یامین بری بودند از
آزار پدران خدای تعالی فرزندان ایشان را نگاه داشت از پرستیدن گوساله و این
برادران که جرم کرده بودند فرزندان ایشان را بگوساله پرستی افکند و یهودا که بعضی
با جرم بود و بعضی بی جرم اندر کار یوسف یک نیمه نگاه داشت تا خلق بدانند که خدای
تعالی کردار هیچکس ضایع نکند پس هرون علیه السلام با این دو سبط و نیم چاهند و
گفت مکنید و ازین کار باز گردید که این گوساله خدای نیست و مپرستید بهیچ حال نپذیرفتند
چنانکه خدای تعالی خبر کرد وَإِنَّ رَبَّكُمُ الرَّحْمَٰنُ فَاتَّبِعُونِي وَأَطِيعُوا أَمْرِي فرمان نکردند
و گفتند ما هم برین خواهیم بود تا موسی علیه السلام آید و بگوید اگر خداییست بود و اگر نیست
گوید نیست آنگاه باز گردیم قوله تعالی قَالُوا لَن نَّبْرَحَ عَلَيْهِ عَاكِفِينَ حَتَّىٰ يَرْجِعَ إِلَيْنَا مُوسَىٰ
پس هرون علیه السلام عاجز گشت و گفت من نیز با این کسان که متابعند و با منند
اینجا باشیم و خدای را عز و جل میپرستیم تا آمدن موسی باشد و موسی علیه السلام بطور ر

مناجات میکرد خدای تعالی الواحش بداد و ترجمان بی چون و چگونه و ایزد تعالی ستایش
امت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت موسی گفت امت من نیز با هیبات نیکو اند خدای تعالی
گفت یا موسی امت تو کردند آنچه کردند و برگشتند از دین قوله تعالی إِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ
مِنْ بَعْدِكَ وَأَضَلَّهُمُ السَّامِرِيُّ موسی علیه السلام خشم آورد و دستوری خواست
بازگشتن بسوی قوم خانکه خدای تعالی گفت فَرَجَعَ مُوسَىٰ إِلَىٰ قَوْمِهِ غَضْبَانَ أَسِفًا
و گوساله زرین دید ایستاده چون بدید خشم گرفت و آن الواح که بدست داشت بینداخت
تا بشکست و بیشتر از آن باسمان شد و آن زبرجدهای الواح بماند سی و اند لوح بود
همه از زبرجد سرخ و روی پندها و حکمتها و احسان بود و در آنوقت فضل محمد رسول الله صلی الله
علیه وسلم بود و فضل امتش قوله تعالی وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَاحِ مِنْ
كُلِّ شَيْءٍ مَوْعِظَةً وَتَفْصِيلًا لِكُلِّ شَيْءٍ فَخُذْهَا بِقُوَّةٍ وَأْمُرْ
قَوْمَكَ يَأْخُذُوا بِأَحْسَنِهَا سَأُرِيكُمْ دَارَ الْفَاسِقِينَ پس آن الواح بر زمین زد و گفت إِنْ هِيَ إِلَّا
فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ وَتَهْدِي مَنْ تَشَاءُ آنگاه موسی علیه السلام برفت
و آهنگ برادر کرد و ریشش بگرفت و گفت یا هرون ایشان را بنودی تا گوساله پرستیدند
چرا از ایشان جدا نشدی آنها را که با تو بودند برداشتی چنانکه ترا گفتم نکردی و بنی اسرائیل
را از بندی باز نداشتی و هرون را بزد و گفت چرا کافر شدید من رفته بودم تا شما را

کرامتها

کرامتها و نیکوییها آرزم قوله تعالی ما اخلفنا موعدك بملكنا ولكنا
الم يعدكم ربكم وعدا حسنا افطال عليكم العهد ام اردتم
خواستید که خشم خدای تعالی بر شما فرود آید بطلان ملامت میکنت ایشان کشند مارا
گناه نبود این از شومی آن حلیها بود که از مصر آوردند و همه گناه سامری بود قوله تعالی
ما اخلفنا موعدك بملكنا ولكنا حملنا اوزارا من زينة
القوم فقذفناها فكذلك القى السامري پس روی بعالمان بنی اسرائیل کرد و ملامتشان
کرد و گفت نه وصیت کرده بودم شمارا نگاه داشت بنی اسرائیل بدین و شریعت قوله
تعالی بئسما خلفتموني من بعدي اعجلتم امر ربكم والقى الالواح
واخذ براس اخيه يجره یعنی بخلیفه کرد برادر آنگاه آهنگ هرون کرد و موی
ریش او بگرفت پس هرون گفت یا موسی مرا گناه نبود قوله تعالی قال يا ابن ام
لا تاخذ بلحيتي ولا براسي اني خشيت ان تقول فرقت بين بني اسرائيل
ولم ترقب قولي گفت ای پسر مادر من مگیر ریش مرا و سر مرا که من از میان
ایشان برفتم که این قوم را ضعیف کردند که بسیار بودند اگر من ایشان را بازداشتمی
بیم بود که ایشان مرا بکشندی قوله تعالی قال ابن ام ان القوم استضعفوني
وكادوا يقتلونني فلا تشمت بي الاعداء ولا تجعلني مع القوم الظالمين گفت دشمنان

مرا بمن شاد مکن و مرا اندرین ملامت با قوم ظالمان برابر مدار و برادر مرا مگیر چنانکه در کلام
مجید گفت قَالَ رَبِّ اغْفِرْ لِي وَلِأَخِي وَأَدْخِلْنَا فِي رَحْمَتِكَ
چه حکمت بود که هرون علیه السلام نگفت ای برادر من گفت یا پسر مادر من از برای انکه
موسی علیه السلام هرون را برادر مادری بود نه پدری دیگر انکه مادر بر فرزند مشفقتر
بود از پدر بهر این مادر یاد کرد موسی علیه السلام خشم گرفت از حق تعالی ملامت نیامد
و یونس را ملامت آمد حکمت آن بود که خشم موسی علیه السلام از بهر دین بود و از بهر طاعت
و خشم یونس از بهر نفس بود و لذت پس موسی علیه السلام بگریست و برادر را در کنار گرفت
و خشم وی چاره امید و گفت انکس که گوساله را خدای کرده بود که عقوبت بوی رسد
قوله تعالی إِنَّ الَّذِينَ اتَّخَذُوا الْعِجْلَ سَيَنَالُهُمْ غَضَبٌ مِنْ رَبِّهِمْ وَ
ذِلَّةٌ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا پس روی بسامری کرد و گفت یا سامری چرا این حرکت کردی و از
کجا آوردی قوله تعالی قَالَ فَمَا خَطْبُكَ يَا سَامِرِيُّ سامری گفت من چیزی
دیدم که شما ندیدید جبرئیل را علیه السلام دیدم بر اسب نشسته قبضهٔ خاک از زیر سم اسب
وی برداشتم و درین گوساله زرین کردم یک بانگ بکرد این احمقانرا از راه بردم
قوله تعالی قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ
الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا وَكَذَلِكَ سَوَّلَتْ لِي نَفْسِي موسی علیه السلام گفت چرا چنین کردی که ای ان

ای سامری

آورد سیب میان بنی اسرائیل سامری گفت مرا مراد چنان بود که چگونه تو مهتری
کردی در میان بنی اسرائیل من نیز خواستم تا مرا اغت بود موسی علیه السلام گفت
من از تو بیزار شدم و از من و قوم من دور باش سامری گفت یا موسی نه در جهان
مردم تویی و برادرت هر که مرا بیند مرا عزیز دارد و با من پیوندد موسی علیه السلام
گفت الهی وی را از میان خلق دور کن و خلق را از وی دور گردان جبرئیل علیه السلام
آمد و گفت یا موسی خدای تعالی میگوید دعای تو مستجاب کردم و آنچه خواستی دادم
موسی علیه السلام گفت فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ
وَإِنَّ لَكَ مَوْعِدًا لَنْ تُخْلَفَهُ برو من ترا نکشتم و نیز نم و حق خویش نگاه دارم ولیکن
روی به صحرا نها آن تا کس با تو آرام نگیرد و تو با کس آرام نگیری خدای تعالی وحشت
بر وی افکند تا هیچکس بوی آرام نگرفت و نه وی با کس و نه آدمی و وحوش و پری تا آنگاه
که بمرد پس موسی علیه السلام از خشم بیرون آمد غمگین گشت که الواح را شکسته بود
بیامد با هرون و با این سبط و نیم که مسلمان بودند تا الواح شکسته را بردارند و
نگاه دارند همه با آسمان شده بود و آن ریزها که مانده بود آنرا برچیدند و اندر صندوق
کردند و آن همچنان می بود تا وقت زکریا علیه السلام و قصه تابوت بجایگاه وی
بگویم قوله تعالی أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ وَبَقِيَّةٌ

مِمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَى وَآلُ وگویند که چون سامری از میان خلق بخواست رفتن موسی
علیه السلام گفت ای سامری بنگر تا این خدای که تو کرده چه خواهم کردن موسی آن گوساله
را پاره پاره در دریا ریخت قوله تعالی وَانْظُرْ إِلَىٰ إِلَٰهِكَ الَّذِي ظَلْتَ عَلَيْهِ
عَاكِفًا لَنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا چون بنی اسرائیل آن بدیدند پیش
موسی علیه السلام آمدند و زاری کردند و گفتند که ما بازگشتیم و توبه کردیم دعا کن تا خدای
تعالی توبهٔ ما قبول کند موسی علیه السلام دعا کرد جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی میگوید که
توبهٔ ایشان آنست که خویشتن را بکشند و ننالند و نجنبند و صبر کنند و اگرنه آتش دوزخ
درستم قوله تعالی فَتُوبُوا إِلَىٰ بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ ذَٰلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ
عِنْدَ بَارِئِكُمْ فَتَابَ عَلَيْكُمْ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ ایزد تعالی مر ایشان را عفو کرد و روزی
میعاد نهاد آنگاه آن روز همه بدشت بیرون شدند و بنشستند چنانکه فرمان بود و سر بر زانو
نهادند و این سبطها و هم بی گناه که با هرون بودند شمشیرهای تیز بر دست گرفتند و میزدند
و میکشتند هر که از ایشان دست برداشتی یا سر از زانو برداشتی یا نالیدی از زخم
شمشیر توبهٔ او بباد برفتی همچنین میکشتند از اول روز تا نماز پیشین تا هفتاد هزار مرد کشته
شد و همه دشت جوی خون میرفت موسی علیه السلام تنگدل شد بانگ برداشت و زاری
کردند و گفتند یا رب زنهار جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا موسی سر از زمین بردار که

دعا مستجاب شد و خدای تعالی مر ایشان را عفو کرد از بس که گشته شدند قوله تعالی ثُمَّ
عَفَوْنَا عَنْكُمْ مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ آنگاه حکم کردند بذبح بقره قوله تعالی
إِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً قصهٔ
موسی علیه السلام در ذبح بقره آن چنان بود که او را عامیل و راحیل گفتندی و او را
مال بسیار بود و فرزند نبود و ابنای عم داشت درویش بودند چشم میداشتند که بمیرد و
میراث یابند چون مدتی بگذشت مراد ایشان بر نیامد گفتند ویرا بکشیم تا میراث یابیم
ویرا بمهمانی خواندند و بکشتند و در زیر در دمان با صلاح پاره پنهان کردند آنگاه بیامدند
و خصمی کردند موسی علیه السلام اهل آن خانه را بخواند و بپرسید ایشان منکر شدند همه
بنی اسرائیل گواهی دادند بر صلاح ایشان موسی علیه السلام متحیر گشت دعا کرد و گفت
یا رب مرا پیدا کن که ویرا که کشته است حق تعالی بخواست که صریح آن پیدا کند موسی
را علیه السلام بفرمود تا گاوی بکشتند و پاره پاره کردند و پاره بر ابدان کشته نهند
تا بگوید که کشنده من کیست و سبب این آن بود که چون حق تعالی بکسی نیکوی رساند
چیزی را سبب کرداند **حکایت** جوانی بود در بنی اسرائیل نیکوکار درویش مادری
داشت هر روز هیزم آوردی و بفروختی و بهاء آن سه بخش کردی یکی با در دادی و یکی
بعیال خویش و یکی بدرویشان و شب را نیز سه بخش کردی یکی عبادت کردی و یکی بر بالین

مادر نشستی دیگی با عیال آرام گرفتی روزی از روزها مادر او را گفت ای فرزند ترا رنج سخت
میرسد از اینجا بفلان مرغزار رو که گاوی آنجا چرا میکند چون آنجا رسی بگو یا بقره بآل ابرهیم
واسمعیل واسحق ویعقوب که پای اینچنین گو که نزدیک تو آید ویرا بگیر و چار و سوار مشو
تا لاغر نگردد و آن گاو بفروش تا ترا مایه شود تا از رنج برهی آن پسر بفرمان مادر رفت
وسه روز میرفت در بیابان تا آنجا رسید که گاو بود دید که چرا میکند جوان گفت بآل
ابرهیم واسمعیل واسحق ویعقوب که نزدیک من آی گاو بیامد و پیش وی بایستاد این
جوان رسن بگردنش افکند گاو با وی بسخن آمد که رنجور گشتی بآمدن اکنون بر من نشین
جوان گفت مادرم بر نشستن دستوری نداده گویند که ابلیس درین راه بصورت پاسبانی
نزدیک آمد و خواست که بر گاو نشیند اجابت نکرد و ایزد تعالی ویرا از ابلیس نگاه داشت
که اگر بر نشستی هرگز از آن برخوردی بس نزد مادر آورد و ویرا گفت بازار بر و بفروشش
به سه دینار چه بازار آمد یکی گفت بچهار دینار خریدم دیگری گفت بشش دینار خریدم بیامد و بمادر
گفت مادرش گفت این فرشته ایست برو و او را بگو هرچه تو حکم کنی بفروشیم این جوان
باز آمد و فرشته را گفت فرشته گفت این گاو را مفروش مگر بموسی علیه السلام که پوست
این گاو پر زر کند بیامد و گاو را نگاه داشت تا بنی اسرائیل این گاو را طلب میکردند
جبرئیل علیه السلام بیامد و موسی را خبر کرد تا آن گاو بکشتند و پوست وی پر زر کردند

چون عامیل کشته شد و کار بر ایشان مشکل شد خدای تعالی فرمود تا گاوی بکشند موسی
علیه السلام گفت گاوی بکشید و پاره کنید و بر کشته نهید تا گوید که او را که کشته است ایشان
گفتند با موسی با ما افسوس میکنی موسی علیه السلام گفت من افسوس کننده نیم و مرا روا نبود و
فسوس کردن قالوا أتتخذنا هزوا قال أعوذ بالله أن أكون من الجاهلين
گفتند ای موسی دعا کن تا گوید ما را که کدام گاو باید کشت قوله تعالی قالوا ادع لنا
ربك يبين لنا ما هي موسی دعا کرد جبرئیل آمد و گفت گاوی باید که زاده
نبود و مسن نبود و میانه بود قال إنه يقول إنها بقرة لا فارض ولا بكر
عوان بين ذلك فافعلوا ما تؤمرون باز گفتند ای موسی دعا کن تا پیدا آید ما را لون وی قوله تعالی
قالوا ادع لنا ربك يبين لنا ما لونها قال إنه يقول إنها بقرة
صفراء فاقع لونها تسر الناظرين جبرئیل آمد و گفت رنگ این گاو زرد است و روشن
مولیست چنانکه هر که بیند خوش آیدش گفتند ای موسی دعا کن که آن گاو بعینه بر ما پوشیده است
قالوا ادع لنا ربك يبين لنا ما هي إن البقر تشابه علينا وإنا إن
شاء الله لمهتدون جبرئیل علیه السلام آمد و گفت گاویست نه لاغر و نه فربه و نه کار
کرده و نه بروی کشت کرده یک رنگ و در وی هیچ نشانی نیست قال إنه يقول
بقرة لا ذلول تثير الأرض ولا تسقي الحرث مسلمة لا شية فيها

قَالُوا الْآنَ جِئْتَ بِالْحَقِّ فَذَبَحُوهَا وَمَا كَادُوا يَفْعَلُونَ چون همه حجتها بجا آوردند

گفتند اکنون ما را درست گشت آن گاو را از آن جوان بخریدند و پوستش پر زر کردند که

چاره نبود از خریدن که بر ایشان فریضه بود پس این گاو را بکشتند و دران راست

این گاو بر عامیل نهادند زنده گشت بفرمان خدای تعالی و گفت مرا ابنا عم کشتند بنی

اسرائیل را چنان گشت ابنا عم را بجا آوردند و از میراث بی نصیب کردند و حد براندند

و ازین گویند که بدی بد کننده باز گردد خدای تعالی بر سبیل شکایت گفت از جهودان

وَإِذْ قَتَلْتُمْ نَفْسًا فَادَّارَأْتُمْ فِيهَا وَاللَّهُ مُخْرِجٌ مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ

فَقُلْنَا اضْرِبُوهُ بِبَعْضِهَا كَذَلِكَ يُحْيِي اللَّهُ الْمَوْتَى وَيُرِيكُمْ آيَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ

چون بکشتند کسی را دران حیله کردند تا بپوشند خدای تعالی آنرا پیدا کرد که بپوشیدند

بدان که حق تعالی انبیا و اولیای خود را پیوسته در محنت داشته و دایم کسی بر ایشان

گماشته بود چون موسی علیه السلام از فرعون و از دشمنان و از بلاهای آن برست

در بلای قارون افتاد و قارون خواهرزاده موسی بود صلوات الله و سلامه علیه

قِصَّةُ مُوسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ دَرْ هَلَاكِ قَارُونَ

قال الله تبارک و تعالی إِنَّ

قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَى فَبَغَى عَلَيْهِمْ وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ

در اخبار چنین آمده است که موسی علیه السلام مر قارون را عزیز داشتی و علم آموختی

تا آنگاه

تا آنگاه که علم کیمیا بیاموخت و خداوندان قصه چنین گفته‌اند که سبب آن بود که موسی علیه السلم
مال نداشت و خدای تعالی فرموده بود که توریت را بزر بنویس تا خط باقی ماند موسی
علیه السلام گفت ای جبرئیل مرا چندین زر از کجاست که بتوانم نوشت جبرئیل علیه السلام
بموجب فرمان علم کیمیا بدو آموخت و کیمیا کیمیایی بود در کوه وی را تعلیم داد که هرگاه
که خواهی زر گردد موسی علیه السلام نخواست که بدان مشغول شود که از پیغمبران آن
شغل کردن نیکو نبود لیکن قارون را بیاموخت تا آن شغل پیش گرفت و کارش بدانجا
رسید و گروهی گویند قارون خود کیمیا یافته بود و آن کار کرد تا مالش جمع شد
و بر ایشان بیرون آمد در اخبار آمده است که قارون را چهل هزار دیگ روئین بود
و همه را از زر آگنده داشت و در خانها نهاده و هر خانه را قفل و کلید زرین بوزن یک
مثقال و چندان کلید بود که ده مرد بایستی که کلیدها برداشتی چنانکه خدای تعالی
یاد کرده ما إن مفاتحه لتنوء بالعصبة أولي القوة چون قارون را
چندین مال جمع شد موسی علیه السلام گفت زکوة مال بده قارون نخواست زیرا
که مال بسیار می بایست داد ستیزه و نافرمانی کرد و از موسی علیه السلام بیزار شد
و از شریعت و توریه وی قوله تعالی وأحسن كما أحسن الله إليك
پس حال بجایی رسید که با بنی اسرائیل قصد هلاک موسی علیه السلام کرد موسی علیه السلم

روزی مجلس میکفت و بنی اسرائیل جمع شده بودند قارون بفرمود تا تخت وی بیاوردند و برابر
منبر موسی بنهادند و مطربان را بنشاندند تا رود میزدند و سرود میکفتند و هرگاه که موسی مجلس کفتی
قارون چنین کردی و موسی علیه السلام صبر میکرد تا روزی از روزها فاحشه در بنی اسرائیل بود
قارون بفرمود تا ویرا بیاوردند و هزار دینارش دادند که چون موسی مجلس کوید تو از کرانه
برخیز و بکو که دوش همه شب با من شراب خوردی اکنون خلق را پند میدهی پس این زن بکرانه
مجلس برخاست که بانک زند چنانکه کفته بودند خدای تعالی ترسی در دل وی افکند و با خود کفت
چندین سال کناه کردم و خدایرا آزردم برخاست و کفت التوبه التوبه و قصه خود با موسی کفت
چنانکه جمع شنودند موسی علیه السلام از آن خشمکین و تنک دل شد کفت ای بار خدایا
تا اکنون صبر میکردم بیش ازین صبرم نماند خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و کفت زمین
را در فرمان تو کردم بکو تا بکیردش موسی علیه السلام از منبر فرود آمد و قارون را کفت
تا کی کافری خواهی کرد موسی کفت ای زمین بکیرش قارون را تا بزانو بزمین فرو شد کفت ای
موسی زنهار کفت بکیرش قارون بزمین فرو می شد و زنهار میخواست و سود نداشت
ازانکه موسی را بر وی دل نرم نشد و بزمین فرو می شد چنانکه خدای تعالی کفت و
ابتغ فیما آتاک الله الدار الآخرة ولا تنس نصیبک من الدنیا
قارون کفت نکویی کن بدین که خدای تعالی ترا داده است و فساد مکن که خدای تعالی

مفسدانرا

مفید ازاو دست ندارد قارون گفت إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ عِندِي یعنی کسی مرا
این نداده من بعلم خود کرده ام لاجرم هلاک شد قال الله تبارک و تعالی فَخَرَجَ عَلَىٰ
قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ قَالَ الَّذِينَ يُرِيدُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا يَا لَيْتَ لَنَا مِثْلَ مَا
أُوتِيَ قَارُونُ إِنَّهُ لَذُو حَظٍّ عَظِيمٍ گفت بیرون آمد آن روز از میان قوم خویش اندر زینت
آنکسان که مراد دنیا بود گفتند کاشکی ما را نیز همچنان بودی که قارون راست و گفتند ویرا
نعمتی بزرگ داده است خدای تعالی آنگاه حق تعالی ویرا بزمین فرو برد بعد از آن بنی
اسرائیل هر کس میگفتند هرگز نخواهیم آنکه ویرا بود خدای تعالی گفت فَخَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ
الْأَرْضَ فَمَا كَانَ لَهُ مِن فِئَةٍ يَنصُرُونَهُ مِن دُونِ اللَّهِ وَمَا كَانَ مِنَ الْمُنتَصِرِينَ
گفت بزمین فرو برد ویرا و مال ویرا و هیچ کس نبود که ویرا یاری کردن توانستی
و عذاب خدای از وی بگردانیدی و این آن بود که چون قارون را خدای تعالی بزمین فرو
برد گروهی گفتند از بنی اسرائیل که موسی علیه السلام مال نداشت بمال قارون طمع کرد
و قارون را بزمین فرو برد تا مال موسی ماند موسی صلوات الله علیه دعا کرد گفت یا رب
این قوم چنین میگویند که قارون را بزمین فرو برد تا مال وی بگیرد خدای تعالی دعای ویرا
اجابت کرد همه مال وی بزمین فرو برد و موسی علیه السلام از قوم و قارون برست
گفته اند که قارون از موسی هفتاد بار زنهار خواست نداد پس خدای تعالی وحی کرد بموسی

علیه السلام و گفت چندان زینهار که از تو خواست ندادی اگر یکبار از من زینهار خواستی

خلاص دادمی و بیامرزیدمی بدانکه خدای تعالی کسی را که چندان خطا کرده بود از برای

موسی کلیم خود عتاب کرد دیگر چون مومن زینهار خواهد و توبه کند کی رد کند دیگر

از فضلهای موسی علیه السلام آن بود که دیدار خواست و ندادش

قصهٔ موسی صلوات الله علیه بطور و دیدار خواستن

و آن چنان بود که موسی علیه السلام بطور آمد تا قوم

و باز رفت و الواح آورد و این همه نیکوییها خدای تعالی ویرا بداد گستاخ گشت و

سوالهای گوناگون کرد و اجابت آمد و سخن تومش بدل افتاده بود که گفته بودند ما ندانیم

این سخن که میگوید با تو می باید که ما بشنویم بر سخن چه باید و دیدار خواست و نیز گفته اند که

بنی اسرائیلیان ویرا گفتند که یا موسی خدای تعالی با تو همه نیکوییها کرد و هرچه خواستی داد

تا ترا چیزی بود از کرامت که دیگری را نبود پس بیاید و دیدار خواست محمد اسحق صاحب

معانی چنین گوید که موسی علیه السلام تن خویش از همه ادناس پاک کرد و جامه پاک پوشید

پس بیامد بطور سینا بایستاد و تسبیح و تهلیل میکرد و دعا و زاری مینمود و میگریست و

ستایشهای گوناگون میکرد و خدای تعالی گفت جِئْتُكَ الْيَوْمَ دَاعِيًا سَائِلًا

مُتَضَرِّعًا مُتَهَلِّلًا لِتُعْطِي مَا مَنَعْتَ غَيْرِي وَأَسْأَلُكَ يَا ذِي

الْعَظَمَةِ وَالسُّلْطَانِ أَنْ تُرِيَنِي أَنْظُرُ إِلَيْكَ كَمَا قَالَ اللهُ تَعَالَى

بان مجی

أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَن تَرَانِي وَلَكِن یا بن عمران این بزرگ سخنی گفتی و این را
کسی نتوانست گفت که تو میگویی و تو در دنیای موسی علیه السلام گفت یا رب اگر من دیدار
تو یابم دوست دارم خدایا تمام کن نعمتهای خویش و فضل و احسان را بر من خدای تعالی
گفت بزرگ چیزی خواستی و تو کی توانی دیدن ما را در دنیا و بر ضعیفترین حالی موسی علیه
السلام گفت هرچه بمن رسد روا دارم که این حاجت روا کنی حق تعالی گفت برو بمیان
آن دو سنگ عظیم که بر سر کوه است بنشین تا چه بینی برفت بدان جایگاه که فرموده بود
بنشست خدای تعالی بفرمود فرشتگان آسمان دنیا را که بروید و گرد بر گرد طور بگردید
تا موسی شما را ببیند موسی علیه السلام بدان سنگ نشسته بود که تاریکی و صاعقه و ابری
هولناک گرد کوه چهار فرسنگ در چهار فرسنگ بانگ برداشته تقدیس و تهلیل میکنند
چون موسی آواز رعد شنید از هول آن بترسید و بلرزید و زنهار میخواست پس فرشتگان
آسمان دوم فرود آمدند مانند شیران و بانگ برداشته بالتسبیح و تقدیس موسی علیه السلام
سر بر زمین نهاد و از هول آن و پشیمان شد از سوال و از بیم هلاک خویش و میگفت زنهار توبه
کردم ازین سوال ای وقت یا رب مرا ازین برهان پس فرشتگان گفتند یا موسی هنوز
چه دیده‌ای فرشتگان آسمان سیم فرود آمدند مانند گرگان و بانگ برداشته تسبیح
میکنند و گویا همه عالم آتش گرفته بود از شرق تا غرب موسی علیه السلام پنداشت که همه عالم

سوخته شد وازرندگانی نومید شد و فرشتگان آسمان چهارم فرود آمدند چون برف سفید
بانگ بر داشته بتسبیح کنان پس فرشتگان آسمان پنجم فرود آمدند چون آتش که می جهد از زمین
و بانگ بر داشته بتسبیح پس فرشتگان آسمان ششم فرود آمدند بدست هر یکی عمودی چند درخت
خرمای عظیم از یاقوت همه بانگ بر داشته بتسبیح پس فرشتگان آسمان هفتم فرود آمدند هر یکی
چهار روی و چهار سر و میگفتند یا رب الملئکة والروح رب العزة یا من لا یموت موسی علیه
السلام میگریست و میلرزید و میگفت یا رب ندانم که ازین رهم یا نه اگر درین وقت بمیرم روا
دارم پس نوری از نور با کوه افتاد و همه فرشتگان بسجده افتادند و کوه پاره پاره گشت
و موسی علیه السلام بیفتاد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفت سُبحانَكَ تُبتُ إلَيكَ
وَأنا أوَّلُ المُؤمِنِين یعنی أن لا یری احد فی الدنیا وکیف تستطیع النظر الیک من لا یستطیع النظر
الی ملئکتک قال الله تبارک وتعالی إنّی اصطَفَیتُکَ عَلَی النّاسِ بِرِسالاتی
وَبِکَلامی فَخُذ ما آتَیتُکَ وَکُن مِنَ الشّاکِرِین وقد قال بعض الصوفیه کان موسی علیه السلام
فی سجن الدنیا مع الشوق الغالب الی المولی فلما سمع کلام الحبیب ازداد شوقه فاشتاق
وطلب رؤیته الکبیر المتعال وقال احد اذا لم یکن وقت الوصول فاقبض بالکتاب والرسول
وقال بعضهم لانه لم یحفظ الوقت ومن لم یحفظ الوقت له مقت وقال بعضهم فی قوله تعالی
لَن تَرانی لان الرزق مقسوم والحریص محروم ولیس کل من طالب نال وقد یرزق بلا

لوال

سوال و احتیال وقال قوم من اهل المعرفه منع الرؤیا لاجل الافنا، کانه یقول یا موسی ان النفس
فانی والدار فان والعین فان کیف یری بالعین الفانی و فی الدار الفانی و مع النفس
الفانی الرب الباقی لاجل النفس باقیا و تری فی الدار البقا، الرب الباقی چون روا بود که اندر
سرای فانی گوش فانی کلام باقی بشنود چرا روا بود که چشم فانی دیدار باقی بیند جواب آنست
که کلام مراد خدای تعالی بود و دیدار خواستن مراد موسی و بنده را در دنیا مراد نباشد
بر خدای تعالی و گروهی گویند که اگر خدای تعالی یکباره گی نفی کردی دیدار را از زهره بچکیدی
ولیکن امیدوار گردانش که فَسَوْفَ تَرَانِی دیگر عنایت ملک جبار بود اندر کلام
و دیدار آرزوی موسی بود و اندر دنیا بنده را آرزو نباشد بر خداوند وقال بعضهم الرجاء
والامل خیر من حضور الاکل وقال بعضهم آفة المحبة والمودة الافراط فی الانبساط اگر وی
منکران رویت حجت کرده اند بر نفی رویت بدین آیت لَنْ تَرَانِی و گفتند اگر دیدار
بودی موسی را انکار دی بآن کرامت وی جواب دیگر گوییم این حجت نیست زیرا که کلمه
لن ترانی نفی باشد بکبره نه بینی که خدای تعالی گفت وَلَنْ یَتَمَنَّوْهُ اَبَدًا بِمَا قَدَّمَتْ
از جهودان خبر کرد و گفت یا محمد بگو مر ایشان را که دعوی دوستی خدای تعالی میکنند تمنای
مرگ کنند انگاه گفت ولن یتمنوه الا به جای دیگر گفت در دوزخ گویند یَا مَالِكُ لِيَقْضِ
عَلَيْنَا رَبُّكَ مرگ خواهند از خدای تعالی یَا مَالِكُ لِيَقْضِ عَلَيْنَا رَبُّكَ درست گشت که این

ابدی نیست چنانکه جهودان تمنی کردند ولیکن بدوزخ رفتند ولیکن اندر اثبات رویت
قوله تعالی فان استقر مکانه فسوف ترانی والاستقرار موهوم لجواز ان یکون الرؤیة
ما هو بعرف اگر کسی بدر سرای کسی آید و بار خواهد گویند نتوان دیدن ملک را این دلیل باشد
بنفی رویت ولیکن گویند اندر وقت دیگر روا بود دیدن چه حکمت بود که کلیم و خلیل سؤال
کردند هریکی را بگوهی حوالت کرد زیرا که کوه شایسته است مر قطع و وصل را از پی آنکه از
کوه خیزد و آن قطع بود و آهن از کوه خیزد آن نیز قطع بود و گل و سنگ از کوه خیزد و
آن وصل بود و گفته اند در منع رویت از موسی علیه السلام حتی لا یعمی عماه دون العرش
و معنی این سخن آن بود که موسی علیه السلام در دنیا بود و در دنیا اهل و قوم خویش دیده
نشده بود تا ویرا دیدی چون از وی بازگشتی ایشان را ندیدی و با ایشان ننگرستی و نیز گفته اند
که غیرت از گنجها ایزد تعالی از بهر این کرد حکایت شیخ شبلی قدس سره گوید من اندر
طواف بودم مردی را دیدم که یک چشم طواف میکرد و میگفت اعوذ بالله من سهم القطیعة
بانگ برداشته بود و همه این میگفت نزدیک رفتم و گفتم ای مرد همه حاجات را مشغول کردی
از دعا بدین سخن که میگویی حالت چیست گفت روزی طواف میکردم کنیزکی را دیدم در وی
نگریستم در ساعت تیری بیامد و این چشم من برکنده شد آن تیر را برکشیدم بر وی نوشته بود
نظرت بالعین شهوة فرمیناک بسهم الادب فلو نظرت بالقلب الی غیرنا لرمیناک بسهم القطیعة و باد آن

شنیدم نظرت بالعین شهوة فاصابک ملعها و لو نظرت بالقلب لاصابک سهم الوافی
اکنون ازین سخن میکوییم من اندر عمر خویش شبلی گفت ای جوانمرد خواین سخن مگوی و مرد
گریان شد معنی این سخن آنست که موسی علیه السلام دیدار خواست پس بچشم بجز و تاکه
نگریست منع کردش رویت تا خلق را عبرت بود و پرسیدند که بکوه حواله کردن حکمت
بود صوفیان گفته اند الجبل العظیم لا یطیق التجلی والقلب الضعیف
و گفته اند که نور تجلی بر کوه افتاد همه کوههای عالم زر و سیم گشتند خداوندان اشارت گفته اند
که تجلی بر کوه افتاد معادن شد پس هر ساعت تجلی بر دل مومن افتد بنگر که چه گوهرها پدید
آید دیگر گویند که تجلی بر کوه بی طاعت افتاد مومن را امید بود که دیدار و بهر چند که بی
طاعت بود خدای تعالی تجلی را باد کرد و اضافت کرد بموسی قوله تعالی فلما تجلی
ربه للجبل جعله دکا و قصه چنین آورده اند که آن کوه چهار پاره گشت یکپاره
بمکه افتاد و یکپاره بیمن و یکپاره بشام و یکپاره بمو قیاس ضحاک افتاد و تفسیر دکا چنین
گویند ای صعقا للجبل کما یقال ناقة دکا ای ضعف سنامها من الهزال چنین گویند که موسی
شبانروز افتاده بود بیهوش و فرشتگان بروی میگذشتند و میگفتند یا ابن النساء
الحیض لقد سالت ربک امرا عظیما فی وقت غیره و قیل ان موسی صعق بنفسه و افاق بقلبه
و سبح بلسانه فالصعق حظ الابدان والرویة حظ الجنان والتوبة والاعتذار حظ اللسان

وصوفی چنین گوید اندر صعق موسی علیه السلام بر سبیل اشارت چنانست که خدای تعالی گفت

یا موسی العین غمّار والنفس نمّام والنمّام لا یجوز ان یطلع علی سرار الملوک مع اخفائهم فاخذ منه

النفس والعین حتی راه بالسر الی الحبیب بلا مخافة من النمام والرقیب والنظر الی الحبیب

عند غفلة الرقیب تمام اللذة والطیب چنین گویند که دو پیغمبر خدای تعالی بنا لیدند در وقت ذلت

بگفتار سبحان الله یکی یونس علیه السلام قوله تبارک وتعالی سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ

مِنَ الظَّالِمِينَ ودیگر موسی علیه السلام قوله تعالی سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ

وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ و عفو و کرامت یا فتند خدای تعالی گفت مومنان را که مرا یاد کنید بکلمه

سبحان الله که عفو باشد و غفران روایت کنند از رسول صلی الله علیه وسلم رَأَيْتُ

لَيْلَةَ أُسْرِيَ بِي الرِّضْوَانَ فَقَالَ يَا مُحَمَّدُ اقْرَأْ أُمَّتَكَ مِنِّي السَّلَامَ

وَقُلْ لَهُمْ إِنَّ الْجَنَّةَ طَيِّبَةُ التُّرْبَةِ عِنْدَ الْمَسَاءِ شَمَرَةُ أَغْرَاسِهَا

سُبْحَانَ اللَّهِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَاللَّهُ أَكْبَرُ و هو قوله تعالی خبرا عن موسی

علیه السلام تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ یعنی التوبة الفرح لا توبة الندامة

نه چنین کر خلق اندر وقت ترسیدن گویند که توبه توبه فرح بود نه توبه ندامت و اهل معرفت

گفته اند در معنی تبت یعنی سلمت الربوبیة الیک وترکت علیک لا اشتغل بعد هذا بالا یعنی

ولا اقدم علیک لسوالک قوله تعالی خبرا عن موسی وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ یعنی مؤمنین زمانهم

وچنین گویند که رویت از برای آن منع شد که رویت حظ مصطفی بود صلی الله علیه وسلم
وکلام حظ وی در اخبار آمده است که چون این آیت بیامد که وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ
لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَنْ
تَرَانِي وَلَٰكِنِ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي
فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا فَلَمَّا
أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ
قَالَ فَوَقَفَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ وگفته اند اگر خدای تعالی ویرا دیدار دادی همه عاشقان
متحیر شدندی وگفتندی که چون موسی هرکسی را دیدار باید وگفتند که موسی علیه السلام با
خدای تعالی مناجات کرد وکلام وی بشنود ولذت یافت از سخن وی ابلیس لعنه الله
بیامد در میان سنگی از آن کوه بایستاد وآواز میداد که یا موسی سخن میگوید ونمی
بینی مگر چیز دیگر است پس موسی علیه السلام گفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ
قَالَ لَنْ تَرَانِي فَإِنَّكَ سَأَلْتَ وسوسه شیطان نمی دیدار بود
داین وجهی نکیست دیو آنجا چگونه راه یافت بوسوسه کردن که خدای تعالی سخن میگفت
با موسی علیه السلام مؤمن اندر نماز مناجات میکند چنانکه اندر خبر آمده است از پیغمبر
صلی الله علیه وسلم الْمُصَلِّي يُنَاجِي رَبَّهُ بنگر که وسوسه چگونه می افتد وهمچنین آدم را

جست بود چگونه وسوسه کرد اورا او حق تعالی ویرا دستوری داده است تا هر کجا که آدمی
باشد راه یابد و وسوسه کند و حکمت آن نگاه داشت خدای تعالی بدید آید چه حکمت بود
که دیدار نداد و رد کرد دو خصلت را بود منع دیدار یکی آنکه اندر وقت نخواست زیرا
که بزرگترین و فاضلترین چیزها را اندر اول درجه خواستن محال بود و جسم موسی علیه السلم
اندران وقت سفلی بود که نظر افتادی بزمین و کوه سفلی و جسم سفلی دیدار علوی را کی تواند
دید و دیگر گویند که عین فانی و دیدار باقی مضاد بود و مضاد روا نبود اندر کرامت و
دیگر گویند اندران وقت که چشم موسی بدان سنگ افتاد و ابلیس علیه اللعنه آنجا بود و در چنین
وقت دیدار خواست رب العزه گفت ای موسی چشمی که دیدار دشمن را شایسته بود
دران وقت دیدار دوست کی روا باشد دیگر موسی علیه السلام دیدار خواست بی
حبیب و خواهنده دیدار حقیقت حبیب بود و دیدار عطای بزرگ بود نداندش پیش از
حبیب گفت ای موسی صبر کن تا دوست ما بیاید و امت وی و همه پیغمبران جمع شوند و
به بینند دیگر از بهر آنکه هر که چیزی بی رنج یابد اندران بس قیمت نبود حق تعالی خواست
که لذت بیشتر یابد دیگر آنکه موسی علیه السلام دیدار حبیب خواسته بود پیش از آن
وایزد تعالی ویرا اجابت کرده بار شن که بطور بود و آنچنان بود که خدای تعالی
وصف پیغمبر کرد و فضل وی و امت وی موسی علیه السلام درخواست دیدار مصطفی

راجی

را صلی الله علیه وسلم قوله تعالی وَمَا كُنتَ بِجَانِبِ الطُّورِ إِذْ نَادَيْنَا
وَلَٰكِن رَّحْمَةً مِّن رَّبِّكَ لِتُنذِرَ قَوْمًا مَّا أَتَاهُم مِّن نَّذِيرٍ مِّن قَبْلِكَ وقوله تعالی
وَمَا كُنتَ بِجَانِبِ الْغَرْبِيِّ إِذْ قَضَيْنَا إِلَىٰ مُوسَى الْأَمْرَ وَمَا كُنتَ مِنَ ال
در قصه چنین آمده است که موسی علیه السلام دیدار خواست خدای تعالی گفت یا موسی
فراموش کردی و آدمی فراموش کار بود پیش از تو دیدار حبیب میخواستی گفت
آری گفت دیدار من نیابی هرکه دیدار مرا دید دیدار هیچکس نبایدش نخواهم که دیدار
دوست من سبک آید ترا صبر کن تا وی را ببینی و از دیدار وی بهره گیری و ترا بزرگ
آید آنگاه مرا ببینی و بدیدار من رسی دیگر آنکه گفت یا موسی ما حکم کردیم که هر چشم که ما را
دید هرگز آن چشم را سختی نرسد و بر هیچ مکروهی نیفتد و ترا مرگ و جان منت می باید
دید صبر کن تا ازین همه بگذری تا آنگاه بدیدار ما رسی دیگر گفت لَن تَرَانِي زیرا
که جهان از رشک آلوده است اگر ترا دیدار بدهم همه اولیا و انبیا بر رشک و غم افتند
و من دوستان را نخواهم که بر تو رشک برند صبر کن تا همه بهم بنشیند تا هیچکس را
غم نباید دیگر گفت کریم چیزی پیش نیارد تا آنگاه که همه دوستان حاضر نشوند خاصه
دوست عزیز که آن محمد مصطفی است صلی الله علیه وسلم که بی وی دیدار نیابی دیگر
آنکه موسی علیه السلام گفت رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ مخاطبه کرد و گفت بمای

تا بتو بنگرم حق تعالی گفت و من انت تنظر الی حفظ الادب من شرط المنال دیگر آنکه رؤیت منع
کرد زیرا که موسی نخواست اگر بدادی مکافات سؤال وی بودی چه گفت السؤال وان قل ثمن
النوال وان جل خدای تعالی نخواست که دیدار وی چیزی بود از چیزها چنانکه سؤال عیسی علیه السلام
باد بمانده و سؤال ابرهیم با جای موتی این چنین عطاها را بود که بدل بود و بدل چنین سؤالها بود
و دیدار خدای تعالی از آن بزرگتر است که بدل چیزی بود از چیزها دیگر آنکه گفته اند که موسی تعالی
وی را دل داد بی سؤال و دیدار بزرگتر خواست که این نیز بی سؤال دهد دیگر سؤال ابرهیم و عیسی
علیهما السلام و دیگران از اجابت آمد و از آن موسی علیه السلام رد شد جواب آنست که
موسی علیه السلام از میان قوم بیرون رفت و گفت اخلفنی فی قومی هارون را
از میان بنی اسرائیل و خدای تعالی واسطه کرد و رسول ما صلی الله علیه و سلم میان امت و
خدای تعالی واسطه نکرد و امت بوی سپرد و خدای تعالی ایشان را بپذیرفت امید چنین
تا روز قیامت ایشان را نگاه دارد دیگر آنکه بعضی گفته اند که موسی را علیه السلام بگو د
حواله کرد آن از خدای تعالی اشارت بود و دیگر از آنکه موسی را علیه السلام دعوی شوق
غالب گشت و هر کس که دعوی کند در چیزی برهان و صدق آن بخواهند از وی چنانست
که خدای تعالی میگوید که بگو و بنگر و فرشتگان نظاره میکردند چون موسی علیه السلام
بگوه بنگریست جواب لن ترانی آمد زیرا که اگر بحقیقت آرزومند دیدار بودی بگوه ننگرستی

چنانکه

چنانکه مصطفی را صلی الله علیه و سلم شب معراج بوی نمودند گفت انا مشغول بالملك
قوله تعالی مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى گویند که اصمعی گوید روزی در بادیه میرفتم کنیزکی
دیدم گویی ماه آسمانست نزدیک وی شدم و گفتم همه من بهمه تو مشغول شد گفت همه من بهمه
تو مبدول شد ولی بنگر تا به از من به بینی روی از پس کردم هیچکس را ندیدم مرا گفت دور
از من ای بطال که چون از دورت دیدم پنداشتم که عارفی نزدیک آمدی پنداشتم که
عاشقی پس از مودت نه عاشقی و نه عارف اگر تو عاشق بودی بغیر ننگریستی و اگر عارف
بودی همان و گفته اند موسی را هیبت از آن بود که بکوه نگریست چون کوه را دید بیهوش
شد خدای تعالی نور عرش خویش با نور مصطفی آورد تا بر سنگها افتاد و هزار پاره گشتند
چنانکه کسی آبگینه نگرد با آب خویشتن را اندر آن جای بیند پس موسی علیه السلام چون
خویش را از بر هر سنگی میدید عصا بدست گرفته میگفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ
چون موسی علیه السلام آن بدید متحیر گشت و گفت خدای تعالی را چندین هزار چون من
بوده است من خود در میان ایشان بکاره‌ام روی را بر زمین نهاد و گفت تُبْتُ
إِلَيْكَ خدای تعالی گفت ای موسی روی را بردار که مار انجز تو کلیم نیست تا خلق بدانند
که بنده را تواضع باید کرد و دیگر آنکه بیهوش شدن موسی علیه السلام آن بود که میگفت
سخت آرزومندم بدیدارت الهی و آرزومندم بحقیقت گفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ

هم آرزومندان بسیار بند آنگاه نگاه کرد این امت را دید و گفت یا محمدیان گویند که هرکسی
که خواست بود تا روز قیامت از مؤمنان از پشت پدران بانگ کردند رَبِّ أَرِنِي
أَنْظُرْ إِلَيْكَ آن آواز یا رب العزه بگوش موسی رسانید موسی علیه السلام بشنید آنگاه
گفت یا رب من پنداشتم که در جهان آرزومندم بدیدار تو چندین آرزومند بوده اند ترا
سجده افتاد قوله تعالی وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا قوله تعالی وَمَا كُنْتَ بِجَانِبِ
الطُّورِ إِذْ نَادَيْنَا وَلَكِنْ رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ لِتُنْذِرَ قَوْمًا مَا أَتَاهُمْ
مِنْ نَذِيرٍ مِنْ قَبْلِكَ یعنی امتک ولکن رحمة تا خلق بدانند که کریم را در جهان دوستان بسیار
باشند چه حکمت که نوری از نور بکوه افکند کوه پاره گشت و دل مؤمن عارف بنور
وی سرشته است و یک چشم زدن از نور وی خالی نیست چونست که پاره نمیگردد جواب
آنست که نه بینی که هرکه با چیزی خو کرد از آنجا رزد و بعضی از اهل معرفت گفته اند که آن
کوه که پاره گشت نه از آن بود که نوری بروی افتاد زیرا که همه زر و سیم و گوهر گشت و همه
چیزها که ایستاده بودند بنور وی ایستادند قوله تعالی وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا
وَوُضِعَ الْكِتَابُ وَجِيءَ بِالنَّبِيِّينَ وَالشُّهَدَاءِ وَقُضِيَ بَيْنَهُمْ بِالْحَقِّ وَهُمْ لَا يُظْلَمُونَ
ولیکن یک چشم زدن نور خویش از وی بازگرفت متلاشی و هزار پاره گشت اندرین هیبت
عارف را الحفظ نزع نعوذ بالله اگر نور از دل عارف بازگیرد بنگر که چگونه گردد و اما اهل

علم چنین گفته اند که دیدار که منع کرد از موسی نه از علتی بود از این چیزها لیکن خود مستحیل بود
دیدار اندر دنیا از سه روی بیرون نباشد اگر دیدار دادی دوستان و عارفان و موسی را
علیه السلام کافران و دشمنان را حجت بودی چون خدای تعالی پرسیدی از ایشان که چرا
نگرویدید گفتندی زیرا که مؤمنان و دوستان بدیدند بگرویدند اگر ما نیز میدیدیم میگرویدیم
خدای تعالی گفت لِئَلَّا يَكُونَ عَلَى اللَّهِ حُجَّةٌ بَعْدَ الرُّسُلِ وَكَانَ اللَّهُ واگر دیدار
دادی کافران و مؤمنان را روا نبودی زیرا که دیدار عطای بزرگست در روا نبودی
که بزرگترین عطا مر دشمن را دادی و دوست را نه و اگر هر دو را دادی در حکمت روا
نبودی زیرا که فرق نبودی میان دوست و دشمن پس اگر دیدار اندر دنیا دادی از این
سه روی بیرون نبودی و این سه روی باطلست پس درست گشت که دیدار بهشت
خواهد بود مر دوستان را چنانکه خدای تعالی گفت كَلَّا إِنَّهُمْ عَن رَّبِّهِمْ يَوْمَئِذٍ لَّمَحْجُوبُونَ
قوله تعالی لِلَّذِينَ أَحْسَنُوا الْحُسْنَىٰ وَزِيَادَةٌ والله اعلم بالصواب

قصه موسی با خضر علیهما السلام

چون موسی را علیه السلام کارها راست شد
و احوال وی قرار گرفت و دشمنان همه مقهور شدند و جهان بر شریعت وی بایستاد و
روزی از روزها از بنی اسرائیل قومی بیامدند و گفتند که ای موسی در همه عالم از تو کسی داناتر
هست یا نه موسی علیه السلام گفت چنین دانم که نیست لیکن از خدای تعالی بپرسم چون بپرسید

خدای تعالی گفت مرا بنده هست که از تو داناترست موسی گفت خداوندا پیغمبر هست با نه گفت
نه از جمله شماست لیکن تو رسولی او را شریعت تو کار باید کرد موسی علیه السلام گفت یارب
او را ببن نمای و مرا دستوری ده تا ازوی علم آموزم خدای تعالی گفت یا موسی اگر خواهی طلب
کن تا ازوی علم آموزی و جایگاه وی ساحلست موسی علیه السلام برخاست و یوشع که شاگرد
و خلیفهٔ وی بود با خود ببرد و لختی ماهی بریان توشه با خود بردند و آمدند تا بکنار دریا رسیدند
بچشمهٔ آب و هوا گرم شده بود آنجا فرود آمدند و دست و روی بشستند و زمانی بیاسودند یوشع
آن توشه را فراموش کرد آنجا چون لختی برفتند موسی علیه السلام گفت آن توشه بیار تا چاشت
کنیم که مانده شدیم یوشع فروماند گفت ای رسول خدای ساعتی درین سایهٔ کوه باش تا ماهی
که فراموش کرده ام بیارم از آن چشمه که آنجا بودیم چنانکه خدای تعالی از آن خبر میدهد
فَالَ لِفَتَیهُ اٰتِنَا غَدَاءَنَا لَقَدْ لَقِینَا مِنْ سَفَرِنَا هَذَا نَصَبًا موسی علیه السلام گفت
من نه باز کردم که اندرین جایها ان راه مشکلست نباید که راه گم کنی و از من جدا گردی پس
هردو بازگشتند بهمان راهی که آمده بودند تا بکنار چشمه چون بکنار چشمه رسیدند خضر را علیه
السلام دیدند که بر کنار چشمه نماز میکرد قوله تعالی فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا اٰتَیْنَاهُ
رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا موسی علیه السلام صبر کرد تا خضر از نماز فارغ
شد و سلام کرد خضر گفت و علیک السلام یا نبی الله موسی علیه السلام گفت من انت دیم

عفتی

عرفتی خضر علیه السلام گفت یا نبی الله انا عبد الله وقد نبانی الله بک موسی را گفت یا نبی الله
چه آمده و از کی آمده موسی علیه السلام گفت من بجستن تو آمده ام خضر گفت مرا چگونه موسی
گفت تا ترا سلام کنم و از انچه تو دانی بحق بیاموزم خضر گفت ای موسی توریة ترا آمده و خدای
با تو سخن گفته از من چه آموزی گفت ان ربی جل جلاله امرنی بهذا خضر گفت این عذاک قال
نسینا عند هذا العین گفت بگوئید بجستند نان یافتند و ماهی نیافتند یوشع گفت این مکنا المتوبه
خضر تبسم کرد و گفت قد احیاهما الله تعالی فی العین فتعجب موسی تعجب کرد ماهیان
جدا شدند و گفتند ما را خدای تعالی زنده کرد اینک اکنون ما را بگذار که روا داریم پس هردو ماهی
بیرون آمدند از چشمه جنبان بربان که بودند موسی و یوشع آن ماهیان را چاشت کردند و خضر علیه السلام
بنماز ایستاد و چون سلام داد گفت ای موسی ترا بمن حاجتیست اگر پرسیدنیست بپرس باز گرد
تا من از عبادت باز نمانم و تو بمن مشغول کردم که رسول خدا و کلیم ویی و من کی خدمت تو توانم
رسید که تقصیر افتد و مأخوذ کردم موسی علیه السلام گفت من با تو خواهم آمد تا از تو علم آموزم
قوله تعالی قَالَ لَهُ مُوسَىٰ هَلْ أَتَّبِعُكَ عَلَىٰ أَن تُعَلِّمَنِ مِمَّا عُلِّمْتَ رُشْدًا خضر علیه السلام
گفت تو با من صبر نتوانی کرد بدان خبر که من کنم قوله تعالی إِنَّكَ لَن تَسْتَطِيعَ مَعِيَ
صَبْرًا موسی علیه السلام گفت هرچه فرمای آن کنم قَالَ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا
وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا خضر علیه السلام گفت اگر با من همراهی میکنی از من هیچ مپرس

تا من خود بگویم قوله تعالی قَالَ فَإِنِ اتَّبَعْتَنِي فَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّى أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا
موسی علیه السلام یوشع را گفت تو بازگرد و بنی اسرائیل را بگو که موسی یکچندی با خضر خواهد بود
پس برفتند خضر علیه السلام با موسی در کشتی نشسته بود خضر کشتی را شکستن گرفت موسی گفت چیست
که میکنی خضر گفت ای موسی نه گفته بودم که با من صبر نتوانی کرد قوله تعالی فَانْطَلَقَا حَتَّى
إِذَا رَكِبَا فِي السَّفِينَةِ خَرَقَهَا قَالَ أَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ أَهْلَهَا
لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا موسی علیه السلام گفت که فراموش کردم و اندر تنگی گفتم از من
مگیر پس از آن کشتی بیرون آمدند کودکی را دیدند که با کودکان بازی میکرد خضر آن کودک
را از میان ایشان بیرون آورد و بکشت موسی تنگدل گشت گفت کودکی را بی جرم کشتی
نه بروی قصاص بود و نه موجبی این زشت کاری بود که کردی خضر علیه السلام گفت
ای موسی ترا گفته بودم که طاقت نداری با من موسی گفت این بار از من درگذار اگر دیگر
گویم از من جدا شو قوله تعالی قَالَ إِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِي
قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّي عُذْرًا بعد از آن بدهی رسیدند و مردمان آن دیه را گفتند که ما را مهمانی
کنید و طعام دهید مهمانی نکردند و طعام ندادند موسی علیه السلام تنگدل شد برخاستند
که بروند بعضی از دیوارهای آن دیه ویران دیدند خضر بایستاد و دیواری راست کرد موسی
گفت ای خضر دیوار راست کردی مزد بستان تا طعام خوریم قوله تعالی فَانْطَلَقَا حَتَّى

إِذَا أَتَيَا أَهْلَ قَرْيَةٍ اسْتَطْعَمَا أَهْلَهَا فَأَبَوْا أَنْ يُضَيِّفُوهُمَا فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارًا يُرِيدُ أَنْ يَنْقَضَّ فَأَقَامَهُ

خضر علیه السلام گفت ای موسی اکنون معذور گشتم در جدا
شدن از تو اول گفتم که با من صبر نتوانی کرد قوله تعالی هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ سَأُنَبِّئُكَ بِتَأْوِيلِ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا
موسی گفت روا بود از تو جدا گشتن لیکن آگاه کن از اینها که کردی
خضر علیه السلام گفت آن کشتی از آن درویشان بود که معاش ایشان از آنجا بودی بدان
شهری که میرفتند ملک ظالم و غاصب داشت که کشتی بی عیب میگرفتی من خواستم که آن را
معیوب سازم تا آن ملک از آن روی بگرداند و بجای ماند و کودک را که بکشتم مادر
و پدر وی مسلمان بودند و پارسا آن کودک کافر طبع بود که مادر و پدر را بکشتی از بهر
دنیای من او را بکشتم تا مادر و پدر از وی برهند و آن دیوار را که راست کردم در آن
دیوار گنجی بود از آن یتیمان اگر آن دیوار بیفتادی آن گنج ظاهر شدی و از آن کودکان
بربودندی خواستم که خدای تعالی ایشان را ارزانی دارد و من آگاه کردم ترا از این خبرها
چنانکه خدای تعالی خبر داده أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينَ يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ فَأَرَدْتُ أَنْ أَعِيبَهَا وَكَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصْبًا وَأَمَّا الْغُلَامُ فَكَانَ أَبَوَاهُ مُؤْمِنَيْنِ فَخَشِينَا أَنْ يُرْهِقَهُمَا طُغْيَانًا وَكُفْرًا فَأَرَدْنَا أَنْ يُبْدِلَهُمَا
موسی علیه السلام از نزدیک خضر باز گشت

بلکه از آن هرده روزگار کرده بود در هر ده روزه ده مسئله آموخته از جمله صد و شصت مسئله
در علم و پندها پس موسی علیه السلام که باز گشت و میان بنی اسرائیل آمد با آمدن وی شادی کردند
و آن روز ایشان را عید شد و موسی علیه السلام ایشان را پندها داد و هرچه آموخته بود ایشان را
یاد داد و پس از آن سال دیگر زیست و بمرد و کار بیوشع افتاد و دوازده خلیفه بودند موسی را
علیه السلام و کلانتر ایشان یوشع بود **قِصَّةُ يُوشَعَ عَلَيْهِ السَّلَامُ قَالَ اللهُ تَعَالَى**
وَإِسْمَاعِيلَ وَالْيَسَعَ وَيُونُسَ وَلُوطًا وَكُلًّا فَضَّلْنَا عَلَى الْعَالَمِينَ خدای تعالی در قرآن بزبان عرب
یوشع را الیسع نام کرد و بزبان عبری یوشع او از فرزندان یوسف بود و عم زادهٔ موسی بود و
شاگردی موسی بسیار میکردی و همه توریت خوانده بود و در بنی اسرائیل کسی مجاهد و غازی
از وی نبود و چنین گویند که هزار ماه شمشیر برگردن نهاده و غزا میکرد و در خبر است که خدای
تعالی حضرت محمد رسول الله را از کار وی آگاه کرد رسول گفت کاشکی از امت من بودی
جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی میگوید که غم مدار که من امت ترا شبی دادم که هر که در آن
شب عبادت کند برابر باشد با یوشع که هزار ماه غزا کرد و قوله تعالی **لَيْلَةُ الْقَدْرِ**
خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ چنین گویند که یوشع مردی دادگر بود و با عبادت و در بنی اسرائیل کسی بیش
از وی عبادت نکردی و در بعضی قصه‌ها آمده است که روزی کسی نزدیک وی آمد و گفت
کسی از کسان تو با زن مردمان زنا میکند یوشع برخاست و بدان جایگاه رفت چون در آنجا

هر دو را دید یکجا خفته نیزه بر پشت آن مرد نهاد که بشکم آن زن بدر رفت تا همچنان بکوی شهر
برآوردند بنی اسرائیلیان کشتند یوشع با کسان خویش چنین کرد با زن مردمان چه خواهد کردن
و که تواند گناه کردن تا همه عبرت گرفتند و کار یوشع علیه السلام آن بود که سپاه کشیدی
و هر کجا کافری بودی بزدی و نیز توریت میخواندی و شریعت موسی را یاری میکردی و بپای
میداشتی چنین گویند که روزی از روزها کافر از دست بود بر یوشع و هزیمت بر مسلمانان
یوشع گفت بنگرید از بنی اسرائیل که گناهی کرده است که ما را از شومی وی چنین افتاد از مسلمانان
یکی را یافتند که صد درم مشک غلول کرده بود یوشع گفت شومی این مرد بوده است که ما را
هزیمت افتاد و بفرمود تا او را آتش بسوختند و بگشتند و روی بکافران نهاد و هزیمت شان کرد
و دیگر گویند که در بنی اسرائیل قحط افتاده بود تا یوشع و مردمان درماندند یوشع بمنبر برآمد
و مجلس گفت و دعا کرد و گفت ای بنی اسرائیلیان خدای تعالی شما را بگزید در همه عالم تا شما از
گناه بازایستید و طاعت کنید و من دانم که این قحط از شومی گناه شما افتاده مقر آیید تا که
کرده پس طلب کردند مردی را یافتند که زنا کرده بود بیاوردند و سنگسار کردند آن
قحط برخاست و فراخی آمد باز یوشع بشهر آمد و پندها داد و گفت اما علمتم ان الزنا والفقر
کهاتین واشار الی اصبعیه آورده اند که هزار و چهارصد عالم بنی اسرائیل را پند داد و نهی
و نگاه دارنده شریعت بودندی و ایشان بعد از یوشع بهشتاد و چهار گروه شدند و هر کسی

مذهبی دیگر گرفتند و یک گروه توریت را بگردانیدند و جهود گشتند یوشع بعد از موسی علیه السلام
نه سال و هشت ماه عمر یافت و دوازده خلیفه بودند چون ویرا اجل آمد حالها بگشت و معصیت
اندر جهان افتاد تا آنگاه که خدای تعالی داود را علیه السلام بفرستاد پس از آن که صد و چهل
پیغمبر فرستاده بود و آن بود قصه یوشع بن نون علیه السلام

قصه شعیب پیغمبر علیه السلام

قال الله تبارک و تعالی وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا
قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ قَدْ جَاءَتْكُمْ بَيِّنَةٌ
مِنْ رَبِّكُمْ فَأَوْفُوا الْكَيْلَ وَالْمِيزَانَ وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ
وَلَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلَاحِهَا ذَٰلِكُمْ شعیب صلوات الله از فرزندان
صالح بود و از صالح تا وی سه صد و شصت سال بود و مادر وی دختر زاده لوط بود و مفسران
سخن گفته اند در قول خدای تعالی که گفته است أَخَاهُمْ شُعَيْبًا چه حکمت بود که رسول
خود را بگاوزان نسبت و برادر ایشان خواند ابن عباس رضی الله عنه گوید بلغت عرب
سبب خواندن اخاهم شعیبا آن بوده است که اندر یمن همسایه را اخ خوانند و شعیب و صالح
و هود هم از محلت ایشان بودند از بهر آن اخاهم خواند یعنی قرابتهم بازخوردمان اشارت
گویند که از بهر نگاه داشت دل ایشان تا نرم گردد زیرا که شفقت خلق بر برادر بیشتر است
نبینی که رسول ما را صلی الله علیه و سلم از ایشان خواند و گفت لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ

اما اهل

أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ بِالْمُؤْمِنِينَ اما اهل مدین بر دین ابراهیم
علیه السلام بودند بعد از ان کافر شدند پیش از موسی علیه السلام و کفر ایشان آن بود که
اندر ترازو و کیل کجی کردند و پیغمبران را باز میداشت و ایشان همچنان میکردند و فرمان
نکردند و گفتند ما خدای را نخواهیم که ما را باز میدارد و از آنچه میکنیم ما خود خدایی گیریم که ما را
منع نکند از آنچه کنیم آنگاه خدای تعالی شعیب را برسولی فرستاد شعیب بیامد و ایشان را
بخدای عز و جل میخواند و باز میداشت از ان اندکی گرویدند و دیگران معصیت میکردند و شعیب
علیه السلام میان ایشان معجزه مینمود و بدیشان پند میداد و سود نمیداشت شعیب علیه
السلام دلتنگ شد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت که خدای تعالی میگوید اگر نگروند عذاب
ایشان کنم گفتند ای شعیب بدین نمازها که میکنی پنداری غره شویم خدایانی که پدران ما
پرستیدند پرستیم و نیز بلیه نکنی ما را اندر ملک خویش آن کنیم که ما را آن باید و تو مردی دیوی
خاموش و نگوی اکنون چندین فضولیها از کجا آوردی شعیب علیه السلام در میان قوم
بود چهل سال تا آنگاه که وحی آمد و این گفتند قوله تعالی أَصَلَوٰتُكَ تَأْمُرُكَ أَنْ نَتْرُكَ مَا يَعْبُدُ
آبَاؤُنَا بمحنش می بودند و به خوی میکردند تا آنگاه که شعیب گفت مکنید که شما را
عذاب آید چون مرا خلاف کنید وَيَا قَوْمِ لَا يَجْرِمَنَّكُمْ شِقَاقِي أَنْ يُصِيبَكُمْ
مِثْلُ مَا أَصَابَ قَوْمَ نُوحٍ أَوْ قَوْمَ هُودٍ أَوْ قَوْمَ صَالِحٍ گفتند یا شعیب این سخن که میگویی

ندانیم که چیست ولیکن تو پیری و ضعیف در میان ما واگر نه از اهل و خویشان ما بودی ترا
میکشتیم بسنگ قوله تعالی قالوا یا شعیب ما نفقه کثیرا مما تقول وانا
لنریک فینا ضعیفا ولولا رهطک لرجمناک وما انت علینا بعزیز
پس شعیب علیه السلام گفت که خویشان من بر شما عزیزتر اند از خدای تعالی خوار کردید خدا را
عز و جل که وی داننده است بر آنچه شما کنید قوله تعالی قال یا قوم ارهطی اعز
علیکم من الله واتخذتموه وراءکم ظهریا ان ربی بما تعملون محیط چون از ایشان نومید
گشت خدای تعالی گفت یا شعیب عذاب نزدیک آمد اهل بیت خویش را از میان ایشان جدا
کرد و آنکه گرویده بودند جمله هزار و هشتاد تن بودند و آنچه مال و چهارپایان ایشان بود
همه از مدین بیرون کرد و یک فرسنگی مدین وگاوان برفش وی مینگریستند خدای تعالی جبرئیل را
بفرستاد بهلاک ایشان جبرئیل بیامد بوقت صبح و ایشان همه خفته بودند بانگی بر ایشان زد
از هول بانگ جبرئیل ایشان و چهارپایان همه هلاک شدند و آتشی از میان بر جست و ایشان را
میسوخت چنانکه شعیب و مومنان میدیدند خدای تعالی گفت ولما جاء امرنا نجینا
شعیبا والذین آمنوا معه برحمة منا واخذت الذین ظلموا الصیحة
فاصبحوا فی دیارهم جاثمین چون بدید که هلاک شدند گفت ای بار خدای کجا رویم فرمان آمد که
بجایهای خویش باز روید پس بمدین باز آمدند با اهل خویش تا آنگاه که بسیار شدند و در جایها

درجهای

درختهای انار پیدا شد پس شعیب را علیه السلام شریعت آمد و ده سال شریعت می ورزید و
میغمبر بود تا فرزندانش پیدا شدند و در آن روزگار شعیب شب و روز میگریست از بهر قوم
خویش تا نابینا شد و در خبر آمده است که خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و گفت چرا میگری
گفت اگر بر دوزخ میگری بر تو حرام کردم و اگر برای بهشت میگری بنام تو کردم و اگر خواهی
حشمت باز دهم و اگر از بهر دنیا میگری باز دهم شعیب علیه السلام گفت بر هیچ چیز از اینها نمی
گریم از آرزوی دوست میگریم جبرئیل علیه السلام آمد و گفت چشمی که از آرزوی دوست نابینا
شده باشد در میان آن چشم دیدار دوست نبود باش تا ببینی دوازده سال دیگر میگریست
تا آنگاه که موسی علیه السلام پیش وی آمد از مصر و ده سال پیش وی بود چون موسی از
بر وی برفت هفت سال و چهار ماه دیگر بزیست و بعد از آن بمرد والله تعالی اعلم و احکم

قصه یونس پیغمبر علیه السلام قوله تعالی وَذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ
مُغَاضِبًا فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ فَنَادَىٰ فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ
لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ یونس علیه السلام از فرزندان هود بود و مادر وی از بنی
اسرائیل و مولود وی نینوی بود از اول نبی بود تا آنگاه که خدای تعالی بفرستاد وی را
با اهل نینوی و حوالی ایشان قومی بودند از بنی ثمود که خدای تعالی در قرآن مجید گفت
وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَىٰ مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ ابوبکر صدیق رضی الله عنه پرسید از رسول

صلی الله علیه وسلم ازین زیاد قال ما بود از زیاده فقال عیسی فی القرآن و در قصه چنین آمده است

که چهل سال میان ایشان دعوت میکرد و میگفت قولوا لا اله الا الله تفلحوا ایشان نمیگفتند

و میگفتند لو قطعنا اربارا ما قلنا لا اله الا الله یونس علیه السلام از ایمان قوم نومید گشت

و قوم وی بت پرست بودند چنانکه خدای تعالی گفت اذ قال لقومه الا تتقون اتدعون

بعلا وتذرون احسن الخالقین الله ربکم ورب آبائکم الاولین

یعنی یونس قوم خویش را گفت چرا بت می پرستید و بت را خدای میخوانید و دست باز

میدارید از آفریننده خویش که او خدای شماست و خدای آنانکه پیش از شما بودند آن قوم

که تمود را برنجانیدند تا بر ایشان دعا کرد و بعذاب خدای تعالی دعای وی مستجاب کرد

و گفت وقت آمد که عذاب فرستم یونس علیه السلام شتاب میکرد و بعذاب ایشان خدای

بحکم تقدیر خویش کار کند چون بجهت ایشان عذاب خواست و بمراد او عذاب نرسید

برخاست و از میان ایشان بیرون رفت خشمناک که بروی جفا بسیار کرده بودند و هجرت

کرد خدای تعالی گفت وذا النون اذ ذهب مغاضبا و درین معنی سوالهاست

چه حکمت بود که وی را یار ماهی خواند جواب آنست که بر کسی نبود که خویشی نیست تا بر طاعت

ما و خدمت ما بود رسول و نبی خواندش چون از خدمت یک سوی شد و قوم را یله کرد یار

ماهی خواندش تا خلق بدانند که هر که مارا بود ما وی را باشیم دیگر آنکه ذاالنون خواندش

از برای آنکه عقوبتش بوی بود که صاحب خویش خواند چنانکه دوزخیان را اصحاب النار خواند
قوله تعالی وَنَادَىٰ أَصْحَابُ النَّارِ و نیز گفته اند که ذو النون خواندش از بهر آنکه دایم
ساجد بودی و خلقت ماهی سجده ماند از آن ذو النون خواندش و نیز ازین آن خواست
که خلق تا قیامت میگویند که یونس علیه السلام عابد بود و این نام ثنا بود وی را نه جفا و دیگر
آنکه خدای تعالی باز نمود که آنکس که با ماهی صحبت داشت وی را وقت جدا کردن نامش
را از ماهی جدا نکردم کسی که پنجاه سال بر درگاه ما باشد وی را ابدا روی که از رحمت جدا نکنم
سوال دیگر آنکه یونس علیه السلام آن خشم از که گرفت از خدای تعالی خشم گرفتن نشاید
جواب آنست که گویند درین آیت یاد نکرد و بلکه گفت ذو النون خشمناک شد شاید که خشم
گرفتن وی از رها کردن کافران بود که بوی بدی میرسانیدند و از خدای خشم نگرفت ولی
این قول محکم نیست سوال دیگر آنکه خدای تعالی خبر کرد از یونس علیه السلام و گفت فَظَنَّ
أَن لَّن نَّقْدِرَ عَلَيْهِ یعنی پنداشت که بر وی قادر نیستیم روا بود که رسول چنان
گمان برد جواب آنست که بر سبیل عرف گفت چنانکه تهدید کنند گویند پنداری که دست
ما بتو نرسد همچنین خدای تعالی از وی خبر کرد بر سبیل عرف در قرآن ازین بسیارست دیگر
گفت یونس علیه السلام از قوم خویش برفت خشمناک بی امر پنداشت که ما بدان نگیریم و عقوبت
نکنیم و دیگر گفته اند که پنداشت که بر وی تقدیر نکرده ایم از آن کافران کشیدند وی را

باز داشتند و نصبی بقرائتی خوانده اند فظن ان لن نقدر علیه بالنصب دلیل
برین قول خدای تعالی فنادی فی الظلمات گفت یونس آواز داد در تاریکی این
تاریکی چه بود گویند که چهار تاریکی گرد آمده بود یکی تاریکی ذلت دوم تاریکی
عقوبت سیم تاریکی دریا چهارم تاریکی شکم ماهی دلیل برین که چون آنجا رسید
چهار رکعت نماز کرد و شکر خلاصی از این چهار تاریکی و آن نماز دیگر است که ما میکنیم
قوله تعالی فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین
گفت از گناه کارانم چون بگناه خود مقر آمد رستگاری یافت وقیل من اعترف
بالذنب یعفوا عنه الجمیل چون یونس علیه السلام از میان قوم بیرون شد آن گروه
که مسلمان بودند غمگین شدند و متحیر ماندند در میان ناگرویدگان و گروهی از اهل
معرفت گویند که خدای تعالی مر یونس را باز داشت بجهت غم دل مومنان بود
آزار دل مومنان بیم شدن ایمان بود پس یونس علیه السلام بیامد تا آب
دریا و مردمان در کشتی می نشستند وی نیز در کشتی نشست استیاز وز
برفتند چهارم روز چاشتگاه تاریکی بر آمد نگاه کردند ماهی عظیم سر از آب
بر کرده بود و کشتی را باز داشته از هر طرف که کشتی میراندند ماهی پیش می
آمد تا عاجز شدند امیری قدیم در میان ایشان بود گفت در میان ما گناه

کاری

کاری هست طلب کنید تا وی را بگیریم و بدین ماهی دهیم تا ماهی بازگردد
اگر چنین نکنیم اهل کشتی را هلاک کند یونس علیه السلام از میان ایشان
برخواست وگفت ای مردمان گناهکار منم در میان شما مرا بدین
ماهی اندازید گفتند نشاید بود که از گناهکاران باشی زیرا که
در تو آثار زاهدان می‌بینیم و در میان ما عالم تویی و ما همه از

یوکن وکاریتیم رزالکی اغلنم بس بلکان
بلکان لری وونش را وحق بلکر دوزدوزش

را پیش ماهی میداشتند کسی را قبول نکرد یونس علیه الصلوة و
السلام گفت منم گرداب چه بود و قصه خود بگفت پس وی را برداشتند
و پیش انداختند ماهی دهان باز کرد و وی را اندر رفت قوله تبارک و
تعالی فالتقمه الحوت وهو ملیم یعنی بلوم لقمه و اسم بذه
الحوت بلقا ماهی با یونس علیه السلام بسخن آمد و گفت خدا فرموده که ترا

هلاک کنم و نگاه دارم و نزیکانم و مرا از زندان تو کرده اند و تو زندانی مرکجا خواهمت فرو



آرم و در شکم خویش مرا جای بهتر از جگر نیست آن جایگاه تو باشد گفته اند که ماهی را تو اب

العقاب

وعقاب نیست ازبهر آنکه حق را می شناسد پس چون مؤمن را شناخت خدای تعالی
باشد و اندر عبادت وی باشد هرگز باشد که ایشان آلوده کردند بگناه آورده اند
کرآن ماهی چهل روز دهان برهم نهاد تا دم بر یونس فرو نگیرد و چون یونس آشنا بود
بر آشناکار ها تنگ نباشد و خداوندان اشارت چنین گفته اند اگر ماهی زندان بود و
دوزخ زندانست چه عجب اگر مؤمن را بدوزخ آرند و این چهل روز که دهان نگاه
میداشت آب و طعام نخورد و آرام نگرفت و یونس علیه السلام تسبیح میکنت قوله تعالی
فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ
یعنی اگر نه آن بودی که یونس علیه السلام از سبحان بودی واگر نه مایه میکردیم او را
اندر شکم ماهی تا روز قیامت یونس علیه السلام از زندان برست بتسبیح قدس که ویرا
مقدم بود چه عجب که مؤمنان زاد ابود تا ایشان نیز از دوزخ برهند چه حکمت بوده در ماهی
که او را زندان بود و لب بیا رغرار شکم ماهی گشتند سبب بازداشتن تمامی آن بود که تا مار
دردها و بیماریها بودی گشنده ای بار خدای چون آدمیان زاد دردی و بیماری رسد دارو ها ست
تا بدان سبب راحت یابند ماهیان خلقان تو ایم ما را دردها و بیماریها میرسد و مارا داروی
ده تا بدان راحت یابیم خدای تعالی سبب کرد که یونس علیه السلام بشکم آن ماهی افتاد
وحدای تعالی ماهیان را گفت که هرگاه از شما دردی و بیماری رسد آن ماهی را بوی کنید

تا بهتر شوید و آن درد ها از شما برود و اکنون تا روز قیامت هر ماهی که از جنس آن ماهی باشد همان
دیگر بپاید و ویرا بوی کند بهتر شوند بقدرت خدای تعالی خداوندان اشارت کرده اند که یونس
علیه السلام چهل روز اندر شکم ماهی بود ماهیان دیگر بوی آن ماهی از در و بر کشیدند پس او دیگر
که مومنان از در و برهند هر چند حرمت نور مصطفی را علیه السلام چون زمین بوید دفع عذاب
کردن از در و عذاب گور برهند و حرمت وی رسول که در رتبت افضلست از یونس
علیه السلام و باز داشت او بزمین بود و است حکمتست چنانکه خدای تعالی گفت وما کان
الله لیعذبهم وانت فیهم گویند سبب آن بود که ماهیان بنازیدند بتسبیح خویش
که ما سبحانیم و تسبیح ما پس از آدم میانست خدای تعالی سبب کرد تا یونس را علیه السلام در شکم
ماهی باز داشت تا بنمود شان که ما را از آدمیان چنین سبحانند و سبب دیگر آن بود که فرشتگان
بتسبیح خویش بنازیدند و گفتند عبادت و تسبیح ما پس از آدمیانست حق تعالی بپسندید
و بنمود ایشانرا که تسبیح در راحت چه قیمت دارد و آن تسبیح را قیمت باشد که در تنگی و تاریکی
مرا تسبیح گویند چنانکه یونس علیه السلام چون بدیدند تسبیح یونس را از شرم سر فرو افکندند
و چنین گویند که خدای تعالی پنج پیغمبر را علیهم السلام بلا افکند تا آن هر پنج پیغمبر خدای تعالی
را عبادت کردند و بدان آزمایش فرشتگان بود اول نوح را علیه السلام بلا قوم
افکند و محنت ایشان و عبادت وی بفرشتگان بنمود و دوم ابرهیم را علیه السلام با آتش

افکند

افکند و زندان و عبادت و صدق وی بفرشتگان نمود و سیم یعقوب را علیه السلام بفراق
یوسف مبتلا کرد و کید پسران و صبر وی بفرشتگان نمود و چهارم ایوب را علیه السلام
ببلاء کرمان مبتلا کرد و صبر و عبادت و تسبیح وی بفرشتگان بنمود و پنجم مصطفی را علیه السلم
ببلاء قوم مبتلا کرد و صدق و محبت وی بنمود تا فرشتگان مقر آمدند که ما را آن نیست و وقت
نماز دیگر بود که خدای تعالی ماهی را الهام داد تا بکنار دریا آمد و یونس را علیه السلام
بسلامت از شکم بیرون انداخت و همه اندام وی چون گوشتی گشته بود و ضعیف شده و
چهل روز طعام نخورده بود خدای تعالی در ساعت درخت کدو را برویانید و بزرگ و
برگدار شد و ببار آمد تا در سایهٔ کدو وی پرورش یافت و چهل روز آنجا بماند آنگاه فرمان
آمدش که باز گرد بقوم خویش که ایشان غمگین مانده اند **قصهٔ یونس با قوم او
و یونس علیه السلام** چون یونس علیه السلام از میان قوم بیرون آمد ایشان را وعده
کرده بود در آمدن عذاب آتشی چادر از آسمان نزدیک ایشان چون بدیدند همه بصحرا
آمدند با زنان و کودکان و مردان جدا شدند از زنان و کودکان از مادران و همه بسجده
افتادند و زاری کردند و زنهار خواستند و گفتند گرویدیم و توبه کردیم و نافرمانی نکنیم
خدای تعالی عذاب از ایشان بگردانید و توبهٔ ایشان بپذیرفت قوله تعالی فلولا کانت
قریة آمنت فنفعها الا قوم یونس لما آمنوا کشفنا

كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيٰوةِ آنگاه خدای تعالی یونس را گفت که بدیشان بازگرد

یونس علیه السلام بایشان سی و یک سال در میان ایشان بود قوله تعالی وَلَا تَكُنْ

كَصَاحِبِ الْحُوتِ یعنی شتاب زده مباش چنانکه یار ماهی بود و غمگین بود یونس را

علیه السلام یار ماهی خواند چون چهل روز با وی صحبت داشته بود و او لیته که ما ابوبکر صدیق

را رضی الله عنه یار رسول خوانیم و از لب مصطفی صلی الله علیه و سلم وی را امام دانیم که چهل

سال با وی صحبت داشته بود و دلیل برین که قول خدای تعالی وی را یار وی خواند

إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللّٰهَ مَعَنَا آنگاه گفت لَوْلَا أَنْ

تَدَارَكَهُ نِعْمَةٌ مِنْ رَبِّهِ لَنُبِذَ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ مَذْمُومٌ گفت اگر نه نعمت با وی که او را

دریافت و این نعمت اینجا رحمت آن ماهی او را یار وی خوانده دیگر گفت فَاجْتَبَاهُ

رَبُّهُ فَجَعَلَهُ مِنَ الصَّالِحِينَ گفت برگزیدیم وی را و از جملهٔ پیغمبران کردیم و باز

بقوم وی فرستادیم هرچند که وی خود را از جملهٔ پیغمبران بیرون آورده بود والله اعلم

قِصَّةُ أَيُّوبَ پیغمبر عَلَيْهِ الصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ قوله تعالی وَأَيُّوبَ

إِذْ نَادَىٰ رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ ایوب علیه السلام

از فرزندان لاوی بود و از اهل یمن بود مردی نیکوروی و نیکوخوی بود و مال بسیار

داشت و نیکویی کردی با مردمان ضعیف و درمانده و گویند که هرگز نان نخوردی تا ده

درویش را سیر نکردی و هرگز جامه نپوشیدی تا ده درویش را جامه نپوشانیدی و نبی بود
پیش از محنت و در بعضی قصه آمده است که خدای تعالی ابلیس را بر وی گماشت تا آن همه
بلاها را بر وی رسانید ابلیس گفت ای بار خدای ایوب که ترا عبادت میکند از آن میکند
که تن درست است و مال بسیار دارد و تو خداوند همه چیزهای که وی را داده خدای تعالی
گفت ترا بر وی بگماشتم هرچه خواهی بکن گفته اند این درست نیست زیرا که روا نباشد که
خدای تعالی ابلیس را بر معصومی گمارد تا هرچه خواهد کند اما درست آنست که فرشتگان
گفتند که بندگی او از آن نعمتهاست که خدای تعالی وی را داده خدای تعالی گفت آن همه نعمتها
من از وی بگردانم و محنت بر وی گمارم تا شما ببینید که در بلا همان بندگی میکند که در محنت و
راحت میکرد و آنگاه بلا بوی فرستاد و بندگی وی بنمود و نیز گفته اند که سبب بلای وی آن
بود که گفت ای بار خدای خواهم که مرا بلا دهی تا من اندر بلا صبر کنم وحی آمدش که ما ایوب
اگر خواهی عافیت خواه گفت بلای تو مرا عافیتست پس بلا مبتلا گردش بعضی گویند که بر
مبتلایی بگذشت گفت این سزای این بلا بوده است و سرزنش کرد خدای تعالی از وی نپسندید
و وی را بدان بلا مبتلا کرد و سبب آن بود که روزی از روزها کسی وی را گفت ترا نعمت بسیار
داده است ایوب گفت مرا نیز عبادت بسیارست بعبادت خویش فخر کرد خدای تعالی
آن بلا بر وی گماشت و در قصه چنین آمده است که تا آن محنت وی را پدید آمد تختها ش

برفت پس از آن فرزندان رفته گشته اند که چهل رمه گوسفند داشت هر رمه چهل هزار گوسفند و
چراگاه وی صد فرسنگ بود که گوسفندان او چرا کردی خدای تعالی سیلی فرستاد تا همه گوسفندان
هلاک شدند هفت روز دیگر برآمد آتشی در مرغزار گاوان افتاد و جمله چهارپایان بسوخت
ایوب در محراب نشسته بود بدو گفتند که گاوان همه هلاک شدند گفت اگر در شما خیری بودی
همه هلاک می شدید و روی بعبادت آورد هفت روز دیگر برآمد که ساربانان آمدند و گفتند
که اشتر از جای خوابانیده بودیم چون برخاستیم همه را مرده یافتیم گفت اگر در شما
خیری بودی همه هلاک می شدید و روی بعبادت آورد چون هفت روز دیگر برآمد انبار
داران بیامدند و گفتند انبارها همه کرم گرفت و همه خوردند گفت اگر در شما خیری بودی
همه هلاک می شدید چون هفت روز دیگر برآمد گله بانان بیامدند و خبر دادند که شترها
همه بسوخت ایوب علیه السلام گفت هنوز هست چون هفت روز دیگر برآمد ناگاه آتشی
از میان خانه برخاست و هرچه فرش بود و اوانی همه بسوخت و ایوب علیه السلام در محراب
بود بیرون نیامد گفتند حال چنین بود گفت چیزی که داده بود باز خواست هنوز زر و سیم
هست هفت روز دیگر برآمد نگاه کردند همه زرها و سیمها سنگ شده بود ایوب چون
آن بدید بخندید و با کسان خود گفت آنچه بود از ما بستدند و آنچه بهتر است با ماست یعنی
تندرستی هفت روز دیگر برآمد وی را چهار پسر و سه دختر بود به دبیرستان بودند پیش

معلم و معلم بشغلی رفته بود چون بیامد آن خانه را دید افتاده و همه هلاک شده معلم بیامد و خبر
داد و گفت اگر در تو چیزی بودی با ایشان می بودی چون هفت روز دیگر برآمد ناگاه
دردی در پای وی درآمد و در ساعت آماس کرد و ریش شد ایوب علیه السلام همچنان عبادت
میکرد و ساعت بساعت دردها و ریشها زیاده می شد و از ران وی تا انگشت پای همه یکسر
ریش گشت و همه اندام وی نیز ریش شد هفت سال بر یک جای بماند که بر نتوانست خواست
همچنان نشسته و خفته عبادت میکرد و تا چهار سال بماند تا کرم در تنش افتاد و همه خلق و زنش
از وی روی بگردانیدند و ویرا چهار زن بود یکچندی با وی صبر کردند آنگاه طلاق خواستند
داد و سه زن را طلاق داد و یک زن که او را رحمه نام بود از فرزندان اسحق بود گفت
با وی در نعمت بودم اکنون بمحنت بر نگردم با وی رنج و محنت میکشید و گویند که هفت
سال و هفت ماه در محنت بماند و در روایتست از رسول صلی الله علیه وسلم که هژده سال در محنت
بماند چون روزگاری برآمد و گنده شد و کرم بوی افتاد مردمان گرد آمدند و گفتند ازینجا
برخیز و برو که نباید که این زحمت با و فرزندان ما سرایت کند او را از ان ده بیرون کردند
داز وآبادان وی هیچکس بوی التفات نکردند مگر دو تن که از شاگردان وی بودند ایشان
ویرا برداشتند و بیرون بردند و رحمه با وی میرفت و میگریست و میگفت این دیه ازان
ما بود و عزیزترین خلق ما بودیم ما را بدین خواری بیرون میکنند چون بدیهی دیگر آوردندش وی

دیگر از آنجا بیرون کردند آنگاه برگشتندش و بکنار آن ده بیرون بردند و جای بکوابانیدند
و رحمه میرفت در نماز و مزدوری میکرد و طعامی می آورد نزد ایوب تا مدتی بر آمد روزی
رحمه هرچند گشت کاری نفرمودند و هیچ نیافت و زنی بود منعمه که پیشتر وی را کار کردی نزدیک
وی رفت و گفت مرا طعامی ده که ایوب با امید منست تا فردا کاری کنم آن زن وی را گفت
ندهم تا آن موی که داری ببری و مرا دهی رحمه بسیار زاری کرد که مکن که چون این مبتلا
بندگی خدای تعالی میکند برین گیسو میزند و بر میخیزد آن زن رحم نکرد رحمه از بهر آن تا ایوب
نومید نگردد موی خود ببرید و وی را داد و موی نیکو بود گویند که ابلیس بیامد بر صورت
آدمی و گفت زن ترا با مردی بگرفتند و مویش ببریدند ایوب علیه السلام غمگین شد گفت
أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ گفت چون تندرست شوم بر رحمه حد برانم
لیکن اهل علم این را درست ندارند که بر رحمه چنین گویند که وی مو برید هرچند بقصص
آمده است و نیز گویند که ابلیس بصورت آدمی پیش آمد و گفت که وی را خمر و گوشت خوک
باید داد تا بخورد و تندرست شود رحمه بیامد نزدیک این زن منعمه و از وی خمر و گوشت
از بهر آن موی بداد و آن حاصل کرد و بیاورد و پنهان کرد و ایوب را گفت طبیبی
دیدم که ترا چنین دارو فرمود اکنون حیله کردم و دارو آوردم تا بخوری و تندرست
گردی ایوب علیه السلام گفت ولکن یا رحمه مرا معصیت میفرمایی از پس آنکه چندین بلا کشیدم

بوکند

سوگند خورد که اگر شفا یافت شوم صد چوب بزنم آنگاه بنالید و گفت خدایا تا بلا میرسید صبر
میکردم اکنون صبرم نماند چندین سال صبر کرد و نالید جواب آنست که دو وجه گفتیم پیش
ازین سوال و دیگر روایت کردند از رسول صلی الله علیه وسلم که نالیدن ایوب از ان
بود که دو تن که از قرابات وی بودند که آمد و شد داشتند بعد از انکه از ایوب
همه خلق روی گردان شدند روزی از روزها این دو تن چاپدند یکی دیگری را گفت والله
لقد اذنب ذنبا لم یذنب احد فی الدنیا این بلا که خدای تعالی بر وی نهاده است راحت بدید
ایوب علیه السلام غمگین شد گفت الهی این گناه که ایشان میگویند من نکرده ام مسنی
الضر دیگر گویند که جزع وی از ان بود که روزی دو کرم از وی بیفتاد و یکی بگرفت
و ات را بگرفت و بجای خود نهاد و گفت بخور که روزی خویش و چندان درد از ان
کرمها بوی رسید که در ان هژده سال نرسیده بود فریاد کرد که مسنی الضر
جبرئیل آمد گفت ای ایوب هم نالیدی گفت ای جبرئیل هژده سال بلا کشیدم نالیدم و هیچ
گناه که چرا کرم میخورد آن درد ندیدم که این ساعت دیدم جبرئیل گفت از بهر آنکه باختیار تو
بود و بنده را اختیار نباشد دیگر گویند سبب خروش آن بود که روزی گروهی مردمان
بوی بگذشتند و وی را بر ان حال بدیدند گفتند این کیست گفتند این پیغمبریست از ان خدای
عز و جل گفتند اگر این را نزد خدای عز و جل منزلتی بودی این حالش نیفتادی

ایوب علیه السلام چون بشنید غمگین شد و گفت اَنّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ و دیگر گویند روزی
کاروانی میگذشت چون ایوب را دیدند گفتند این آن ایوب است که با درویشان نیکویی کردی این
سزاوار بلا نبود ایوب علیه السلام این بشنید بگریست در ساعت ابری برآمد و از آن آوازی آمد
که ای ایوب هَلْ كُنْتَ مَعِي اِذْ خَلَقْتُ السَّمَآءَ وَالْاَرْضَ وَهَلْ اَشْعَتُ
مِثْلَكَ اِذْ اَذْرَقْتُمْ ایوب علیه السلام دانست که عتاب آمد گفت لبیک یا روح الامین قال لَسْتُ
بِرُوحِ الْاَمِينِ گفت نه جبرئیلم و فرشته‌ام از فرشتگان خدای تعالی ارسلني اليك آنگاه گفت
وَاِذْ نَادٰى رَبَّهُ اَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ خدای تعالی گفت ایوب مرا بخواند و گفت من رنج
رسیده‌ام و محنت من دراز گشت خدای تعالی گفت فَاسْتَجَبْنَا لَهُ فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرٍّ اجابت
کردیم وی را و ازوی برداشتیم آن محنت وَآتَيْنَاهُ اَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ گفت بد
دادیم هرچه ازوی رفته بود از اهل و مال و همچندان دیگر تا رحمت بود وی را و در قصه چنین آمده است که
ایوب را علیه السلام محنت گران رسید وقت نماز دیگر بود که جبرئیل آمد و گفت یا ایوب قم فان
الله تعالی یرحمک و یبرئک من الالم ایوب گفت که چگونه برخیزم جبرئیل علیه السلام دستش بگرفت
تا بر پای جست همه کرمان ازوی فرو ریختند بفرمان جبرئیل پای بر زمین زد چشمه آب پدید آمد جبرئیل گفت
بدین چشمه فرو شو و یک شربت آب بخور تا رحمت بینی چون از آن آب بخورد جمله اندامها پاک شده بود
اُرْكُضْ بِرِجْلِكَ هٰذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ آنگاه جبرئیل ردای آورده بود از بهشت بدو داد

و لبسه

تا بشنید و ایوب برفت و بر سر بلندی بنشست و رحمه از آنجا نان می آورد چو آمد و ایوب را ندید

بانگ بر داشت و گفت ای مبتلا کاشکی دانستمی که کدام گرگ خورده و در دلم کاشکی بجز روی ایوب



علیه السلام آواز داد و گفت ما را صابک چه رسید ترا رحمه نزدیک وی رفت و گفت چرا اینجای

انجا بودی نمی بینمش هیچ دانی که حال وی چگونه است ایوب علیه السلام گفت چگونه کسی بود و نامش چه بود

رحمه گفت در حال شد رستی نو تاند و نامش ایوب بود ایوب علیه السلام گفت اگر او را ببینی
بشناسی گفت بلی شناسم ایوب گفت منم رحمه ایوب را در کنار گرفت جبرئیل علیه السلام آمد
و خبر کرد که بدیه خود باز گردید باز گشتند و برفتند چون بدیه باز آمدند آنجا که ویران گشته
بود همه آباد ان دیدند جبرئیل علیه السلام جامه و بفرمود تا بدان دهرستان رفت که فرزندان
هلاک شده بودند چون ایوب علیه السلام بیامد با جبرئیل صلوات الله علیه و بفرمان او هر یک را
آواز میداد تا همه زنده شدند و بیامدند به نیکوترین صورتی و فرزندان را بخانه آورد و جبرئیل
علیه السلام بفرمود تا بدان خرمنها رفت که سوخته بود آن که جو بود همه گندم شده بود و آن
که گندم بود همه سیم گشته بود جمله را برداشت و بخانه آورد و پیش از هزار خروار زر و سیم
بود آنگاه بفرمود تا بدان جایگاه شد که چهارپایان هلاک شده بودند بعد هر یکی دو زنده
می شدند چهار هزار اشتر بود و هشت هزار شدند صد هزار گوسفند بود دویست هزار شدند
سه زن دیگر باز آورد و از هر یکی دو فرزندش داد قوله تعالی وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ
رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَذِكْرَى لِأُولِي الْأَلْبَابِ آنگاه خدای تعالی خبر او داد که إِنَّا وَجَدْنَاهُ
صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ بعد از آن شریعت آمدش و رسول گشت و چهل سال
دیگر زیست آهنگ کرد تا رحمه را بزند جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ای ایوب هر آنکه ترا
خدمت کند مستوجب رحم نباشد گفت سوگند خورده ام که صد چوب زنم گفت دسته

از فون

از خوشه گندم بگیر و صد شمر و بر وی زن تا سوگند تو راست شود قوله تعالی وَخُذْ بِيَدِكَ
ضِغْثًا فَاضْرِب بِّهِ وَلَا تَحْنَثْ چه حکمت بود که ایوب علیه السلام در بلا صبر کرد
و آخر بجزع آمد جواب آنست که از بهر آنکه مؤمنان در بلا صبر نتوانند کرد وی را بجزع مبتلا کرد
تا ایشان معذور باشند دو چشمه زیر پای ایوب علیه السلام بر آمد چه حکمت بود جواب
آنست که خدای خواست تا هر که بیمار شود چون از بیماری سر شوید همچنان پاک گردد که ایوب
علیه السلام دیگر حکمت آن بود که کرم وی را از آن یکی تن را بشوی تا جانی بداند که همه
عبادت باید کرد خدای را عز و جل و هم نعمت وی بکار بردن والله سبحانه و تعالی اعلم

قصه داود پیغمبر علیه الصلوة و السلام

قوله تعالی يَا دَاوُودُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ داود علیه السلام از بنی اسرائیل بود از فرزندان یهودا و وی را چهار برادر
بود از وی بزرگتر ولیکن وی را نبوت بود و خدای تعالی وی را اختیار کرد و گوسفند برادران
را وی داشت و در دشت و بیابان بودی و با این همه رنج عبادت و تسبیح کردی تا آنگاه
که حرب جالوت افتاد و جالوت مردی بود از فرزندان عمالقه از جمله عادیان و کافران
بود و دشمن بنی اسرائیل بود و غزو بنی اسرائیلیان سوی عمالقیان بودی از وقت یعقوب
تا وقت موسی و یوشع علیهم السلام تا داود علیه السلام و در بنی اسرائیل پیغمبری و مملکت در
یک خانه بودی و نبوت اندر میان اسباط میگشتی چنین گویند که هر گز بنی اسرائیلیان از پیغمبر

خالی نبودندی و در بنی اسرائیل یکی علامت نصرت بود که خداوند سبحانه و تعالی گفت یأتیکم
التابوت فیه سکینة من ربکم وبقیة مما ترک آل موسی وآل هرون
تحمله الملائکة قصهٔ تابوت و آن چنان بود که موسی علیه السلام چنه بود با بنی
اسرائیلیان خدای تعالی وی را سنگی داده بود چنانکه هر گاه دوازده چشمه آب از وی بگشادی
آنگاه که ایشان از مصر باز آمدند آن با موسی علیه السلام بود و نیز که موسی از طور باز آمد و الواح
را بر زمین زد و آن ریزها که برچیدند با ایشان بود تا آخر موسی علیه السلام دعا کرد که بنی
اسرائیل را چیزی ده که آن حجت و نصرت ایشان باشد و پناه باشد ایشان را از دشمن خدای
تعالی گفت موسی را که تابوتی کن و آن سنگ که معجزهٔ تو بود در آنجا نه و آن ریزهٔ الواح را
نیز بنه با وی تابوتی ساختند از زر و سیم و از زبر و زیر همه بگداختند و بندها زرین زدند و آن
سنگ با ریزهٔ الواح در وی نهادند چون موسی را علیه السلام مرگ آمد یوشع موسی عصا را نیز در
آنجا نهادند و سر آن تابوت را بند کردند هر وقتی که شغلی پیش آمدی یا سختی بودی آنرا بیرون
آوردندی آن شغل ایشان تمام شدی و اگر دشمنی بودی آن تابوت را پیش وی آوردندی
هزیمت شدی همچنین میداشتند آن تابوت را گاه بخزانهٔ ملک بودی و گاه بدست پیغمبران و علما
تا آنگاه که جالوت علیه اللعنه پیدا آمد و بنی اسرائیل را بکشت و ایشان را غارت کرد و آن تابوت
برد و هفت سال از میان رفته بود و بنی اسرائیلیان بیچاره شدند تا وقت طالوت که در شکستگان

باز

باز آوردند همچنان می بود تا وقت بخت النصر که بنی اسرائیل را بکشت و آن تابوت را ببرد کی
کروند و هر وقتی که شغلی پیش آمدی آن را بیرون آوردندی تا آن شغل تمام شد و بدریا غرقه
کرد قوله تعالی أَلَمْ تَرَ إِلَى الْمَلَإِ مِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ إِذْ قَالُوا لِنَبِيٍّ لَهُمُ ابْعَثْ
لَنَا مَلِكًا نُقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ قَالَ هَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ كُتِبَ
عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ أَلَّا تُقَاتِلُوا قَالُوا وَمَا لَنَا أَلَّا نُقَاتِلَ فِي
سَبِيلِ اللَّهِ وَقَدْ أُخْرِجْنَا مِنْ دِيَارِنَا وَأَبْنَائِنَا فَلَمَّا كُتِبَ
عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ تَوَلَّوْا إِلَّا قَلِيلًا خدای تعالی گفت مصطفی را صلی الله علیه و سلم وندید
بنی اسرائیل الم تر یعنی الم تخبر آگاهی نداری که گروهی از بنی اسرائیل از موسی گفتند پیغمبر را
دعا کن و از خدای تعالی بخواه تا ما را ملکی فرستد تا ما با وی دست یکی کنیم و با دشمنان
حرب کنیم و آن از آن بود که اسباط از بهر مملکت با یکدیگر تعصب میکردند خدای تعالی مملکت
از میان ایشان چهل سال برداشت و گفت ایشان را که الله تعالی پیغمبران کنید و مراد
آنکه خدای تعالی یکی را از ایشان مامور کند بمملکت آنگاه پیغمبر ایشان را گفت اگر خدای تعالی
شما را ملکی دهد نباید که جاهلی کنید اندر خود و بکنید آنچه من گویم قوله تعالی خبرا عنهم و عن
رسلهم وَقَدْ أُخْرِجْنَا مِنْ دِيَارِنَا وَأَبْنَائِنَا فَلَمَّا كُتِبَ عَلَيْهِمُ الْقِتَالُ
تَوَلَّوْا إِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ وَاللَّهُ عَلِيمٌ گفت پیغمبر ایشان که مگر خدای تعالی که کارزار و بعضه

کنند گفت ملک کارزار نهند و فرمان برداری کنند چرا نکنیم و ما را چند بلا رسید که از خانها بیرون کردند
و فرزندان ما را اسیر بردند خدای تعالی گفت چون فریضه کردیم بر ایشان قتال برگشتند و
نافرمانی کردند مگر اندکی از ایشان و خدای تعالی داناترست بر آنچه گناهکاران کردند چون
پیغمبر دعا کرد طالوت را ملک فرستاد بر ایشان و طالوت مردی بود از فرزندان بنیامین بن
یعقوب علیه السلام مردی بود دراز بالا و سبب رسیدن او بملک آن بود که خری گم شده
بود و بطلب آن آمده بود خدای تعالی دعای آن پیغمبر را اجابت کرده بود و بفرستادن ملک
پیغمبر گفت نشان خدای تعالی آنست که نی فرستاده است و گفته است که هر که بالای وی برابر
ملک باشد شما را آن نی میداشت و بر همه بنی اسرائیل عرضه میکرد و اندازه میگرفت هیچکس
را آن نی نبرسد این طالوت درمانده بود چون خر موشی چوبی بدست گرفته نزد پیغمبر آمد این
پیغمبر نی بطالوت اندازه گرفت راست آمد وی را بخانه برد و دعا کرد و نماز گزارد و بخفت
بخواب دید که ملک اینست گودی گویند که ملک خویش را میخواستند گران آمد گفتند او را
بر ما مملکت کی رسد ما ملک زادگانیم قوله تعالی وَقَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ
طَالُوتَ مَلِكًا گفتند درویش و غریب است قَالَ إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاهُ عَلَيْكُمْ
گفت خدای تعالی وی را بر شما بگزید وَزَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ وی را از
شما برگزید و با قوت ترست و در کار مملکت و حرب شایسته تر و داناترست بکار بندگان

فرلش

خویشتن این ترا کراهیت آمد گفتند بپذیرفتیم ولیکن از خدای تعالی درخواه تا علامتی و توفیق و
نصرتی بدهد تا بدان سزاوار گردد و آنگاه پیغمبر دعا کرد خدای تعالی بر او تن آن تابوت که
بخت النصر از ایشان برده بود و فرشتگان زانبو مود تا بدیشان رسانید قوله تعالی و
قال لهم نبيهم ان آية ملكه ان يأتيكم التابوت فيه سكينة
من ربكم آنگاه طالوت را بمملکت بنشاندند و اسباب مملکت و ولایت بوی سپردند و
همه ویرا مطیع گشتند و شادیها کردند روز دیگر همه بدشت رفتند و دعا کردند بدیدند چون
ابری سفید آن تابوت درمیان نهاد و شادی بسیار کردند و گاو و گوسفند بسیار کشتند و آن
روز عید کردند و تدبیر کارزار ساختند و قصد جالوت کردند چون لشکرگاه بیرون آمدند
خدای تعالی این پیغمبر را آگاه کرد که بنی اسرائیل را بگوی تا از آنجا که روند پس تشنگی سه روز
هر که از آن آب بخورد نپذیرمش و هر که نخورد و مگر یک کف نپذیرمش چنانکه گفت فمن شرب
منه فليس مني ومن لم يطعمه فانه مني الا من اغترف غرفة بيده چون برفتند سپاهیان
درآمدند سه روز آب نیافتند از بس تشنگی سه روز و بدین رود رسیدند و این پیغمبر فرموده
بود که مخورید ازین آب مگر یک کف همه بخوردند و فرمان نبردند مگر سیصد و سیزده تن از آن آب
سیر بخوردند و دیگران بخوردند جمله چهل هزار مرد بودند هر که از آن آب خورد تشنگیش بیاسید
و بردند مگر سیصد و سیزده تن با طالوت غمناک شدند گفتند ما چگونه حرب توانیم کرد با جالوت

که وی مرد بست توی و پنجاه هزار سوار دارد و خدای تعالی در قرآن بر شان گفت کَمْ
مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ بسا که کمتران
پیروزند بغایت و شمارگاه و پیش خدای تعالی برفتند و گفتند برسیدند که لشکرگاه اندک غلبه
کنند لشکر بسیار را اگر یاور و نصرت خدای تعالی تمام است و این سخن با طالوت و لشکرش
بیرون آمدند وی با گوسفندان بود و برادر او را گفت من نیز بیرون روم و پیاده برادر زبود
مبارز و کلانتر از وی در میان لشکر برادران گفتند تا تو باز گرد و گوسفندان نگاه دار
که ما خود حرب را بسنده ایم و ترا وقت حرب نیست و داود را علیه السلام آرزوی جهاد بود
و حکم خدای تعالی رفته بود که جالوت بر دست وی هلاک گردد باز گشت و بکوه برآمد و گوسفندان
بر دوران سپرد و کوه بکوه میرفت برابر لشکرش کسی ویرا ندید در روزی بر سنگی بگذشت
سنگ با وی بسخن آمد و آن سنگ را مقناطیس بود که آهن بخود کشد گفت یا داود سه پاره
از من برگیر که هلاک جالوت بمن کرده است خدای تعالی بدست تو داود علیه السلام فلاخنی
داشتی و چوبی از آن سنگها سه سنگ برداشت و برفت چون برسیدند مصاف کشیدند
و جالوت این نزاند گ وید خنده اش آمد و لشکر را گفت شما هیچکس کلک و روید فتش کنایم
جالوت بیرون آمد و مبارز خواست هیچکس پیش وی بیرون نتوانست آمد بسبب آنکه او مرد کلا
قوی بود و عظیم خلقت چنین گویند که مغفرش سیصد رطل بود و طالوت آواز داد که هر کس

که پیش رود و دختر خود بدو دهم نیز با وی دهم انک ملک و مال هیچکس پیش نرفت داود علیه السلم
از کوه فرود آمد و در لشکر ایستاد و مسلمانان جزع و زاری میکردند چنانکه خدای تعالی گفت
وَلَمَّا بَرَزُوا لِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ قوله تعالی فَهَزَمُوهُم بِإِذْنِ اللَّهِ وَقَتَلَ دَاوُودُ
جَالُوتَ داود علیه السلام از کوه فرود آمد و برادران وی گمان کشند از کجا آمدی و چرا آمدی
داود علیه السلام گفت آمده ام تا جالوت را بکشم ایشان گفتند چه کار تست و چه توانایی داری
داود علیه السلام گفت ای طالوت اگر عهد وفا کنی بکشمش طالوت گفت تمام کنم و با وی عهد
کرد و همه را گواه گرفت بعد از آن داود علیه السلام بیرون رفت پیش جالوت و جالوت بخندید
گفت بکدام سلاح جنگ کنی گفت بدین فلاخن در حال فلاخن فرو کرد و از آن سنگ بر داشت
و مغفرش برد بگذشت و بیرون رفت و سنگی دیگر بزدش بر سینه از پشت بیرون برد و
هلاکش کرد اهل سلاح تکبیر کردند و لشکر کفار هزیمت شد پس طالوت داود را خلعت داد
و با فتح باز آمدند و هرچه یافته بودند داود را دادند و طالوت دختر خود را زنی
وی را داد و با داود داد انک مملکت و ملک قوله تبارک و تعالی وَآتَاهُ اللَّهُ الْمُلْكَ وَالْحِكْمَةَ
وَعَلَّمَهُ مِمَّا يَشَاءُ وَلَوْلَا دَفْعُ اللَّهِ النَّاسَ بَعْضَهُم بِبَعْضٍ لَّفَسَدَتِ
الْأَرْضُ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ ذُو فَضْلٍ عَلَى الْعَالَمِينَ چون داود علیه السلام آن
مملکت یافت و روزگاری بر آمد بنی اسرائیلیان بوی میل کردند زیرا که وی از ایشان بود

چون طالوت آن بدید پشیمان شد و نتوانست که آن داود را باز ستاند زیرا که بنی اسرائیل
داود را یاری کردندی پس چون بکچندی برآمد همه مملکت بوی داد و قوله تعالی یا داود
انا جعلناک خلیفة فی الارض آنگاه خدای تعالی نبوت و رسالت دادش و کتاب زبور داد
و گویند که چهل سال در مملکت زیست و در حکومت تا آنگاه که حدیث زن اوریا افتادش
دوازده سال بگریست و زاری کردن گرفت و توبه نمودن و خدای تعالی داود را علیه السلام
دوازده فرزند داده بود و اول آوازی داشت که کسی دیگر نداشت و در آن وقت که آواز بر
کشیدی خلق بیچاره گشتندی و دست از کار باز داشتندی و باستماع آن مشغول بودندی و
مرغان در هوا باز ایستادندی از خوشی آواز او و دیگر قوتش چنان بود که آهن را در میان
انگشتان چون موم کردی و دیگر آنکه دلیر بود و هرگز از کسی نترسیدی و گویند که اکثر ملوک
را قهر کرد و بیشتر جهان بگرفت و بر شریعت موسی علیه السلام بودی و گویند که وی را نود و نه زن
بود و در هر شبی بهمه برسیدی دایم بعبادت و خدمت بودی در روزی در مناجات گفت
الهی من از چیزی عجب مانده ام که مرا غمگین میدارد و میخواهم که بپرسم خدای تعالی گفت آن چیست
اگر چه میدانست داود علیه السلام گفت در کتاب میخوانم ذکر ابرهیم و اسحق و یعقوب و هیچ
ذکر خویش نمی بینم خدای تعالی فرمود که غم مدار که هیچ حضر را ابرهیم با من برابری نکرد و در دنیا
در رضای من بدن و مال و فرزندان اختیار کرد اما اسحق جان و تن فدای ما کرد و یعقوب اندر

بلا صبر کرده و در عبادت بیفزوده داود علیه السلام گفت الهی مرا نیز بلا ده تا در آن صبر کنم
چنانکه ایشان کردند تا از جملهٔ ایشان باشم و داود علیه السلام بلای خدای تعالی نکشیده بود
که بلا میخواست گفت یا داود از من بلا مخواه عافیت خواه گفت روا دارم حق تعالی گفت
ترا بلا دهم یک سال گفت الهی یک سال بلا کشیدن کی توانم گفت یکماه در بلا و شدت صعب گفت
بسیار باشد حق تعالی گفت یا داود دیگر روز ترا بلا دهم گفت الهی آن روز بلا مرا آگاه کن
تا من تدبیر آن کنم چون آن روز آمد خدای تعالی گفت یا داود امروز روز شدت تست حذر
کن برخاست و در محراب شد و مصحف بر کنار گرفت و زبور میخواند و همه کس را از بر خود
دور کرده و در را در بست چون نماز دیگر شد مرغی آمد زرین و در کنارش نشست یکساعت
داود گفت مگر این مرغ بهشت بلای من و برخاست بر مصحف نشست و در وی مینگریست که چه نشان
بود و این مرغ رنگی نیکو داشت داود علیه السلام دست بوی برد مرغ بپرید و بر روزن نشست
داود از تعجب بیرون روزن نگریست زنی دید برهنه که خود را میشست چون آن زن
او را بدید موی خود خود را بپوشید از بسیاری موی که داشت داود علیه السلام چون
بدید فتنه شد و دلش بر آن زن مشغول شد و از کار باز فرو ماند و هفت شبانروز در تحیر می
بود گفت چکنم تا این زن را بیابم پس اوریا را بخواند و گفت این زن را پای بگشای تا من زنی
کر تو خواهی بدهم اوریا گفت موی ازین زن بهمه دنیا نفروشم پس داود علیه السلام سرجه کرد

هیچ فایده نبود گویند این زن از فرزندان یوسف علیه السلام بود و اوریا از فرزندان

ابن یامین و از بزرگان و نامداران بنی اسرائیل بود و پس چندگاه برآمد شغل اسباط پیش

آمد و در دل داود آن بود که کافران غلبه کنند و هر جنگی لشکر اسلام با اوریا بود پس هر جنگی

نامزد اوریا کرد و با ایشان بفرستاد چون بدان حصار رفتند کافران غلبه کردند و بیشتر

مسلمانان شهید شدند و اوریا نیز کشته شد نامه نوشتند حال داود و خبر جنگ و غلبهٔ کافران

جواب نوشت که الجنة خیر لهم پس از آن یکچندی برآمد و آن در دل داود میگشت پس آن زن را

خواست تا آن زن را در نکاح آرد و زن قبول نکرد و داود علیه السلام در رای می آمد جبرئیل

آمد و گفت ای داود ان هذا الما رلا یشه ابرهیم ولا اسحق ولا یعقوب داود سر فرو

افگند و خجل شد و بازگشت چون چند روز برآمد صبر نتوانست دیگر باره آن زن را خواست

زن گفت بدان شرط قبول کنم که اگر مرا فرزندی بود از تو ولی عهد تو باشد و مملکت ویرا

بود و نیز خوابگاه تو نیز دمن باشد اگرچه ترا نود و نه زنست داود علیه السلام گفت چنین

کنم آنگاه بزنی خواست و از وی سلیمان آمد علیه السلام و روزی از روزها داود علیه السلام

در محراب نشسته بود و با آن زن سخن میگفت خدای تعالی دو فرشته فرستاد بر صورت

آدمی ناگاه در آمدند داود علیه السلام چون دید بترسید چنانکه خدای تعالی خبر داد هَلْ

أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ إِذْ دَخَلُوا عَلَىٰ گفت یا محمد خبر دو خصم

داود

بافته که با داود خصومت کردند ناگاه بمحراب فرود آمدند نزدیک وی تبرسید ایشان
قَالُوا لَا تَخَفْ خَصْمَانِ بَغَى بَعْضُنَا ایشان گفتند ای داود مترس که ما را با تو
وزن تو کاری نیست ما بایکدیگر خصومت کرده ایم تا میان ما حکم کنی و راه راست نمایی
یکی ازین دو تن گفت که این برادر منست و وی را نود و نه میش است و مرا یکی میخواهد که آن یکی
از من بستاند قوله تعالی إِنَّ هَذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِيَ
نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ فَقَالَ أَكْفِلْنِيهَا وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ قَالَ
لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعْجَتِكَ إِلَى نِعَاجِهِ وَإِنَّ كَثِيرًا مِنَ الْخُلَطَاءِ
داود گفت بسیاری ازین جداوگر اند که بر یکدیگر بیدادی میکنند إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا
وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ مگر آنها که مومنانند و نیک کردارند و اندکی اند ازیشان
چون داود علیه السلام این بگفت ایشان بخندیدند و ناپیدا شدند داود علیه السلام دانست
که این وی را میگویند قوله تعالی وَظَنَّ دَاوُودُ أَنَّمَا فَتَنَّاهُ فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ
رَاكِعًا وَأَنَابَ پس سر بر زمین نهاد و بانگ و نوحه برگرفت و گویند که وی ندانست ولیکن آن
گفت بداود که ترا میگویند و از بهر تو آمده اند و نیز گویند که سلیمان چهار ساله بود وی گفت
ای پدر این فعل تست با مادر من و گویند که مادرش گفته بود تا این حدیث بوی گوید چون
سلیمان این بگفت چهل شبانروز در خانه بنشست و میگفت شهوة قصيرة اورثتني حزنا طويلا

گویند که چهل شبانروز در خانه نوحه و زاری کرد و حکم و مملکت وزیرش میراند و گویند که بعد از چهل
روز در کوههای گشت و می نالید و از خدای تعالی میخواست تا دیگران موافقت وی بکنند
خدای تعالی چهار صد تن را از بنی اسرائیل بفرمود تا با وی بگریند و چنین گویند که کاسته بود
تا کوهها و سنگها زاری کنند هر گاه که بکوه آمدی آن کوهها و سنگها با وی نوحه کردندی قوله
تعالی یا جبال أوبی معه والطیر وألنا له الحدید و نیز خدای تعالی بفرمود
مرغان را تا با وی نوحه کردندی چون بکوه برآمدی و ناله کردی مرغان و نخجیران گرد بر گرد وی
میگشتند و میگریستند و آدمیان نیز با نوحه زنان در خانها میگریستندی و فرزندان همه
میگریستند و گویند که سلیمان هر روز نزد او آمدی و گفتی ای پدر این ماتم بر تو بلا آمد داود
علیه السلام سلیمان را در کنار خود نشاندی و مرغان گرد اگرد وی داشتند قوله تعالی
وسخرنا مع داود الجبال یسبحن والطیر وکنا فاعلین و سلیمان علیه السلام در
کودکی تسبیح مرغان بدانستی و زبان ایشان دریافتی و چون شب در آمدی سلیمان را باز
فرستادی و وی بر سر حله می نالید تا دوازده سال و گروهی گفتند تا بیست و چهار سال و بعضی
دیگر چهل سال و درست اینست که وهب بن منبه گوید رضی الله عنه که ندا آمد با داود چه خواهی
قال داود انصفت الخلایق حتی ارفع الیک حاجتی گفت ای بار خدای هژده هزار عالم را خاموش
کن تا کسی از تو حاجت نخواهد و دعا نکند تا من حاجت خواهم و دعا کنم خدای تعالی بر وی

رحمت کرد وکفت یا داود أَمَا عَلِمْتَ أَنَّ كَثْرَةَ الأَصْوَاتِ الأَنْبِيَاءِ تَحْت داود علیه السلم
کفت میدانم ولیکن انست الخلایق ساعة آنکاه خدای تعالی خلایق را از بهر او
ساعتی خاموش کردانید وهب بن منبه کوید رضی الله عنه که هرکز خدای تعالی
خلق را پیش ازان و پس ازان خاموش نکردانید مکر آنساعت آنکاه داود
علیه السلام بانک برکرفت که آه من عذاب الله آه من عذاب الله و سر بر زمین
نهاد و چهل شبانروز در سجده بود چنانکه کیاه برآمد از آب چشم وی و سبزی
کیاه از سر وی در کذشت و داود علیه السلام همچنان در سجود بود خدای تعالی
فرشته را بفرستاد و کفت ای داود چه میخواهی اکر کرسنه طعامت دهم و اکر
تشنه آبت دهم و اکر برهنه بپوشانم وی دا نا تر بود چون داود علیه السلام
دید که خدای تعالی حدیث کردش ولیکن هیچ ذکر آفرینش نکرد غمناک شد آه
کرد و آتشی از کلوی وی بیرون آمد که هر چند کیاه که برآمده بود همه بسوخت جبرئیل
علیه السلام بیامد و کفت ای داود فرده مر ترا که خدای تعالی ترا بیامرزید داود
کفت من از ضعیفی بر نمی توانم خواست تو مرا بر خیزان جبرئیل علیه السلام دستش
بکرفت تا داود برخاست و کفت خدای تعالی میکوید کناهت بیامرزیدیم و جا بکاهت
بهشت کردم قوله تعالی وَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ داود علیه السلم

سه شبانروز هم آنجا که عبادت میکرد جبرئیل گفت ای داود بچه مانده داود گفت خدای
تعالی مرا بیامرزید ولیکن با خصمی اوریا چکنم جبرئیل علیه السلام گفت دعا کن و بخواه
تا چه جواب آید داود علیه السلام دعا کرد جبرئیل آمد و گفت ای داود خدای تعالی میگوید
ترا بدست اوریا دهم تا خصومت کند آنگاه ترا ازوی بخواهم تا بمن بخشد و ویرا
خشنود کنم داود گفت اکنون تمام شد آمرزش و شادی کرد آنگاه گفت پیغمبر
که تا زندگی بود محراب از آب من خالی نماند و سبب این میگویند بسیار بودی که آب
خوردی و جام را از آب چشم خود پر کردی چنین بود حال داود تا آنگاه که بشهر آمد
و بمملکت بنشست و حکم میکردی میان خلقان گویند که ویرا ده پسر بود و پس ایشان
سلیمان بود علیه السلام و داناتر از دیگران بود گویند روزی دو خصم پیش
داود آمدند یکی گفت این مرد گوسفندان را یله کرد تا کشت من بخوردند داود گفت
خداوند گوسفندان را که برود آن زمین را بگیرد و خداوند کشت را فرمود که برود گوسفندان را
بگیرد سلیمان بر در خانه نشسته بود که آن خصمان بیرون آمدند ناخشنود زیرا که
خداوند کشت شبانی نمیدانست و خداوند گوسفندان کشت ورزی نمیدانست
سلیمان پرسید که چگونه حکم کرد ایشان گفتند ما را حکمش خوش ننماید سلیمان گفت
اگر من بودمی حکم شما بهتر ازین کردمی بازگشتند و پیش داود آمدند گفتند پسرت

حکمی دیگر میکند داود سلیمان را بخواند گفت چگونه حکم میکنی سلیمان گفت ای پدر بنده الی
که ملک این بدان وی و ملک آن بدین نیک نباشد داود گفت پس چه باید کرد
سلیمان گفت امسال هر گوسفند که از ما در بزاید خداوند کشت را باید داد و زمین
را بخداوند زمین قوله تعالی وَدَاوُدَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ
إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ يعنی داود و سلیمان حکم کردند و ما حکم ایشان
میدیدیم فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ وَكُلًّا آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا و هر دو را حکم و علم دادیم
چون داود علیه السلام آن دانش در وی بدید دانست که نبوت و رسالت
ویرا خواهد بود پس مملکت بنام وی کرد و دیگر فرزندان را بخواند و نگینی که از آدم
علیه السلام میراث آمده بود و دوازده نام خدای تعالی بران بود چهار بزبان
عبری و چهار بزبان سریانی و چهار بزبان تازی و بدیشان داد که بخوانید و هر
کدام که بخواند بعد از من مملکت ویرا باشد هیچ کدام نتوانستند خواند مگر سلیمان
علیه السلام پس آن نگین بسلیمان داد تا روزی سلیمان را گفت ای پسر من پیر شده‌ام
که محراب از آل من خالی نماند امشب از بهر من در محراب باش تا الحتی الخشم سلیمان
گفت یک شب طاقت ندارم داود گفت نیم شب بایست سلیمان گفت بسیارست
سلیمان علیه السلام گفت یکساعت آرام گیرم چون بیدار شد سلیمان را دعا کرد و گفت

خلق ترا باشند چنانکه قوم را بودی دعای وی مستجاب گشت و همه خلق فرمان بردار
وی شدند داود پذیرفته بود که پس از توبه از کسب دست خویش خورد آنگاه زره
گری بیاموخت که آهن در میان انگشتانش چون موم بودی قوله تعالی وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ
وقوله تعالی وَعَلَّمْنَاهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَكُمْ یعنی بیاموختیم ویرا زره گری
کردن تا بلاها از شما باز دارد و شکر کنید مر این را و گویند که پیش از آن زره گری
کردی و کسی ندانستی وهب بن منبه رضی الله عنه گوید که روزی داود علیه السلام دعا
کرد و گفت ای بار خدای آنکس که در بهشت قرین من خواهد بود بمن نمای وحی کرد بداود
که با نطاکیه مردیست کاوبان قرین تو خواهد بود در بهشت داود علیه السلام بطلب
وی رفت چون آنجا رسید شب بود و کاوبانی دید که می آمد بسوی شهر داود سلام
کرد و گفت امشب مهمان تو باشم کاوبان گفت من جایگاه ندارم لیکن درین شهر
کسی هست که ترا نیکو دارد داود گفت من خرسندم بدانچه تراست داود کاوبان
نگاه داشتی و دو نان ستادی یکی بخوردی و یکی نابینایی را دادی امشب که داود
علیه السلام بیامد یک نان بنابینا داد و یک نان بداود و خود روزه نگشود چون روز
شد کاوان را بیرون برد داود گفت من نیز با تو بیایم گفت تو دانی هر دو بیرون شدند
چندانی برفتند که داود مانده شد داود گفت چرا اینجا چرا ندهی گفت حلال نیست و

همچنان میرفت تا جایی که گیاه بسیار بود چون وقت آب دادن شد از جویهای بسیار
بگذشت آنگاه آب داد داود گفت چرا هم اینجا آب نمیدادی تا چندین زحمت بتو
نرسیدی گفت مرا نصیحت تو روا نباشد گویم اگر خدا خواسته باشد چون شب بخانه
باز آمد همان دو نان که رسید یکی بنابینا داد و دیگری داود را و خود همچنان بود داود
گفت مرا شناسی گفت نه داود گفت مرا با امیر شهر صحبت بگویم تا ترا نیکو دارد گفت
با امیر شهر مرا چه کار داود گفت من پیغمبرم گفت مرا با پیغمبر چه کار داود گفت مرا خدای
تعالی خبر کرده که در بهشت قرین تو خواهم بود گاوبان بدان بشارت شاد بها
کرد و دعا کرد و گفت یا رب اگر در اجل تاخیر است مرا مبتلا مکن بهیچ معصیت داود
علیه السلام ویرا وداع کرد و بازگشت و گفت خداوندا ترا اینچنین بندگانند در قصه
آمده است که داود علیه السلام میگریستی تا از دنیا برفت و هرگاه که در محراب شدی
سر و پا برهنه کردی و پلاس در پوشیدی روزی در مناجات گفت الهی چه بودی اگر
مرا بگناه مبتلا نکردی ندای خدای تعالی گفت زیرا که پیش از گناه مهتروار می آمدی اکنون
کهتروار می آیی و من بنده کهتروار دوستر دارم و مهتروار دوست ندارم وهب
بن منبه رضی الله عنه گوید که چون داود را علیه السلام اجل فراز آمد خدای تعالی ملک
الموت را بر صورت آدمی بفرستاد به نیکوترین صورتی بیامد بخانه داود و مادر

سلیمان را در محراب بجای داود نشسته یافت این زن بدید گفت تو کیستی گفت مردی ام
که با تو سخن دارم که مرا سخن تو خوش می آید زن گفت من نعمه خدای را اخفیا کرده ام
و مرا با هیچ نامحرم سخن نیست تو برخیز و برو پیش از آنکه داود در آید عزرائیل صلوات الله
و سلامه علیه بخندید گفت برخیزم و من از داود باک ندارم درین سخن بودند که داود در آمد
عزرائیل برخاست و بزیر تخت شد زن گفت ای داود مردی آمد چنین و چنین گفت داود
گفت کجاست گفت بزیر تخت داود بزیر تخت بنگریست عزرائیل دستش بگرفت و گفت
دانی که من از بهر چه آمده ام و با یکدیگر سخن میگفتند داود علیه السلام بخفت ملک الموت
جانش قبض کرد چنانکه آن زن میدید آنگاه دانست که این ملک الموتست پس کس
فرستاد و سلیمان را خبر کرد سلیمان بیامد و پدر را مرده دید بگریست و پدر مملکت بوی
سپرده بود و خلق همه جمع شده میگریستند و همه خلق سلیمان را فرمان بردار شده بودند
و آن روز بغایت گرم بود و سلیمان علیه السلام کرکسان را بخواند و گفت شما پرها خود
باز کنید تا خلق را سایه بود تا همه جمع شدند و نماز کردند بر داود علیه السلام و آن کرکسان
مشک میپراکندند و بر خلق نثار میکردند تا داود را دفن میکردند و از بهر آنست که از گور
داود بوی مشک می آید **قصه سلیمان بن داود علیهما السلام** قوله تعالی
وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ

خدای

وَاُوتِینَا مِن کُلِّ شَیءٍ خدای تعالی گفت میراث یافت سلیمان از داود و پادشاهی و امو چند
سخن مرغان و من سخن ایشان بدانم و بداد مرا خدای تعالی از هر چیزی و این از خدای
تعالی فضلی بزرگست که با من کرده است چون سلیمان را ملک مسلم شد رسالت آمدش بر
منبر آمد و خطبه گفت و بنی اسرائیل را گفت پدر من ملک شما و پیغمبر و رسول بود و من نیز
همانم که پدر من بود و چیزهای دیگر خواهم تا همه مملکت دنیا مرا دهد تا در همه روی زمین
ملک نباشد غیر من و شما که بنی اسرائیل اند و خویشان منید باید که ساخته باشید کار
مرا و در قصه چنین آمده است که اول چیزی که بوده است سلیمان را در طلب کردن مملکت
صاحب خبر وی مرغان بودند که هرچه در روی زمین شغلی بودی مرغان بیامدندی
و وی را خبر کردندی چنانکه در روزی از آفاق خبر یافتی و تدبیر آن بکردی و چنین
گویند که هفت شب بایستاد و عبادت کرد و دعا نمود و گفت یا رب مملکت مرا
بفزای خدای تعالی وحی کرد بوی قَالَ اِنِّی قَابِضٌ اَرْوَاحَ الْمُلُوکِ حَتّی
لَا یَبْقَی فِی الدُّنْیَا یعنی من جان همه ملکان بردارم تا در دنیا هیچ ملک
نماند چون خدای تعالی جان همه ملکان برداشت تا سلیمان علیه السلام بر همه عالم ملک
شد و نیز گویند که از شام برخاست و بسوی عجم آمد و ایشان را نیز برداشت که ملکان
آن زمین بودند و آصف بن برخیا کاتب خوان وی بود و هیچ یک توریه خواندن نتوانست

مگر وی و داناترین مردمان بود و او را وزیر خویش کرد و چون همه جهان وی را مسلّم گشت
آدمیان همه زیردست وی شدند و هفت شبانروز دیگر بایستاد و دعا و زاری کرد
و گفت یا رب مملکت مرا زیاده کن ایزد تعالی وحی کرد که پریان را بفرمان تو کردم آنگاه
مهتر پریان را بخواند و ولایت بخش کرد و هر جا مقام پدید کرد و نشان سلیمان علیه السلام
هفت شبانروز دیگر بایستاد و دعا و زاری کرد و گفت یا رب مملکت من از زیاده
کن خدای تعالی وحی کرد و گفت دیوان را بفرمان تو کردم دیوان را بخواند و فرمانها
فرمود و شان هفت شبانروز دیگر دعا و زاری کرد و گفت یا رب مملکت من زیاده
گردان خدای تعالی وحی کرد که مرغان را نیز بفرمان تو کردم و هرچه در زیر گنبد آسمان
بود همه را بفرمان وی کرد تا چنان بود که اگر بکوه رسیدی از آن کوه آواز آمدی که
ای پیغمبر خدا در من زر و سیم و گوهر است هرچه بودی بگفتی و اگر در زمینی رفتی که گنجی داشتی
از زمین آواز آمدی که در من گنجهاست و زر است و آنچه بدین ماند حق سبحانه و تعالی
همه چیز را مسخّر وی گردانیده بود و چنان ملک کسی را نبود پس از آن دیوان را بکارهای
قوی افکند و پریان را که قوی‌تر بودند و آدمیان با قوت را نیز فرمود تا عمارتها کردند
و طلسمها ساختند در جهان و نیز فرمود تا زر و سیم از معدنها بیرون آوردند گویند که
سلیمان علیه السلام میدانی فرموده بود دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ خشتی از زر و

خشتی

خشتی از سیم اندر میدان فرش گسترانیده بودند و تختی فرموده بود چهار فرسنگ
در چهار فرسنگ و کرسی فرموده بود از زر و سیم و نزدیک این تخت نهاده بودند و
چهارصد کرسی فرموده بود بعضی از زر و بعضی از سیم و برابر تخت نهاده از چپ و راست
و علماء بنی اسرائیل هر روز بیامدندی و برین کرسیها نشستندی و آصف برخیا
پیش وی نشستی و سلیمان بران تخت نشستی و فرمودی تا چهار هزار کس بیامدندی
از خاصان نزد او و بخدمت ایستادندی و دو هزار دیو در میان ایشان ایستاده
بودی و دیگر چهار هزار پری بوی ایستاده و سلیمان علیه السلام حکم کردی میان خلق
تا نماز پیشین بعد از آن برخاستی و بخانه آمدی و بعبادت مشغول شدی و گویند که
سلیمانرا علیه السلام هزار خروار آرد در خانه خرج شدی سیصد میده و هفتصد
خشکه و قوت وی هر روز دو نان جو بودی و شب نخفتی مگر یک ساعت و دیگر همه شب
بعبادت مشغول بودی و دیوانرا بفرمود تا چهارصد ساله برگ ساختند در عالم و هفتصد
کوه برکندند از جای خویش چنانکه فرموده بود و میدانی فرمود چهل فرسنگ در
چهل فرسنگ و تختش یک فرسنگ در یک فرسنگ و شادروانی بافته بودند از زر و سیم
و بر بالای آن تخت نهاده و بر گرد وی مروارید بافته چون مرغان از هر جنس
تا چندانی که تخت سایه کردندی آنگاه سلیمان علیه السلام بران تخت نشستی

تا آن قوم لب آبی یکجا همه راه رفتندی و باز آمدندی هر روز سلیمان بشهری دیگر حکم کردی
بامداد پیش از آفتاب برآمدن این همه خلقان آمدندی هر کدام بجای خود ایستاده
و نشسته باد را فرمودی تا تخت وی برداشتی و بدان نواحی که خواستی آوردی پیش
از آنکه چاشت شدی یکماهه راه برده بودی چنانکه خدای تعالی گفت غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَ
رَوَاحُهَا شَهْرٌ وَأَسَلْنَا و دیگر گفت وَأَسَلْنَا لَهُ عَيْنَ الْقِطْرِ یعنی
القطران و گویند که پیش از آن قطران نبود و قال بعضهم و قطر بلغت عرب زر بود که چشمه
زرین پدید آورده بود وی را که هرجا که خواستی با وی رفتی و گویند که قطر چشمه آب بود
و قطر نام آن جایگاهست و دیگر گویند که قطر آنست که خدای تعالی از بهر بنی اسرائیل
پدید آورده بود و جایگاهی که هرگز آب آنجا نبود و گروهی گویند که عین القطر معنی آنست
که تیغ قطر و از آنست که درمیان کوه زیر پایش پدید آورد و تا هرچه در عالم چیزی بشکستی
بدان درست گشتی آنگاه گفت وَمِنَ الْجِنِّ مَنْ يَعْمَلُ بَيْنَ يَدَيْهِ گفت از پریان
و دیگر گروهی بودند که پیش وی کار کردندی و از آن بود که فراشی و طباخی کردندی
و بعضی دیگر گویند که دیوان و پریان کردندی و گویند که هفت چیز در عالم دیوان
نهادند در وقت سلیمان علیه السلام که آدمیان نکرده بودند یکی گرمابه و دوم آسیا
و سیم آهک کردن و چهارم نگار کردن و پنجم بدریا فرو شدن بطلب جواهر ششم

راستها بکوه اندر نهادن همچو سنگ از کوه بریدن قوله تعالی ومن الشیاطین
من یغوصون له ویعملون عملا دون ذلک یعنی از دیوان کروهی بودند که بدریا
فرو شدندی و سلیمان را علیه السلام کارها کردندی چنانکه وی خواستی و مثال وای
و در ظاهر تفسیر محاریب خانها بود و بزرکوه و تماثیل خانها بصور کرده چرا روا بودی که
خانها صورت فرمودی جواب آنست که ویرا حلال بودی و لیکن ما را اکر وهست
دیکر حق عز و جل کفت وسخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب
والشیاطین کل بناء وغواص کفت مسخر کردانیدیم ویرا باد تا بفرمان وی
رفتی یعنی هرجا که فرمودی رفتی و شیاطین بنا کردندی و بدریا فرو شدندی
وآخرین مقرنین فی الاصفاد و کروهی دیوانرا در بند کشیده بود و آن
از آن بود که دیوان قوی بودند که از کارها بکریختندی ایشانرا بکرفت و بند بر پای
نهاد و چون خدای تعالی ویرا چنین ملکتی بداد که کس را نداده بود در تعجب ماند خدای
تعالی ویرا باز نمود نقصانی در مملکت و مخلوقی و بندکی وی و آن باز نمودن در رنج حضر
بود از کلبی و از وهب بن منبه رضی الله عنهما نقلست که چون مملکت بر سلیمان علیه السلام
راست شد روزی دعا کرد و کفت ای بار خدای مرا آرزوست که همه خلق را مهمانی کنم
که در روی زمین اند در دریا و در هوا تا کاری کرده باشم که هرکز کسی نکرده است

خدای تعالی گفت نتوانی همه خلق را مهمانی کردن سلیمان گفت بار خدایا مرا نعمت بی شمار داده
دستوری ده که بتوانم خدای تعالی دستوری داد و وحی کرد بهمه خلق که در فلان روز مهمان
سلیمان باشید و سلیمان علیه السلام بر لب دریایی از دریاهای عالم که پیش وی جایی بود
هشت ماهه راه اندر هشت ماهه راه آنجای را و خوردنگاه ساختند و بفرمود تا از مشرق و مغرب
خوردنیها نهادند از هر جنسی و از هر چیزی و دیوان را فرمود و بود تا دیگها کرده بودند و سنگ
و رو سنگی و این قول کلبی است هر یکی را پهنا و گز بالا بود و هزار دیگ کرده بودند و کاه
فرموده بودند چهل گز در چهل گز قوله تعالی وجفان کالجواب وقدور راسیات
پس از هشت ماهه راه در هشت ماه طعامها کشیدند و همه کرده و از هر جنس خلق پیش وی
بایستادند و بفرمود تا تخت وی را بر کنار دریا بنهادند و کرسی را آنجا بنهادند و بر کرسی
نشست چنانکه در دریا و در بیابان و در طعامها مینگریست پس دیر نبود که ماهی سر از
دریا برآورد و گفت ای سلیمان مرا وحی کردند که امروز مهمان سلیمان باشید اکنون
مرا صبر نیست تا آمدن خلق سلیمان علیه السلام بخندید و گفت این طعامها برای خلق
نهاده اند اگر ترا شتابست بخور چندانکه توانی ماهی سر برآورد از دریا و میرفت
تا آن هشت ماهه راه از طعامها که بود همه را یک لقمه کرد و در روی سلیمان کرد و گفت
ای سلیمان مرا طعام ده و سلیمان متحیر گشت و گفت ای ماهی من این طعامها برای همه خلق

نع

جمع کرده بودم تو تنها بخوردی و دیگر میخواهی ماهی گفت ای سلیمان ضحک الله کا ضعیفی
و گفت ای سلیمان وظیفهٔ من هر روز سه لقمه است که بمن رسد هر لقمه چندین که بخوردم و
امروز من گرسنه ماندم چون طعام نداری چرا خلق مهمانی میکنی سلیمان از سخن آن ماهی
بیهوش شد چون بهوش آمد گفت یارب توبه کردم که روزی دهندهٔ خلقان تویی
و تو توانی که همه را روزی دهی تو توانگر و من درویش و گویند این آن ماهی بود که زمین
بر پشت ویست آن روز زمین را از پشت وی برداشت و وی را بسوی سلیمان
فرستاد و تا سلیمان و خلق را عبرت بود و همچنان ماهی دیگر بود و در تفسیر علما چنین
آمده است که بازمودن بود از خدای تعالی مر سلیمان را علیه السلام و طعام هاره امنیت
گردانید تا وی بداند که مخلوق عاجز است از آن که گفته بود والله اعلم بالصواب

قصهٔ سخن گفتن مورچه با سلیمان علیه السلام

قوله تعالی حَتَّىٰ إِذَا أَتَوْا عَلَىٰ وَادِ النَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ بیامدند بوادی
که مورچه بود یک مورچه گفت دیگر یرا که بگریزید ای مورچگان و بخانه و مسکن خویش
روید که سلیمان با لشکر می آید شما را از پایهای ایشان رنج رسد و کشته گردید و سبب
آن بود که سلیمان را علیه السلام بنماید که مملکت داشتن چگونه بود تا وی عاجز بجان داراد

و بداند که دانستن علم چگونه بود تا وی نیز بعلم و کار خویش نازد و بدان مورچه مبتلا
گردش و آن چنان بود که روزی سلیمان علیه السلام بجای میرفت با سپاه خویش
و بر تخت بود و تختش را باد برداشته بود و میبرد و در زیر تخت سپاهش میرفت در سایهٔ
تخت وی با اسبان و آن اسبانی بودند که با باد میرفتند که خدای عز و جل ویرا داده
بود و خاصگان وی بودند که بزیر تخت میرفتند و قول کلبی و وهب بن منبه اینست و بعضی
گویند که سلیمان خود سوار بود با قوم خویش و چون نزد مورچگان آمد و آن مورچه
چنان گفت نام آن مورچه عرجا بود سلیمان علیه السلام سخن وی شنید بخندید چنانکه خدای
تعالی گفت **فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِّن قَوْلِهَا** سلیمان علیه السلام بخندید از گفتار آن
مورچه گفت ای بار خدای مرا توفیق ده تا من ترا شکر کنم بدین نعمتها که مرا دادی
از مملکت و نبوت و توفیق ده مرا تا کاری کنم که تو بپسندی و خشنودی تو در آن
بود و در روز قیامت مرا از پیغمبران مرسل داری پس سلیمان علیه السلام باد را
فرمود که تخت را بنه اگر بر تخت بود و اگر بر اسب بود از اسب فرود آمد و آن مورچه
را بخواند گفت چرا چنین گفتی از من و از سپاه من چه دیده بودی مورچه گفت ای
سلیمان خشم مگیر و بانگ بر من مزن که اگر تو ملکی من نیز ملکم خدای تعالی هفت طبق
زمین را نیز بمن داده و در هر طبقی چهل سرهنگ و در دست هر سرهنگی چهل هزار مورچه است

اگر خدای تعالی بفرماید که دشمن را هلاک کنند هلاک کنم هر کدام که قوی تر باشد سلیمان
علیه السلام گفت چرا گفتی که بگریزید گفت زیرا که این زمین زر دارد و آدمی بر زر حریص
باشد پنداشتم که تو بزر کندن آمده و ایشان را از سپاه تو رنج رسد گفت تو چرا گفتی
گفت من مهترم و مهتر بر کهتر مشفق باشد و وقت بلا خویش را در پیش دارد سلیمان علیه السلام
گفت این دانش تو از کجاست گفت ای سلیمان اگر خواهی ترا مسئلها پرسم سلیمان علیه السلام
گفت بپرس مورچه گفت چه خواستی از خدای تعالی سلیمان گفت خواستم از خدای تعالی
تا مرا مملکتی دهد که دیگری را ندهد مورچه گفت ازین سخن بوی حسد می آید و از پیغمبران سخن
حسدآمیز نیکو نبود چه بودی که ایشان را بودی سلیمان را خشم آمد مورچه گفت ای سلیمان
سخن حق تلخ بود دیگر چه خواستی گفت مرا انگشتری داده است که ملک همه جهان
زیر نگین است مورچه گفت معنی این سخن میدانی گفت نه تو بگو مورچه گفت معنی آنست
که نمود بتو که از مشرق تا مغرب بتو دادم و بتو نمودم که قیمت آن سنگست تا بدانند که
دنیا را مقداری نیست تا بدین ملک غره نشوی که ملک ملک آخرتست و قیمت آنراست
سلیمان را علیه السلام عجب آمد مورچه گفت دیگر چه خواستی سلیمان گفت باد را بفرمان من
کرده است تا باد او تخت مرا بر دارد و بیکجا به راه برد هرجا فرمایم آن کند مورچه گفت
ای سلیمان معنی آن دانی که چیست سلیمان گفت بگو گفت معنی آنست که خدای تعالی

بنمود که همه دنیا ترا دادم چون ترک باید بدست تو هیچ نماند پس سلیمان علیه السلام بگریست
و دانست که راست میگوید مورچه گفت دیگر چه خواستی گفت دیو را بفرمان من
کرده گفت نه نیکو خواستی کردی اگر صبر میکردی فرشتگان را بفرمان تو کردی چنانکه
بفرمان عزیز پیغمبر که باید در آخر الزمان و ازین چیزها بخواهد خدای تعالی فرشتگان را
بفرمان وی کند گفت ای مورچه ترا ازان پیغمبر آخر الزمان چه خبر گفت وی را من دانم
و نام وی محمدست که وی امیر پیغمبرانست سلیمان گفت ترا این از که آموخته گفت خدای
من مرا آموخته است گفت هیچ دیگر میدانی مورچه گفت نام تو سلیمانست و معنی سلیمان
میدانی یا نه گفت نه گفت معنی نام تو آنست که دل بر دنیا منه فان لک الرجوع که کار
بازگشتن آمد سلیمان فرو شد ازین سخن بعد ازان سلیمان گفت مرا پندی ده مورچه گفت
هر کسی را که خدای تعالی مهتری داده باشد باید که بر کهتران خود مشفق بود و در
برخبر باشد از خلق خدای عز و جل تو خبر داری یا نه سلیمان گفت ندارم مورچه گفت من
هر روز بیرون می آیم و میگردم در میان قوم خویش تا اگر کسی سستی کند آن شکمش را
پیش خود در یابم و نیز خدای تعالی بر من عرضه کرد ملک آسمان و نخواستم که در آسمان
نیز ملک خوانند خواستم که مرا مورچگکی ضعیف خوانند سلیمان علیه السلام بدان پند
گرفت و دانست که خداوند را عز و جل خلق بسیارست پس خواست که باز گردد مورچه

گفت ای

گفت روا نباشد که تو بازگردی و من ترا مهمانی نکرده باشم سلیمان اجابت کرد و باز
ایستاد و مورچه رفت و پای ملخی آورد و پیش سلیمان نهاد و سلیمان آن بدید و بخندید و
گفت با من سپاه بسیارست همه را اینک پای ملخ چون مهمانی کنی مورچه گفت باندک
منگر برکت خدای تعالی نگر و بقصه چنین آمده است که خدای تعالی آن پای ملخ را برکت نهاد
پیش سلیمان علیه السلام تا هرچند که از وی میخوردند هیچ کم نگشت تا سلیمان و لشکر همه
سیر شدند سلیمان چون چنان بدید بخانه آمد و چهل روز از محراب بیرون نیامد

قصه هدهد با سلیمان علیه السلام قوله تعالی وتفقد الطیر
فقال ما لی لا ارى الهدهد ام كان من الغائبين سلیمان مرغ
را نیافت بر جای خویش گفت چیست که هدهد را نمی بینم که غایبست از خدمت چون
سلیمان علیه السلام بحکم کردن نشستی مرغانش سایه کردندی از هر جنس بقول کلبی چهل
جفت بودند و هدهد برابر سر سلیمان بودی و وی را دوست داشتی و جای هدهد خالی
شد و آفتاب بر سلیمان تافت سلیمان بنگریست و هدهد را ندید گفت چیست که
هدهد را نمی بینم ابن عباس رضی الله عنه گوید که طلب کردند هدهد را و طلب از بهر آن
بود که او جایگاه آب دانستی در بیابانها و سلیمان علیه السلام در سفر بود و آب
می بایست هدهد را طلب کردند تا آب را و از جای خود غایب بود و سلیمان بروی

خشم کرفت لأعذبنه عذابا شديدا أو لأذبحنه أو ليأتيني
کفت عذاب سخت کنمش یا بکشمش تا چرا از خدمت من غایب کردی کویند که چنین
کفت که از یارش جدا کنم تا بیچاره و حجتی بیدا پس فی الحال هدهد بیامد و از غایبش خبر کردند
از قهر سلیمان علیه السلام هدهد کفت و ما استثنی بی الله کشد کفت أو ليأتيني بسلطان
مبين پس بیامد و برابر سلیمان بایستاد سلیمان بخشم کفت کجا بودی و خواست
که عذابش کند هدهد کفت أحطت بما لم تحط به کفت من خبری دارم که
تو نداری و جایی رسیده ام که نرسیده سلیمان را خشم زیاده شد چنانکه خدای تعالی
خبر داده وجئتك من سبإ بنبإ يقين هدهد کفت من از سبا
می آیم و خبر درست می آرم إني وجدت امرأة تملكهم وأوتيت من كل شيء ولها عرش عظيم
کفت زنی را دیدم که پادشاه ایشان بود و از هر چیزی که دارد و تختی بلند و عظیم دارد
سلیمان می شنید و جوابش نمی کفت تا آنکاه که کفت وجدتها وقومها
يسجدون للشمس من دون الله چون سلیمان این بشنید از جای برخاست و کفت خدای را سجده
و عبادت نمیکنند هدهد کفت نه سلیمان کفت حجتها آورده تا بنکرم که راست میکویی یا دروغ
قال سننظر أصدقت أم كنت من الكاذبين آنکاه سلیمان آصف را
بخواند کفت هدهد چنین میکوید چکونه بود که خدای تعالی مرا همه دنیا داد و بعضی دیکر دارد

اصف

آصف گفت خدای تعالی هرچه خواهد کند و هرکرا خواهد دهد اگر خواهی که بدانی هم
بدست هدهد نامه فرست و ایشانرا دعوت کن اگر مسلمان شوند و مطیع گردند نکو و
الا لشکر فرست تا ایشانرا بیارند و قهر کند سلیمان علیه السلام گفت نامه باید نوشت
با هیبت و چنین کسی که هدهد میگوید ویرا هیبت باید نمود آصف ز بر گفت من دو تا
دارم در توریت بزرگ اگر خواهی هر دو را جمع کنم و بنویسم وهب بن منبه و عبدالله
بن سلام رضی الله عنهما گویند در خواب دید که بنویس إِنَّهُ مِن سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ معنیش آن بود که نامهٔ سلیمانست بتو که
بلقیسی و بر سپاه تو و نامهٔ پیغمبریست بدعوت کردن اسلام از سلیمان بار خدای تعالی
که رحمن است نگر تا گردن کشی نکنی و همه مسلمان شوید و نامه بهدهد داد و گفت هر آنجا
که دیده او را بده چه حکمت بود که نام خویش را مقدم داشت جواب آنست که نام
خویش را فدای نام خدای کرد و دانست که بلقیس کافره است و خدایرا نشناسد
باشد که اول چیزی که بیند بدان استخفاف کند سلیمان پنداشت که اگر استخفاف
کند بر نام خدای تعالی نکند و جواب آنست که بلقیس آدمی بود و سلیمان علیه السلام
گفت شاید که وا داند که من مخلوقم همچون او و چون نامه از مخلوق بمخلوق برند تا چون
بوی رسد تدبیر آن بکند جواب دیگر آنست که نام الله را هیبتی است بزرگ و این

زن یگانه است و دعوت با ول نامه کرد که با ول در جه نام با هیبت خدای تعالی شنود و
به پنید تبرسید و نکرد و نخست نام خود ایاد کرد تا بنام او آرام گیرد و آنگاه از نام وی
بنام خدای تعالی نکرد و بود که اسلام آرد آنگاه نامه را مهر کرد و قوله تعالی اذهب
بکتابی هذا فالقه الیهم گفت نامه را ببر و باشان افکن و بنگر
تا چه گویند و چه کنند و باز آی و ما را خبر کن هدهد نامه برداشت و بشتاب برفت و از آنجا
که سلیمان بود تا آنجا که سبا بود هشتاد فرسنگ بود و یکشبانروز برفت تا بدانجا رسید
وقت گرمگاه بود و بلقیس هفت خانه ساخته بود در یکدیگر و درهای آن استوار کرده ی
و کلید برداشتی و در درون خانه بخفتی چون هدهد بیامد و نگاه کرد و برابر تخت خویش
ندید طواف کرد گرد خانه از روزن بخانه در آمد بلقیس را خفته دید آن نامه بر سینه وی
نهاد و بلقیس از پرواز وی آگاه شد برخاست و پرسید که آرنده این نامه کیست و از
کجا در آمده خبر چه هیچکس گمان نبردند عجب داشت از آن و نامه را بخواند فی الحال وزیر
را طلب کرد و سرهنگان بخواند گفت ای قوم نامه بمن آوردند نامه کریم قوله تعالی
انی القی الی کتاب کریم گفته اند چرا نامه کریم خواند قال ابو العباس
لان الختم علیه من ذهب و باز اهل حقیقت گفته اند از بهر آن کریم خواند لان اسم الله کان
مکتوبا علیه بلقیس گفت نامه که بروی رحیم و رحمن نوشته باشند کریم بود آنگاه نامه را

بر سرهنگان و حشم خویش گواند گفت اکنون چه بینید تا چه کنیم بجنگ رویم یا بصلح یا بمال
سرهنگان و حشم چون بشنیدند آن نامه را و آن هیبت بدیدند تدبیر بروی افکندند
قوله تعالی یا ایها الملأ افتونی فی امری ما کنت قاطعة گفت ای
سرهنگان این کاری بزرگست که پیش آمده و من هیچ کار را اختیار نکنم تا با شما نگویم
والامر الیک فانظری ماذا تأمرین گفتند ما مردمان حربیم و خداوندان کار
زار و شمشیر زننده والامر الیک فانظری ماذا تأمرین گفتند ما تدبیر
نشناسیم و فرمان تراست و تو ملک مایی بنگر تا چه صواب باشد هرچه فرمای آن
کنیم اگر حرب کنی حرب کنیم و اگر صلح کنی صلح کنیم بلقیس گفت چون رای و تدبیر بمن افکندید
من حرب نکنم زیرا که اگر این ولایت ما بستانند و ما را قهر کنند از نعمتهای خویش بیفتیم
و اگر به نیکویی پیش رویم بر جای بمانیم قوله تعالی ان الملوک اذا دخلوا قریة
افسدوها بلقیس گفت شما بجایهای خویش روید تا من بمال و خزینه پیش روم مگر بمال
از ما باز گردد قوله تعالی وانی مرسلة الیهم بهدیة فناظرة بم
یرجع المرسلون

قصة هدهد و بلقیس و سلیمان علیه السلام

سلیمان علیه السلام هدهد را فرموده بود تا همه گوش کرده
و از آنچه ایشان گویند و کنند خبر دهد پس از آن بلقیس بخانه در آمد و از آن زرها که از

پدر یافته بود شنقند من بیرون آورد و زرگران را فرمود تا خشت زدند هریکی دو بست
من و شانزده گوهر قیمتی بفرمود تا بهر گوشه گوهری نشاندند در چهار گوشه پس بفرمود
تا چهار اسب قیمتی بیاوردند و چهار زین مرصع بمروارید و گوهر اندر کشیده و در پیشانی
هریک گوهری و یاقوت قیمتی بیاویختند و بفرمود تا چهل دست جامه قیمتی که ملوک را شاید
قیمت جامه دو هزار دینار بود و از هر چیزی طرایف بیاختند و رسولی خردمند طلب
کردند و سرهنگان خویش را نیز طلب کرد و نامه نوشت و بفرمود تا خطهای ایشان
بستند بفرمان برداری سلیمان علیه السلام و رسول را بفرمود تا کار رفتن بسازد این
همه کارها راست شد و هدهد دید که رسول بیرون خواهد آمد زود بیامد و سلیمان را
آگاه کرد از هدیها و آنچه ساخته بودند سلیمان علیه السلام گفت مرا با مال میفریبند ب
بفرمود تا بر در کوشک وی چهل هزار خشت زرین بزدند هر خشتی دویست من و در هر
گوشه خشتی گوهری قیمتی نشاندند و چهار هزار گاو بیاوردند و سر و پایهای ایشان
بزر گرفتند و در پیشانی هریک گوهری بیاویختند و بفرمود تا چهار هزار اسب نیز بیاوردند
و سینهای ایشان نعل زرین کردند و بفرمود تا چهار هزار زین مرصع کردند بگوهر و
مروارید و در میدان بداشتند و بفرمود تا چهار هزار دست جامه بیاوردند بدان سان
که بلقیس ساخته بود و هزار خادم با این جامها هریکی عمودی برگردن نهاده از زر چون

الوان

رسولان نزدیک آمدند چهار هزار گاو دیدند همچنان در مرغزار یله کرده متحیر شدند گفتند
ما چهار اسب آورده ایم ازان ما کی بدید آید چون بمیدان درآمدند چهار هزار خشت
دیدند بران صفت وآن رسولان بایکدیگر گفتند بنا شد که گویند این خشتها ازان ماست
عاجز و بیچاره گشتند که چگونه کنیم چون پیشتر آمدند چهار هزار اسب دیگر دیدند مخجل شدند
وپیش آمدند آن عظمت و هیبت و مرتبه دیدند از آدمیان و پریان وآن غلامان
با آن جامها که وصف کردیم ایستاده بودند وآن کرسیها دیدند و بعضی از بزرگان
بران کرسیها نشسته بودند بیچاره گشتند و پیش سلیمان علیه السلام بتواضع و زاری
بنشستند سلیمان علیه السلام روی بدیشان کرد و گفت مرا بمال میفریبید خدای تعالی
مرا چندین مملکت و سپاه داده قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَ سُلَيْمَانَ قَالَ أَتُمِدُّونَنِ
بِمَالٍ فَمَا آتَانِيَ اللَّهُ خَيْرٌ مِمَّا آتَاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ سلیمان علیه
السلام گفت چنین چیزها مرا بکار نیاید من شما را باسلام میخوانم و بطاعت
خدای تعالی و طاعت رسول وی اگر بیایید فبها و اگر نه سپاهی فرستم که ندیده باشید
و نشنیده و بخواری و قهر بیرون آرم قوله تعالی فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا
قِبَلَ لَهُمْ بِهَا أَذِلَّةً وَهُمْ صَاغِرُونَ چون رسول بازگشت و قصه
ببلقیس گفت و وصف کرد و گفت روی آن می بینم که این کار را پیش رویم تا هرچه

فرمايد آن كنيم پس بلقيس كار رفتن بساخت باطاعت پيش رود و هدهد رفته بود تا خبر آوردن
باز آمد و سليمان را بگفت سليمان گفت باز گرد و با ايشان مى آى هر منزلى كه مى آيند مرا
خبر ميكن هدهد باز گشت و نظاره ميكرد و سليمان را از كار ايشان آگاه ميكرد و بلقيس
هديها بساخت سليمان را چهار صد كنيزك و چهار صد اشتر از هر چيزى بار كرده و چهار هزار
سوار از سپاه خويش بگزيد تا با وى بيايند گفته اند كه چون رسول بلقيس صفت سليمان
عليه السلام و ديدار وى كرد بلقيس زنى بود مردانه ديده و دلش بوى مايل گشت با خود
انديشيد كه اگر مرا بزنى خواهد نيك باشد از آن بود كه خويشتن را پيش داشت
و گويند بلقيس زنى خوب روى بود و هدهد حكايت او كرده بود و تخت او و آن تخت
از سيم بود با چهار پايه و چهار شير زرين و شش گز درازى آن تخت بود و چهار گز پهنا
و دو گز بالا چون بلقيس را يك منزل مانده بود كه بيايد سليمان گفت آن تخت بايد كه
بمن رسد پيش از آنكه او بيايد و بخواهم كه او بمن بخشد تا وى را بر من منت نبود
چنانكه گفت يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ
مهتر پريان گفت كه من بيارم سليمان گفت بچند روزگار بيارى گفت چندانكه تو از
كار زين جا بر نخواسته باشى و سليمان بامداد نشستى تا نماز پيشين سليمان گفت
پيش از اين خواهم زيرا كه بلقيس نماز پيشين خواهد آمد قوله تعالى

آصف

قَالَ عِفْرِيتٌ مِنَ الْجِنِّ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقَامِكَ
قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ

آصف گفت من بیک چشم زدن بیارم سلیمان علیه السلام گفت بشتاب
چون چشم برهم زد تخت را آورده دید و پیش وی نهاد و گفت این نام بزرگ
آورد که خدای تعالی ویرا داده بود علما گفته اند که این نام در بسم الله

الرحمن الرحیم است چون سلیمان علیه السلام
تخت را دید گفت این از فضل خدا است عز و جل
کرد ابن [illegible] تا بیازماید که وی با خدای [illegible]

از همه خلق و کریم است قوله تعالی فَلَمَّا رَآهُ مُسْتَقِرًّا عِنْدَهُ قَالَ
هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي أَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ پس سلیمان علیه السلام بفرمود تا
تختش را پنهان کنند قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَتْ قِيلَ أَهَكَذَا عَرْشُكِ
قَالَتْ كَأَنَّهُ هُوَ وَأُوتِينَا الْعِلْمَ سلیمان گفت پنهان کنید تختش را
تا بنگرم که داند یا نه قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَتْ قِيلَ أَهَكَذَا

چون بلقیس بیاید سلیمان علیه السلام بفرمود تا دیوان



و پریان صف کشیدند و علماء بنی اسرائیل بر کرسیها نشستند و سلیمان بر تخت نشست

بلقیس

بلقیس ورا آمد سلیمان علیه السلام او را در کوشه تخت بنشاند و کرامت بسیار کردش
و گویند بلقیس را تاجی بود از زر مرصع کرده بگوهرها و مرواریدها آراسته و بر سر نهاده
و رداء سفید پاکیزه بمروارید مرصع کرده بر روی فرو هشته و بزینتی آراسته پیش آمد
و بر آن تخت بنشست علما و مفسران گویند که تخت ویرا برابر تخت خویش بنهاده بود و
بفرشها آراسته و پوشیده، چنانکه خدای تعالی خبر داده قَالَ نَكِّرُوا لَهَا عَرْشَهَا
نَنظُرْ أَتَهْتَدِي أَمْ تَكُونُ مِنَ الَّذِينَ لَا يَهْتَدُونَ گفت پنهان کنید تختش را تا بنگرم که داند یا نه
فَلَمَّا جَاءَتْ قِيلَ أَهَكَذَا عَرْشُكِ و پیران آن خواست تا از زیرکی و دانش بلقیس پرسد
که زیرکترین خلق ملوک باشند آنگاه با وی از ابتدا گفت در حالی که بلقیس بر آن
تخت مینگریست سلیمان گفت آصف را که خبر تختش پرس آصف گفت ای بلقیس آن
تخت تو کجاست و چنین هست یا نه بلقیس گفت كَأَنَّهُ هُوَ گفت اینست هم بالا و هم پهنا
سلیمان بخندید و آصف را گفت زیرک مینماید و طبع ملوک دارد و نیکو بودی اگر خدا
ویرا اسلام دادی چون بلقیس شنید گفت وَأُوتِينَا الْعِلْمَ مِن قَبْلِهَا
وَكُنَّا مُسْلِمِينَ گفت پیش از آنکه تو مرا دانستی من دانسته بودم که مرا
خداوندیست بزرگ و من خود گرویده بودم بوی گفته اند که چون گفتند تخت تو کجاست
گفت بر جای خویش سلیمان بخندید گفت آن جامها از آن مروارید جامه بر داشتند

بلقیس بدید گفت این تخت منست از کجا آورده اند و چون وا شنید که مرا اینچنین تحقیقست
سلیمان گفت ما را علم پیش ازین داده اند و انبیا را همه چیزی علم بود زیرا که ما مسلمانیم
و خداوندان اشارت و گفته اند که این قول بلقیس بود که سلیمان علیه السلام وی را
گفت مسلمان شو سلیمان گفت بچه راه یافتی و سبب چه بود گفت نامه بسوی من نوشتند
و در ان نامه سه اسم بود تامل بسیار کردم سبب آن سه نام مسلمانی یافتم سلیمان علیه
السلام گفت کدام بود گفت بسم الله الرحمن الرحیم بود و سلیمان علیه السلام ازین
سخن متحیر شد و از دانش وی قوله تعالی وَصَدَّهَا مَا كَانَتْ تَعْبُدُ مِنْ
دُونِ اللَّهِ إِنَّهَا كَانَتْ مِنْ قَوْمٍ كَافِرِينَ چون بلقیس از کفر برگشت سلیمان علیه السلام وی را
بخانه خواهر خود فرستاد هر گاه که خواهرش صفت دانش بلقیس کردی نفس سلیمان
در تصبر گشتی گویند پری بسلیمان گفت که بلقیس موی ناکست و ساقهای وی پر موی است
و سلیمان موی را بر زنان دشمن داشتی و گویند که رسول صلی الله علیه وسلم دوست
داشتی موی بر ساق زنان سلیمان خواست تا ساقهایش بیند با خود گفت چگونه بینم
دیوان گفتند ما جویی کنیم از آبگینه بر مثال جویی که گذر آب بود سلیمان گفت نیکو و چون
چنان کردند سلیمان علیه السلام از پس آن آبگینه بنشست چنانکه بلقیس وی را نمی دید
و آن آبگینه مانند آب بود چون وقت گذشتن بلقیس بود پرسید که این چیست گفتند

ابن آیت بلقیس جامه برکشید و پای برهنه وزهار و ساقش برهنه گشت و سلیمان
از بس آبگینه مید بد چون بلقیس دید که آب نبود شرمنده گشت قوله تعالی قِیلَ لَهَا
ادْخُلِي الصَّرْحَ فَلَمَّا رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَكَشَفَتْ عَنْ سَاقَيْهَا قَالَ
إِنَّهُ صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ چون بلقیس شرمنده گشت گفت رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ
نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ سلیمان دیوان را گفت که هیچ حیله
دانید که این مویها برود گفتند دانیم آهک وزرنیخ ساختند تا آن مویها برد سلیمان
علیه السلام وی را بزنی خواست و آن مملکت که وی را بود همه بنام وی کرد و همه مسلمان
شدند و وی را از همه زنان نکوتر داشتی

قصه کرسی سلیمان علیه التحیة والسلام

پس سلیمان علیه السلام آدمیان و دیوان و پریان را بخواند و
گفت مرا کرسی باید کردن جنس جنس بنگرید تا که تواند کردن از جمله پریان پری
بود که از جمله عفریتان بود گفت من بسازم چنانکه تو خواهی زر خواست و الوان
گوهرها تا آنگاه کرسی ساختند پایهاش چهار شیر از زر سرخ بطلسم کرد اگر دو آن
دونده و از دهنهای ایشان دم می آمد و عنبر انداختندی مادام که سلیمان برآمدی
و چون غیر از سلیمان برآمدی آتش از دم ایشان برآمدی و آهنگ سوختن کردندی
و هر جا که سلیمان منخواستی رفتی و بر یک پایه وی دو شیر دیگر ساخته بودند بطلسم

کسی که پای بر نهادی غیر از سلیمان علیه السلام پای او بشکستی و بدیگر پایه دو کرکس ساخته
بود چشمهای ایشان از یاقوت و پرهاشان از زمرد و مروارید چون سلیمان علیه السلام بر آمدی
پرها بگسترانیدندی و از دهن ایشان گلاب میرفتی و در یک پایه دو مرغ ساخته بود که چون
سلیمان علیه السلام پرها گرد آوردندی چون پرده گشتی تا کسی وی را نتوانستی دید
مگر آنکس که وی خواستی و بر چهار گوشه چهار طاوس بود از زر و سیم و گوهرها در نشانده
که چون سلیمان علیه السلام بر آمدی پرها بگسترانیدندی و از دهن مشک و عنبر میریختی بر سر
علما و صلحا و بزرگان بنی اسرائیل و گویند بر راست کرسی وی هفتاد کرسی از زر نهاده بودند
و بر چپ همچنان و قضاة بنی اسرائیل بران کرسیها نشستندی و کرسی را شیری ساخته بودند
از زر که چون آسیا بگشتی و آن چهار طاوس را میگردانیدی چنانکه کسی را روی نشستن
بران نبودی و آصف چون بنشستی و حکم کردی و هرگاه دو خصم پیش آمدی هیچ کدام دروغ
نتوانستی گفت مرد و بر یکدیگر لحن متواتر آمدندی و چون سلیمان علیه السلام بکرسی بنشستی ردا
بر افکندی و تاج بر سر نهادی و ده آیت از زبور بر خواندی آنگه بحکم خلق مشغول شدی و گویند
که آن کرسی سیزده سال با وی بود چون وی را مرگ آمد کرسی را ببردند بزیر صخره کردند
به بیت المقدس تا بخت النصر پدید آمد و غلبه کرد و شنوده بود که کرسی سلیمان آنجا پنهان
کرده اند گفت من بیرون آرم و قصد آن کرد و بیرون آورد و عجب داشت از آن خبرها

که ساخته بودند خواست که بر کرسی برآید آن دو شیر که ساخته بودند چون برآمد پایش
را بشکستند و کوفتند زیرا کند است تا پای کجا خواهد نهاد بوقت برآمدن و سلیمان
علیه السلام پیش نداشتی پس بفرمود تا کرسی پاره پاره کردند و بدریا انداختند
از آن خشم که پایش بشکست و خداوند آن اخبار چنین گویند که فرشتگان بردند
و هم و ران زیر صخره بنهادند در بیت المقدس

قصهٔ هاروت و ماروت بسلیمان علیه السلام

قوله تعالی قصهٔ هاروت واتبعوا ما تتلوا الشیاطین
علی ملک سلیمان وما کفر سلیمن ولکن الشیاطین کفروا
یعلمون الناس السحر وما انزل علی الملکین ببابل هاروت
وماروت وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا
تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء وزوجه وما هم
بضارین به من احد الا باذن الله ویتعلمون ما یضرهم
ولا ینفعهم ولقد علموا چون کار رهاش راست شد و بلقیس و عیالان خویش مشغول
گشت تا سبب شد که چهل روز از مملکت بماند و در قصه آمده است که سلیمان علیه السلام
مملکت نگاه داشتی خدای تعالی همه چیزها مسخر وی کرده بود و برکت آن نامها که بر وی
نوشته بود و آنرا انگشتری میداشت و هرگاه که بطهارت رفتی آنرا از انگشت بیرون

کردی و بخادم امین دادی تا روزی که این خادم در وقت طهارت کردن غایب بود چون
بطهارت جای رفت گویند دیوی چاید بر صورت آن خادم و انگشتری را بستد و در
انگشت خود کرد و چاید و بر ان تخت نشست خلق پنداشتند که سلیمانست چون سلیمان
از طهارت جای بیرون آمد انگشتری را طلب کرد و نیافت متحیر گشت چاید برابر تخت
دیو را دید بر تخت نشسته و خلق مطیع وی شده است گفت که من سلیمانم که ویرا بر دی
و استخفاف کردندی چون کارش تنگ شد از شهر بیرون آمد و بکنار دریا آمد
و مزدوری صیادان گرفت هر روز نیم درم و یکماهی یافت و برنج روزگار میگذرانید
و از ان تعجب فرو مانده بود چهل روز بر آمد و دیو تبر سید از ان و گفت و گویی
در میان خلق افتاد و آصف میگفت از گفتار این لذت نمی یابم چنانکه پیش ازین
می یافتم و تخت مانند سلیمان نیست و کردارش نیز مانند نیست این خبر در میان
بنی اسرائیل افتاد و آن دیو بترسید و بگریخت و آن خاتم را در دریا انداخت و
خدای تعالی سبب کرد تا آن ماهی انگشتری بدهن گرفت و فرو برد و همان روز بدام
افتاد و قضا را آن ماهی بسلیمان رسید سلیمان شکم ماهی بشگافت آن خاتم را
یافت و دانست که خدای تعالی آن مملکت را بوی خواهد داد انگشتری در انگشت
کرد و صیادان که با وی بودند دانستند که سلیمانست پس روی بخانه نهاد و بر تخت

نشست

نشست و مملکت رسید قوله تعالی واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان
و اصل این آن بود که دیو جادویی آموخته بود از هاروت و ماروت ببابل
و آن نامهای بزرگ خدای تعالی بوی داد و آن جادوی کرد در آن حال که سلیمان طهارت
جای رفت خویشتن مانند خادم کرد و انگشتری بستد و بران تخت نشست چون پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد و معجزها نمود جهودان گفتند ما نیز چنین کنیم خدای تعالی گفت
آن سحرست وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا ولیکن دیوان
کافر شدند یعلمون الناس السحر مردمان را نیز جادوی آموختند جهودان
و آنچه فرستادم بدان دو فرشته که باز داشته اند هاروت و ماروت کسی را
جادوی نیاموزند تا آنگاه که نگویند که ما فتنه ایم خلق را و تو میاموز که اگر بیاموزی
کافر گردی و کافر نگردد و این آیت دلیلست بر آنکه سحر کفرست زیرا که گفت
فلا تکفر یعنی هر که آموزد و کند کافری میکند و در خبر آمده است که رفتن ملک
سلیمان علیه السلام و دیو و کرسی آمدن چهل روز بود و این قول کلبی است فاما خداوندان
این را درست ندارند و منکرها رد کنند یکی آنکه روا نباشد که دیو گرد زنان پیغمبران
گردد و روا نباشد که دیو بجای پیغمبر نشیند و نیز آصف زنده بود و میدانست که روا
نباشد دیو او را اطاعت داشتن و مفسران گفته اند که رفتن مملکت دانیم و چگونگی

مانم و در اخبار آمده است که رفتن ملک آن بود که چهل روز اندام وی از کار برفت
بدان سبب که آن دیو را جادویی کرد و آصف وزیرش و زنانش که پیغمبرزادگان
بودند و بلقیس را پنهان میداشت و آصف تاثیل کرده بود و هر روز بر تخت نهادی
و بجای خویش می بودی تا کارهای مملکت میراندی تا خلق دانسته که سلیمانست
علیه السلام قوله تعالی وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ
ای جسداً بلا روح و گروهی گویند که رفتن ملک سلیمان آن بود که چهل روز دیوان
از فرمان وی بیرون آمدند و باد و مرغان همه پراکنده شدند و سلیمان بمحراب
شد بخانه خویش و دعا و زاری میکرد تا خدای تعالی همه را باز در فرمان وی کرد
و اهل حقیقت گفته اند که سبب رفتن ملک از سلیمان آن بود که روزی از تخت خویش فرود
آمد و یک حکم ناکرده بماند خدای تعالی از وی نپسندید بر آمدن وی بر تخت بسته شد
و دیگر گفته اند که زنی بود در بنی اسرائیل دختر ملک روم او را بزنی کرد و وی را
در خانه میداشت و آن زن پدر خویش را ندید غمگین بود سلیمان او را غمگین دید
گفت چرا چنین غمگینی گفت از نادیدن پدر مرا دستوری ده تا صورتی بنگارم
که مرا بدان انس بود و صورت کرد و هر روز به برفتی و تواضع نمودی و دیگران
نیز چنان کردند آصف آگاه شد و سلیمان را آگاه کرد که این صورت در خانهٔ تست

و گویند

و گویند که چون آصف را خبر شد هفت روز بخانه پیش سلیمان نیامد و سلیمان او را می
جست آصف گفت چگونه پیش کسی آیم که در خانه وی صورتی پرستند سلیمان علیه السلم
بشنید بخانه در آمد طلب کرد و بیافت آنرا و بشکست آصف گفت چشم دار زوال
مملکت را بدان مقدار که بت را سجده کرده اند در خانه تو تا چهل روز مملکتش برفت
اما خداوندان اخبار گفته اند وی را علتی پدید آمده بود که همه اندامهایش سست گشته
بود و بر تخت نتوانست آمد و نیز گویند که بند کرده بودند که نتوانست بزنان رسیدن
آنگاه خدای تعالی آن بند را گشاده گردانید تا بحال خویش بازگشت و آن بند
از وی برداشتند

قصه بناء بیت المقدس

وهب بن منبه گوید بروایت کعب احبار رضی الله عنهما که خدای تعالی وحی کرد بسلیمان
علیه السلام که برو بیت المقدس را بنا کن تا آدمیان و پریان بنا افگندند و گروهی
از دیوان را بفرمود تا از کوه سنگ می آوردند و از معدنها رخام و بفرمود تا از رخام
ستونها کردند و گروهی را بفرمود تا از دریا گوهرها آوردند چندانکه بیضهای مرغ
اما قرار نمی گرفت و میریخت و سلیمان علیه السلام غمگین شد آصف را بخواند که چه تدبیر
باید کرد آصف گفت خمهای مسین پر آب باید کرد که سرش بقیر استوار کنند
و بدان خاتم مهر کنند باشد که ببرکت آن نامها قرار گیرد چنان کردند قرار گرفت

آنگاه دیوارها برآوردند و کردی زر و کردی سیم و کردی الماس و کردی رخام و

کردی سنگ می‌آوردند و بدان الماس سنگ می‌بریدند تا خانه را بنا کردند از سنگ

چنانکه صفت نتوان کرد از غایت آراستگی و نیکویی و چهار استاد از گوهرها و رنگهای

گوناگون از زر و سیم هیچ اندازه نامه پادشاهان روی زمین جمع کرده بودند بران

خانه مادام که سلیمان علیه السلام زنده بود هیچکس نتوانست آنجا فراز آمدن چون سلیمان

فارغ شد از تمام کردن خانه مردمان را جمع کرد و مهمانی ساخت و قربانها کردند و سلیمان

علیه السلام بر بالای برآمد و روی سوی آسمان کرد و گفت الهی مرا پادشاهی دادی

و بر من منت نهادی و خاصه کردی برآوردن این خانه بارخدایا از تو سه چیز میخواهم

اول آنکه چون کسی باین خانه درآید اگر از گناه توبه کند او را توبه دهی و پاک گردانی

و اگر بیماری درآید عافیت دهی و اگر وام دار آید از گنج خویش کفایت کنی و علامت

آن بود که این قربانها از من بپذیری چون سلیمان علیه السلام از دعا فارغ شد آتشی

بیامد و قربانها بسوخت سلیمان علیه السلام شاد شد و آن خلق را مهمانی کرد

قصه وفات سلیمان علیه السلام

چون کارها بر وی راست

شد و وی را مطیع گشتند و فرزندان نیز مطیع گشتند و در خبر آمده است که او را چهل

و سه دختر و بیست و هفت پسر بود و از آنجمله چهار از بلقیس بود سه دختر و یکی پسر و گویند در

آخر روی بعبادت آورد و بیشتر اندر محراب بود و هر کسی را کاری فرموده دیوان را
فرموده بود تا دریا را پر کنند سبب آنکه کسی را غرق کرده بود کوهها را میبریدند و
دران می انداختند تا بیست فرسنگ پر کردند آنگاه درد دلش بگرفت که دران درد
برد چون درد دلش بگرفت بخانه در آمد چهار ماه و هفت روز بیمار بود و در محراب عبادت
میکرد تا روزی که قصد کرد که بدان خانه که خاص وی بود در آید پیش از آنکه بجای خود
رسد درد دلش بگرفت و بر عصا تکیه زده بود که ملک الموت جانش بر داشت گفته‌اند
یکسال بر عصا تکیه داشت و کسی ندانست که وی مرده است غیر آصف که میدانست
و همچنان کار میراند و خلق را میگفت که سلیمان علیه السلام بعبادت مشغول شده
و هیچکس را زهره و یارای نبود که بدان خانه در آید ناگاه دابة الارض عصایش
بخورد و بر زمین افتاد و خلق را یقین گشت که مرده است قوله تعالی فَلَمَّا قَضَيْنَا
عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَىٰ مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنْسَأَتَهُ
فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجِنُّ أَنْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ
و این آیت حجت است ما را که گویند از دیوان و پریان چه خواهد بود و گفتار ایشان
خریداری کنند و خدای برایشان حجت گرفت و گفت اگر چیزی دانستندی خویشتن
را در عذاب دوزخ نداشتندی و سلیمان را علیه السلام هم دران خانه دفن کردند

و در خانه تیر بر آوردند و همه خانه را به تیر زدند همچنان بگذاشتند و بعضی گویند تا شام بردند
و میان پیغمبران بگور کردند

قصه لقمان حکیم که در روزگار داود

چنین گویند که لقمان حکیم بروزگار داود پیغمبر علیه السلام بود و عمرش دراز بود چنانکه باخبار
آمده است که عمر وی هزار و پانصد سال بود و وی بنده نگاری بود وی را آزاد کرد و خدای
تعالی وی را حکمت داد و چنین گویند که حق تعالی دو فرشته بوقت نیم روز بوی فرستاد
بیامدند و او را گفتند که خدای تعالی ترا مخیر کرداند میان نبوت و حکمت هر کدام که خواهی
بگزین لقمان گفت حکمت گزیدم آن دو فرشته سوال کردند که چرا نبوت نگزیدی گفت
زیرا که در پیغمبری بار گرانست پس خدای تعالی وی را حکمت داد و حکمت میگفت تا نام
وی در جهان منتشر گشت و پیغمبران و علما محتاج وی گشتند و بحکمت وی روزی نشسته
بود که مردمان را پند میداد و حکمت میگفت مردی بر وی بگذشت از بزرگان بنی اسرائیل
چون غلبه بدید بیامد و گردن لقمان بگرفت و بفشرد و گفت نه تو لقمانی گفت آری منم
لقمان گفت بچه یافتی این درجه گفت براست گفتن و بگذاردن امانت و بگذاشتن
آنچه بکار نیاید گفت احسنت نیکو گفتی و لقمان مردمان را وام دادی بی قباله و بی
گواه مردی بیامد و از وی هزار درم وام خواست و در دل نیت کرد که وام باز ندهد
چون هزار درم بستد و می آمد باد وی آن درم از وی بر بود و بسرای لقمان افکند لقمان

از خانه بیرون آمد و دید همان کیسه که بوی داده بود برداشت و بسرای خود اندر نهاد
این مرد باز آمد و هزار درم دیگر وام خواست لقمان همان کیسه بیاورد و او را
داد آن مرد کیسه زیر بغل گرفت بهمان نیت و میرفت تا بجوی رسید آن کیسه از زیر
بغل وی در آب افتاد و هرچند طلب کرد نیافت و این جوی را گذر بسرای لقمان بود
لقمان طهارت میکرد این کیسه را دید که آب می آرد برداشت دیگر بار بیامد و گفت
هرچه بمن داده باز دهم بیاید و هزار درم دیگر وام خواست لقمان همان کیسه بیاورد
و وی را داد آن مرد کیسهٔ درم را ببرد و یکسال بازرگانی کرد آمد و سه هزار درم بوی
داد لقمان پرسید که این چیست گفت سه بار از تو قرض کردم هر بار هزار دینار اکنون
آورده ام لقمان گفت یکهزار وامست آن دو بار چشن نیت میکردی که باز ندهم
خدای تعالی بمن میرسانید و این بار گفتی که باز دهم ترا چندین برکت پدید آورد
این دو هزار خویش بردار که مرا نشاید برخواست این مرد برداشت و توبه کرد
که درم دیگری حلال نداند روزی خداوند وی بر وی نامه فرستاد که باید که برهٔ
و گوسفندی بسمل کنی و هرچه در اندام او بهتر است بنزدیک من آری لقمان برفت
و گوسفندی بکشت و دل و زبان وی برداشت و بسوی خواجه آورد دیگر بار گفت
برو و گوسفندی بسمل کن و آنچه بر اندام وی بداست بنزدیک من آر لقمان برفت

و گوسفندی بکشت و دل و زبان نزد خواجه آورد و خواجه را عجب آمد و گفت مرا ازین آگاه کن
لقمان گفت در تن آدمی دو اندامست که چون بصلاح بود از همه نیکوتر بود و چون تباه بود ازوی
بدتر نبود و خواجه را خوش آمد و ویرا آزاد کرد روزی لقمان پسر خویش را بجائی فرستاد و بسوی
وام داران گفت ای پسر چون پیری با تو صحبت دارد ویرا خلاف مکن و چون بسایهٔ درختی
رسی آنجا منزل مکن و چون بدیه رسی زنی را بر تو عرضه کنند بزنی مخواه و چون بجائی وام دار
رسی شب آنجا مخسب پس هرچه گفت قبول کرد چون براه آمد پیری با وی همراه شد و گفت
مرد و در زیر آن درخت فرود آییم و بیاساییم پسر لقمان گفت مرا پدر وصیت کرده است
که فرود نیاییم و منزل نگیریم و نیز گفته که پیر را خلاف مکن زمانی آنجا بودند پسر لقمان در
خواب شد ماری عظیم از درخت فرود آمد و خواست که پسر لقمان را بزند آن پیر برخاست
و آن مار را بکشت و سر آن مار برداشت و در توبره نهاد و از آنجا برفتند چون نزدیک
آن دیه رسیدند مردمان آن ده بیامدند و زنی نیکوروی را عرض کردند با مال بسیار
گفت نخواهم که پدر مرا وصیت کرده آن پیر گفت بخواه و باک مدار پس آن زن را بزنی
بخواست و آن زن چنان بود که هرکه بوی جمع شدی بمردی مردمان با جنازه بر در
وی بودندی آن پیر گفت این سر مار بگیر و چون با آن زن خلوت خواهی کرد مجمری بخواه
پر آتش و سر مار بر آتش نه و آن زن را بگوی که زیر جامه بیرون کند و خود را بر مجمر دارد

تا او و این سر مار با اندام وی بر شود و تا آن مار که اندر شکم وی است بجهد پس تو بنای خود را
بشوید آنگاه با وی نزدیکی کن پسر لقمان همچنان کرد که پیر گفت چون دود بر اندام زن رسید
آن مار از وی بجست و آن زن از آن بلا خلاص یافت و آن زن را مالها بود که از شوهران
جمع کرده بود و جمله پسر لقمان را داد و چون روز شد مردمان که بجنازه آمده بودند وی را
زنده دیدند و از آن حال آگاه گشتند پسر لقمان با آن پیر بسوی وام داران رفت
یکی گفت امشب نزدیک ما باش گفت بباشم که پدرم وصیت کرده پیر گفت باش
که بد نیست چون شب در آمد پیر تختی بنهاد و بر لب دریا که موج گاه بود و پسر لقمان را
بر آنجا کرد و چون شب در آمد آن پیر گفت پسر لقمان را که برخیز و بر آن تخت رو که پیر
خود نهاده اند پسر لقمان بر آنجا رفت زمانی بود پسر وام دار بیامد و مهمان را نیافت
بر آن تخت جامه افکنده دید پنداشت که از بهر او افکنده اند بر آن جای بخفت زمانی
بود موج دریا بیامد و تخت را با وی ببرد روز دیگر پسر لقمان برخاست و از وام دار
سیم بستد و روی سوی پدر نهاد در راه این پیر وی را گفت ای پسر کار تو با سازش
من بود که نیکو رفت دل و بدت که مرا چیزی بهره کنی گفت فرمان تراست هر چه
خواهی برگیر اگر خواهی تمام بردار و از آن مال بیشتر پیر را داد پیر گفت بدانکه من
خضرم و مرا بمال تو حاجت نیست خواستم تا ترا یاری نمایم و گفته اند که لقمان پسر را

پسر وصیت کرد گفت ای پسر از خویشتن بر زن آشکارا مکن و از نوکیسه وام مگیر و با
عوانان دوستی مکن چون لقمان بمرد پسرش خواست تا چاره نماید برفت و گوسفندی
خرید و بکشت و گوشتش را در جوالی نهاد و بخانه آورد و زن را گفت بدان که مرا با کسی
جنگ شد و آنکس بدست من کشته شد اکنون اینک اندرین جوال نهادم زنهار
که با کسی نگوئی که مبادا که رسوا شویم دیگر برفت و از مردی نوکیسه وام ستد و با عوانی
دوستی گرفت روزی چند بگذشت با زنش جنگ شد زن بانگ برداشت و گفت
تو مرا چه جوئی کشت همچنانکه یکی را کشته و پنهان کرده خلقی جمع شدند و خبر بملک بردند
ملک گفت کسی هست که وی را بیارد آن عوان گفت من وی را شناسم و خانهٔ وی را
دانم پس بیامد و پسر لقمان را گفت برخیز که سلطان ترا می خواند گفت ای جوانمرد تو یاری
دوست منی حیله کن و مرا از دست سلطان بگریزان گفت برو تا بر سلطان رویم
و وام دار در راه پیش آمد و دامنش بگرفت که ترا میبرند تا بکشند اول وام من
بگذار پسر لقمان گفت چندانی مرا بگذار که بروم و شغل خویش کفایت کنم گفت نگذارم
بازگشت و آن درم بوی داد تا نزدیک سلطان رفت سلطان گفت ای پسر لقمان
نه در خور خویش کاری کردی و چرا اینچنین کردی گفت ای ملک کس فرست تا آن
جوال بیارند جوال بیاوردند و بگشادند گوسفندی دید مسلوخ سلطان گفت این حیلت

دکان

و کار بستن با حکمت نبود پسر لقمان جمله قصه باز گفت و گفت پدر مرا وصیت کرده بود اکنون
همه را آزمودم همچنان دیدم که گفته بود قصه ذو القرنین قُلْ سَأَتْلُوا عَلَيْكُمْ
مِنْهُ ذِكْرًا قوله تعالی إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا
ذو القرنین را بهر آن ذو القرنین خوانند که ازین قرن تا بدان قرن برسید و نیز
قرن بتازی سرون بود و یقال انما سمی ذو القرنین لانه کان له قرنان من ذهب فارسله
الله تعالی بالرسالة الی قریة فکسروا واحد قرنیه و یقال انما سمی ذو القرنین لانه کان من
قرن و یقال لها اسکندریه و مشرق و مغرب هریکی را قرن خوانند و یک گوشه جهان
آنست که آفتاب فرو شود و دیگری آنکه برآید و او بهر دو رسید قوله تعالی حَتَّى
إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ عِنْدَهَا
قَوْمًا قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ قوله تعالی حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ
و این سد میان دو کوه است که آنجا یاجوج و ماجوج را باز داشت روایت کرده اند
از ابن عباس رضی الله عنه که چون مکیان بر رسول صلی الله علیه وسلم بر نیامدند کس
فرستادند بزمین یثرب و حجاج را بنزدیک جهودان که از ما مردی آمده و دعوی پیغمبری
میکند و ما ندانیم که دروغ میگوید یا راست بر شما توریت هست و اخبارهای گذشته
در آنجا ثبت است از آنجا مسئلها بیرون کنید و ما را نیز جواب آن بگوید تا وی را بیازمائیم

تا وی جواب آن داند باید وگویند که این رسول را که فرستاد ند ابوجهل بود علیه اللعنه

جهودان توریت پیش نهادند ومسلهها بیرون کردند یکی آنکه روح کیست که در توریت

خدای تعالی یاد کرده است ونگفته است که چیست ودیگر قصهٔ ذو القرنین وقصه اصحاب

کهف وگفتند اگر بگوید که روح چیست بدانید که وی پیغمبر نیست واگر این دو قصه را نیز

نگوید پیغمبر نیست واگر گوید شک نیست در پیغمبری وی بیامدند وگفتند یا محمد لولا اوتیت

مثل ما اوتی موسی فی الکتاب واخبار الماضین علم الاولین والآخرین یا محمد اگر تو کتاب نیست

چنانکه موسی را اما تو بگرویم چنانکه قوم موسی بموسی علیه السلام بگرویدند پس گفتند اکنون

جهودان مسلهها جدا کرده اند اگر هم اندر ساعت چنان جواب دهی که بتوریت است

ما بتو بگرویم ورسول صلی الله علیه وسلم هنوز ندانسته بود وآگاه نشده که بیامدند و

گفتند که بپرسیم گفت بپرسید تا بگویم ونگفت ان شاء الله ابن عباس رضی الله عنه گوید

پانزده روز جبرئیل نیامد وجهودان هر روز تقاضا میکردند وکافران میگفتند خدای محمد

محمد را دشمن گرفت وفراموش کرد وچون مصطفی صلی الله علیه وسلم بشنید غمناک

شد آنگاه جبرئیل علیه السلام بیامد روز آدینه بود بوقت زوال ودر وداورد وگفت

خدای تعالی میگوید ولا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان

یشاء الله گفت خدای تعالی میگوید بگو مشرکان را که من ترا بدشمنی نگرفته ام وفراموش

نکرده ام

نکرده ام سوگند یاد کرد و گفت وَالضُّحَى وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَى مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَى
آنگاه جبرئیل علیه السلام گفت یا محمد میپرسند که روح چیست وَيَسْأَلُونَكَ
عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي بگو که روح بفرمان خدایست عز و جل و برا
هیچ صفت نیست و حدیث اصحاب کهف بگو و قصه ذو القرنین وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ
ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي
الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا یعنی قصه او بر شما خوانم خدای تعالی میگوید ما ویرا ملک
زمین دادیم و از هر روی ویرا راه دادیم وی بدان راه می شد حَتَّى إِذَا
بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ عِنْدَهَا تا آنجا
رسید که آفتاب فرو می شد و نخست بمغرب رسیده بود و بازگشته از بیت المقدس
و سوی مشرق شد و سد یاجوج و ماجوج بنا افکند و آنجا مردمان بودند و آبادانی بود
و این مردمان سوی ذو القرنین آمدند و ملک ایشان وی گشت آنگاه فرمان آمد از خدای
تعالی قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِمَّا أَنْ تُعَذِّبَ وَإِمَّا أَنْ تَتَّخِذَ
فِيهِمْ حُسْنًا قَالَ أَمَّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ ثُمَّ يُرَدُّ إِلَى رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا نُكْرًا
که ای ذو القرنین حکم تو رواست بر خلق خواهی بکش و خواهی عفو کن گفت آنکه کافر شد
و مسلمان نشود عذاب کنم و بکشم و چون قیامت آید عذاب سختتر آماده است خدای تعالی

وامّا من آمن وعمل صالحاً فله جزاءً الحسنى وسنقول له من امرنا یسراً

ابن عباس رضی الله عنه گوید که ذو القرنین یکسال با همه سپاه مغرب نشسته بود و هیچکس
نگروید از ایشان مگر یک تن همه را بکشت و یکی را بنواخت و ذو القرنین اول ملک بود و چون
پیغمبر گشت ملک اول و آخر گشت بر وی این دلیلست بقول خدای تعالی که گفت یا
ذا القرنین ان بذا بود و بعضی گویند که وی پیغمبر نبود و این قول خدای تعالی الهامی بود
چنانکه بقصه موسی علیه السلام وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا
خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ
قوله تعالی ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا گفت راه برگرفت و میرفت تا از مشرق مغرب
رسید وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَمْ نَجْعَلْ لَهُمْ مِنْ دُونِهَا سِتْرًا قال
لیس لهم ثوب ولا حیطان یسترون بها عن الشمس زیرا که ایشان اندر بیابان در ریگ
بودند نه آنجا نبات تواند گشت و نه پنبه و نه طعام و از شهرهای دیگر آوردندی و آنجا
سرما سخت بودی و ایشان برهنه بودند چون ستوران و پیش یکدیگر جماع میکردند و
سرگین می افگندند چون آفتاب برآمدی از مشرق تا بوقت زوال ایشان را از گرما آسانی
بود و چون آفتاب از ایشان بشدی تا دیگر روز که باز بیامدی ایشان را از سرما رنج
رسیدی خداوند سبحانه و تعالی گفت وَقَدْ أَحَطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا معنی آنست

که علم ما محیط بود پیش از ذو القرنین ما دانستیم که وی کجا رسید اما معنی کذلک نزدیک علما

لطیفست گفتند اینجا تقدیم و تاخیرست باید که نظم آیت بداند تا معنی کذلک پرو آید

چنانکه گفت فَأَتْبَعَ سَبَبًا معنی آنست که اندر طریق میخواهد گفت بدان

راه که من داده بودمش وی بران راه میرفت تا بمغرب رسید و معنی کذلک آن

بود همچنان از مغرب راه بر گرفت بدان راه که پیدا کرده بودمش تا بمشرق رسید

حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ یعنی بین الجبلین که بمشرق دو کوه بود بلند و در میان

دو کوه وادی بزرگ بود و از ان سوی کوه مردمان بودند چنانکه خدای تعالی گفت

وَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا پس ایشان بطاعت پیش آمدند

اسلام پیدا کردند ذو القرنین ایشانرا بنواخت و وعدهای نیکو کرد و اندر میان کوه

فرود آمد و رای که بر سر کوهی تو انستی رفت از هیچ سوی نبود و از ان سوی کوه خلقی

بودند که ایشانرا یاجوج و ماجوج گفتندی عدد ایشان کس ندانست مگر خدای تعالی

و ایشان از فرزندان یافث بن نوح بودند که پس از طوفان آنجا افتادند و در پس

آن کوه قرار گرفتند و از ایشان نسل پیوست و از هر یکی صد هزار فرزند بیامدند و صورت

ایشان چون صورت آدمی بود ولی بالای ایشان یک گز بیش نبود و پیش یکدیگر جماع

میکردند چون ستوران و گوشهای ایشان هم بالای ایشان بود و همه برهنه بودند

چون بخسبند یک گوش زیر کنند و یکی بالا و ایشان را کشت و زراعت نبود و غیر خارچنگ که بر
روند و آنرا گرد کنند و بکوبند و از آن بخورند و ایشان خدای را نشناسند و هیچ دینی
ندارند و هر یکی را از ایشان تا هزار فرزند نزاید نمیرند و ایشان پیش از آمدن ذوالقرنین
بیرون آمده بودند و خویشتن را در میان مسلمانان افکنده و خرابی کرده و خلقی را کشته
و غارت کرده و مسلمانان را با ایشان طاقت نبودی چون ذوالقرنین آنجا فرود آمد و آن
مردمان نیکویی بسیار کردند و گفتند اگر ما ازین دشمنان راحت یابیم عنایت حق باشد
اکنون میخواهیم که ملک اینجا باشد و تدبیری کند که ما را ازین کافران راحت آرد همه
نزدیک ذوالقرنین آمدند و گفتند این یاجوج و ماجوج بزمین ما می‌آیند و فساد میکنند از
کشتن و رنجش و خانهای مسلمانان غارت کردن قوله تعالی **قَالُوا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ
إِنَّ يَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ
خَرْجًا عَلَىٰ أَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًّا قَالَ مَا مَكَّنِّي فِيهِ رَبِّي
خَيْرٌ فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا آتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ**
گفتند اگر خواهی ما بر خود خراجی نهیم تا میان ما و ایشان سدی کنی تا ایشان بسوی ما
نتوانند آمدن گفت آنچه خدای تعالی مارا داده است از مملکت زمین بهترست از خراج
و هدیهٔ شما و مرا مال شما نباید مرا بدن یاری دهید که هر کس پاره آهن بیارید تا من

بیان

میان ایشان و شما سدی کنم که از پس آن هیچ آسیب بشما نرسد هر کسی از شما پاره آهن
بیارید و میان این کوه نهید چنانکه خشت نهند همچنان کردند و نهادند تا بر سر کوه برسید
راست شد آنگاه در میان شکافها هیزم نهادند بهر کرانه و همه میدمیدند تا این هیزمها
میسوخت و آهن میگداخت و بر یکدیگر می نشست تا همه بگداخت آنگاه روی گداخته
بر وی ریختند تا هیچ جای درزی و شکافی نماند آنگاه بجای ماند آنرا تا سرد گشت چنان
شد که هیچ چیز بروی نتوانست آمدن و یاجوج و ماجوج از آن سوی بماندند و مسلمانان از ایشان
برستند قوله تعالی فَمَا اسْطَاعُوا أَنْ يَظْهَرُوهُ وَمَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا گفت یاجوج
و ماجوج زبر آن بند آمدن و نیز نتوانستند سوراخ کردن آنگاه ذوالقرنین گفت این قوت
من نعمت خدایست که شما را از شدت ایشان برهانید فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي
جَعَلَهُ دَكَّاءَ وَكَانَ گفت با آخر زمان ایشان بیرون آیند و آن بند را بشکنند
و ویران کنند خدای تعالی تصدیق کرد قول ایشان را وَاقْتَرَبَ الْوَعْدُ الْحَقُّ
و قوله تعالی حَتَّى إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ از امیر المومنین کرم الله وجهه
آمده است که یاجوج و ماجوج میکوشند امروز که آن سد را ویران کنند ولیکن نتوانند
که هر روز چون آفتاب فرو شود آن جای تنگ شده باشد چون پوست بیضه مرغ
گویند فردا پگاه این را بشکنیم و نگویند ان شاء الله چون دیگر روز بیایند همچنان

نشته بود اینست کار ایشان تا آنگاه که وقت بیرون آمدن ایشان آید خدای تعالی عملی
آفریند هم از فرزندان ایشان تا چون بامداد سازند او بگوید بسم الله و چون شب در آید
گوید فردا اتمام انشا الله روز دیگر بیایند و آن سد را بشکنند و بیرون آیند طعام
بخورند و شراب بیاشامند تا نکشت ماند و نه گیاهها و آب دریاها بیاشامند و بر سر چشمها نشینند
تا هر چه بر می آید میخورند و خلق در مانند بسختی تا آنگاه که اسرافیل صور بدمد پس همه
خلق بمیرند چون رسول علیه الصلوة والسلام قصه تمام کرد و قصه اصحاب کهف نیز بگفت
چنانکه در توریت بود بجا فی نه نقصان و نه زیاده و کافران در آن نوشته مینگریستند
و عجب میداشتند رسول گفت صلی الله علیه وسلم اکنون بگروید و پیش ازین بگوید بوجهل
گفت ساحران تظاهرا وقالوا انا بکل کافرون گفتند هر دو جادویی بود که با آن این
راست آمد و آن با این و ما بدین تو و بدین موسی کافریم و بدین و بهما نگرویم پس
خدای تعالی ذوالقرنین را ملک زمین داد و از قاف بقاف قوله تعالی انا مکنا له
فی الارض وآتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا گرد جهان میگشت
و شهرها بنا میکرد حسن گوید که شهر هرات و هنات کرد و همه شهرهای کافران بگشاد
و کسی با وی بر نیامد و گویند که بشهری رسید در مغرب که باره وی رویین بود و آن
باره را در پیدا نبود حیله کردند و طنابها کردند و بر گرد آن ببستند و بحیله بر آن باره افگندند

ذوالقرنین

ذو القرنین را عجب آمد یکی را بفرستاد چون بشهر باره رسید هیچ نگفت و خود را بدان
سوی افکند تا هر کس همچنان کرد ذو القرنین را خشم آمد بر خاست و از آنجا روی بهندوستان
نهاد و بدر شهری فرو آمد و رسولی بملکش فرستاد که من با لشکر بسیار آمده ام و شهر
شما خوش است اگر این لشکر من در آید شهر شما خراب گردد این ملک هند رسول خود فرستاد
که هرچه فرمایی فرمان بردارم ذو القرنین این رسول را چون بدید سر فرو افکند
آن رسول انگشت بر بینی خود نهاد و نزد و بیرون آمد ذو القرنین را پرسیدند که
آن حدیث چه بود گفت چون نگاه کردم دراز بالا دیدم و روی نگریستم زیرا که مردم
دراز هیچ منفعت نکند وی انگشت بر بینی خود نهاد یعنی نه بینی که در من همه خیر و صلاح است
پس آن رسول را فرود آوردند و گرامی کردند روز دیگر خمره روغن گاو فرستاد پیش
آن رسول سوزنها در زد و باز فرستاد ذو القرنین بفرمود تا آن سوزنها را یکی تابه
سیاه کردند و باز فرستادند رسول آن تابه را چون آینه کرد و بفرستاد ذو القرنین
را پرسیدند از معنی این کارها گفت من بسوی او خمره روغن گاو فرستادم یعنی
سوی شما مردی عالم آمده است وی سوزنها در زد و بفرستاد یعنی این عالم که تو دعوی
میکنی نزد ما سیاه هست چه آنکه بیرزد وی آنرا سفید باز فرستاد یعنی علم ما روشنست
چون آفتاب ذو القرنین آن رسول را باز گرفت که بس عالم و زیرک بود ملک هند نام

فرستاد که رسول ما را باز فرست که بقای ملک من اندر ویست ذو القرنین باز نفرستاد
و ذو القرنین بخلا حاجت آمد مردی دید هولناک چنانکه گونه روی وی بگشت چون بیرون آمد رسول
گفت چه رسید ترا ذو القرنین گفت چنین و چنین رسول گفت وار و چار بیدید تا علاج کنیم دیگر
ذو القرنین بخلا حاجت رفت دیگر آن صورت بدید گفت اینک رقم و ترا بجای مانند بهمیت
که بسوزم چون از طهارت جا بیرون آمد رسول نگاه کرد گونه روی وی باز آمده بود پرسید
از آن صورت ذو القرنین گفت حال آن صورت و گفت که ای دریغا اگر یکساعت درنگ
کردی تا من این وار و بدبختی در ساعت بسوختی و هلاک شدی و هرگز ترا گزند نرسیدی
که آن کاهش بود که ملک هند وان فرستاده بود تا ترا هلاک کند پس از آنجا برخاست
و روی بمشرق نهاد و علما را جمع کرد و گفت هیچ یافته اید در وصیت نامه آدم علیه السلام
که خدای تعالی چشمه آفریده از پس کوه قاف در ظلمات و آب آن چشمه سفیدتر است از شیر
و شیرین تر است از انگبین و سردتر است از برف و هر که یک شربت بخورد و نمیرد تا از
خدای تعالی مرگ نخواهد و آن آب زندگانیست گفتند بلی و ذو القرنین علما را گفت شما را
با من بباید آمد گفتند ما را با خود مبر که ما قطب زمینیم اگر ما را با خود بری عالم خراب گردد
تاریک شود و ذو القرنین گفت پس بگوئید که کدام ستور دست داننده تر و زیرکتر گفتند مادیان
نازاده بگزینند از میان اسبان شش هزار مادیان نازاده و خضر را علیه السلام

با دو هزار سوار و پیاده با خود ببرد خضر گفت چون از لشکر جدا مانم چگونه کنم ذوالقرنین
گوهری از خزینه برداشت و بوی داد و گفت هرگاه که تنها مانی این را بر زمین نه تا
بروشنایی اندر لشکر رسی پس ذوالقرنین برنشست با چهار هزار مرد و لشکر را وصیت
کرد و گفت تا دوازده سال باز نیایم دیگری را بر سر ایشان امیر گردانید و قوت دوازده
سال برداشت و برفت بظلمات به پس کوه قاف و راه را غلط کردند در تاریکی
و خضر علیه السلام نیز راه غلط کرد و از لشکر جدا افتاد و سبک آن گوهر را بر زمین نهاد و
خویشتن را بر سر آن چشمه دید و در آن چشمه خود را بشست و از آن آب بخورد و خدای
تعالی را شکر کرد و از آنجا برفت باز گوهر را بر زمین نهاد تا لشکر را بیافت و
بیرون آمد از تاریکی و ذوالقرنین اندر آن تاریکی مانده بود تا بروشنایی افتاد و
لشکر را گفت شما اینجا باشید تا من باز در آیم و در تاریکی روم تا مگر عجایبی بینم برفت
تا بکوشکی رسید که آن کوشک عنان بآسمان رسانیده بود و در باز بود ذوالقرنین
در وی رفت بدید کوشکی بدان گونه و هیچ چیز دیگر نبود مگر مرغانی چند آن مرغان
با وی بسخن آمدند و گفتند چرا آمدی گفت بهر آنکه مگر آب زندگانی یابم گفتند پادشاه
روشنایی بس نبود که در تاریکی آمدی مرغ گفت که در جهان پوشیدن خویدا
شد و از راستی بنا ها مرغک بزرگ شد چنانکه سنگی از کوشک برگرفت آنگاه گفت

فزون می آشکارا شد آن مرغ بزرگتر شد چنانکه دود و بانگ کوشک برگرفت آنگاه گفت
چنگ و طبل و طنبور پیدا شد آن رنگ چنان شد که همه کوشک برگرفت از شادی ذوالقرنین
بترسید گفت آن مرغ که مترس که ابلیس است آنگاه گفت مردمان بگذاشتند گفتن
لا اله الا الله ذوالقرنین گفت نه آنگاه سنگی ازو کم شد گفت از نماز دست باز
داشتند گفت نه آنگاه بدان حال گشت که بود ذوالقرنین را گفت بر بام رو ذوالقرنین
بر بام کوشک رفت شخصی دید ایستاده یک پای پیش نهاده و یکی پس و صور بر دهن
و چشم بر آسمان نهاده گویی این ساعت صور خواهد دمید و آن اسرافیل بود
صلوات الله علیه گفت یا ذوالقرنین ترا این نبود پادشاهی روشنایی که بتاریکی آمدی
گفت آمدم تا آب زندگانی یابم تا بخدمت خدای تعالی برسم و عمر بخدمت وی گذارم
اسرافیل سنگی بدو داد چندانکه سرگربه بود و گفت ترا درین عالم بسیار پیدا کردم
ذوالقرنین از آنجا بجانب لشکر بازگشت و در راه ایشان سنگ ریزه بسیار بود
گفتند این چیست وی گفت این چیزیست که هرکه ازین برداشت پشیمان و هرکه بر
نداشت پشیمان بعضی که از آن برداشتند همه زمرد و سبز و سرخ دیدند پشیمان شدند
که چرا بیشتر برنداشتند چون بلشکرگاه آمدند گفتند بگوید که چه حکمت درین سنگ
ایشان گفتند این سنگها بسنجید تا بگویم آن سنگ در یک پله ترازو نهاد و دیگر پله مقدار

وی نهادند آن سنگ چربتر آمد تا به مقدار آن سنگ نهادند آن سنگ چربتر آمد
خضر علیه السلام میدید و میخندید گفت ای خضر نزدیک تو چه حکمت بود گفت این سنگ
را برابر خاک کنید چون چنان کردند راست آمد پرسید که چه معنی دارد گفت آنکه
ترا میباید که از مشرق تا مغرب بتو دادند سیر نمی شوی تا شکم ترا خاک گور پر نکند سیر
نشوی ذو القرنین گفت حق است آنگاه آن همه لشکر را بگذاشت و گفت همه ترا
کنید و بخانه خویش باز روید از آنجا روی بگردانید و خدای تعالی را عبادت میکرد
تا مرگ آمدش و او را تابوتی ساختند زرین و وی را در آنجا نهادند و پیش از مردن
پیغام بمادر فرستاد که ای مادر چون نامه بتو رسد زنان را مهمانی کن و طعام ده زنی
را که پسر مرده بود مادرش را روشن گشت که پسرش مرده است والله اعلم

قصهٔ خضر و الیاس علیهما السلام

چنین گویند که خضر را علیه السلام
از بهر آن خضر گویند که هرجا که نشستی زمین خشک سبز گشتی و وی را سبع خواندندی
از بسیاری علم که خدای تعالی وی را داده بود چنانکه خدای تعالی خبر داده
وَعَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا وخضر و الیاس علیهما السلام تا نفخ صور
نمیرند زیرا که ایشان آب زندگانی خورده اند خضر علیه السلام بر رودها و دریاها
میگردد تا راه نماید گم شدگان را و الیاس علیه السلام در بر میگردد و کار ایشان آنست

جون شب در آید لبید یاجوج و ماجوج روند و طعام ایشان کرفش است خدای تعالی ایشان را
بقومی فرستاد که بت پرست بودند جون نزدیک ایشان رفتند کفتند بت پرستی مکنید و بجای
مانند که خدا را باید پرستاد و زنان ایشان با ایشان خفتندی جون شوهر ایشان بسفر
رفتندی خدای تعالی کفت اَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ اَحْسَنَ الْخَالِقِینَ
وچنین کویند که پیش از خضر و الیاس دوازده تن آمده بودند و بدروغ میکشد که ما پیغمبرانیم
و ما را خدای تعالی برسالت فرستاده که در بت پرستی سستی مکنید و پیوسته می خورید
و زنا کنید جون خضر و الیاس علیهما السلام بیامدند و ایشان را بتوحید خواندند ایشان را برد
و بسوی ملک رفتند ملک از ایشان معجزه خواست کفتند جه خواهی کفت مرا دختریست دو دیر
کاهست که مرده اکر زنده شود بخدای بکروم و به پیغمبری شما مقر آیم ایشان دعا
کردند خدای تعالی آن دختر را زنده کردانید بیامد و کفت ای پدر رو بآن خدای
کن که ترا آفریده و برسالت ایشان مقر آی و بعزهای تا بت نپرستند پدرش
کفت باش ای دختر که مرا درین تدبیر بست دختر کفت ای ملعون جه تدبیر بست نه من دختر
تو بودم از پس جندین سال که مرده بودم زنده بدعای پیغمبران کردانید و ترا از نعمه
خبر کو ربکفتم پس دختر روی به پیغمبران کرد و کفت دعا کنید تا خدای تعالی مرا بمیراند
که من با این پدر زندکانی نمیخواهم خدای تعالی وی را بمیرانید و پدرش نکرویده و

ایشان

ایشان هر روز می آمدند و دعوت میکردند و ایشان نمی پذیرفتند و نومید شدند دعا کردند بهلاک ایشان فرمان آمد باران را که بر ایشان مبار و زمین را فرمان آمد که مرویان و چون وقت باران آمد نبارید ملک غمگین شد و قومش از بیم غمناک گشتند پس کاوان آن پیغمبران دروغ گوی را بخواندند و گفتند بدیشان که امسال چه بوده است که باران نباید گفت زیرا که در بت پرستی سستی کردید تا بتها را بیرون آوردند و نثارها کردند و تضرع کردند سود نداشت و بقحط مبتلا گشتند چون سال دیگر شد وقت باران ایشان را بخواندند و گفتند امسال نیز باران نباید گفتند دیگر جهد کنید خضر و الیاس علیهما السلام روی بکوه نهادند و عبادت خدای تعالی میکردند بروز روزه داشتندی و شبانگاه بطعام بهشت روزه گشادندی آن کافران دانستند که باران از آن نمی بارد که ایشان بخدای نگرویدند خضر و الیاس را بخواندند که ما را باران نمی آید گفتند از بهر آنکه فرمان خدای نمی برید این بگفتند و روی بکوه آوردند چون یکچندی برآمد و قحط غلبه کرد آن ملک قوم را جمع کرد و هزار پیر بگزید و گفت بکوه روید و خضر و الیاس را عذر خواهید و بگوئید که توبه کردیم اکنون بیائید تا بشما بگرویم و نیکو داریم آن پیران بیامدند و عذر خواستند خضر و الیاس علیهما السلام گفتند اکنون بیائید که بعذاب گرفتار شدید پیران در راه میرفتند که خدای تعالی همه را هلاک گردانید خبر بملک رسید غمناک شد صد پیر

دیگر اختیار کرد و نفرستاد حق سبحانه و تعالی ایشانرا نیز هلاک کرد و ده پیر دیگر اختیار کرد
و نفرستاد از میان این ده یکی گفت شما باشید تا من بروم اگر من هلاک شوم شما باری
بجهید و خلاص شوید که خدای تعالی رحم از ول پیغمبران برداشته چون وی نیز هلاک شد
آن دیگران بازگشتند و گفتند ما خود روی بخداوند آریم و عذر خواهیم امیر و رعیت همه
بیرون آمدند و زاری کردند و گفتند ای بارخدای ما توبه کردیم و بتانرا بیکبار بشکستند
آنگاه خضر و الیاس از کوه فرود آمدند و بشهر رفتند بخانه پیرزنی درویش آمدند و
گفتند ترا هیچ طعام هست گفت نه و گفت یکهفته است که طعام نخورده‌ام از آنکه نبوده
گفتند برخیز و بر خانه رو و نگاه کن اگر سبوی مابی بیار پیرزن در خانه رفت و گرد
خانه برگشت سبوی یافت و گفت این پایه ایشان بستدند و اندر کف بمالیدند آرد
گشت پیرزنرا گفتند بیز و خمیر کن تا بخوریم که گرسنه‌ایم گفت زینهار که اگر آتش کنم
دود شود و خلق ببینند و ملک را خبر کنند و گمان برند که درین خانه طعامست و خانهٔ من
غارت کنند گفتند مترس که ایشان با تو هیچ نتوانند کرد و برخاست و خمیر کرد و آتش
کرد و نان پخت و دود شد مردمان گرد شدند و ملک را خبر کردند ملک فرمود تا آن خانه
را مهر کردند پس برنشست و آمد و مهر برداشت ملک در آمد در کنج خانه خضر و الیاس
را دید ایستاده نماز میکردند امیر و رعیت همه در پای ایشان افتادند و عذر خواستند

و بپیغمبری

و بپیغمبری ایشان اقرار کردند و ایشان را عزیر بشهر آوردند ایزد تعالی ایشان را باران
فرستاد و قحط از میان ایشان برگرفت **قصهٔ عزیر پیغمبر علی نبینا
و علیه السلام** چنین گویند که در بنی اسرائیل پیغمبران بسیار کشتند و خون بناحق بریختند
خدای تعالی بخت النصر را بر ایشان گماشت تا ایشان را بکشند خدای تعالی ملائکه را
بفرستاد و تا میزدند و باز میگردانیدند و میگفتند که وقت کرکش نیست و ایشان را بشهر
باز آوردند و بنی اسرائیلیان بیچاره گشتند و گفتند بار اول کرکش نیست و گفتند حمله بریم
که برین دشمن شاید که ظفر یابیم همچنان کردند و ظفر نیافتند از آنکه عاصیان بودند و خدای
تعالی رحم از دل بخت النصر برداشته بود چنانکه کودک از گهواره می‌آورد و میکشت
تا بیشتری از ایشان بکشت و مال ایشان غارت کرد و زنان و فرزندان ایشان را بنده
گردانید و بخت النصر گفت هر کودکی که توریت از بر دارد او را آزاد کنم و عزیر علیه السلام
توریت از بر داشت او را آزاد کرد و زنی از بنی اسرائیل بزنی کرد و زن او را گفت
حاجت من آنست که بنی اسرائیل را آزاد کنی حاجت وی روا کرد و عبد الله بن عباس
رضی الله عنه گوید که عزیر علیه السلام میرفت تا بدهی رسید دید که مردمان آن ده همه
مرده و هلاک شده و آن ده خالی مانده و باغهای ایشان پر میوه و کسی نبود که بخورد و آنجا
فرود آمد و الاغ را ببست و در باغها میگشت انجیر چید و انگور شیرین شده لختی بچید

اندر نهاد و لختی انگور بفشرد و عصیر کرد و بشک اندر نهاد و خواست که بر خر و روان شود

که چشم وی بران مردگان افتاد و اندیشید که خدای تعالی چگونه زنده کند این مردگان را

در ساعت خدای تعالی وی را بمیرانید و باز زنده کردانید و گفت ای عزیر چند بودی گفت

بجواب تا آفتاب نگرست بلند بر آمده بود گفت ای بار خدای یک روز یا بعضی از روز

آنگاه فرمان آمد انظر الی طعامک و شرابک لم یتسنه گفت منگر بدان انجیر و بدان

عصیر که از حال خود نگشته و بنگر بدان خر خویش عزیر علیه السلام نگاه کرد بدان خر

خویش که چه حال گشته است عزیر علیه السلام استخوان خر خویش دید پوسیده

و ناچیز گشته آنگاه خدای تعالی گفت ولنجعلک آیة للناس ای

علامة بنی اسرائیل گفت این برای آن کردم که تا نشانی کردانم در بنی اسرائیل و اکنون

نگاه کن تا قدرت ما به بینی وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم

نکسوها لحما فلما تبین له قال یعنی بنگر در استخوانهای پوسیده تا چگونه

سخت کردانم و گوشت و پوست برو پایانم و رگ و پی بجای خویش باز آرم و جان بوی

اندر آرم عزیر علیه السلام نگاه میکرد که خدای تعالی فرمان داد باد را تا از چهار کرانه

در آمد و آن استخوانهای پراکنده را جمع آورد و پیوند و پوست فراز آورد و گوشت

پدید آمد و جانش در تن آمد خر برجست و بانگ کردن گرفت عزیر علیه السلام گفت

بدرستی و راستی که خدای تعالی بر همه چیز قادرست آنگاه بر خاست و بدر خانه راند و
در بزد و پسرش بیرون آمد با ریش سفید گفت کیست بر در گفت عزیر پیغمبر است و بگشاد
روی را و دیدند با ریش سیاه و گفت ای مرد چه سخت که میگوئی من پسر عزیرم مرا ریش
سفید است و ترا ریش سیاه عزیر گفت آری خدای تعالی مرا میرانیده بود و زنده ام
گردانید مردم جمع آمدند گفتند عزیر پیغمبر از ما غایب شده بود و توریت را ظاهر داشت
بیا تا مقابله کنیم عزیر گفت نیک آید آنگاه توریت ادا کرد تا ایشان نگاه داشتند یک حرف
نه زیاده آمد و نه نقصان گفتند خدای تعالی توریت را از میان ما برداشت و بر دل
هیچکس یاد نداشت مگر بر دل دوسترین خلق خویش و آن دوست نیست مگر پسر خدای
تعالی عزیر چون بشنید گفت الهی می شنوی که این ملعونان چه میگویند الهی بی قضای تو نیست
این و تو خداوند پاک و پاکیزه مرا از این قوم برهان و نبود مگر آنچه تو قضا کردی الهی اینها را
عذابی سخت کن خدای تعالی گفت این از تو پسندیده نیاید در علم مراست که خداوندم
پیش از این چنین حدیث مگوی عزیر علیه السلام سه بار این حدیث یاد کرد خدای تعالی
گفت اگر این حدیث یاد کنی نام تو از جریدهٔ انبیا پاک کنم و گویند که خدای تعالی وحی کرد
بوی و گفت یا عزیر چون خشمناک شوی مرا یاد کن تا من بوقت ناخشنودی ترا
یاد کنم و هر گاه که از من یاری خواهی یاری دهم ترا و یاری کردن من ترا بهتر است از یاری

کردن تو خود را **قصهٔ اصحاب کهف** قوله تعالی أَمْ حَسِبْتَ
أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ اصل ایشان آن بود که ملکی بود در روم وی را دقیانوس
الجبار گفتندی وی را مملکت بسیار بود و خیل و حشم بسیار داشت وی را خبر کردند که
فلان ملک قصد ولایت تو کرده است این دقیانوس سپاه جمع کرد و پیش آن ملک
باز رفت و او را قهر کرد و غارت نمود و پسران او را اسیر کرد و این ملک که بحرب
دقیانوس آمده بود او را شش پسر بود هر شش بدست دقیانوس گرفتار شدند ایشان را
بخدمت خود برپای کرد و یکی را خاص کرد بخدمت وی آن بود که چون از خلا فارغ شدی
اندام نشستن وی را پاک کردانیدی زیرا که چنان فربه بود که دست وی نرسیدی و نیز دعوی
خدایی کردی و این غلام را بغایت سخت آمدی این کار اگر چه ایشان را نیکو داشتی چنین
گویند که اصحاب کهف ایشان بودند و پیوسته در تدبیر آن بودند که چگونه کنیم تا بگریزیم
که خدمت این پلید نتوانیم کرد تا آنگاه که بگریختند و گریختن ایشان را سبب آن بود که
دقیانوس روزی از خلا حاجت بیرون آمد آن غلام را ندید بفرمود که چون بیاید صد چوبش
بزنند تا از خدمت غایب نشود روزی دیگر صد چوبش بزدند آن غلام دل تنگ شد گفت
خدمت چنین کس باید کرد و چوب نیز باید خورد چون شب در آمد پیش برادران رفت و
گفت بدانید که این ملعون دعوی خدایی میکند و خلق را سجده خود میفرماید و کنون خود

بپای

پاک نمی تواند کرد و بر ما واجب نیست که این را خدمت کنیم شاید تا برخیزیم و خدای که زمین
و آسمان را آفریده یاد کنیم بر او ران کشد نیک باشد ما خود از دیرگاهست که می اندیشیم
ولیکن روی گریختن نیست ندانیم که چگونه کنیم گفت تدبیر آنست که چون این هفته ملک بچوگان
زدن بیرون آید ناچار ما را با خود ببرد زیرا که ما را دوست میدارد و بازی ما را نظاره
میکند و چون روز بآخر میرسد گوی از میدان بیرون می آریم شما بر اثر من شاید که
این خود بازگردند چون از چشم ایشان غایب کردیم از اسپان فرود آییم و جامه
بدل کنیم و روی براه آریم و میرویم تا دیگر روز که ایشان از ما خبر یابند ما بسیار راه
رفته باشیم برین اتفاق کردند و کارها بساختند تا روزی ملک بچوگان بیرون آمد و ایشان
آنروز لعبها زیاده کردند چنانکه ملک را خوش آمد و گفت اینها را فردا خلعت دهم و نوازش
چون روز بآخر رسید گوی از میدان بیرون بردند و بدان مشغول شدند و ملک و اتباع
بازگشتند و ایشان بماندند تا نماز شام شد و جهان تاریک گشت جامها بدل کردند و مویها
بریدند و میرفتند تا بکناره شهری رسیدند شبانی را دیدند با گوسفندان شبان گفت کجا
میروید گفتند با نزدیک الله میرویم شبان گفت الله کیست گفتند آنکه زمین و آسمان آفریده
شبان گفت من نیز با شما می آیم گفتند نیک باشد شبان گوسفندان بگذاشت و با ایشان
روان شد و شبان را سگی بود چون دید که شبان میرفت سگ نیز روان شد شبان را گفتند

سگ را باز کردن که بانگ کند و بیدار شوند که ناگاه شبان سگ را راندند و سنگ بر داشت و
سگ را بزد و بازگشت چه سگ را قصد کردند و بزدند سگ با ایشان بسخن آمد و گفت مزنید
که من آن خدای را امیدوارم که شما میدانید ایشان را عجب آمد و دیگرش نزدند و برگشتند
همه شب رفتند تا روز بغاری رسیدند گفتند زمانی اینجا در آییم و بیاساییم در آن غار رفتند
خواب بر ایشان غلبه کرد و چون مانده شده بودند قوله تعالی فضربنا على آذانهم
في الكهف سنين عددا چون شب شد دقیانوس از کوی باخش جاپدند خبر یافتند
که ایشان بکجا رفتند ملک دل تنگ شد سپاه را برنشاند هر چند بر اثر ایشان تاختند
نیافتند چون بدر غار رسیدند ایشان را مرده یافتند گفتند آنچه مرگ کرد ده هزار مرد با ایشان
نتوانستی کرد بفرمود تا در غار برآوردند بعضی گویند که چون بدر غار رسیدند در آن
غار چنان محکم شده بود که موری راه نیافتی و گویند که نام ایشان و نام پدر ایشان
بر آنجا نقش کردند و ایشان سیصد و نه سال در آنجا در خواب بماندند و نامهای ایشان
اینست اول یملیخا دوم مکسلمینا سیم بلخشا چهارم مرطونس پنجم
سرطونس ششم سری هفتم سطیون قوله تعالی وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلٰثَمِائَةٍ
سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا قُلِ اللّٰهُ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثُوا لَهُ غَيْبُ
السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ أَبْصِرْ بِهِ وَأَسْمِعْ مَا لَهُمْ مِنْ دُونِهِ مِنْ وَلِيٍّ وَلَا

بعد از

بشرك في حكمه احدا قالوا لبثنا يوما او بعض يوم بعد از سيصد و نه سال



بيدار شدند با يكديگر گفتند تا چند خفته باشيم چون آفتاب نگريستند وقت استوا بود گفتند

یک روز یا نیم روز در خواب بوده ایم گرسنه بودند یکی را گفتند ترا باید رفت بازار
تا نان بیاری تملیخا گفت من بروم دو درم بوی دادند ببازار آمد بدکان نان فروش
و آن سیم بوی داد نانوا بوی مینگریست و در سیم مینگریست تملیخا گفت ای نانوا
چند نگری نان بده تا برم که یاران من گرسنه اند خباز گفت ای جوان گنج یافته اگر
مرا ندهی ترا بملک برم تا همه از تو بستاند تملیخا گفت ما گنج نیافته ایم گفت پس این درم از
کجا یافته قصه جمله باوی بگفت که ما گریخته ایم اکنون ما گرسنه شده ایم که در غار خفته بودیم
خباز خود نمیدانست تا چه میگوید دقیانوس کی بود زیرا که سیصد و نه سال بر آمده
بود و دقیانوس مرده بود و ملک مسلمان نشسته و حالها برگشته مردمان بروی گرد
آمدند و خبر بملک بردند ملک تملیخا را طلب کرد و حال پرسید و عجب داشت و از عالمان
پرسید که گروهی برگرد وی نشسته بودند جوانی برپای خواست و گفت بدانکه ای ملک
مرا پدران عالم بودند و ایشان در کتابها یافته بودند که شش غلام با هفت بگریختند در
کوه شدند خبر ایشان مردمان چنان رسید که ایشان در کوه بماندند مدتی مدید چون
ملک بشنید برنشست با سپاه خویش و بدر غار آمد این تملیخا که بطلب نان آمده بود گفت
ای ملک باشید تا من در روم و ایشان را خبر کنم که دقیانوس مرده و ملک مسلمان نشسته
اگر شما حشر از من روید با این فزع ایشان بیهوش شوند ملک گفت راست میگوید تملیخا

ش

تنها بغار در آمد و گفت بعضی گویند که گفت ای عزیزان دقیانوس آمده و مارا میبرد و من
گریخته آمده ام چون ایشان نام دقیانوس شنیدند بیهوش شدند و گویند درست آنست
که ملیخا در آمد و ویرا گفتند که حال تو چون شد قصه بگفت که اینک بدیدن ما آمده اند
چه صواب می بینید با ایشان جویم یا نه جمله گفتند مارا طعام و شراب نمی باید مارا با
هیچکس کاری نیست مارا خدا نگاه دارد در ساعت خواب بر ایشان غلبه کرد و باز
بدان حال شدند که بودند و غار ناپدید گشت این ملک زمانی بود و چون ملیخا بیرون نیامد
پایدند تا در غار هر چند در آن محل بگشتند غار ناپدید شده بود متحیر شدند بر نادیدن
ایشان و بسیار غم خوردند ملک از آنجا بازگشت و بفرمود تا رباطی کردند و مسجدی
برآوردند و چنین گویند که آن سگ نیز بیدار شده بود و چون بخواب رفتند آن سگ نیز بخواب
رفت و سر بر آستانه غار نهاده بود و در خواب شده خدای تعالی فرشتگان را بر ایشان
موکل کرده تا ایشان را ازین پهلو بآن پهلو میگردانند و ایشان را در تموز از نسیم
بهشت تازه میدارند و یقال لهم خدام مسلطون علیهم یجددون ثیابهم و یقلمون اظفارهم و یحلقون
شعورهم یقال ان معاویه قصد الیهم فلما دنی بالغار رماه الحجاره من الغار و رجع قال
ان الناس کانوا فی فتنه فرقه قالوا ان الله تعالی یبعث الروح فقال ابعث الجسد قال
بعضهم یبعث کلاهما فوقع ذلک الحال حتی علموا ان الله تعالی یحیی الشخص فامنوا به فافترقوا والله اعلم

چون آفتاب برآمدی بر دست راست غار افتادی و چون فرو رفتی از دست چپ فرو
رفتی تا ایشان را گرما زیان نداشتی خدای تعالی ایشان را سیصد و نه سال نگاه داشت
و میدارد تا قیامت و اندر میان دقیانوس و میان دو ملک دیگر آمدند از شام و ملک از
دست ایشان بشد و بدست رومیان افتاد و نخستین ملک رومیان که شام بگرفت این
بود که بیرون آمد و حدیث اصحاب کهف بگفت مر بنی اسرائیل را و آگاه کردانید که باز
زنده گشتند و خلق مر ایشان را بدیدند تا بدانند که رستخیز حقست و خدای تعالی در قصه
اصحاب کهف آگاه کرد چنانکه در قرآنست آنگاه همه اهل شام بدین عیسی علیه السلام گرویده
بودند و همه انجیل خوانان بودند خبر ایشان دانسته بودند و در شهر انجیل پیدا نیست
که آن بکدام شهرست از شهرهای شام و بکدام کوهست ایشان چون شامیان انجیل خوانده
بودند و خبر ایشان دانسته شد تا از کدام شهر بیرون آیند چون خدای تعالی خواست
که این را زنده کند یکی را از ایشان زنده کرد و بوقت نماز پیشین تا بانگ کرد و دیگران
زنده شدند از بانگ او و آن سگ نیز زنده شد و جمله برپای خواستند و بعضی از علما
گفته اند که ایشان پیش از عیسی صلوات الله علیه بودند که بکهف اندر آمدند و بعد از عیسی
علیه السلام بیرون آمدند و بیرون آمدن ایشان هم اندر ایام ملوک طایف بود و از پس
عیسی ذو القرنین بوده گروهی گفتند که این غلطست که در آمدن ایشان بعد از عیسی بود

ایشان

و ایشان بعلبکی گرویده بودند که ملک ایشان بت پرست بود والله اعلم و در عدد اصحاب
کهف هیچ شک نکرده اند علما و اهل تفسیر و اخبار که ایشان هفت بودند و هشتم سگ
بود و این اختلاف که ایزد تعالی یاد کرده در عدد ایشان نه از بهر شک است بلکه حکایت
از اهل اخبار و انجیل که مشرکان قریش آموخته بودند که ایشان مختلف بودند گروهی
گویند که هفت تن بودند و هشتم سگ بود قوله تعالی قُلْ رَبِّي أَعْلَمُ بِعِدَّتِهِمْ مَا
يَعْلَمُهُمْ إِلَّا قَلِيلٌ یعنی بگو یا محمد که خدای تعالی به داند که چند بوده اند
عبد الله بن عباس رضی الله عنه گفت که الذین استثناهم قال الله تعالی عدد اصحاب
الکهف وقال ما یعلمهم الا قلیل دلیل بر آنکه هفت تن بودند و هشتم سگ بود خدای
تعالی چنین یاد کرد وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ و معنی کلب بتداراً بوده و او را معالی ستایر است
این بود قصه اصحاب کهف قِصَّةُ الْبِئْرِ الْمُعَطَّلَةِ
چنین گویند که در بنی اسرائیل ملکی بود بت پرست و وی را وزیری بود مسلمان و دانا
و زیرک و در حکم او چهار هزار مرد مسلمان بودند روزی وی را با این ملک سخن رفت آزرده
گشت و برخاست و از پیش این ملک با چهار هزار مسلمان برفت و گرد بیابانها میگشت
تا برسیدند بزمین نرم و خوش و خاکی بی شوره آنجا فرود آمدند و هر کس خود را جای
بکندند و آب برآمد اما ناخوش لیکن بدان قانع بودند و هر کس خانها برآوردند و

جایها ساختند وکشت ورزی کردند وپیوسته از خدای تعالی میخواستند که ایشان را آبی دهد
تا ایشان شکر کنند چون روزگاری برآمد خدای تعالی خواست تا یکی را از ایشان گفت که
در فلان جای سنگیست کلان اگر آنرا برگیرید زیر آن آبیست خوش ایشان بیامدند وآنجا را
بکندند آن سنگ را یافتند وبرداشتند خدای تعالی آبی سرد وروشن پدید آورد وایشان
چون آن آب یافتند شکر کردند خدایرا عز وجل وبدان چاه مشغول شدند وبر سر آن چاه هزار
مرد جمع شدند وخانه برآوردند وچهار هزار در بنهادند بنام خویش وقفلی بر نهادند هر
کدام را که بآب حاجت بودی بدان در خویش درآمدی وآب برکشیدی انجمن روزگار
میکذرانیدندی وکاروانها آنجا می آمدند وبازرگانی میکردند تا آهسته آهسته شهری گشت
وایشان پیوسته عبادت میکردند خدایرا عز وجل وابلیس را ازکار ایشان حسد آمد
وقتی خویش را مانند پیری ساخت دیوانه جامه وسر برهنه کرد وگرد بازار میگشت روزی
وزیر بر منظر نشسته بود ویرا بدان حال بدید گفت این را بگیرید وبخانه آرید وتعهد کنید
ویرا بخانه بردند هرچند طعام عرضه کردند نخورد وروز بروزه بود وشب عبادت میکرد
تا یکچندی برآمد از حال وی پرسید گفتند زنی زاهده است وشب وروز بعبادت حق
مشغولست وچیزی نمی خورد وزیر گفت از وی مسئلها پرسید تا چگونه است در علم مسئلها
که پرسیدند همه را جواب گفت درین حال زنی از وی سوال کرد که شوهر ان ما یکسال

دو سال

دو سال بیشتر میروند اگر ما اندام را در یکدیگر ساییم شاید و آن ضلالت گفت بلی بس با
یکدیگر این فعل میکردند و تا معلوم کرد که این فعل بر دل ایشان شیرین شد آن ملعون
از آنجا ناپیدا شد سالی دیگر باز آمد مانند زاهد و عابدی مرقعی پوشیده و عصایی
در دست گرفته در کوه در دست چاهی و بر بلندی بایستاد و سالی عبادت کرد تا خبر به
ملک بردند که چنین زاهدی آمده ما را بدعای وی حاجتست وزیر گفت بیارید تا از وی
مسئلها پرسیم بخانه وزیر پیش آوردند و از وی مسئلها میپرسیدند همه را جواب میداد تا
در میان مردی سوال کرد که ما مردمان بیشتر میرویم و با ما زنان نباشند اگر با ستوران
جمع آییم روا باشد آن ملعون گفت روا بود و مردمان فعل بد آغاز کردند و از زنان اعراض
کردند چون دانست که زن و مرد بدین دو علت مبتلا شدند از میان ناپیدا شد تا چند گاه
برآمد خدای تعالی پیغمبری فرستاد و نام وی حنظله بود این پیغمبر بیامد و گفت من پیغمبر
شماام و از خدای تعالی پیغام آورده ام گفتند چه پیغام آورده گفت آنکه ازین فعل باز گردید
و این فعل شیطانست و بدین دو فعل میخواهد که شما را با خود بدوزخ برد و بر شما این
نعمت را زوال آرد و از شما بستاند ایشان گفتند این چاه ما کنده ایم و ما آورده ایم
هیچکس را بر ما منتی نیست و او ازین نوع سخنان میگفت آخر چنان گشت که خدای
تعالی جبرئیل را بفرستاد تا پر زد و آن آب را بر ایشان زوال آورد ابلیس خود را

پیدا آورد و گفت پیش مخافه روید و از وی عذر خواهید تا وی این آب برآرد همه بیامدند و گفتند
ای مخافه توبه کردیم و بخدای بازگشتیم دعا کن تا خدای تعالی آب را بر سر جای آورد چون آب
برآمد پانصد مرد را سلاح پوشانیدند تا آب نگاه دارند پس مخافه آمد که توبه کردید و بخدای
بازگشتید گفتند ما توبه از آب کرده بودیم اکنون چون آب یافتیم توبه بشکستیم مخافه گفت بسیار
احمقی میکنید بدانید که همان خدای که آب از شما برده قادرست که باز ببرد گفتند اکنون باری
خدای تعالی آب از ایشان بستد متحیر ماندند ابلیس باز خود را بدیشان نمود و گفت هیچ اندیشه
مدارید که من چنان کنم که فردا خدای شما را بشما رسانم تا خود بی دعای مخافه آب بشما رساند
و شما را نیکو دارد ایشان شاد شدند و بویهای خوش کردند و گفتند ما خود خدای را عبادت
کنیم و وی را ببینیم نه از آنکه خدای را نه بینیم همه کافر گشتند بشومی آن معصیت پس روز دیگر
ابلیس بیامد و دیو را بیاراست و بیاورد و بر تختی بنشاند و دیوان دیگر پیش وی بایستادند
و گفت اینک خدای شما چون وی را بدیدند همه سجده کردند آن دیو گفت سر برآرید که همه را
آمرزیدم و همه بامداد بر در خانهٔ خویش معبود خود را ببینید دیگر روز برخاستند و بیافتند
بر در خانه خود و هر کسی بتی نهاده بر اندازهٔ همت ایشان بعضی از زر و بعضی از سیم و بعضی
برنجین و آهنین و سنگین و چوبین ایشان آن بتها را عبادت آغاز کردند مخافه علیه السلام بیامد
و گفت مکنید که عذاب نزدیک آمد اکنون هلاک شوید ایشان گفتند این عذاب کی خواهد آمد

مخافه

مخانوه علیه السلام گفت تا هفت سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت ایشان گفتند
باکی نیست ما بدین سان زیر بفرمود تا حصاری بنا کردند خشتی از زر و خشتی از سیم بر آوردند
تا در هفت سال تمام کردند آنگاه بفرمود تا گرد بر گرد حصار خندقی عظیم بکندند و یک پل
چوبین نهادند که چون خواستند نهادندی و هرگاه خواستندی برداشتندی و دوازده حصار
در یکدیگر نهادند چون هفت سال بگذشت وزیر مخانوه را گفت این وعده که کرده بودی بگذشت
و عذاب نیامد مخانوه علیه السلام گفت هفت ماه هنوز باقیست ایشان هفت خندق دیگر
بکندند چون هفت ماه بگذشت گفتند عذاب نیامد مخانوه گفت هنوز هفت روز مانده است وزیر
بفرمود تا پل چوبین که کرده بودند دور کردند تا ملک الموت نزد ایشان نتواند آمد چون هفت
روز بگذشت گفتند عذاب نیامد گفت هنوز هفت ساعت مانده است چون هفت ساعت بگذشت
ملک الموت بیامد وزیر گفت تیر و کمان من بیارید تا سوی او تیر اندازم خدای تعالی جبرئیل
را علیه السلام بفرستاد تا پر بزد و آن حصار را با آن قوم همه بزمین فرو برد و نه ملک
ماند و نه وزیر و نه هیچکس خدای تعالی همه را هلاک کرد بقدرت خویش والله اعلم

قصهٔ ارمیا علیه السلام چنین گویند که بنی اسرائیلیان بسیار
معصیت کردند و آن نیکان ایشان باز نداشتند خدای تعالی ارمیا را بسوی ایشان
فرستاد تا بیاید و ایشان را گفت که شما اینها را باز نمیدارید اگر باز گردید فبها و اگر نه

خدای بخت النصر را بر شما گمارد تا پیر و جوان را بکشد و زنان را برده کند و توریت بسوزد و مسجد
بیت المقدس را خراب کند و تمامی شما را هلاک کند ایشان ارمیا را بزدند و باز داشتند
آنگاه بخت النصر بیامد و توریت را بسوخت و هر چه ارمیا علیه السلام گفته بود بکرد آنگاه
ارمیا را بیرون آوردند و گفتند تو این از کجا میدانستی ارمیا گفت مرا خدای تعالی آگاه
کرد بخت النصر ارمیا را گفت تو بزینهار منی خواهی اینجا باش و خواهی برو ارمیا گفت
من بزینهار خدایم و نگاه داشت وی اگر بنی اسرائیل بفرمان من عمل کردی خدای تعالی
ترا بر ایشان نگماشتی گویند که بخت النصر همه بنی اسرائیل را ببرد و فرزندان ایشان را
بنده کرد و هر که گریخته بود از ایشان بناحیتی نزدیک ارمیا جمع شدند و گفتند ما بد کردیم اکنون
چه فرمایی ارمیا علیه السلام گفت اینجا باشید و خدای را پرستید تا کار شما نیکو شود گفتند
چنین کنیم لیکن خدای تعالی بر ما خشم گرفته است بملک مصر رویم ارمیا گفت بخدای عز و جل
مگروید فرمان نبردند و بمصر رفتند خدای تعالی وحی کرد بارمیا که اکنون چون بملک مصر اند
بخت النصر را بر ایشان گمارم تا ایشان را و هم ملک مصر را هلاک کند ارمیا را بر ایشان
رحم آمد ایشان را از آن حال آگاه کرد و بعد از آن بخت النصر سوی ملک مصر نامه نوشت
که جماعتی از بندگان من بسوی تو آمده اند ایشان را سوی من فرست و اگر نه حرب کنم ملک
مصر جواب نوشت که ایشان آزاد اند و پیغمبر زادگانند بخت النصر بجنگ آمد و با ایشان

جنگ

جنگ کرد و ایشان را هزیمت کرد و بنی اسرائیل را بگرفت و بیاورد و ارمیا در میان ایشان
بود گفت نه من ترا این کرده بودم گفت آری لیکن حال این چنین بود گفت که ایشان
سزاوار نیستند که عفو کنم و اگر نه بتو بخشم آنگاه همه را بکشت و مالهای ایشان برداشت و
ارمیا علیه السلام حایطی برآورد و در وی ترها بکشت وحی آمد بوی که ترا جای ایمنی است
که درختان می نشانی و بوستان آبادان میکنی ارمیا آن بشنید همه را بر کند و به بیت
المقدس رفت کسی را ندید چون در آمد غیر گرگ و روباه ندید با خود گفت چگونه آبادان
شود خدای تعالی وی را بمیرانید صد سال بگذشت وی را زنده گردانید خدای عز و جل فرشته را
بفرستاد و بکاوی از فارس که خدای تعالی میفرماید برآوردن مسجد بیت المقدس آن کاو سه
روز امان خواست و آن کافر سه سرهنگ بیرون کرد و بدست هر سرهنگی سه هزار مرد
خود نیز با ایشان آنجا آمد و بقعه برآورد و چون تمام گشت خدای تعالی ارمیا را زنده
گردانید و در مدت مردن که صد سال بود هیچ نپوسیده بود

قصة الیاس پیغمبر علیه السلام

چون سالها بر آمد و بت پرستی آشکارا شد خدای تعالی الیاس را
علیه السلام بفرستاد و شهری از شهرهای شام و در آن شهر ملکی بود و بتی داشت که نام
آن بت بعل بود و خلق را فرموده بود که آن بت را می پرستیدند قوله تعالی وانّ
الیاس لمن المرسلین اذ قال لقومه الا تتقون

اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقين یعنی الصنم المسماة وتذرون عبادة
الله تعالی الیاس علیه السلام چندان آن شهر را از بت پرستی باز میداشت و پرستیدن خدای
خواند و بدین موسی و شریعت وی و الیاس علیه السلام از فرزندان هارون بن عمران بود
و بعضی گویند که این بعل نام زنی بود نیکو روی در بنی اسرائیل و در آن شهر وی را پرستیدندی
خدای تعالی الیاس را علیه السلام بفرمود تا آن ملک را دعوت کرد و ایمان آورد و با مردمان
شهر و ملک الیاس را نیکو میداشت و چند سال که بر آمد آن ملک پشیمان شد و الیاس را از
شهر بیرون کرد و الیاس علیه السلام دعا کرد بر ایشان تا قحط بدید آمد آنگاه الیاس را
طلب کردند تا بکشتند نیافتند و قحط سه سال بود و بیشتر بمردند و الیاس علیه السلام هر جا که بودی
طعام بودی و شبی در خانه پیرزنی بود که او را پسری بود و نام وی یسع از گرسنگی تباه شده
دمی نالید الیاس گفت ترا چه بوده گفت از گرسنگی چنین شده ام وی را طعام در داد و روزی
دیگر با قوم خویش باز آمد و گفت توبه کنید تا خدای تعالی این قحط از شما برگیرد فرمان وی
نکردند آن بت را که بعل نام بود بیرون آوردند و گفتند وی ما را باران دهد هر چند خواستند
باران نیامد الیاس علیه السلام دعا کرد در وقت باران آمد و نباتها بر آمد و جهان تازه
گشت و پر نعمت شد و دیگر به گناه رفتند الیاس و یسع بیرون آمدند از میان ایشان
تا عذاب آمد و الیاس را علیه السلام آب حیوة روزی شد و وی را زندگانی داد تا نفخ

صور و خدای تعالی یسع پیغمبر را علیه السلام بخلق فرستاد

قصه یسع پیغمبر علیه السلام

یسع پیغمبر چند پیغمبری بگذارد و در بنی اسرائیل و بروزگار وی بیشتر علما
بودند و در میان آن قوم ویرا راستگوی داشتند و دیگران بوی ایمان آوردند علما ایشان
سخن حق گفتند نپذیرفتند و دین و شریعت کم شد تا خدای تعالی ملکان بیدادگر فرستاد
و بر ایشان گماشت از شومی آن معصیتها تا چهارصد سال برآمد آنگاه خدای تعالی پیغمبری دیگر
فرستاد نام وی اشمویل بن باف

قصه اشمویل بن باف

چون روزگار بر بنی اسرائیلیان سخت شد و بدست ملکان درماندند که همه خان و مان ایشان
می ستدند و فرزندان ایشانرا ببردگی میگرفتند و بنی اسرائیلیانی که مسلمان بودند دعا کردند
خدای تعالی اشمویل را علیه السلام بدیشان فرستاد و بیامد و پیغام بگذارد و ایشان شادی
کردند گفتند امید میداریم که ملک مسلمان آید تا ما با این دشمنان جنگ کنیم آنگاه اشمویل دعا
کرد خدای تعالی طالوت را فرستاد و این قصه را پیشتر یاد کرده ایم و در بنی اسرائیل بعد
از سلیمان علیه السلام صد هزار پیغمبر بود صلوات الله علیهم اجمعین و بیشتر از عالم بود تا وقت
زکریا علیه السلام و هیچکس مرسل نبودند تا خدای تعالی زکریا را فرستاد برسالت اما
زکریا علیه السلام از پس بنی اسرائیل بود

قصه زکریا پیغمبر علیه السلام

زکریا پیغمبر علیه السلام از فرزندان داود بود علیه السلام و از داود تا زکریا هشتصد و شصت

سال بود و خدای تعالی زکریا را به بنی اسرائیل به رسالت فرستاد و بیست و نه ساله بود و نبوت
کار کردی و عمرش دراز بود و چنین گویند که چون وی بمرد صد و پانزده ساله بود و از جملهٔ
انبیا بود و چون هشتاد و چهار ساله گشت رسالت آمدش و در هشتاد و هشت سالگی بشارت
آمدش بیحیی علیه السلام و کار وی آن بود که در بنی اسرائیل مجلس کشتی و پند دادی و زکریا
را در وی ان محلی بود بزرگ و سوگند یاد کرد بر فضل وی چنانکه گفت کهیعص ذکر رحمت
ربک عبده زکریا به پنج صفت خویش سوگند یاد کرد چنانکه عبد الله بن عباس
رضی الله عنه گوید و تفسیر این حروفها که الکاف کافی لخلقه الرزق الها هادی لخلقه و
الیا مبسط الرزق لمن یشآء والعین عالم بما هو کاین والصاد صادق بوعده بدینها سوگند
یاد کرد که زکریا بندهٔ من بود خاصه و رحمت مرا مستوجب پس گفت اذ نادی ربه
نداء خفیا آن بود که دعا کرد اندر سجود خدای تعالی گفت خداوند خویش را دعا
کرد و ندا او از خلق پوشیده قال رب انی وهن العظم منی واشتعل الرأس شیبا
یعنی سپیدی پیری بسر و ریش من اندر آمد ولم اکن بدعائك رب شقیا
گفت بخواندن تو ای بار خدای رنجور نیم و نومید نیز نیم وانی خفت الموالی من ورائی
و من میترسم که ضایع شوم با علم پس از مرگ وکانت امرأتی عاقرا
و زن من زنی نازاینده است فهب لی من لدنك ولیا یرثنی ویرث من آل

کن

يعقوب واجعله رب رضيا كفت اى بار خداى مرا فرزندى بخش از فضل وقدرت
خويش كه ولى باشد وفرزندى كه ميراث كيرد علم از من وآل يعقوب يعنى نبوت ورسالت
ونبوت وعلم وشريعت حق تعالى اجابت كردش وكفت اى زكريا مژده دهم ترا به پسرى كه
نامش يحيى است كه كسى را يحيى نام ننهست آنگاه زكريا كفت أنى يكون لى غلام و
كانت امرأتى عاقرا كفت اى بار خداى مرا چگونه فرزندى بود كه زن
من نازاينده است ومن ضعيف چه معنى را زكريا عليه السلام فرزندى خواست وچون
مژده آمد كفت مرا فرزند چگونه بود اگر دانست كه نباشد نابودنى چرا خواست وسخن
بشك چرا كفت چون پيغمبر بود واين را جوابهاست از هر گونه حقيقت آنست كه زكريا
را عليه السلام اين سخن بشك نبود بر طريق استخبار كفت نه بينى كه هركه جوانى
وعمر دراز دوست دارد باز بكويد زكريا عليه السلام كفت مرا جوان كرداند
همچنين وزبهرى مرا فرزندى دهد دليل برين جواب آمد قوله تبارك وتعالى
قال كذلك قال ربك هو على هين وقد خلقتك من قبل ولم
تك شيئا كفت همچنين بدين حال كه هستى وان بر من آسان است
يعنى بيافريدمت اول كه تو هيچ چيز نبودى بعد از چهل روز زنش باركرفت
ده ماه نبود كه يحيى عليه الصلوة والسلام بزاد وبعد ازان زكريا عليه

الصلوة والسلام بیست وهشت سال دیگر زیست پس ازان

جهودان علیهم اللعنة والعذاب قصد کشتن زکریا علیه الصلوة والسلم

کردند تا روزی که پیش آمدند شش وزکریا علیه الصلوة

والسلام بگریخت تا بدرختی رسید وآن

درخت زکریا را علیه الصلوة والسلام بمیان

نقش کردن دیو تیشه بجهودان

علیهم اللعنة والعذاب کشیده اند

این ابلیس علیه اللعنة والعذاب آمد وگفت

بازکرد دید که زکریا علیه الصلوة والسلام درمیان

درخت است وابلیس علیه اللعنة والعذاب بفرمود

تا اره ساختند وبیاوردند تا زکریا را علیه الصلوة والسلام

درمیان درخت برند ودرخت را بریدند وبدو نیمه

کردند

کردند چون اره بسر زکریا علیه السلام رسید خواست که بنالد ایزد تعالی وحی کرد



که اگر بنالی نام تو از میان انبیا بردارم زکریا علیه السلام صبر کرد و نالید تا هم اندام ریشه شد

خداوند سبحانه و تعالی گفت فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَوَهَبْنَا لَهُ يَحْيَى وَأَصْلَحْنَا لَهُ زَوْجَهُ
گفت اجابت کردیم وی را یحیی و زنش را با صلاح آوردیم یعنی زاینده گردانیدیم
قصهٔ پیغمبر یحیی علیه السلام قوله تعالی وَزَكَرِيَّا وَيَحْيَى وَعِيسَى
وَإِلْيَاسَ كُلٌّ مِنَ الصَّالِحِينَ چون زکریا دعا کرد خدای عز و جل وی را فرزندی داد و خدای
تعالی هیچ پیغمبری را سید نخوانده مگر او را که گفت وَسَيِّدًا وَحَصُورًا وَنَبِيًّا
مِنَ الصَّالِحِينَ گفت سید است بعلم و تقوی و عبادت و در خبر آمده است از جملهٔ پیغمبران
بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب و ابرهیم علیهما السلام هشتاد هزار پیغمبر بود هیچکس پاکیزه
تر از یحیی نبود خدای تعالی گفت در حصار کرده از معصیتها و نگاه داشته چنانکه هرگز
گناه نکرده و قصد نکرده و بعضی گفتند که معنی حصور آن بود که در شتابنده بود که هر
چه همه پیغمبران نیکی کردندی او آن بجای آورد و یحیی علیه السلام هم نبی بود و هم رسول چنانکه
خدای تعالی گفت يَا يَحْيَى خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا اما کتابش
توریه بود چنین گویند که یحیی علیه السلام عالمترین همه انبیا بود زیرا که علم وی اندر کودکی
بود و از آن دیگران در بزرگی نه بینی که یوسف را علیه السلام گفت وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ
آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا گفت یحیی علیه السلام بجای مردان رسید و مرد تمام
شد وی را علم و حکمت دادیم و سبب آن بود که یوسف علیه السلام در کودکی بازی آرزو

کودک از پدر دستوری خواست بازی را یحیی علیه السلام چهار ساله بود که کودکان گفتند
یا یحیی حتی نلعب گفت ما خلقت للعب ازین معنی گفت **وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا**
و مادر یحیی یحیی را در شکم داشت و مریم عیسی را علیه السلام روزی مادر یحیی بزیارت
مریم آمد یحیی در شکم مادر برگشت چنانکه سجده کند زکریا را گفت چنان گمان برم که آنکه
در شکم مریمست از اولیاست زکریا پرسید که چه سبب گفت از آنکه چون بنزد وی روم
آنکه در شکم دارم گویی سجده میکند زکریا را عجب آمد و میان زادن یحیی و عیسی علیهما السلم
چهل روز بود و یحیی همیشه میگریستی از خوف دوزخ گفتند هرگز گناه نکردی چرا میگریی
گفت عبادت ابلیس از عبادت من بیشتر بود چون شقی بود عبادت وی سود نداشت
میترسم که از جملهٔ اشقیا باشم و عیسی علیه السلام روزی با یحیی علیه السلام میرفت گفت
یا ابن الخالة لقد رایت منک الیوم شیئا لم ار منک قبل ذلک گفت ای پسر خاله من امروز
از تو چیزی دیدم که پیش ازین ندیده بودم و میترسم که خدای تعالی مرا عقوبت کند یحیی
علیه السلام بگریست و گفت بخدای که من ندانسته ام و ندیده ام این که گفتی و مرا ازین
خبر نیست یحیی گفت اگر یکدم دلم از ذکر وی غافل گردد بدبخت شوم و باقی عمر برین
بود تا بدر مرگ رسید سی و نه سال عمر وی بود در بنی اسرائیل رسول بود چون پدرش
خلقان را بخدا خواندی بگفتار و یحیی بخدا میخواندی بکردار گویند که همیشه هشتاد تن از عابدان

با وی بودندی همه پلاس پوشیده و یحیی نیز پلاس پوشیدی و هر سه روز طعام خوردی و نان
جو خوردی گفت از بهر آنکه پدرم جهت مرده سه روز با خلق سخن نگفت و آنچنان بود که چون
خدای تعالی زکریا را فرزند داد و بفرزند گفت رَبِّ اجْعَلْ لِّي آيَةً قَالَ آيَتُكَ
أَلَّا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَ أَيَّامٍ إِلَّا رَمْزًا یعنی مرا نشانی کن که من بدانم که کی
خواهد بود گفت نشان آنست که سه روز با خلق سخن نگوی مگر باشارت شریعت زکریا
چنان بود که روزه هم از خوردن بود و هم از گفتن چنانکه اگر گفتی روزه باطل گشتی
دیگر آنست که زکریا را علیه السلام سه روز زبان گران شد چنانکه سخن نتوانستی گفتن
مگر باشارت خدای تعالی زبانش را ببست و چنانکه گفت فَخَرَجَ عَلَىٰ قَوْمِهِ مِنَ الْمِحْرَابِ
فَأَوْحَىٰ إِلَيْهِمْ أَن سَبِّحُوا بُكْرَةً وَعَشِيًّا خدای تعالی گفت اندر مدح یحیی علیه السلم
وَحَنَانًا مِّن لَّدُنَّا وَزَكَاةً وَكَانَ تَقِيًّا وَبَرًّا بِوَالِدَيْهِ وَلَمْ
يَكُن جَبَّارًا عَصِيًّا گفت رحیم دلی و نیک دلی و پرهیزکار و گزیده
و نیکوکار بود با مادر و پدر خویش و گردنکش نبود و سلام بر وی آن روز که بزاد و آن روز
که بمرد و آن روز که برانگیزانندش و سلام خدای تعالی امن و نواخت باشد چنانکه گویند
همه پیغمبران را در روز قیامت پرسند از جواب و سؤال مگر یحیی را علیه السلام که روز
قیامت هفتاد هزار فرشته گرد بر گرد وی ایستاده باشند تا بهشت در آید گفته اند

کر یحیی علیه السلام پیش مادر و پدر سخن نگفتی مگر از وی چیزی پرسیدندی تا گفتندی که
حدیث تو دوست داریم چرا سخن نمیگویی پیش ما گفت ما پدر را اگر سخن گویم از دو بیرون
نیست یا رضای خدای نباشد و در ان یا رضای پدر و در ان نباشد ترسم که مرا بدان
بگیرد و چنین گویند که هرگز پیش او ننشستی مگر بدو زانو و خدمتی که بایستی همه کردی هرگز
کسی را نگفت از مسلمانان که چنین کن یا مکن که رضای خدای نبودی و در ان روز که از
مادر بزاد و فرشتگان آسمان دستوری خواستند از خدای تعالی و بسلام وی آمدند
و یک چشم زدن از عبادت خدای غافل نبودی و از گریه نیاسودی روزی زکریا گفت ای
بار خدای من از تو فرزندی خواستم تا مرا قرة العین بود و این هرگز نیار امد و محنت
و غمست خدای تعالی وحی کرد بوی که یا زکریا تو از من ولی خواستی و ولی نیارامد
مگر با مولی فَهَبْ لِي مِن لَّدُنكَ وَلِيًّا زکریا ذکر دوزخ کردی پیش بنی
اسرائیل پیش از انکه یحیی علیه السلام بود همه ذکر خوف گفتی چون یحیی چهار ساله شد
همه از رجا گفتی و یحیی از مجلس خالی نبودی تا روزی از روزها بنی اسرائیلیان چاندند بنزدیک
زکریا علیه السلام گفتند یا رسول الله دیر گاهست که ما را از دوزخ هیچ نگفته و
ما را آرزوست که از ذکر دوزخ شنویم تا نفس ما بر خیره نشود زکریا گفت ای بنی
اسرائیل شما دانید که مرا فرزندیست که بدعا از خدا خواسته ام من او را دوست

میدارم و حال و غلبه شوق و گریستن وی میدانید و هرگز از مجلس علم غایب نمی‌شود میترسم
که اگر دگر دوزخ گویم هلاک شود و مردمان کشند ما حیله کنیم تا از مجلس غایب شود زکریا مجلس
گرفته بود یحیی بیامد و بر کناره مجلس نشست زکریا ذکر دوزخ آغاز کرد و مردمان گریستن
گرفتند یحیی علیه السلام سر بگریبان فرو برده بود تا زکریا به آنجا رسید که إن في النار
دركاً يقال لها سكران لا يتجاوز منها إلا البكاؤون من خشية الله
یحیی علیه السلام بانگی بکرد و از آن مجلس بیرون آمد و پلاس بر خود درید و میگفت
إن في النار دركاً يقال لها سكران لا يتجاوز منها إلا البكاؤون
و روی به بیابان نهاد چون زکریا آن حال بدید بیفتاد و بیهوش گشت پس آب بروی زدند
بهوش آمد و جامه بدرید خبر بمادرش رسید مادرش نیز فریاد کرد و بیهوش شد یحیی میدوید
میگشت تا بسر کوه رسید بیفتاد دست گشته سر بر سنگی نهاد و بخواب شد مادرش نیز
رمیده میدوید تا بسر کوه رسید فرزند را دید سر بر سنگی نهاده آهسته دست بروی
نهاد و یحیی بیدار شد و گفت ای ملک الموت زینهار مادرش گفت مترس گفت پنداشتم
که مالک دوزخست که دست بر سرم نهاده گفت ای یحیی مرا بتو حاجتیست اگر روا کنی گفت
فرمان بردارم اگر مرا بگذاری تا من باد و ان و رنجا باشم و عبادت کنم شاید از دوزخ
برهم گفت ای جان مادر بخانه آی تا ترا چیزی پخته میکنم و بستر می‌اندازم زمانی می‌آسایی

و بنی اسرائیل اهانت می کنند گفت هر چه فرمایی کنم تا بخانه آمد و شب بخفتید آوازی شنید که
یا یحیی امت من و رکه تعال لها سبحان الله از خواب برجست و روی به بیابان
نهاد و میگشت با وحوش و چهار سال در بیابانها میگشت تا آنگاه که زکریا را بکشتند
و بر او فرمان آمد که بازگرد به بنی اسرائیل و پندشان ده و شریعت برایشان تازه
گردان پس باز آمد و بنی اسرائیل را پند داد و از بدی نهی کرد تا زمانی که جهودان
او را بکشتند و خدای تعالی بخت النصر را بر ایشان گماشت تا هفتصد و چهل هزار از جهودان
بکشت و گفته اند که از گریستن یحیی دو جوی در رخساره او بود که پنبه بر آن نهادی
با وجودی که کنده شده بود **قصه مریم رضی الله عنها**
قال الله تبارک و تعالی **اِذْ قَالَتِ امْرَاَتُ عِمْرَانَ رَبِّ اِنِّی نَذَرْتُ لَکَ
مَا فِی بَطْنِی مُحَرَّرًا** گفت زن عمران ای بار خدای نذر کردم و پذیرفتم این که در شکمست
آزاد کردم عبادت ترا از من بپذیر که تو شنودی دعای مرا و دانی هر آنچه در دل
منست بحقیقت اختلاف کرده اند در آل ابرهیم گروهی گفتند که موسی قوم وی بود
و گروهی گفتند موسی بن عمران و همه بنی اسرائیل از ابرهیم بودند اما آل عمران این بودند
که از پدر مریم بودند نه بینی که خدای تعالی گفت ذُرِّیَّةً بعضها من بعض اما این عمران
از نسل داود بود و مادر مریم زن وی بود و خواهرش مادر یحیی زن زکریا خاله مریم

و بعضی گویند که این عمران رسول نبود ولیکن نبی بود و بارها ثابت است که پیغمبر و پیغمبرزاده است
چون مادر مریم بار گرفت گفت ای بار خدای چون این فرزند از من بسلامت جدا شود ویرا
بهیچ کاری مشغول نکنم مگر بعبادت و بمسجد بیت المقدس نشانم چون دختر آمد گفت ای بار خدای
من گفتم که پسر باشد که شایستهٔ مسجد بود اکنون دختر آمد درین اندیشه در خواب شد در
خوابش گفتند بیار این دختر را که بپذیرفتیم و او را مسجد نشانیم که ما بهتر دانیم قوله تعالی
فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا
یعنی بپذیرفت خدای تعالی پذیرفتنی نیکو و پرورش پروردنی نیکو چنین گویند که در بیت المقدس
هشتاد تن بودند از اولیا و از پیغمبرزادگان که همه توریت نوشتندی و همه کسان مریم بودند
همه گفتند مریم را ما پذیریم و نگاه داریم و تعهد کنیم زکریا علیه السلام گفت من اولیترم
از شما بمریم که مادر وی خواهر زن منست همه از یک خانه ایم اتفاق کردند بر آنکه نامهای
خدای تعالی بنویسیم و قلم را در آب اندازیم قلم هر که آب ببرد او مریم را تعهد کند پس
زکریا را شب اندر خواب نمودند که یا زکریا بنویس بر قلم خویش بِسْمِ اللّٰهِ
الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ زکریا شاد شد روز دیگر جمع آمدند و قلمها باب دادند همه را آب
ببرد مگر قلم زکریا که بایستاد خدای تعالی خبر داد از آن وَكُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ
يُلْقُونَ أَقْلَامَهُمْ پس زکریا علیه السلام مریم را بپذیرفت و در بیت

المقدس جایی ساخت از نی و چوب و آنجا میداشت تا بزرگ شد و حق تعالی خبر داد از آن
وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا
رِزْقًا قَالَ يَا مَرْيَمُ أَنَّى لَكِ هَٰذَا چون چهار ساله شد بعبادت در آمد و روی بمحراب
کرد حق تعالی هر روز دو بار آنچه بایستی از خوردنی ویرا دادی در زمستان میوهٔ
تابستان و در تابستان میوهٔ زمستان فرستادی چون زکریا بیامدی میوه در محراب
نهاده دیدی عجب داشتی گفتی این از کجا می آید ترا گفت خدای می فرستد زکریا علیه
السلام نیز آرزو کرد چنین فرزندی پارسا گفت خدایا چه باشد که مرا چنین فرزندی باشد
ولی و پارسا هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا چون این دعا کرد جبرئیل علیه
السلام مژده آورد زکریا را که در محراب بود و نماز میکرد و بعضی گویند که در خانه
بود و قربانی پیش وی قربانی را شکرانه کرد جبرئیل علیه السلام گفت إِنَّ اللَّهَ
يُبَشِّرُكَ بِيَحْيَىٰ مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ یحیی را از آن یحیی خوانند که هر که بگناه
مرده نگشت و رحم مادر را زنده گردانید پس از آنکه نومید گشته بود از بودن فرزند
چنانکه زکریا گفت أَنَّىٰ يَكُونُ لِي غُلَامٌ قصه زکریا قصه مریم و عیسی
قوله تعالی وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا
مَكَانًا شَرْقِيًّا گفت یاد کن در امت خویش از خبر مریم در قرآن خبر ده که

مریم دور رفت از میان قوم خویش بجای خلوت واستبرا کرد وبجا بجا پنهان شد باقضا

گاهی تا ویرا کسی نه بیند تا سر شوید واز حیض پاک شود چون سر وتن بشست وجامه در

پوشید وموی کشاده کرد که جوانی دید نیکوروی وخوش بوی درآمد نزد وی گستاخ

وبی حشمت قوله تعالی فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا

سَوِيًّا قَالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَٰنِ مِنكَ إِن كُنتَ تَقِيًّا

قَالَ إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا

جبرئیل علیه السلام خود را بدو نمود بی حشمت بصورت آدمی نیکوروی مریم چون ویرا دید

بترسید واز خدای تعالی امان خواست گویند که در روزگار مریم جوانی بود فاسق مریم

را گمان افتاد که این آن مردست از ان سبب بخدای نالید وپیم کردش وبعضی گویند

که جبرئیل علیه السلام بر صورت مردی آمده بود که ویرا یوسف نجار گفتندی پارسا مردی

بود وآن مرد از قرابتان مریم بود وبا وی بزرگ شده بود جبرئیل گفت مترس که من

رسول خدایم آمده ام که بشارت دهم ترا بفرزندی نیکوروی پاکیزه وبی عیب ابن عباس

رضی الله عنه گفت مشافهه گفت ونشان آنست که بسه روز سخن توانی گفت مریم گفت

چگونه مرا فرزند بود که از مردان کسی دست بمن نکرده وپارسا بوده ام جبرئیل گفت

راست میگویی برین حال که هستی ترا فرزندی پدید آید بی پدر بحکم خدا وان فرزند تو

عبرتی خواهد بود جبرئیل علیه السلام با دی مریم در دمید بار گرفت و گفت این فرزندی
در جمیت بر خلق و بران کسان که ایمان آرند و رحمت بود بدان معنی که دست بر بیماران
مالد بهتر شوند بقدرت خدای عز و جل این فرمایست رفته که هر اینه باشد ترا فرزندی
بی پدر مریم خاموش شد و فی الحال بار گرفت از نفس جبرئیل علیه السلام بعضی گویند که در
ساعت بار بنهاد و بعضی گویند که بعد از شش ماه بار بنهاد و قول ابن عباس آنست که
پس از نه ماه بار بنهاد گویند که چون مریم در خود سستی دید غمگین شد و متحیر گشت خدای
تعالی ملائکه را بفرستاد و بشارت دادن وی که مترس و خدای تعالی ترا برگزید بر همه
زنان عالم و پاکیزه گردانید از آب مردان و از مردی ایشان ابن عباس گوید رضی
الله عنه که آن ملائکه جبرئیل بود که گفت ای مریم نماز کن با خشوع و رکوع شکر این نکویی
را که با تو کرده است قوله تعالی وَاِذْ قَالَتِ الْمَلٰٓئِكَةُ يَا مَرْيَمُ اِنَّ اللّٰهَ
اصْطَفٰىكِ وَطَهَّرَكِ وَاصْطَفٰىكِ عَلٰى نِسَآءِ الْعَالَمِيْنَ وَلَد
اِنَّ اللّٰهَ يُبَشِّرُكِ بِكَلِمَةٍ مِّنْهُ اسْمُهُ الْمَسِيْحُ مسیح بدان خواندش که سیاحت بسیار خواست
در جهان تا عجایبها بدیدی و نیز بدان معنی گفته اند که وی سخن خدای بود یعنی گفت باش
بود و دیگر بدان معنی مسیح گفتش که دست بهر جا که مالیدی بهتر گشتی چون مریم خواست
که بار بنهد از آن مردمان جدا شد و بصحرا بیرون آمد قوله تعالی فَاَجَآءَهَا

فأجاءها المخاض إلى جذع النخلة تا برسید بدرخت خرمای که خشک شده بود و بماند و در زیر آن
بنشست و بار بنهاد و فی الحال آن درخت خشک سبز گشت و خرما به بار آورد و بقدرت
خدای تعالی و برکت عیسی علیه السلام و چشمهٔ آب پیدا شد تا مریم عیسی را و خود را بشست
و فرمان آمدش که این درخت را بجنبان بجنبانید خرما ریختن گرفت قوله تعالی وَهُزِّي
إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا فَكُلِي وَ
اشْرَبِي وَقَرِّي عَيْنًا جبرئیل علیه السلام گفت بخور و بیاشام و از آدمیان هر که با تو سخن
گوید هیچ جواب مده و باشارت بگو که روزه دارم و شریعت آن زمانه چنان بود که کسی که
روزه داشتی سخن نگفتی جبرئیل علیه السلام گفت باشارت بگو که روزه دارم و در
توریت است که الصمت اول العبادة پس مریم عیسی را علیهما السلام بکنار گرفت و بقوم
خویش باز آمد پس آن زهاد و عباد و متعجب بماندند و بسوی زکریا بانگ بر داشتند که تو
او را نگه داشتی تا زنا کرد زکریا علیه السلام گفت هیچ آدمی ویرا دست نبرده گفتند
پس این را از کی آورد گفت از وی پرسید که از کجا آوردی گفتند يَا مَرْيَمُ لَقَدْ
جِئْتِ شَيْئًا فَرِيًّا يَا أُخْتَ هَارُونَ مَا كَانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ وَمَا
كَانَتْ أُمُّكِ بَغِيًّا فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ
ای مریم چیزی منکر آوردی پدرت مردی بد نبود و مادرت زناکننده نبود از کجا آوردی

این فرزند را بعضی گویند که این مریم را برادری بوده هرون نام زیرا که مریم از فرزندان
سلیمان بن داود بود علیهما السلام و از فرزندان هرون مریم بعیسی اشارت
کرد که با وی سخن گوید گفتند با کودکی چگونه سخن گوییم خدای تعالی عیسی را بسخن آورد که
گفت انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا گفت بنده
خدایم دروغ گوکرد ترسایانرا آتانی الکتاب یعنی انجیل مرا بیاموخت و مبارک
گردانید مرا هرجا که باشم خلق از علم و حکمت من بهره گیرند و خدای راه نمود بمن قوله
تعالی واوصانی بالصلوة والزکوة ما دمت حیا وبرا بوالدتی
ولم یکن جبارا شقیا والسلام علی یوم ولدت ویوم اموت
ویوم ابعث حیا و مرا دین داد و نماز فرمود تا زنده ام و مرا فرمان مادر و پدر
کرد و مرا بدبخت و متکبر نکرد و خدای تعالی درود خویش بر من کرد آنروز که در جهان
آمدم و آنروز که نزد خدای روم ذلک عیسی ابن مریم قول الحق الذی
فیه یمترون خدای تعالی گفت که عیسی علیه السلام گفت انی عبد الله این سخن
حقست که ترسایان شکند ندانند که عیسی چیست و خدایرا از بهروی ناسزا گویند و گفتند
خدایرا گفت ما کان لله ان یتخذ من ولد سبحانه اذا قضی امرا فانما
یقول له کن فیکون چون کاری در میان خلق قضا خواهد که بکند ویرا گوید که باش

باشد چنانکه خواهد چون عیسی از مادر جدا شد در روی زمین هر بت که بود نگونسار

بیفتادند و دیوان همه بسوی ابلیس آمدند گفتند دانیم که در جهان چه بود که همه بترسیدیم

ابلیس با سپاه چهار جانب پیش عیسی دید که از مادر جدا شده نتوانست نزدیک آمدن برا

که مادر و فرزند بزینهار خدای بودند قوله تعالی فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ

حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا خدای تعالی شیطان را از مریم و فرزند وی باز داشت

رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که هر فرزندی که از مادر بزاید شیطانی برو موکل

کند مگر عیسی علیه السلام که بگریخت دیوان و دیو از گفت این پیغمبریست و مارا

ازین شادی باشد گفتند چرا گفت از آنکه خلق بروی فتنه شوند و بدوزخ روند و

ترسایان را عجب آمد که فرزندی بی پدر پیدا شد و خدای را بحقیقت قدرت نشناختند

تا سه گروه گشتند یکی گفتند الْمَسِيحُ ابْنُ اللَّهِ وگروهی دیگر گفتند

إِنَّ اللَّهَ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ وگروهی دیگر گفتند إِنَّ اللَّهَ هُوَ الْمَسِيحُ

ابْنُ مَرْيَمَ وگروهی دیگر گفتند عیسی خود خدایست که از آسمان فرود آمده است

و بشکم مادر اندر شده و بصورت آدم اندر آمده و بآسمان باز شده این چنین کفرها

میگویند و راست آنست که خدای فرمود و خواست که عیسی پدید آید و پدید آمد قوله تعالی

إِنَّ مَثَلَ عِيسَى عِنْدَ اللَّهِ كَمَثَلِ آدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ گفت

خدای

خدای تعالی که عیسی را چون آدم را بیافرید بی پدر و بی مادر تا خلق بدانند که وی قادر است
بدانچه خواهد و کند

قصهٔ هجرت مریم با عیسی

چون عیسی بزرگ
شد و پیغمبری بدو آمد از زمین بیت المقدس بزمین مصر شد و سی سال آنجا بماند و خلق
را بخدا میخواند چون بزمین بیت المقدس باز آمد و خلق را بخدا خواند و احکام انجیل
فرمود و اصل هجرت وی آن بود که گروهی از زمین شام بدیدار وی آمدند که خبر یافتند
که پسری از مادر بی پدر که بیماران بدست وی شفا یابند و مرده زنده شود و او با سخن
شود و باز در آخر الزمان فرود آید چون این گروه بیامدند ویرا بدیدند و باز
گشتند بسوی شام ملک آن زمین را آگه شد قصد کرد تا بکشتن عیسی آید مریم خبر یافت
گویند که خدای تعالی ویرا الهام داد و نیز گویند که فرشته آمد و اورا آگاه کرد که هجرت
بکن رفت و عیسی را ببرد و نام آن ملک اهرس بن هموس بود پس مریم رضی الله عنها بیرون
آمد و بر خر نشست و عیسی را علیه السلام پیش گرفت و عم خویش یوسف نجار را با خود
ببرد و بزمین مصر رفت و بدهی پر نعمت فرود آمد و میوه و خوشه چیدی و عیسی را با خویش
ببردی و یکی بدادی و آن ده خرم و آباد آن بود و با آب روان و خرماهای بسیار
و این ده بر سنگی واقع بود قوله تعالی وَجَعَلْنَا ابْنَ مَرْيَمَ وَأُمَّهُ آيَةً
وَآوَيْنَاهُمَا إِلَى رَبْوَةٍ ذَاتِ قَرَارٍ وَمَعِينٍ ربوه المرتفع من الارض ذات قرار و معین

یعنی وات بکن وقالوا فی التفسیر ذات امن لانه لا یستقر علی الارض من لا بامن ومعین ماجری علی وجه الارض وعیسی علیه السلام را مادرش میپرورد تا وی از ده ساله کشت و در ان ده دهقانی بود نیکوکار با عیسی و مادر وی نیکوییها کردی و در خانه وی بودندی وقتی چنان اتفاق افتاد که این دهقان را دزد در خانه آمد و مال بسیار ببرد دیگر روز عیسی گفت غم مدار که من بگویم که این کار که کرده گفت آن دو نابینا کردوش در خانه تو نان خورند ایشان برده اند گفت که چگونه بود ایشان را بیاوردند وبهم کردند مقر آمدند و مال باز آوردند اول چیزی که عیسی علیه السلام از دانش گفت این بود و دهقان مال بسیار پیش مریم و عیسی آورد و نپذیرفتند گویند که این دهقان روزی مهمانی داشت و چیزی نداشت غمگین شد عیسی گفت غم مدار و خم پر آب کن خم پر آب کردند عیسی دست بران مالید همه پر می گشت و بسیار چیزهای دیگر از علامتها مردمان بدیدند چنانکه حیران بماندند خدای تعالی انجیل وی را کرامت کرد و علم و حکمت و شریعت دادش و نیکوییها پدید آمد از جهت وی حق تعالی بفرمودش تا بزمین بیت المقدس باز شود که آن ملک برد عیسی علیه السلام بجای خود باز آمد و خلق را بخدای خواند و در غیبت وی زکریا کشته شد

قصهٔ نبوت عیسی علیه السلام

عیسی علیه السلام خلق را دعوت میکرد و بنی اسرائیلیان بعضی بدو ایمان آوردند و بعضی نپذیرفتند عیسی علیه السلام گفت که من پیغمبرم و شما را آیت آورده ام از خدای تعالی قوله عز وجل انی قد جئتکم

کند

بِآيَةٍ مِن رَبِّكُم کشید چه آورده گفت وَأُبرِئُ الأَكمَهَ وَالأَبرَصَ
وَأُحيِي المَوتَى بِإِذنِ اللَّهِ فَأَنفُخُ فِيهِ فَيَكُونُ طَيرًا بِإِذنِ اللَّهِ یعنی من از گل صورت
مرغی کنم و دمی در وی دمم آن مرغ بفرمان خدا زنده گردد چنین گویند که خفاش بیش از آن
نبود مگر آنکه از دست عیسی علیه السلام پرواز کرد و آن مرغیست از همه مرغان عجبتر بهر
آنکه همه را پرهست و این را نیست همه گوشتست بی استخوان کشید دیگر چه آورده
گفت وَأُبرِئُ الأَكمَهَ وَالأَبرَصَ وَأُحيِي المَوتَى بِإِذنِ اللَّهِ گفت نابینای
مادرزاد را بینا کنم که در چشمش دیده نبود و شاید چشم نبود و اکمه آن بود که از مادر
نابینا زاید و اعمی آن بود که بینا زاده بود و نابینا شود عیسی علیه السلام اکمه را بینا کرد
تا علامت معجزی بود و همه مخلوق عاجز آیند و ابرص و مجذوم علاج کردن از آنکه علاج
نپذیرد و اینها را درست کرد تا معجزه بود و خدای تعالی هر معجزی را که بقومی فرستاد کرامتی
داشت بچیزی که بدان فخر کردی چنانکه در زمان ابرهیم مال فخر کردندی ابرهیم را
مال بسیار داد چنانکه سگ شبانان وی که دوازده هزار بودند همه طوق زرین داشتند
و در زمان موسی بجادوی فخر کردندی ویرا عصایی داد که خلق از آن عاجز آمدند و در
زمان عیسی خلق بحکمت فخر کردندی خدای تعالی ویرا از آن نوع علم داد که عاجز آمدند و بزمان
مصطفی صلی الله علیه وسلم بفصاحت فخر کردندی خدای تعالی مصطفی را صلی الله علیه وسلم

بفصاحت داد چنانکه فصحای عرب همه عاجز آمدند از قرآن و نتوانستند که یک سوره یا یک
آیه را معارضه کنند عیسی را پرسیدند که هیچ آیت دیگر داری گفت مرده را زنده کنم بفرمان
خدای تعالی ایشان اندیشه داشتند گفتند مرده باید که دیرینه بود تا بنماییم که زنده کنی
شنوده بودند که گور سام بن نوح کجاست و گور وی در میان وادی بود در بیت المقدس
گفتند سام بن نوح را زنده کن عیسی علیه السلام گفت گور وی بمن نمایید عیسی را بدان کوه
بردند و بنمودند و همه خلق بتفرج آمدند عیسی گفت یا سام بن نوح قم باذن الله تعالی
یعنی برخیز بفرمان خدای تعالی گور وی بجنبید و بشکافت و سر از گور برکرد و برآمد و بنشست
و خاک از سر و روی خود می افشاند و ریش وی سفید بود و پیش از ابرهیم علیه السلام کسی را
ریش سفید نشده بود و بنی اسرائیلیان گفتند این سام بن نوح نیست که وی را ریش سفید نبود و
و همه سیاه ریش بوده اند سام بن نوح گفت یا نبی الله من سیاه ریش بودم چنانکه داشتم
که آواز اسرافیل و قیامت آمده از بیم و اندیشه قیامت سفید شد عیسی علیه السلام گفت
یا سام خواهی که دعا کنم تا ترا زندگانی بود سام گفت آفرو گفت و هنوز تلخی مرگ از حلق من
نرفته نخواهم زندگانی دعا کن تا مرا چنان کند که بود عیسی دعا کرد زمین بر وی راست
گشت و بجای خود شد جهودان بدیدند و منکر شدند و بعضی گفتند که یک ساعت زنده بود
و سخن نتوانست که بگوید و گفته اند که هشت تن را بدعای وی زنده کرد و یک تن از اینها

جهودان

چندان بزیست که زن کرد و فرزندانش آمدند تا بردند که سام بن نوح چهار هزار
سال بود که مرده بود و عیسی را آیت بسیار بود که وَأُنَبِّئُكُمْ بِمَا تَاْكُلُونَ
وَمَا تَاْكُلُونَ فِي بُيُوتِكُمْ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ
مُؤْمِنِينَ وَمُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاةِ وَلِأُحِلَّ لَكُمْ
یعنی آگاه میکنم شما را که دوش چه خوردید و چه باقی مانده و در بین شما را نشانهاست
اگر بگروید با سهای من تورات راست گوی باشم و بگویم و آن سختیها که در تورات
است لختی کم کنم و آسان کنم و پیه بر شما حرام مگر آنمقدار که بر پشت تازه گوسفند باشد
قوله تعالی حَرَّمْنَا عَلَيْهِمْ شُحُومَهُمَا إِلَّا مَا حَمَلَتْ یعنی حرام کردیم بر
مرغان آنکه چنگال دارد چون باز و عقاب و شاهین و آنچه بدین ماند این همه در توریت
حرام بود چون عیسی علیه السلام چاپد همه بر امت خود حلال کرد و مصطفی صلی الله علیه
وسلم چاپد همه حرام گردانید و منهی شد چون گفت كُلُّ ذِي مِخْلَبٍ مِنَ
الطَّيْرِ آن مرغی که صید کند از تورت نیز چرب وی و دنبه حلال بود و سپیدی د
گوشت و آنچه بوی استخوان بود و موی آن و نیز عیسی را علیه السلام ماهی گرفتن و کار
کردن روز شنبه حلال گردانید آنگاه گفت وَجِئْتُكُمْ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ
فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُونِ این همه آنها بدیدند گفتند جادو ست عیسی علیه السلام ده سال در

میان قوم بود و آیتها و عجایبها می‌نمود بعد ازان از بیت المقدس رفت چون بشهرهای شام

شدند تا بحد مغرب رسیدند همه خلق را دعوت کرد چون از بیت المقدس بیرون شد

دو تن از حواریان با وی بودند و برفتند چون کازران بودند که ازرا حواری گویند لانه

یکور الثیاب قوله تعالی فلما احس عیسی منهم الکفر قال من انصاری

الی الله قال الحواریون حواریان گفتند ما بخدای ایمان آوردیم وبتو یا عیسی گواهی

ده که ما مومن شدیم قوله تعالی ربنا آمنا بما انزلت واتبعنا الرسول فاکتبنا

مع الشاهدین گفتند بران کتابها که از آسمان فرستادی گرویدیم و عیسی را علیه السلام

تابع شدیم و خدای تعالی از ایشان آزادی کرد که یا ایها الذین آمنوا کونوا

انصار الله کما قال عیسی ابن مریم للحواریین من انصاری الی

الله قال الحواریون گفت ای مومن نصرت کنید از برای خدای تعالی چنانکه عیسی علیه السلام

گفت حواریانرا که نصرت کنید از بهر حق تعالی گفتند ما نصرت کنیم و ایشان کمتر از شما بوده‌اند

انگاه گفت فآمنت طائفة من بنی اسرائیل وکفرت طائفة وگروهی بعد از حواریان

ایمان آوردند قصة عیسی علیه السلام گویند که روزی عیسی علیه السلام

مادر را گفت ای مادر خدای تعالی مارا از بهر چه آفریده مادر گفت تا ویرا خدمت کنیم و فرمان

بردار باشیم عیسی گفت برخیز تا از میان خلق بیرون رویم و عبادت کنیم که خدایرا در میان

صفی

خلق عبادت نتوان کرد عیسی علیه السلام دست مادر بگرفت وببرد ویرا بکوهی وآنجا صومعه
ساخت وخدا ایرا پرستیدندی وشب قیام بودندی وروز بروزه چون وقت افطار
شدی عیسی علیه السلام شلغم وکرنج آوردی وبوی روزه کشادندی روزی عیسی علیه السلام
بیرون آمد بطلب چیزی ملک الموت بیامد بسوی مریم مادر عیسی گفت این کیست که پیشم آمده
پسرم غایبست ملک الموت گفت عزرائیلم گفت چرا آمده گفت تا جانت قبض کنم گفت بگذارم خدا
کار کن ملک الموت جانش قبض کرد چون عیسی علیه السلام بیامد مادر را بجای نماز دید
پنداشت که خفته است بیدارش نکرد تا وقت غروب بانگ کرد که ای مادر خیز که آفتاب
فرو میشود تا نماز کنیم آواز نیامد دیگر بانگ کرد آوازی شنید از هوا که ای عیسی از مرده
کی جواب آید عیسی علیه السلام بگریست وزاری کرد وغمناک شد وگفت ای مادر روزه
ناکشاده رفتی درین غم در خواب شد مادر را در بهشت دید جامهای بهشتی پوشیده
وبر تخت نشسته وکنیزکان پیش وی بخدمت ایستاده عیسی را گفت ای فرزند غم مخور که خدای
تعالی مرا عطایی داده که هیچکس را نداده عیسی علیه السلام برخاست وبشهر آمد وزنان را
گفت که مادرم مرده بیایید ویرا بشوئید تا بگور بریم زنان بیامدند ومریم را بشستند وبگور
بردند عیسی علیه السلام میان مردمان آمد وعیسی علیه السلام روزی از خمی آب خورد وان
آب تلخ بود آبرا برکت وخم را بشست وپر کرد دیگر تلخ بود عجب داشت خم باوی بسخن

آمد و گفت ای عیسی بدانکه من آدمی بودم چون بمردم بعد از روزگاری که برآمد فراخم کردند
این آب که در دهن تلخست از تلخی مرگست عیسی علیه السلام از تلخی مرگ بگریست و عیسی را علیه
السلام روا نبودی که یکجا مقیم شود زیرا که وی را تبعها بود و خلق از بیماران و محتاجان
بودند و چون برفتی جمله بیماران با وی رفتندی چون بدهی رسیدی آن بیماران از خوردنی
بستدی و گویند یاران عیسی علیه السلام دوازده تن بودند و آنچنان بود که روزی عیسی
علیه السلام بر شش تن از ایشان بگذشت دید ایشانرا که صید میکردند ایشانرا گفت اگر شما
جهد آن کنید که این عاصیانرا از آتش بیرون آرید بهتر باشد یعنی تنهای خویش را ایشان
رها نمی کردند و از نیک مردان شدند با وی میرفتند تا عیسی گفت با این شش تن که
آنچه بشما گفتم شما نیز به دیگران میگویید آن شش تن پیش دیگران رفتند و گفتند ما ایمان آورده ایم
بعیسی وحسن وخشن چون ایشان شنودند بپذیرفتند قبول کردند و بعضی گویند این دوازده تن
گازران بودند چنانکه یاد کرده شد پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفته است که هر پیغمبری را حواری
بود و حواری من طلحه و زبیر است رضی الله عنهما یاران ضعیف عیسی علیه السلام بغایتی داده
بودند گفت با شما هیچ طعامی هست یکی از ایشان گفت با من هفت کلیچه هست عیسی گفت بیار
بیاوردند بستد و بشکست و پیش ایشان نهاد ایشان هرچند خوردند کم نشد و زیاده
شد تا هفتصد تن سیر شدند تا همه گمان بردند که مسخ شده اند چون یکبار دیگر در بیابان

افتادند

افتادند و عیسی را گفتند که دعا کن تا از آسمان خوانی فرستد که طعامها بر ان باشد

قصه مائده آوردن قوله تعالی إِذْ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ
يَا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ هَلْ يَسْتَطِيعُ رَبُّكَ أَنْ يُنَزِّلَ عَلَيْنَا
مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ عیسی علیه السلام هر جا که میرفتی حواریان باوی رفتندی و از شهرها خلق
بروی جمع آمدندی تا بیست هزار فرد با عیسی رفتی وقتی بسوی مغرب میرفت بزمین اندلس
برسید خلق طعام نیافتند و گرسنه ماندند نزد حواریان آمدند و گفتند عیسی را علیه السلام
بگو که ما را از خدا طعام خواهد تا ما بخوریم حواریان بیامدند و عیسی را گفتند عیسی علیه السلام
گفت از خدای عز و جل بترسید قَالُوا نُرِيدُ أَنْ نَأْكُلَ مِنْهَا وَتَطْمَئِنَّ
قُلُوبُنَا وَنَعْلَمَ گفتند میخواهیم تا از ان بخوریم که از آسمان فرود آید و دلهای ما قرار
گیرد که ما را این مقدار بست که از آسمان خدای تعالی ما را طعامی فرستاد و بدانیم که
تو راست میگویی و گواهی دهیم پیش مردمان که عیسی علیه السلام دعا کرد و گفت
اللَّهُمَّ رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً یعنی الهی ما را مائده فرست از آسمان
و مائده طعامی بود آراسته خوردن را با خوان و سفره چنانکه در کلام مجید گفت تَكُونُ
لَنَا عِيدًا لِأَوَّلِنَا وَآخِرِنَا وَآيَةً مِنْكَ وَارْزُقْنَا وَأَنْتَ
و آیتی و علامتی بود از تو و ما را روزی ده که تو بهترین روزی دهندگانی خدای تعالی

گفت إِنِّي مُنَزِّلُهَا عَلَيْكُمْ فَمَنْ يَكْفُرْ بَعْدُ مِنْكُمْ فَإِنِّي أُعَذِّبُهُ
عَذَابًا لَا أُعَذِّبُهُ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ یعنی من این فرستم بر شما ولیکن هرکه ازان بخورد
وبعد ازان کافر گردد من اورا عذابی کنم که هرگز کس را آن عذاب نکرده باشم عیسی
علیه السلام با ایشان شرطها کرد دیگر روز بصحرا آمدند وعیسی علیه السلام دعا کرد وچشم
بنهادند بسوی آسمان سفره دیدند که پران آمد تا پیش عیسی علیه السلام ودستاری بر
وی افکنده حواریان دستار بر گرفتند دوازده نان بود بعدد دوازده حواری وماهی
بزرگ بریان کرده ونمک وتره با آن همراه ابن عباس رضی الله عنه گوید که از هرچه در جهان
تره بود بران خوان بود مگر سیر وگندنا واین سفره بر خوانی نو سرخ وآنجا که سر ماهی بود
سرکه ونمک بود وبر دیگر نان زیتون بود وبر نان دیگر ماهی بود وگویند که این ماهی بی
استخوان بود وروغن ازوی میچکید وبوی خوش داشت وهر بیمار
که ازان بخورد بهتر شد آنگاه بنشستند وبخوردند چندانکه سیر شدند
وهیچ ازان کم نشد چون شب شد آن سفره با آسمان شد وآن روز یکشنبه
بود چنین گویند که سه روز هر بامداد میامد وشبانگاه برفت گروهی از ایشان
گفتند این سحرست سه روز پیش نماند روز دیگر که از خواب برخاستند
همه خوک شده بودند وسه روز زنده بماندند بعد ازان بمردند

والله اعلم واحکم **قصهٔ رفتن عیسی علیه السلام بسما**

عیسی علیه الصلوة والسلام را آخر عهدش بود که به بیت المقدس
باز آمد جهودان علیهم اللعنه والعذاب قصد کشتن عیسی
علیه افضل الصلوة واکمل التحیات کردند و ملک آنرا نیز آگهشد
که جادوست و آمده تا خلق را تباه کند ملک علیه اللعنه

والعذاب قصد کشتن کرد و بخانهٔ عیسی
علیه الصلوة والسلام درخانه پنهان شد

ایشان بطلب وی در رفتند و حواریان با عیسی علیه الصلوة
والسلام درخانه بودند خدای تعالی صورت وی را بگردانید
و بشبه عیسی علیه الصلوة والسلام کرد و شبه وی را بر عیسی علیه
الصلوة والسلام افکند تا عیسی صلوات الله علیه بسلامت بیرون آمد
و آن جهودان علیهم اللعنه والعذاب زمانی بودند کسی بیرون نیامد

آن شخص را بگرفتند و بردار میکردند که بکشند هرچند فریاد میکرد که من عیسی نیستم قبول نکردند تا کشته



و عیسی علیه السلام بسلامت برفت قوله تعالی وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا بَل

دوزنی

رَفَعَهُ اللهُ اِلَيْهِ و قوله تعالی وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا بَلْ رَفَعَهُ الله
اِلَيْهِ وَكَانَ اللهُ عَزِيزًا حَكِيمًا و جهودان گویند ما وی را کشتیم و سوزندانند مَا لَهُمْ بِهِ
مِنْ عِلْمٍ اِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ بگمان میگویند نه بیقین و خدای تعالی گفت وَمَا
قَتَلُوهُ يَقِينًا بَلْ رَفَعَهُ اللهُ اِلَيْهِ و ثلثیت بر آنکه مریم پیش از
رفع عیسی برفت از دنیا بعضی گویند که مریم پیش دار آمدی و میگریستی پنداشتی که عیسی است
و پیری که بدعای عیسی بهتر شده بود و آمدی و گریستی بعد از هفت روز عیسی علیه السلام بزمین
آمد و شب در خانه مریم بود و یحیی را نزد خود خواند و از حال آگاه کرد و حواریان را گفت
وصیتی میکنم شما را که دین نگاه دارید و خلق را بخدا خوانید و هر یکی را بگوشه جهان فرستاد
که خلق را بپیغمبری من دعوت کنید و شریعت انجیل بعضی گویند از حواریان هفت مانده
بودند ایشان را بعالم اندر فرستاد و دعا کرد تا خدای تعالی وی را با آسمان برد
ترسایان آن شب را عید دارند و بزرگ پندارند و بعد از آنکه عیسی را با آسمان بردند مریم
شش ماه بزیست و حواریان بهر شهری قرار گرفتند و شریعت میورزیدند و یحیی علیه
السلام زنده بود و گفته اند ملک آن زمان را خواهری بود و بعضی گویند دختر زن خواست
تا بزنی کند یحیی علیه السلام گفت نشاید آن ملک قصد کشتن کرد و یحیی را بکشت
و جهودان در کشتن یار شدند خدای تعالی ملکی دیگر بروی گماشت تا همه را بکشت

حکایت گویند که روزی روباهی از غار خود بیرون آمد عیسی علیه السلام گفت
جای خوش هست روباه گفت بهشت قوم وی این سخن بشنیدند گفتند جایی برآریم ترا
که ضعیف شده و در رفتن زحمت بسیاری یابی عیسی علیه السلام گفت مرا امال بهشت گفتند
ما برآریم گفت من گویم کجا برآرید عیسی علیه السلام گفت آنجا که موج کاه بود برآرید گفتند
زیر موج دریا برآوردن کی باقی بود عیسی علیه السلام گفت درین جهان خوشی را بقا بود
گفتند نه گفت پس چگونه موج کاه نبود حکایت عیسی را گفتند باید که ترا خری
بخریم که پیوسته سفر میکنی تا سوار شوی عیسی گفت نیک آید خری بخریدند و بوی دادند چون
شب درآمد عیسی بار برخواست بهر علف و آب و از عبادت مشغول شد چون روز
دیگر شد خر را بخداوندش داد و گفت مرا چیزی نباید که از خدا مشغول کند و روشنایی
دلم نقصان کند مشغول شدن بوی حکایت زنی بود نیکو روی بصلاح و پارسا
روزی تنور تافته بود و نان پختن را وقت نماز درآمد آن کار بگذاشت و بنماز ایستاد
کودکی خرد داشت که گرد خانه میدوید و بازی میکرد و در تنور افتاد ویرا حق تعالی
نگاه داشت که هیچ جایش نسوخت مادرش از نماز فارغ شد در تنورش یافت که با آتش
بازی میکرد برکشیدش و بشوهر گفت و شوهر بعیسی گفت عیسی علیه السلام گفت آن کودک
را بنزد من آرید آن کودک را بیاوردند عیسی گفت ای مرد در زن تو چه خصلتست که فرزندش

نیکوخت گفت چهار خصلت اول آنکه چون نعمتی بوی رسد شکر کند دیگر آنکه در محنت صبر کند
سیم آنکه بر قضا رضا دهد چهارم آنکه اگر دو کارش آید دینی و دنیایی دنیای نکند دینی
بکند عیسی عجب داشت ازان زن گفت اگر این زن تو مرد بودی پیغمبر بودی حکایت
روزی عیسی علیه السلام بگوری بگذشت نوری دید که ازان گور بر می آمد گفت الهی این
مرده را با من بسخن آر در ساعت گور بدو نیمه شد چراغی دید از نور بر سر بالین مرده نهاده
عیسی علیه السلام گفت این چه یافتی گفت بگو از خویش یافته ام لیکن بدعای فرزند یافته ام
عیسی علیه السلام گفت دعای دیگران شما را نفع دهد گفت بلی ما فخر کنیم بر یکدیگر بفرزندان
نیک چنانکه پیغمبران به پیغمبری خود عیسی علیه السلام گفت خدایا تو رسانی دعای زندگان را
بمردگان حکایت عیسی علیه السلام کودک بود مادر او را بمعلم برد گفت این کودک
را اندک زن و علم بسیار آموزان و بازگشت معلم گفت بگو ابجد گفت بگو هوز معلم عیسی
را بزد و گفت چه آموزد آنگاه پرسی عیسی گفت نیاموزم چیزی که ندانم معنی وی چیست
عیسی گفت مادرم چنین وصیت کرد که بسیار بیاموز و اندک زن تو چیزی فی دنیا موزانی
عیسی گفت اگر خواهی بگویم معنی ابجد گفت بگو عیسی گفت الف آلاء ولیست و ب بهاء
ولیست و ج جمال ولیست و دال دوام ملک ولیست و مادر گفت چه آموختی فرزند مرا
گفت مردمان ازوی آموزند حکایت عیسی علیه السلام روزی جایی میرفت با یاران

خویش مردی از مهتران بنی اسرائیل ایشان را بدید با ایشان روان شد تا خاک ایشان

بر وی نشیند مگر ببرکت ایشان بجای رسد زنبوری فرود آمدند وی از دوزخ بهشت و در

ایشان میگریست که خود را سزای ایشان نمیدید جبرئیل صلوات الله علیه بیامد و گفت این

یار تو بدترین مردمانست ویرا بگو که دعا کن و حاجت خواه که دعا مستجابست آن یار

گفت من خواهم از خدای تعالی تا مرا دستگیر و مرا بیامرزد و از دوزخ برهاند و بهشت

رساند گفت خدای عز و جل بهشت ترا کرامت کرد که جبرئیل آمد و گفت این مرد بوی بهشت

نیابد از آنکه عجب دارد و استخفاف میکند و آن دیگر بوی دوزخ نیابد از بهر پشیمانی خوردن

بر گناه و حرمت نگاه داشتن حکایت گفته اند که روزی عیسی علیه السلام با یاران

در بیابان گرسنه میرفتند نزدیک کشت زاری منزل کردند یاران گفتند دستوری

هست که از این کشت بخوریم گفت هست خداوند کشت بیامد و گفت این میراث یافته ام از پدر

خویش مرد چون دانست که عیسی است عذرها خواست حکایت روزی عیسی

علیه السلام نشسته بود ملک الموت گفت ای عیسی این مرد گازر شب خواهد مرد شب شد

همین مرد گازر بر ایشان بگذشت عیسی گفت این مرد گازر هنوز زنده است ملک الموت

گفت امروز صدقه داد از برکت آن سی سال دیگر بزید عیسی آن مرد را بخواند و گفت

امروز چه نیکی کرده گفت سائلی را سه نان دادم چون خواستم که کرباسها بدارم ماری

از نان

از میان گرباسها بیرون آمد قفلی بر دهان عیسی علیه السلام گفت از برکت صدقه است

گفتند روزی عیسی علیه السلام بر جماعتی بگذشت گفتند آمد ساحر بن ازانیه

عیسی شنید وغمناک شد گفت الهی تو دانی که مادرم زنا نکرد ایشانرا هلاک کن در ساعت

همه هلاک شدند ملک آن شهر را آگاه کردند که عیسی دعای بد میکند ملک بترسید و بفرمود

که عیسی را بگیرند و بکشند چون آهنگ کشتن کردند خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد که وی را

نگاه دار وحق تعالی چنان ساخت که شبه دیگری بر عیسی افکند و شبه عیسی بر وی تا او را

بکشتند و عیسی بسلامت بماند و شمعون را بجای خود نشاند که بفرمان خدا کار کنید و شاگردان

و حواریانرا وصیت کرد که دین نگاه دارید و خلق را بخدا خوانید و از دو تن بپرهیزید

از ملک وزن چون این همه بگفت بآسمان شد و خدای تعالی ویرا دو پر داد از نور و

طعام و شراب از وی بریده شد و با فرشتگان بآسمان شد بعد از ان بامداد ایشان

برخاستند هرکسی خود را بردر شهری یافتند بعضی از ایشان بانطاکیه افتادند و بعضی بروم

و بعضی بحبشه و بابل و ری چون بدان شهرها رسیدند گفتند لا اله الا الله عیسی رسول الله

مردمان ایشانرا بگرفتند و پیش ملک بردند ملک بفرمود که ایشانرا در زندان بردند جبرئیل

از حال ایشان خبر یافت شمعون را بر در زندان آورد و در زندان را برداشت آن دری

بود عظیم که هرکه آن در را برداشتی او از همه شهر رسیدی آورده اند که فرشته آن

ور برابر داشت و گفت وصیت عیسی را نگو نگاه داشتید گفته بود که بگویید که بیمار را بهتر
کنیم و نابینا را بینا کنیم و مرده را زنده کنیم شمعون بیرون آمد و به در بتخانهٔ آن شهر شد و خدای را
سجده کرد و در سجده میگریست ملک را گفتند که شمعون بتان را سجده کرد و در گریه شد ملک شمعون را
بخواند و گفت که می شنوم که بیک جهدی داری در خدمت بتان ما قدر و منزلت تو بیفزاییم
شمعون پیوسته چنان میکرد تا بجای رسید که ملک بی شمعون طعام نخوردی تا روزی شمعون
ملک را گفت بدین دو فرستاده که نزدیک تو آمده بودند دعوی پیغمبری میکردند کجا شدند ملک گفت
در زندان اند شمعون گفت هیچ معجزه خواستی از ایشان گفت نه شمعون گفت ایشان را
بخوان ایشان را آوردند گفت این سخن شما را هیچ معجزه هست با نشان گفتند هست گفتند
بیمار را بهتر کنیم و نابینا را بینا کنیم بیمار را آوردند دعا کردند بهتر شد و نابینای بینا شد
شمعون در نهان ملک را گفت خدای که می پرستی چنین تواند کرد گفت نه شمعون گفت دیگر
چه دارید گفتند مرده را زنده کنیم شمعون گفت من هم توانم ملک فرمود تا ریسمانهای ایشان
برکندند و بازگونه بر درخت زدند و گرد شهر بگردانیدند حبیب نجار آمد و گفت نکنید که با
مسلمانان چنین نباید کرد و حبیب بر دست عیسی مسلمان شده بود خدای تعالی گفت
وَجَاءَ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى قَالَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ
اتَّبِعُوا مَنْ لَا يَسْأَلُكُمْ أَجْرًا وَهُمْ مُهْتَدُونَ وَمَا لِيَ لَا أَعْبُدُ

کافران او را کشتند تو نیز از دین خویش برگشتی گفت آری چون حبیب نجار این بگفت
بر گرفتندش و چندانش بزدند که خون از درون وی بدر آمد تا بمرد و در حال میگفت که کاشکی
قوم من بدانندی بدانچه خدای تعالی مرا بشهادت کرامت کرد و جبرئیل علیه السلام بانگی
بر کافران زد تا همه بمردند قوله تعالی **ان كانت الا صيحة واحدة فاذا هم**
گویند که شمعون بنزدیک ملک حبشه شد و با وی می بود تا هرگاه که پسرش بچوگان زدن رفتی
شمعون با وی میرفتی پسر وزیر چنان شد که از وی گوی میبرد و شطرنج باختن آموخت
خواست که شمعون را مهمانی کند گفت بخانه تو بی فرمان پدرت نیایم گر تو کودکی وی از پدر
دستوری خواست شمعون را پسر ای وزیر مهمانی کردند شمعون چون در آمد وزیر را
غمناک دید گفت چه بوده ترا وزیر گفت ملک را اسبی بود آموخته که هرگاه زین بر
وی نهادندی بی آنکه کسی او را بیاوردی از کرانه ب تا پیش ملک آمدی و چون بر برآمدی
بی رکابدار بجای خود آمدی امروز بمرد شمعون گفت من او را زنده کنم وزیر ملک را خبر
کرد گفت پیش من آرید شمعون را بیاوردند شمعون گفت سرای خود را خالی کن شمعون
یکی را گفت بر خیز دو دست راست این اسب بگیر و حاجب را گفت تو دست چپ بگیر
هر کسی اندامی گرفتند شمعون گوش اسب گرفت و دعا کرد و روی سوی ملک کرد و گفت
بگو لا اله الا الله عیسی رسول الله این ملک بگفت و دیگران نیز بگفتند شمعون گفت یا رب

اگر این معجزت این اسب را زنده کنی اسب زنده شد و بر حجت همه مسلمان شدند و گویند
که از وقت عیسی تا وقت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ششصد سال بود و لیکن صد سال کار
حواریان بود و پانصد سال نوبت بود قِصَّةُ اثْنَيْنِ اَرْسَلَهُمَا اللّٰهُ
تَعَالٰى اِلٰى قَوْمِهِمَا قوله تعالی فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ وَاضْرِبْ لَهُمْ در شهر انطاکیه
و زمین موصل سه پیغمبر بودند یکی صادق نام دوم صدوق سیم سلوم و درین انطاکیه ملکی
بود و بت پرست بار عیب خدای تعالی دو پیغمبر را ایشان فرستاد و ایشان را راست گوی
نداشتند خدای تعالی سیم را نیز فرستاد و هر سه پیغام حق رسانیدند نپذیرفتند بعضی گویند
که این پیغمبران هم ازین شهر بودند و پیغام ملک رسانیدند قوله تعالی اِذْ اَرْسَلْنَا
اِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوٓا اِنَّآ اِلَيْكُمْ مُرْسَلُونَ
و در تفسیر آورده اند که یکی را نام یوحنا بود دوم بالوس سیم شمعون یکسال ایشان
دعوت کردند هیچکس بدیشان نگروید و گویند که حبیب نجار درین شهر بود و بکرانهٔ شهر سکونت
داشت و هر چه کار کردی به دو نیمه کردی یک نیمه بعیال دادی و یک نیمه بدرویشان دادی
و یک سال هیچ باران نیامد و قحط افتاد و کافران جمع شدند و پیغمبران را گفتند که ازین شهر
بیرون روید که از شومی شما باران نمی آید خدای تعالی خبر داد ازیشان قَالُوٓا اِنَّا تَطَيَّرْنَا
بِكُمْ لَئِنْ لَمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُمْ مِنَّا عَذَابٌ اَلِيمٌ پیغمبران جواب دادند

گفتند

قالوا طائركم معكم أئن ذكرتم بل أنتم قوم مسرفون گفتند از شومی شماست که گمراه
گردید و غیر از خدای پرستیدید حبیب نجار گفت ایشان را چنانکه حق تعالی خبر داد که ای
مردمان این پیغمبران را تابع باشید گفتند تو ایشان را تابع شده گفت آری حبیب نجار
پیغمبران را گفت چنانکه در کلام مجید خبر داده از آن إني آمنت بربكم فاسمعون
قيل ادخل الجنة قال يا ليت قومي يعلمون بما غفر لي ربي
مردمان جمع آمدند و گفتند تو مردی غریب بودی و آب و نان شهر ما خوردی و با دشمنان
ما یکی شدی بزخم بگرفتندش تا از پای درآوردند و خبر وند تا بمرد و گور وی بانطاکیه است
شب او را بخواب دیدند که در بهشت گفتی کاشکی قوم بدانندی که خدای تعالی با من چه کرد
از نیکی و حق جل و علا جبرئیل را بفرستاد تا بانگی بر ایشان زد و همه بمردند

قصة اخدود عليه السلام گویند ملکی بود نام وی زرعه از یمن بود
برخاست و بزمین نجران آمد هرچه کلیسا و چلیپا بود همه را بشکست و خراب کرد و خلق
را بدین جهود میخواند اجابتش نکردند مردی بود عبدالله بن تامر وی را بگرفت و بجهودی
خواند اجابت نکرد آن مرد عمودی بر سرش زد و بکشت و بفرمود تا چاهی بکندند یک نیزه
بالا و پهنا و اهل نجران را بدین جهودی میخواند هر که اجابت نکردی بدان چاه افکندی و آتش
چاه را بر هیزم کرد و آتش در آن زد و بیست هزار مرد را بر آن چاه بسوخت و شهرها ویران

کرده و مصحفها سوزانید و پیمن باز شد وقصه این درازست گویند که بعمر رضی الله عنه مردی از حوالی ان
نامه نوشت که اینجا مردی است در چاه درست اندام و دست بر سر خود نهاده چون دست از
سرش برمیگیرند خون از سرش میرود و چون دیگر بسرش می نهند خون باز می ایستد چه فرمایی
عمر رضی الله عنه جواب نوشت و گفت ملک یمن آن مرد را بدین جهت دعوت کرد
بپذیرفت آن ملک عمودی بر سر وی زد و بکشت اکنون شما وی را بجای مانید و دست بر سر
وی بلیه کنید ایشان چنان کردند و بر سر گور وی مناره کردند تا کسی گور وی باز نکند
بعضی گویند ملکی بوده بت پرست بتی داشت سی گز بالای وی و آراسته بود بجواهرها
و یاقوت ها در چشم وی نهاده بود و خادمان برپای کرده و آن بت را خانه ساخته بود و
آن خانه را چهار طاق ساخته بود و گرد برگرد آن خانه کندها کرده و پر آتش نموده و
فرموده که هر که بدین خانه بگذرد و این بت را سجده نکند وی را در آتش افکنند گروهی
مسلمانان روزی بر در این خانه بگذشتند گفتند بت را سجده کنید گفتند خدای را سجده کنیم
آن مسلمانان را در آتش افکندند و با ایشان زنی بود با کودکی خرد آن کودک را بگرفتند
و در آتش افکندند آن زن خواست تا آن بت را بهر کودک سجده کند که خدای تعالی
آن کودک را بسخن آورد و گفت ای مادر بدین آتش درآی و مترس و منافق مشو که در وی
هیچ گرمی نیست مادرش نیز باتش شد گویند چهل گز آتش برآمد و بر کافران افتاد و همه

بودن

را بسوخت **قصهٔ اخدود** گویند ملکی بود در بنی اسرائیل و ملک را مردی بود جادو نام
وی عمر بسیار دیده و آن ملک کار بفرمان وی کردی روزی این جادو ملک را گفت بدانکه
من پیر گشتم کودکی زیرک را بفرمای تا بیارند که ویرا جادویی آموزم ملک فرمود تا کودکی
زیرک آوردند کودک بفرمان جادو هر روز می آمد و در راه صومعه زاهدی بود زاهد
گفت ویرا که کجا میروی گفت بجادویی آموختن زاهد گفت بترس از خدا و جادویی میاموز
که گناه است و کار بدان کفر است کودک گفت چه باید کرد زاهد اسلام عرضه کرد او
مسلمان شد و کودک هر روز پیش زاهد آمدی ملک را خبر کردند که کودک پیش زاهد میرود
ملک گفت ویرا بیارید چون بیاوردندش ملک گفت دیگر مرو پیش زاهد گفت روم
که دین وی حقیقت و کافری باطل تو نیز بازگرد و ملک فرمود تا بکشتندش حق تعالی
کودک را زنده گردانید تا ملک را باسلام خواند ملک فرمود تا بچوشانیدندش و بدریا
ریختندش باز زنده شد بحکم خدا گفت ای ملک بیزار شو ملک گفت تا بسوزانیدند و خاکسترش
را باد داد خداوند خدایش زنده گردانید تا ملک را باسلام خواند ملک متحیر شد کودک
گفت تو مرا نتوانی کشت مگر بدانچه من فرمایم ملک گفت چگونه باید کشت گفت مرا بر
دار کنید تا همه کس مرا ببینند بر سر دار آنگاه مرا تیر زنند و بگویند بسم رب هذا الغلام
چنان کردند و مردی تیر انداخت و گفت بسم رب هذا الغلام آنگاه تیر بدان کودک

رسید و بر دو نیم زنده شد جمله این حدیث آغاز کردند و گفتند آمنا برب هذا الغلام ملک
حیره بماند و دانست که کودک حیله کرد تا کافران مسلمان شوند بفرمود تا هر که ایمان آورده
بود همه را بسوختند در وقت خلافت عمر رضی الله عنه بارانی عظیم بیامد چنانکه گل بسیار
از روی زمین ببرد و بر روی زمین جوانی مرده و تازه پدید آمد عمر را رضی الله عنه خبر
کردند گفت این آن کودک است که چند بارش کشتند قصهٔ شهر سبا

٨٦ قوله تعالی لَقَدْ كَانَ لِسَبَإٍ فِي مَسْكَنِهِمْ آيَةٌ جَنَّتَانِ عَنْ يَمِينٍ وَشِمَالٍ

و این سبا شهری بود با نعمتهای بسیار و با درختان انبوه و اشجار و بوستان
بود بغایت خوش و خرم یکی از دست راست شهر و یکی از دست چپ شهر و همه سال
ایشان را آب روان بودی و نعمتی داشتند از خدا که وصف نتوان کرد ایشان ناسپاسی
نعمت خدای کردند و گویند این سبا دوازده شهر بود خدای تعالی دوازده پیغمبر را
بدیشان فرستاد و این پیغمبران ایشان را گفتند که نعمتهای خدای عز و جل را بچو رید
و شکر بگذارید گفتند این نعمتها از خدای نیست روی از پیغمبران بگردانیدند حق عز و جل
گفت فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ و این عرم نام وادی است
و گویند نام سد است و چون خدای تعالی خواست که آن باغها خراب شود موشی چند را
بفرستاد تا سدی که برای آب بسته بودند ببریدند و سوراخ کردند پس سیل آمد بران

ازان

و غرقه شده و خانهاشان بزیر آب شدند چنانکه خدای تعالی گفت ذَلِكَ جَزَيْنَاهُم بِمَا
كَفَرُوا وَهَلْ نُجَازِي إِلَّا الْكَفُورَ چون مردمان بدیدند گفتند اگر خدای
تعالی این بوستانها باز دهد او را پرستیم پرستیدنی که هرگز چنان نپرستیده باشند
و ایشانرا که تجارت رفتندی همه راهها‌شان پر نعمت بود که حاجت توشه گرفتن نبودی
از بسیاری نعمت و از خدا درخواستند که رَبَّنَا بَاعِدْ بَيْنَ أَسْفَارِنَا
وَظَلَمُوا أَنفُسَهُمْ فَجَعَلْنَاهُمْ أَحَادِيثَ وَمَزَّقْنَاهُمْ كُلَّ
مُمَزَّقٍ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِكُلِّ صَبَّارٍ شَكُورٍ گفتند یا رب دور گردان سفرها
از ما تا بندگی کنیم و ستم کردند بر تنهای خویش بدانچه گفتند و ایشانرا سمر کردانیدیم
و عبرت کردیم مر آنها را که ازشان بند یعنی پراکنده کردانیدیم بشهرها والله اعلم

قِصَّةُ بُخْتُ النَّصَّرِ چنین گویند که بخت النصر حرام زاده بود
و یتیم بود و درویش و ویرا خویش نبود عاقبت پادشاهی یافته بود و تبع سپاهش
تبع آمد در توریت یافته بودند که کودکی باشد در بیت المقدس و خبر کند ایشان
تباه میداشتند چون بخت النصر را مادر بزاد مردی قوی باشد تا ویرا هلاک کنند
چرا میکشی گفت از آنکه صفت وی در توریت چنین یافته ام گفتند اگر کشیم خداوی برابر ما
کارد و اگر نکشیم از ما بگرداند آن مرد نکشت و باز گشت بخت النصر بزرگ شد و حال

وی آنجا رسید که هرگاه که خدای تعالی بر قومی خشم گرفتی ویرا بر ایشان گماشتی تا همه
را بکشتی خدای تعالی ویرا مسخ گردانید تا ماده و هر جنسی شد تا با وی جمع می‌آمدند و در بعضی
قصه آمده است که بخت النصر نوبت دانیال حکیم بود و دانیال در کتب یافته که بیرون آمدن این
وی کی خواهد بود مال بسیار برداشت و بدان زمین رفت که بخت النصر بیرون خواهد
آمد نزدیک آن ملک شد گفت من بجهت آن آمده‌ام تا بجای یتیمان نیکویی کنم و بخت النصر را
میطلبید تا روزی غلام دانیال حکیم بیامد و گفت من در دهی بودم کودکی را در میان خاک دیدم
افتاده پرسیدم که نام تو چیست گفت بخت النصر دانیال چون بشنید بدانجا رفت و ویرا
برداشت و بنزدیک مادرش برد و ایشانرا مال بسیار داد و گفت در کتابها دیده‌ام که
این پسر تو ملکی شود و خواهم که با من عهد کند که به بیت المقدس آید اهل بیت مرا نیازارد و عهد
نامه نوشت و ببستند و پنج هزار دینار بدیشان داد و باز گشت چون روزگاری بر آمد
بخت النصر بدان درمها اسب و سلاح خرید و بخدمت ملک آن زمان رفت و در خدمت او از
مردانگی کارها کرد و آن ملک کارها را بوی سپرد تا برسید بپادشاهی و به بیت المقدس
آمد دانیال را طلبید نیافت که مرده بود و پسره دانیال را اندر پیش خویش کرد و مال بسیار
داد تا آنگاه که خوابی دید و پسره دانیال تعبیر کرد و بخت النصر از آن بترسید چنانکه خبر در جهان
افتاد و که گاو نر گشتی و گاه ماده

قصهٔ بدو عبادة الاصنام

چنین گویند

کی آغاز

که آغاز پرستیدن بتان از وقت ادریس پیغمبر بود علیه السلام و آتش پرستیدن و رسم
هر یکی وقتی بود چون ادریس را علیه السلام به آسمان بردند ویرا شاگردی بود که یک ساعت
بی وی صبر نتوانست کرد روزی ابلیس بیامد و گفت ویرا که ترا چیزی آموزم و بتراشم
بر صورت ادریس تا چون با وی نگری اندوه تو کم شود ابلیس بتی تراشید بر صورت ادریس
و ویرا جایی در پوشانید هر گاه که ویرا آرزو آمدی بر آن بت آمدی قضای الهی آن
شاگرد بمرد ابلیس بیامد و مردمان را خبر کرد که من شما را چیزی راه نمایم که ادریس
و شاگردش بر آن بودند مردمان را آنجا برد و بت را بدیشان نمود و بعضی گفتند که چون
ایشان خدای شایست ما را نیز می شاید و دیگران ابا کردند و گفتند بیزاریم از این القصه بت
تراشیدن آغاز کردند و پرستیدن را و ملکی بود در بنی اسرائیل و عاشق بود بر خواهر
خود خواست که بزنی کند مردمان جمع آمدند که شریعت بگشت باز گردید و مرا سه روز
مهلت دهید تا بگویم حجت خویش اگر من حجت نتوانم گفت هرچه خواهید با من کنید چون
مردمان برفتند ابلیس آمد پیش ملک و گفت مترس که کدام دین بهتر است اگر گویند دین
آدم تو بگو که خواهر از برادران میدادی و حرام را روا نباشد بعد از آن بیامدند و گفتند
اگر ترا می شاید ما را نیز می شاید بعد از آن خواهر را حلال گرفتند ابلیس آمد و گفت
شما را چاره نیست از پرستیدن چیزی گفتند چه پرستیم گفت آتش که در وی منفعت بسیار است

ابلیس در بیابانی بر سر بلندی آتشی بفروخت تا ایشان از آزار رسیدن گرفتند چون عیسی
علیه السلام پدید آمد و خلق را بتوحید خواند بعضی اجابت کردند و بعضی نکردند و گفتند نام
مسلمانی از خود برداریم و نام یهودی کنیم که اشتقاق آن از هاد یهود است از قول
خدای عز و جل **إِنَّا هُدْنَا إِلَيْكَ** ازآغاز بر ترسایی و آنچنان بود
که ملکی بود در بنی اسرائیل که حرب کرد با قوم عیسی بعد از آنکه عیسی را علیه السلام با آسمان
بردند و حرب نتوانستند کرد یونس دروغین گفت مرا دستوری دهید تا بروم و میان
بنی اسرائیل فتنه انگیزانم آن یونس رخاست و بسوی قوم عیسی علیه السلام آمد و مشتی خاک
خاک برداشت و بر روی خود مالید و روی سیاه کرد و یک روز خود را بر راه ایشان
فکند روز دوم قوم عیسی بر وی بگذشتند گفت مرا می‌شناسید گفتند نه گفت من یونسم
ایشان گفتند تو خبیث‌ترین و بدترین ایشانی گفت آری چنین بودم که شما می‌گویید عیسی علیه
السلام دوش نزد من آمد و مرا طپانچه بزد که چشمم برفت گفتم یا رسول الله دعا کن تا
چشمم باز آید و از جهودی باز گردم بدعاء عیسی چشم یافتم اگر خواهید قبول کنید گفتند از
عیسی علیه السلام شنیدیم که مردی باشد چنین و چنین نامش یونس دروغین گفت در
میان قوم نتوانم بود مرا صومعه باید که آنجا عبادت کنم صومعه برآوردند و در آنجا شد
می‌بود تا خبر به همه عالم برسید که هرکه آن صومعه را زیارت کند خدای وی را بیامرزد

اورا

روزی در صومعهٔ او بگشادند گفت در آیید تا شما را چیزی چاموزم پیران و جوانان آمدند
یونس گفت بدانید که در دل من چیزی می آید خدای تعالی همه چیز را برای منفعت خلق آورده
گفتند بلی گفت چرا این خوک بدین فربهی را نگذارید خوردن خوک آغاز کردند پس بفرمود
تا در صومعه به بستند چون یکچندی برآمد گفت نه این ماه و آفتاب از مشرق بر می آیند گفتند
آری گفت بدانند که خدای تعالی آنجاست که اینها بر می آیند و ایشان را از پیش خود میفرستد
چون نماز کنید روی آن سوی کنید دیگر گفت در صومعه به بندید تا یکچند برآمد گفت کودکان را
که ختنه میکنند آن هنگام که هفت روزه شوند آن کودک را با آب معمودیه برید و غوطه دهید
که ختنه کردن از شما برخاست و یکچندی که برآمد گفت عیسی که مرده را زنده کرد و بینا کرد
و شفا داد نزد من چنانست که وی خدا است که از آسمان بزمین آمد و بشکم مریم در شد
و بیرون آمد و داد و عدل کرد و باز بآسمان شد و بعضی گفتند که وی ابن خدا است
ثالث ثلثه عیسی و مریم و خدا و بعضی گفتند پسر خدا است و قومی گفتند همه دروغست وی
بندهٔ خدا است یونس از قهر این کار دبر خود زد و خود را بکشت پس در هم افتادند
و یکدیگر را بکشتند روایت کردند از عبد الله بن عباس که یا ابن عم الرسول آگاه
کن ما را از حال آن جهودان و ترسایان عبد الله بن عباس گفت چاه دم بسوی مردمان
داناترین نام احدث کرد چنانکه یاد کرده شد قصهٔ قوم تبع

قوم تبع را بهر آن تبع خوانند که از بسیاری تابع که داشت و نام وی سعید بن مالک بود
و کنیتش ابوکرب بود بیرون آمد از یمن و شهرها بگرفت بهر شهری عاملی بجای کرد و برفت
و مدینه را بگرفت و پسر خود را بامیری بنشاند و از آنجا برفت و ارزوس و خزج کرد
آمدند و پسرش را بکشتند خبر یافت بیامد تا مدینه را خراب کند مردی از لشکرگاه وی
بکابلی فرود آمده بود خداوندان حایط آن مرد را بدیدند فی الحال بکشتند تبع را خبر
شد و خشم زیاده کردند و حرب کردند تا شب در آمد مردمان مدینه تبع را طعام فرستادند
متحیر بماند و از آن هفت تن از حواریان بسوی وی آمدند و گفتند تو مدینه را ویران نتوانی
کرد که مدینه جای هجرت محمد مصطفی است صلی الله علیه و سلم که بآخر الزمان بیرون از مکه
و بمدینه هجرت کند و خدای تعالی مدینه را نگاه دارد که هیچ دشمن بران قادر نشود
باز گشت و برفت که مدینه بسلامت ماند و با صلاح نزدیک بود آن حواریان که در مدینه
بودند وی را گفتند حذر کن از آن خانه و از خدا بترس که هیچکس از ملوک قصد آن نکرد
که مقهور و هلاک نشد و تبع را روز دیگر گردن آماسید و بود توبه کرد و ازش آن زایل
بسیار بستد که چرا چنین کنند بمکه رفت و مردمان مکه را مهمانی کرد و نیکویها نمود بخواب
دید که وی را گفتند اگر خواهی که خدایت عزیز کرداند خانه را بپوش خانه را ببوریای بغدادی
بپوشید دیگر بخواب دید که بهتر ازین بپوش بدیبای سرخ بپوشید و اول کسی که خانه را

بپوشید

پوشیده وی بود چون از مکه بیرون آمدند جواریان گفتند باید که دین خود بر وی عرضه کنیم کی
را از علماء خویش گفتند که برو او را المبلانی خوان چون المبلانی خواندند جواریان را گفت
شما نیز همین میگویید که یار شما میگوید گفتند بلی آنگاه همه بتان را بیرون آوردند و بشکستند
و میر کحشند و بعد از آن روی بیمن نهاد خبر رسید که ملک شما دین بگردانیده گفتند ویرا
یله نکنیم تا بشهر اندر آید و کار حرب بساختند خبر بملک رسید کس فرستاد بسوی ایشان که
سخن میان ما و شما چنانست که بتان ناحق اند اکنون بتان را بیرون آرید تا حق از باطل
پدید آید بتان را بیرون آوردند و سجده کردند و این جوانان توریت بیرون آوردند
و بر سنگی نهاده میخواندند و دعا میکردند آتشی پیدا شد از زیر ملک و بتان را تمام بسوخت
و بدان گروه هیچ زیان نکرد و اهل یمن همه مسلمان شدند **قِصَّةُ اَهْلِ**
ضِروان مردی بود در بنی اسرائیل که ویرا حایطی بود که در وی خرما بسیار
بود و هم باغی بود و در میان حایط گشت کردی و هر گاه که خرما چیدی درویشان را
دادی و خدای تعالی ویرا برکت دادی قضا را او وفات یافت و از وی سه پسر ماند با
یکدیگر مشورت کردند که پدر ما جوانمرد بود از آنکه خورنده بسیار نداشت اکنون نعمت
قسمت شده و خورنده بسیار نه شب برویم و انگور بار کنیم روز دیگر بامداد شد بگاه
در آمدند و سوگند خوردند که چنین و چنین کنیم نگفتند ان شاء الله فَطَافَ عَلَيْهَا

طائف من ربک وهم نائمون فاصبحت کالصریم چون به آنجا
رسیدند همه سیاه و خاکستر شده بود بدیدند و غمگین شدند قالوا انا لضالون
بل نحن محرومون قال اوسطهم الم اقل لکم لولا تسبحون
قالوا سبحان ربنا انا کنا ظالمین قالوا یا ویلنا انا
کنا طاغین عسی ربنا ان یبدلنا خیرا منها انا الی ربنا
راغبون گفتند مگر ما راه گم کردیم و بازگشتند بجایهای خویش و دیگر بوستانها
رفتند چنین دیدند گفتند خدای تعالی ما را از آن منفعت محروم گردانید اعلم ایشان گفت نگفتم
که ان شاء الله بگویید گفتند ما بر تن خویش ستم کردیم همه روی بروی آوردند و خود را
ملامت کردند و گفتند ای بارخدای از نافرمانی بازگشتیم و توبه کردیم آنگاه یکی از ایشان
گفت مگر ما را خدای تعالی بهتر از آن دارد یعنی عذاب ایشان همچون عذاب اهل صروان بود

قصة اصحاب فیل

و آن چنان بود که بازرگانان مکه بازرگانی
رفته بودند بشام و چون از شام بیرون آمدند بمنزل اول فرود آمدند و هیمه گرد کردند که
ها کلیسا بسوزیم و کلیسای ایشان بسوختند بعضی گویند که آتش کرده بودند آتشی بر آن
افتاد و بسوخت و گویند که آن خاصه ملک بود ملک را آگاه کردند نام آن ملک ابرهه بود
کنیت او ابو یکسوم غمناک شد و سوگند خورد که خانه ایشان خراب کنم زیرا سر مکان آمدند

ازمن

ازمین کشند اول خویش به ازمین برآریم و زبر خانهٔ ایشان خراب کنیم ملک سپاهی بزرگ بیرون
کرد و این سپاه بحوالی مکه آمدند و مکیان خبر بداشتند و پسران عبدالمطلب بکنام میدادشتند
اشتران ایشان بگرفتند و ببردند بنده‌ای از ایشان بگریخت و بیامد و بانگ برداشت که نزد شما سپاهی
بزرگ آمد با ایشان پیلانند و شنیدم که بخراب کردن مکه و اسیر کردن مکیان می‌آیند
عبدالمطلب برنشست و بسوی ایشان رفت و او را دوستان بودند اول ایشان نزا
بدید و گفتند اگر امروز اشتران تو بتو دهیم فردا بازستانیم چه سود دارد که خانه ویران
کرده باشیم عبدالمطلب گفت اشتران من باز دهید که خانه را نگاه دارنده هست
اشتران وی باز دادند عبدالمطلب بازگشت چون برابر کعبه رسید آن نور پیشانی وی
روشنائی افکند بر خانه کعبه عبدالمطلب گفت فروه شما را که خدای تعالی نصرت کند و نگاه
دارد و خانه خویش را افکنده چه میدانی گفت تو زمن شافت بر هیچ کسی که نصرت داشت
عبدالمطلب رئیسان مکه را جمع کرد تا هر کسی تدبیری کردند و رائی زدند عبدالمطلب گفت
تدبیر من آنست که هر کسی از شما اشتری بیرون کنیم بنام خانه و آن اشتر را در میان ایشان
یله کنیم تا ایشان آن اشتر را بکشند و خدای تعالی خشم خود بر ایشان گمارد جمله برین
اتفاق کردند که اشتر را یله کردند در میان حبشیان ایشان اشتر را میکشتند بی آنکه
بسم الله گویند چون روز دیگر شد هیچکس در مکه نمانده مگر عبدالمطلب و نابنای و ابومسعود

الشقی که همه بگریخته بودند از مکه و در کوه پنهان شده بودند چون عبد المطلب بدید برخاست
و دست نابینا گرفت و بکوه حرا بر آمد تا آنجا بنا شد ساعتی بر آمد تمام هوا مرغان فرو
گرفت سبز و سپید و بچنگال ایشان دو سنگ و در منقار سنگی گرد خانه کعبه صف کشیدند
و روی بدان لشکر نهادند تا زحمتین شد که کسی نجنبید گفتا ن بروم که هلاک شده اند دست
نابینا گرفت و بمکه در آمد و میرفت تا لشکرگاه و دید که همه مرده بودند قوله تعالی
فجعلهم کعصف مأکول چنان بودند که برگ ترکه در گرما
افتاده باشد ابن عباس رضی الله عنه گوید در آمدم بخانه ام هانی و زنبیلی بر داشتم و
از آن سنگها پر کردم بزرگتر آن سنگها چندان بود که باقلای و نخودی زر و سیم و جامهای
ایشان بر داشتند و چاه کندند و آن مال در آن چاه کردند پس از آن چاهه و بانگ کرد
که ای اهل مکه بیایید که دشمنان هلاک شده اند ایشان بیامدند و آن مالها بر داشتند چنین
گویند که تا چهل سال اهل مکه چوب خیمه ایشان را میسوختند و این را در قرآن یاد کرده قوله
تعالی الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل گویند که این فیل سجده
کرد عبد المطلب را چون بطلب اشتران آمده بود علما گفته اند که نور مصطفی را صلی الله علیه
و سلم سجده کرد که در پیشانی او بود و این پیش از مولود مصطفی بود به بیست و سه سال
و در خبر است از پیغمبر صلی الله علیه و سلم که انا ابن الذبیحین اسمعیل و عبد الله و آنچنان بود که عبد المطلب

در خواب دیده بود که ویرا گفتند که چاه زمزم را آبادان کن که ویران شده است
چنان دید اهل مکه را گفت مرا یاری دهید که چاه زمزم را آبادان کنم که در خواب دیده‌ام
هیچکس یاری نکرد عبدالمطلب آغاز کرد با غلامان خویش و نذر کرد که اگر خدای مرا ده پسر
دهد دهم قربان کنم خدا ویرا ده پسر داد دهم عبدالله بود و این نه پسر از یک زن بود
وعبدالله از یکی عبدالمطلب آهنگ کشتن او کرد خویشان عبدالله شنیدند گفتند ما نگذاریم
واز آن نه یکی را ذبح کن عبدالمطلب گفت من نذری کرده‌ام و پیش یکی از علما رفت
وبوی مشورت کرد آن عالم گفت ویرا با ده شتر قرعه زن تا چه بر اشتران آید عبدالمطلب
چنان کرد قرعه بر عبدالله آمد ده دیگر زیاده کرد قرعه بر عبدالله آمد تا بپانصد رسید
که قرعه بر اشتران آمد پانصد اشتر را قربان کرد نور محمدی در پیشانی عبدالله پدید آمد
آنگاه برحم مادر آمد مادرش را آمنه نام بود بعد از آن پدر مصطفی بمرد بعضی گویند از آن
مرد که مصطفی بر زمین آمد **قصهٔ میلاد حضرت مصطفی صلی الله**
آمنه گفت چون محمد از من جدا شد با من هیچکس نبود که چراغی روشن کند دیدم که خانه
روشن شد وبوی مشک وعود وعبیر پدید آمد وآواز فرشته می‌شنیدم چون از من
جدا شد خدا را سجده کرد ودر میان شانه وی نوشته بود **لا اله الا الله**
محمد رسول الله مادرش روز هفتم بمرد ابوطالبش دایه گرفت از طایف که

وی را شیر داد نامش حلیمه بود خدای تعالی دوستی مصطفی صلی الله علیه و سلم در دل حلیمه افکند
تا شفقت تواند کرد و از فرزندان خود دوستتر داشتی تا بزرگ شد روزی مصطفی گفت
یا اماه کجا اند این برادران من حلیمه گفت بشبانی میروند مصطفی علیه السلام گفت مرا با ایشان
چرا نفرستی حلیمه گفت بفرستم پسرانرا وصیت کرد که چون محمد آب و نان خواهد زود بدهیدش
و اگر خواهد زودش نزد من آرید آنگاه هم بیرون آمدند و مقدار یک فرسخ برفتند در هوا
دیدند که دو مرغ سفید آمد و محمد را از میان ایشان در ربودند و بهوا بردند فرزندان آمدند
و حلیمه را خبر کردند که مرغش در ربود حلیمه چون بشنید فریاد و فغان از و بر آمد و خویشان
عبد المطلب وی برفتند تا ورا یافتند در زیر درختی نشسته که با سنگ بازی میکرد گفتند که ترا
اینجا که آورد گفت دو مرغ سفید از هوا آمدند و مرا اینجا آوردند و بجواب ایستادند یکی نزد سرم
بایستاد و دیگری نزد پایم گفت دیگری را که آن هست گفت هست آنگاه چیزی بر سینه
من نهاد و سینه مرا بشکافت که مرا هیچ درد نکرد و طشت و کوزه زرین آوردند و دل
مرا بشستند که تا خونی که در وی بود بدر رفت پس گفتند صار [illegible] القلب وعی کل شیء
چنانکه در قرآنست أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ وَوَضَعْنَا
دل را بجای خود نهادند و پر خود بر سینه من مالیدند چنان گشت که بود گویند که ابوطالب
عم او بود بازرگانی شام رفتی جهودی وی را گفت تا کی محافظت کنی پسر برادرت نبینت

که از برادران چیزی میخواهد و آن جهود دروغ گفت که رسول علیه السلام از کسی چیزی
نخواستی اگر چند روز گرسنه بودی ابوطالب نزدیک رسید گفت تو کیستی گفت محمد بن
عبد الله بن عبد المطلب ابوطالب از اشتر فرود آمد و آن جامه در وی پوشانید و بخانه
برد و در مهاد او مصطفی علیه السلام کودکان را خواند تا با وی نان خورند گفت ای کودکان
مرا دستوری دهید تا مادر را چیزی برگیرم که چند روزست که طعامی نخورده ملحق از ان
نزد حلیمه برد گفت این را که داد گفت خواجهٔ مهربان گفت عم تو بود ابوطالب برو و بگو که
بحل نیستی از من که هیچکس نیست که تیمار من کند این بود که ابوطالب برگذشت وی را
بخانه برد و هرگاه که بسفر رفتی وی را با خود بردی

قصهٔ تزویج خدیجه رضی الله عنها

وقتی ابوطالب بازرگانی خواست رفت و پیغمبر علیه السلام با وی بود و
ابوبکر صدیق رضی الله عنه درین کاروان بود بمنزلی فرود آمدند در ان منزل صومعهٔ بود
و بحیرا زاهد آنجا بود و انجیل میخواند چون کاروان فرود آمد ابری چادر بر سر کاروان
بایستاد و بحیرا دانست که در کاروان کسیست که وی را نزد خدا منزلتست خواست
که وی را ببیند اشتران و گوسفندان بکشت و دیگها پخته کرد و چادر نزد کاروان و همه را
بدعوت خواند گفتند تو باز گرد که ما می آییم چون برفت همگنان برفتند و محمد را نزد کالا
گذاشتند چون اهل کاروان جا ماندند آن ابر همچنان بر کاروانگاه بود عابد گفت هیچکس

ماند داست کفتند نه مکر کودکی که کالا نکاه میدارد و راهب کس فرستاد تا بیاوردندش و خود
خدمت میکرد و نشان نبوت می جست تا بدید ابوبکر را رضی الله عنه آکاه کرد که این آن
پیغمبرست که باخر الزمان خواهد بود و تو خلیفه وی باشی و ابوطالب را کفت که وی را از جهودان
نکاه دار اکر بیابند بکشند چون از نزدیک عابد بازکشتند شمشیرها برکشیدند تا اکر جایی
جهودی قصد وی کند بکشند میرفتند تا بشام رسیدند و ازآنجا بسلامت بازکشتند و سود
بسیار از برکت وی دیدند پس ازان ابوطالب نتوانست که بازرکانی رود و زود مال
وی کم شد روزی محمد را علیه السلام کفت فراغی نیست الا غم تو مکر ترا کاری بسازم نکرم
با خدیجه بکویم که کاروان میفرستد و کسی با کاروان میفرستد که مهتر کند ابوطالب رفت
بسوی خدیجه رضی الله عنها و کفت از امانت و قوت محمد میدانی باید که وی را با کاروان فرستی
تا مکر بدست وی چیزی افتد تا زنی خواهیمش خدیجه کفت یا عم محمد بدانکه من هر کرا فرستم
یک اشتر دهم و یکخروار رخت اکر محمد برود وی را دو اشتر دهم و دو خروار رخت تا
وی را مشغول بود و وی را غلامی بود میسره نام وی را بخواند و کفت چنان باید که بهیچ منزل
فرونیای و بار برنداری و چیزی نخری و نفروشی مکر بدستوری محمد آنکاه مهار اشتر
محمد علیه السلام بکرفت و میسره بر عقب بر اشتر نشسته می آمد چون محمد رسید از اشتر
فرود آمد و کفت نیکو نبود من سوار و تو پیاده پا بر اشتر نشین پیغمبر علیه السلام بر اشتر

نشست

نشست میسره گفت من فال زدم که این مال همه ترا بود آنگاه بشام رفتند خبر در اثنا که
کاروان بمکه رسید چاهند و بارهای وی بخریدند و او را او مردمانرا سود بسیار بود ببرکت
مصطفی صلی الله علیه وسلم چون کاروان بمکه بازگشت و بآخر منزل رسیدند میسره گفت
برو یا محمد و خدیجه را مژده ده بامید آنکه ترا اشتری بخشد تا سه اشتر شود آنگاه میسره
اشتری راست کرد تا محمد بر نشست و برفت ابلیس جاهد تا از راهش ببرد جبرئیل صلوات
الله علیه مهار اشتر بگرفت و ویرا باز آورد چنانکه خدای تعالی فرمود ووجدک
ضالا فهدی آنگاه میکائیل صلوات الله علیه چاهد و قبهٔ از نور بالای
سر مصطفی صلی الله علیه وسلم بداشت خدیجه گوید رضی الله عنها که من بر بام بودم و نگاه بکاروان
نگاه میکردم مردیرا دیدم بر اشتری نشسته و قبهٔ از نور بر سر وی گفتم مگر ملکیست که
همراه می آید باز گفتم که اشتر منست درین فکر بودم که محمد علیه السلام رسید و مژده
داد بسود بسیار خدیجه گفت ای محمد این اشتر که سواری ترا بخشیدم ولیکن بازگرد
و خود با کاروان در آی پیغمبر علیه السلام بازگشت و روز دیگر با کاروان درآمد و بارها
و جامها در خانه بنهاد و خدیجه هم در آن روز گفت برو و فلان و فلانرا بخوان محمد علیه
السلام برفت خدیجه عم خویش ورقه بن نوفل را بخواند و طعام داد و شراب بسیار داد تا مست
گشت و گفت محمد چندین سود کرد و چون محمد علیه السلام با آن خواجگان برسید و درآمد

ورقه مست گشته بود گفت یا محمد خدیجه بسیار نگر تو میکند اکنون هر حاجتی که ترا است نزد
من روا است اگر همه تن خدیجه خواهی خدیجه از پس پرده گفت محمد خود از بهر این آمده ورقه
گفت یا خدیجه نوبدین رضا دهی گفت دهم ورقه مرخواجگان را گفت گواه باشید که من
خدیجه را بمحمد دادم گفتم یا محمد تو این نکاح پذیرفتی محمد گفت پذیرفتم آنگاه خدیجه گفت محمد را
تو یک اشتر بکش دیگی خدیجه دیگها بر نهادند و خدیجه بفرمود تا بر بام وی دف زدند
تا بدانند که اینجا نکاح است آنگاه چون عم خدیجه از خواب مستی بیدار شد بانگ دف
شنید متحیر گشت و گفت چیست خدیجه گفت خبر نداری که مرا بمحمد دادی ورقه گفت کسری
و قیصر ترا از من خواستند رضا ندادی خدیجه گفت ای عم محمد را چه عیب است با تو است و
با جمالست و با فصاحتست و با حسب و با نسب اگر وی را مال نیست وی را چندان مال دهم
که کسری و قیصر کرد و خدیجه بفرمود تا در خزینه بگشادند و درم و دینار بیرون می‌آوردند
تا توده گشت و همه را بمحمد علیه السلام بخشید و گفت هرگز اچندین مال باشد درویش
نبود چنانکه خدای تعالی گفت وَوَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَى یعنی تو انگر کردانیده است
بمال خدیجه و خدیجه سیده زنان بود چنانکه رسول علیه السلام فرمود سَيِّدَةُ
نِسَاءِ الْعَالَمِينَ أَرْبَعَةٌ یعنی سیده زنان عالم چهار بودند یکی از ایشان خدیجه بود الی
آخر الخبر و همه فرزندان رسول صلی الله علیه وسلم از خدیجه بودند مگر ابرهیم که از کنیزک بود

که دیوا

کویر اجابر به القبطیه کشندی و رسول را علیه السلام سه پسر بود قاسم و طاهر و ابراهیم
و چهار دختر رقیه و فاطمه و زینب و ام کلثوم رضی الله عنهم پیغمبر علیه السلام در آن مدت
که خدیجه را آگاه کرد و گفت من میترسم که دیوانه شوم در پیغمبران و شمشیر از دیوانگی
نبود خدیجه گفت مترس بود که خدای تعالی نیکویی دهد و پیغمبری و تا چهل ساله نشد وحی نیامد
زیرا که چون مرد پانزده ساله گشت رسیده شود و چون بیست و یکساله شود بالا تمامت
گیرد و چون چهل ساله شود خردش تمام گردد و چون پیغمبر علیه السلام چهل ساله شد وحی آمدش

قصهٔ وحی پیغمبر علیه السلام

چنین گویند که پیغمبر علیه السلام بر کوه حرا بود و جبرئیل
علیه السلام آمد و گفت برخوان گفت چگونه برخوانم که امی ام جبرئیل علیه السلام سه بار
گفت برخوان بعد از آن گریبان مصطفی علیه السلام بگرفت و بجنبانید و گفت اقْرَأْ
بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ اقْرَأْ وَرَبُّكَ
الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ و گفت یا محمد تو پیغمبر این امتی برو و خلق را بخدا خوان و تو
خاتم پیغمبرانی و من جبرئیل امین خدایم و از آن پیغمبران علیهم السلام آنگاه پیغمبر از حرا برگشت
و خدیجه را رضی الله عنها گفت که آنکه بدین روزگار را بانگ میکرد آمد بر من چنین و چنین گفت
خدیجه گفت نیکو آمد آنگاه خدیجه نزدیک عم خویش آمد و گفت یا عم در کتابها یافته که آخر
الزمان پیغمبری بود و همه قصه با وی گفت ورقه گفت که محمد راست میگوید که ویرا در کتابها

نشانی بسیارست و بعد از آنکه عیسی به آسمان شد جبرئیل نیامد مگر بر بهترین خلق که محمدست علیه
السلام اکنون تو باز گرد و محمد را بگوی که چون وی بیاید مرا آگاه کن و چون ترا آگاه کند
تو سر برهنه کن اگر جبرئیل بود سوی تو ننگرد و اگر دیوست بنگرد خدیجه بخانه آمد و محمد را گفت
سخن ورقه چون جبرئیل بیامد خدیجه را آگاه کرد خدیجه سر برهنه کرد و گفت یا محمد بینی گفت نه
خدیجه سر بپوشید گفت بینی گفت بینم خدیجه سه بار سر برهنه کرد و بپوشید آنگاه بیامد و عم را
گفت و چنین گویند که دعوت رسول علیه السلام بورقه بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم سیزده
سال بمکه بود و حدیث وحی را پنهان میداشت بعد از چند سال وحی را آشکارا کرد و دعوت
گرفت و از پس آنکه هجرت کرد ده سال وحی آمدش و بیست و سه سال بوی وحی آمد و پیغمبر را
پرسیدند که از کی باز پیغمبری داشتی گفت از آنگاه که آدم میان آب و گل بود و بروایت
دیگر چنین گفت که آدم اندر میان روح و جسد بود آنگاه گفت چون خدای تعالی آدم را
علیه السلام بیافرید نور مصطفی صلی الله علیه و سلم در پیشانی وی پدید آمد آن نور از پدر بپدر
می شد تا نهاده شد به پشت عبد الله قال الله تعالی وَتَقَلُّبَكَ فِي السَّاجِدِينَ
یعنی پیشانی پدران از وقت آدم تا بوقت عبد الله و چون پیغمبر علیه السلام خلق را بدعوت
خواند نخستین کسی که اجابت کرد از پیران ابو بکر صدیق بود رضی الله عنه و از جوانان
علی بن ابی طالب کرم الله وجهه پیغمبر علیه السلام گفت که هیچکس نبود که وی را دعوت کردم

کردی

که وی اندیشید و نه ایستاد و دیگران دو زن که هیچ درنگ نکردند و گویند که اول هشت تن
بودند مسلمان پیغمبر علیه السلام و ابوبکر رضی الله عنه و بسیار سختیها رسید بدیشان و ابوبکر
مردی با حشمت بود و مال بسیار داشت چنانکه در مکه هیچ بازرگانی نبود که مال وی را خ
مایه ابوبکر نبود و هیچکس را اسباب چندان نبود و یاسر را کافران زره در پوشانیدند
و با آفتاب افکندند تا بمرد و عمار یاسر را در آب غوطه دادند خواست که مرتد شود پیغمبر علیه السلام
گفت یا عمار اگر بر آتش افکنند مرتد نشوی بطوع کافران و ابوجهل سمیه را بگرفت و با وی
زنا کرد و گفت بدین محمد از بهر آن آمد تا با وی زنا کند و دو اشتر بیاوردند و یکپای سمیه
بیکپای اشتر بستند و تیر اندر فرج وی میزدند تا بمرد و بلال را بگرفتند و رسن بگردنش
افکندند و گرد بازارها میبردند و سنگ بروی می انداختند تا بلال میگفت احد احد و زره
ایوب بپوشانیدند و با آفتاب افکندند تا بیهوش گشت و آب بروی زدند تا بهوش آمد
آنگاه ابوبکر از ایشان باز خرید با چندین کس و صهیب گفت من مردی پیرم شما را چه زیان
دارد اگر من با محمد باشم همه مال خویش را میدهم و جان خرد و خدا از وی در قرآن
حکایت کرد وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ و مسلمانی هر روز زیاده
میشد تا سی و نه تن گشتند خبر بابوجهل رسید جمله قریش را جمع کرد و گفت محمد خلق را
دعوت میکند اجابت میکنند پیش از آنکه غلبه کند او را هلاک باید کرد گفت هرکه او را بکشد

صد اشتر بدهم و صد مثقال زر و صد مثقال مشک و صد مثقال نقره عمر گفت این ضمانی درست
بانه ابو جهل گفت هست عمر برفت و سلاح بر خود راست کرد و بقصد وی شد و پیغمبر علیه السلم
که دعوت آشکارا کرده بود فسوسش میداشتند یکی ولید بن المغیره المخزومی دو دیگر
عاص بن وایل السهمی و اسود بن عبید و اسود بن عبد المطلب و حارث بن قیس السهمی اینها
فسوس میداشتند رسول و یاران وی را جبرئیل علیه السلام آیتها آورده که إنّا
كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ این پنج تن در یک روز هلاک شدند یکی ماهی شور بسیار
خورد و شکمش درد گرفت و بمرد و دوم زیر درختی خفته بود که جبرئیل سرش بگرفت و بر درخت
زد تا بمرد علامتش بادی بود و کسی را نمیدید سیم را باد سموم زد و سیاه شد چهارم
تیری از هوا در آمد و بر سر وی آمد در میان بازار تا بمرد و بقولی دیگر دوازده تن بودند
گویند ابو جهل ایشان را نشانده بود تا هر که بیاید و بپرسد که محمد چگونه کسیست ایشان
گویند که جادوست اگر وی را نه بینند بهتر است و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر کس نشانده
بود بر سر راه که هر که پرسد که محمد چه نوع کسیست ایشان گویند که محمد رسول خدا است و
فعل نیکو دارد و هیچ کس مثل وی نیست همه خیر فرماید و چون خلق را دعوت کردی جامه
سرخ پوشیدی روزی اوس و خزرج بمدینه بودند گفتند پیغمبری بیرون آید بمکه نام وی
محمد بن عبد الله و وی را کتابی بود و ما تابع وی باشیم و گویند که سر علمی که روزی بشنیدی

افروز

آخر روز منفعت کردی چون پیغمبر بیرون آمد و دعوت آشکارا کرد اوس و خزرج حج کردند
و در آن هنگام کافران نیز حج کردندی و حج و آن به بیت المقدس و کافران همه افعال
حج و مناسک بجای آوردندی چون مومنان لیکن کافران گفتندی لبیک اللهم لبیک لا شریک
لک الا شریک هو لک چون اوس و خزرج حج کردند پیغمبر صلی الله علیه وسلم خلق را
دعوت میکرد ایشان میگر شنیده اند نعت و صفت پیغمبر علیه السلام خبر بود که از جهودان
شنیده بودند گفتند بیایید تا چاشت و هیم پیش از آنکه ما را اشام دهند همه بیامدند و بر دست
پیغمبر مسلمان شدند و با وی بیعت کردند و گفتند فرمان بریم بدانچه فرمایی ابلیس ازانهوا نست
بکوهی برآمد و بانگ کرد که اوس و خزرج مسلمان شدند و عهد کردند با این نکوهیده که
بپایید و شما را بکشند اهل قریش بشنیدند برفتند نزد اوس و خزرج و گفتند که نخواهیم که میان
ما و شما دشمنی بود که شما بر دین ما بید آنها که بیعت داشتند و آنها که نداشتند گفتند بلات
دعوی که نکرده ایم بر ما دروغ میگویند اوس و خزرج باز گشتند همسایگان و کسان
خویش را با سلام خواندند مردم بسیار مسلمان شدند و از پیغمبر علیه السلام معلمی درخواست
کردند پیغمبر علیه السلام یک یار را بفرستاد تا ایشان را قرآن آموزد چون دیگر بار
حج آمدند مردم بسیار مسلمان شده بودند گفتند تا چند اگر پیغمبر ما را با این کافران جنگ
فرماید گفت هنوز دستوری حرب نیست و گویند آن طایفه جایی جمع آمده بودند

و خلافها میکردند که ناکاه از هوا بانکی شنیدند که شرم مدارید از محمد که وی شما را بتوحید میخواند
و تابع وی بباشید جوان و پیر همه شنودند و دانستند که این حکم ایمانست یکم و ظایف را
بجستند چنانکه آن کار را شایسته بود و اشتر از انکو چارا ستند با بارهای کران و آن بارها
را با مرد و اشتران بمکه فرستادند تا محمد علیه السلام را ببیند و کفتند اکر محمد را دیدی بارها
و اشتران بر سبیل هدیه بوی ده و اکر آنجا نبود بنوش و روی بطایف آر چون بمکه آمد نخستین
کسی که پیش آمد ابوجهل بود از محمد پرسید کفت اکرش نه بینی دروغ کوی جادو را بنهرست
و من این اشتران را با بارها می خرم ولیکن زر نبودهم تا یک منزل از مکه بیرون روی زیرا که
انجا نبود هم شاید که محمد را دیدی فرود او را دول کمان افتاد که محمد پیغمبر بحقست و این مرد دشمن
وی خواهد بود بیرون آمد از نزد ابوجهل و میکشت علی را دید و کفت یا علی بکوی در حق محمد
که بهر وی آمده ام علی کفت بیا و خود ببین و بدان مرد و نزد رسول صلی الله علیه و سلم آمد نزد رسول
کفت ای مرد تو کویی حال خویش یا من کویم آن مرد کفت یا رسول الله نیک آن بود
که تو کویی پس رسول علیه السلام حالها با وی بکفت چنانکه کذشته بود کفت بیا تا نزد ابوجهل
رویم ابوجهل نشسته بود و چون پیغمبر علیه السلام را دید غلام را کفت برو و در ببند چون پیغمبر
بیامد و در بزد کفت یا اباجهل مال این مرد باز ده و نام وی ابوالحکم بود و پیغمبر علیه السلام ابوجهل
نام کرده بود و بر در سرایش سنکی بود بزرک غلام را کفت این سنک بر سر من نه تا بام

رودم و بر محمد زنم و تیر از او گذرم آن غلام چنان کرد سنگ بر دهنش آمد و بشکست و بکر
خویش بر داشت در خانه حبشی دید شمشیر کشیده که مال باز ده و اگر نه گردنت بزنم
بترسید بیامد و بکشید و مال بوی داد و چون محمد از خانه ابوجهل بیرون آمد گفتند ابوجهل
مسلمان شد بیایید تا ما نیز مسلمان شویم که بر ما باست منغود شد بر خاستند تا بسوی پیغمبر
آیند عبد الله بن زبیر گفت نزد ابوجهل رویم اگر تابع محمد است ما نیز تابعیم و اگر نه بیایند
نزد ابوجهل گفتند ما شنیدیم که بدین محمد درآمدی ابوجهل گفت مباد گفتند بیایید تا پیش ابوطالب
رویم همه آمدند و گفتند برادرزاده خود را بگو که ازین حدیث باز ایستد ابوطالب گفت بگوید
تا خواهش مصطفی علیه السلام بیامد و پهلوی ابوطالب بنشست گفتند دیدی که حرمت تو
نگاه نداشت و بر تخت تو بنشست ابوطالب گفت میگویند که دعوی پیغمبری میکنی نشانی
پیدا کن پیغمبر گفت چه خواهید گفتند آنکه درختی ازین سنگ بیرون آید بلند با شاخهای
دراز که شاخی مشرق بود و دیگری مغرب جبرئیل آمد و گفت ای محمد خدای تعالی آفریده
این درخت را پیش از آنکه آسمان و زمین را بیافریند پیغمبر علیه السلام دعا کرد آن درخت
از میان سنگ برآمد بدان صفت که ایشان خواسته بودند چون بدیدند گفتند دعا کن
تا بجای خود رود دعا کرد تا بجای خود شد گفتند ای محمد استاد جادوانی گفتند ای
محمد یک روز خدای ما را پرست تا هفت روز خدای ترا پرستیم خدای تعالی این آیه فرستاد

قل یا ایها الکافرون لا اعبد ما تعبدون ولا انتم عابدون
ما اعبد ولا انا عابد ما عبدتم ولا انتم عابدون ما اعبد لکم دینکم ولی دین گویند که چون پیغمبر
علیه السلام بطایف رفت و اسلام بر ایشان عرضه کرد ایمان آوردند چون از آنجا بنخله
رسید بنماز ایستاد و قرآن برخواند و هفت تن از پریان بگذشتند و گوش بقرآن
کردند ایشان را خوش آمد بقوم خویش گفتند انا سمعنا قرانا عجبا
دیگری گفت انا سمعنا کتابا انزل من بعد موسی مصدقا لما بین
یدیه یهدی الی الحق والی طریق مستقیم چون پریان بشنیدند همه روی بمکه نهادند چون بحرم رسیدند در
نیامدند جهت حرمت حرم خدای تعالی و رفتی را دنبال داد تا از جای خویش برآمد و نزد
پیغمبر آمد و گفت که پریان آمدند پیغمبر صلی الله علیه وسلم یاران را گفت کسی باید که با من
رود که در دلش کین و رشک و حسد نبود عبد الله بن مسعود رضی الله عنه گفت من بروم
با رسول الله و رکوه برداشت که دران خرما بود و آب درریخت و با رسول علیه السلم
برفت چون نزد پریان رسیدند رسول صلوات الله وسلامه علیه خطی بکشید و عبد الله
را گفت ازین خط بیرون میا که اگر بیرون آیی مرا تا قیامت نبینی و نزدیک پریان
رفت و اسلام بر ایشان عرضه کرد تا همه مسلمان شدند و حکمتها و شریعتها بیاموخت
پریان را و عبد الله بن مسعود رضی الله عنه گفت من گرستن پریان می شنودم که آواز

برادنه

بر داشته بودند خواستم که این خط بیرون آیم اما حرمت پیغمبر علیه الصلوة والسلام
نگاه داشتم و بیرون نیامدم تا رسول صلی الله علیه وسلم بازگشت بوقت سعیده
دم بود مرا دید ایستاده گفت اگر بنشینی روا بود و رسول صلی الله علیه وسلم گفت
یا عبد الله با تو هیچ آب هست گفتم نه مگر نبیند خرما را رسول صلی الله علیه وسلم رکوه
از من بستد و گفت خرما خوش و آب پاک است و آب دست کرد و آنگاه پریان
بیامدند پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت بکجا آمده اید گفتند آمده ایم که با تو نماز کنیم

چون نماز کردند گفتند یا رسول الله
ما نماز را [illegible]

رسول صلی الله علیه وسلم گفت گوشتی که بخورند استخوان آن طعام شماست
و از بنست که رسول صلی الله علیه وسلم نهی کرد که استنجا باستخوان مکنید

قصه معراج پیغمبر علیه السلام

چنین گویند که پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بخانه ام هانی بود چون خواست که بر براق سوار شود براق
از وی برمید جبرئیل علیه السلام گفت چرا رمیدی گفت از انکه از دست رسول بوی
روبس شنیدم جبرئیل بپرسید از رسول وی گفت روزی بکعبه در آمدم بتی دیدم نهاده

دست به بت و راه روم که بی راه خری که ترا میپرستد و از تو منفعت و مضرت نیست پس



بر براق برنشستم و از مکه روی به بیت المقدس آوردم اگر کوهی پیش آمدی دو پای براق

کوتاه

کوتاه شدی و اگر نشیب بودی دراز شدی ناگاه بانگی شنیدم که تف یا محمد تا بر سمت
چپ و راست بنگریستم جبرئیل گفت بشارت مر ترا که خدا نگاه داشت ترا با نکه دست
راست داعی جهودان بود و دست چپ داعی ترسایان و از پس داعی مغان و از پیش
مشرکان از هر جانب که می نگریستی امت تو همچنان بود چون از ایشان بگذشتم پیرزنی دیدم
زشت روی از زینه و همه آراسته پیش من باستاد گفت تف یا محمد بگو تا چشم او را بدید
جبرئیل گفت یا محمد این دنیاست که خویشتن را آراسته تو نمود اگر با وی سخن میگفتی همه
امت تو دین بدنیا داده بودندی بدان مقدار که دیدی بکسب دنیا مشغول شوند و در شمار قیامت
مانند و تاریخ بود پس پیغمبر علیه السلام بگریست جبرئیل گفت درین کوه فرود آی و دو
رکعت نماز گذار که این کوه موسی است علیه السلام فرود آمدم و دو رکعت نماز بگذاردم
از آنجا بگذشتم بانگی شنیدم که بلرزیدم و روی جبرئیل زرد شد از هیبت پرسیدم که
چیست گفت از آنگاه که دوزخ پیدا شده سنگی رها شده بود از کنار دوزخ اکنون
بقعرش رسید ناگاه جبرئیل گفت بنگر بنگریستم قومی را دیدم که میکردند و دیگر تازه
می شدند پرسیدم که اینها کیانند گفت شهدااند که هرچند ثواب بر میگیرند بیشتر می شوند
دیگر سنگی دیدم که گاوی از آن سنگ بیرون آمد خواست که در آن سنگ رود نتوانست
گفتم این چیست گفت این مثل امت تست که ناگفته شود اند نگاه داشت و چون گویند

باز نتوانند برد نصیحت کن تا هرچه گوینده پند شنوند و بعد از ان بگویند بعد از ان بادی خوش
بر وی من آمد اگر نه آن بودی که خدای مرا نگاه داشت جانم از خوشی بدر رفتی شنیدم
که ملکت الهی نعمت من بسیار شد اهل من بمن رسان ندا آمد که همه مومنین و مومنات
بتو رسانم گفت رضیت رضیت جبرئیل گفت آن آواز مناجات بهشت و بوی او که هر روز
هزار بار تقاضای آن میکند ناگاه از ان بگذشتم بادی گنده بمن رسید که بیم هلاک بود آوازی
شنیدم که گفت الهی آتش من بسیار شد و ماران من کشته شدند اهل مرا بمن رسان
ندا آمد که همه کفار را بتو رسانم گفت این گندگی و آواز از دوزخست که هر روزی هزار بار
از خدای درخواهد از آنجا به بیت المقدس رسیدم از آنجا رو بسما نهادم جوانی بلند بالا
دیدم با گیسوان و ریش سیاه جامههای نکو پوشیده مرا سلام کرد و بخندید جبرئیل گفت
اورا بپرس که پدر تست آدم صفی صلوات الله علیه وی را در کنار گرفتم و گفتم مرحبا و او نیز پرسید
و جوانی دیدم با وقار و جامههای نکو پوشیده جبرئیل گفت اورا بپرس که جد تست نوح
نبی علیه السلام و پیری دیدم بلند بالا خوش صورت که در روی من بخندید گفت ویرا دریاب
که ابرهیم است و انبیای آمدند و میپرسیدند تا همه را دریافتم جبرئیل سه قدح آورد و بروایتی
چهار قدح یکی شیر و یکی آب و یکی انگبین و یکی می و مرا گفت ازینها یکی اختیار کن قدح شیر
اختیار کردم مرا گفت بخور اندکی بخوردم از دهن باز گرفتم جبرئیل گفت اگر آب میگرفتی امت

تو همه با آب غرقه شدندی و اگر می میگرفتی امت همه میخواره شدندی و اگر انگبین میگرفتی
همه امت تو بشهوت مشغول شدندی چون شیر گرفتی همه بر سنت بمانند مگر اندکی که تمام
نکردی گندم را ده تا بخورم گفت قضی الامر یعنی حکم شد پس دریایی دیدم در هوا ایستاده
نامش قاصه اگر آن دریا نبودی از گرمی آفتاب هرچه بودی بسوختی از آنست که چون
در آفتاب نگری از حرکت دریا و لون آب دیده تر شود چون رسیدم بآسمان دنیا
دیدمش از زمرد سبز بری وی پانصد ساله راه و بزرگیش چندانی که هفت طبقه زمین آن
جوزیست در بیابانی جبرئیل بانگ کرد آواز آمد که من علی الباب قال جبرئیل محمد بن عبد الله
گفتند نیک باشد پس چادر دور باز کرد در رایت سبعون الف ملک و تسبیحهم سبحان
ذی الملک والملکوت و جبرئیل علیه السلام گفت فسلمت علیهم پس سلام کردم و جواب دادند
و گفتند بشارت ترا که امت ترا از خدای میخواهیم پس دو رکعت نماز کردم جبرئیل مرا
بآسمان دوم برد دیدم از سیم سفید فرشته دیدم مانند خروس و چون خروس بانگ
میکرد و نام وی رونائیل و تسبیح فرشتگان آن آسمان سبحان ذی العزة و
الجبروت بود هر که این گوید روز قیامت ثواب ایشان یابد بآسمان دوم رفتم
جبرئیل در بزد در بگشادند دیدم فرشته از نور نشسته و هشتاد هزار فرشته ایستاده
بتول جبرئیل سلام کردم گفت مرا بعد از جواب سلام که بشارت ترا و امت ترا که ما همه

اما گواهان تو و امت توییم و گفتند بهزار سال پیش از آفریدن آدم بر تو صلوات میفرستیم و
امت ترا استغفار میکنیم تسبیح اهل این آسمان اینست سبحان الحی الذی لا یموت بآسمان
سیم رسیدم فرشتگان را دیدم بر صورت غازیان بر اسبان ابلق سوار و جامهای غازیان
پوشیده از نور و سلاح غازیان داشتند بر پی لشکر یکباره را گفتم اینها کیانند گفت
خداوند که مدد و فرستد غازیان را از ایشان فرستد گفتم از کجا می آیند و کجا میروند گفت ما
لستم ایشانرا می بینم که می آیند و میروند و ندانم که از کجا می آیند و کجا میروند و فرشته دیدم
نیمه رویش از برف و نیمه از آتش پس دو رکعت نماز کردم جبرئیل مرا بآسمان چهارم برد تسبیح
اهل آن آسمان اینست سبحان الملک القدوس سبوح قدوس رب الملئکة والروح و جوانی
نیکوروی را دیدم بر تخت نشسته گفت این ادریس است ویرا دریافتم چون بآسمان پنجم رفتم
تلی دیدم از نور و کهلی بر آن تخت و گفت بشارت باد ترا و امت ترا ببهشت و فرشته
دیدم بر کرسی پیش وی هفتاد هزار فرشته صف زده تسبیح ایشان اینست که سبحان العلی
العظیم سبحان المولف بین الثلج والنار ارحم محمدا گفتند بشارت ترا که صلوات میفرستیم
و امت ترا استغفار میکنیم پیش از آفرینش آدم به بیست و چهار هزار سال پس دو رکعت
نماز کردم مرا بآسمان ششم برد و تسبیح اهل آن آسمان این بود سبحان القدوس رب
کل شیء و گفتند بشارت ترا و امت ترا بهشت که پیش از آدم صفی ببی هزار سال بر تو صلوات

میفرستیم

میفرستیم و استغفار امت تو میکنیم دو رکعت نماز کردم جبرئیل مرا با آسمان هشتم برد و فرشتگان
همه مرا بشارت دادند که خدا امارا فرموده بصلوات بر تو و استغفار بر امت تو بس
دو رکعت نماز کردم جبرئیل مرا در گذرانید رضوان پیش آمد با خازنان بهشت و فرشتگان
بیحد و حساب تاجها و کمرها از نور گفتم سخت با جمال اند گفت امت تو از اینها بهتر خواهند بود
اهل بهشت مرا سلام کردند و مژده دادند جبرئیل مرا میبرد تا گمان بردم که هیچ نماند رسیدم
بدریای تاریک پنداشتم که همه خلق در تاریکی خواهند بود جبرئیل گفت اللهم ثبت قدمه
پس از آن بدریای آتش رسیدم جبرئیل گفت مترس که خدا ترا ایمن کرده تا مرا برد آنجا
که عبادتگاه وی بود در مقام خود بایستاد و لرزه بروی افتاد و گفت یا محمد مقام من
اینست و مرا فرمان نیست که ازین بالاتر آیم گفتم مرا تنها مگذار گفت یا محمد امشب بتقصیر
من از حق درخواه میکائیل را دیدم که پیاده و گفت قدم بر من نه قدم بروی نهادم مرا
برد و چندان رفت که از زمین تا بمقام جبرئیل و مرا از هشتاد هزار دریا بگذرانید تا بجایگاه
خویش رسید و بایستاد و ندا آمد که یا محمد قدم بردار تا مرا از حجابهای رفرف بگذرانیدند
هفتاد هزار حجاب از زر و هفتاد هزار از سیم و هفتاد هزار از مروارید از حجابی تا
حجابی پانصد ساله راه همه پر فرشته و از هیبت حق تعالی خاموش و اندکی بتسبیح
مشغول و مرا از حجابهای نور بگذرانیدند و هفتاد هزار حجاب از نور سبز و هفتاد هزار

از نور سرخ تا برسیدم بحجاب عظمت وبگذراندند دیدم عرش خدای تعالی چون عرش را
دیدم بلرزیدم از هیبت ندای شنیدم از راست عرش که سبحانک من ملک لغیر عیک و از
چپ عرش ندا آمد که سبحانک من عفوک لعذرک و از پیش عرش ندا آمد که سبحانک این انت
لا یعلمهم العرش این انت و از پس عرش شنیدم که سبوح قدوس رب الملئکة والروح
در رسیدم بحجاب کبریا لرزه بر اندام افتاد و بایستادم خدای تعالی حجاب از دلم برداشت
بچشم دل خدا را بیچون و بی چگونه دیدم دلم متحیر شد زبانم نماند و حرکت نماند گفتم اگر سلام
کنم سلام خود ست و اگر خاموش باشم نه از ادب باشد در دهانم آمد از برف و شهد شیرین
تر و سرد تر دلم قوی گشت گفتم التحیات لله والصلوات والطیبات خدای تعالی گفت
السلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته ندای شنیدم که امت را بهره کن از دعا
و عطا گفتم السلام علینا و علی عباد الله الصالحین ندا آمد که سل تعط یعنی بخواه تا بدهم گفت
رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا
طَاقَةَ لَنَا بِهِ ندا آمد که خطا و نسیان از امتت برداشتم و گفت اگر از بهر تو بودی
خلق را هلاک کردمی بسبب سنگ باران یا خسف یا مسخ کردمی و بر تو و بر امت تو رحمت
فرستم و آمرزیدم معصیت ایشانرا و گفتم که الهی آدم را صفی خواندی و ملائکه را بسجده
او فرمودی و نوح را بکشتی در آوردی و آتش را بر ابرهیم سرد کردی و موسی را کلیم

وفرمودی

خواندی و با وی سخن گفتی و بدعا عیسی مرده زنده کردی مرا چه دادی گفت اگر آدم
را صفی خواندم ترا حبیب خواندم اگر ملائکه سجده او کردند اهل هفت آسمان بصلوات
تو مشغول‌اند اگر آتش بر ابراهیم سرد کردم آتش دوزخ بر امت تو سرد کردم و آنچه ترا
دادم هیچ پیغمبر را نداده‌ام ترا الحمد و بقره کرامت کردم و روی زمین مسجد تو کردم
و غنیمت امت ترا حلال کردم و نام تو عزیزترین نامها کردم و امت تو بهترین امتان
کردم و من این همه را شنیدم شکر کردم گفت یا محمد بر امت تو پنجاه نماز فرض کردم
تا کفارت گناهان بود بس باز خواستم بواسطهٔ شفقت و الحاح برادرم موسی پنج نماز
و باز آمدم مرا با آسمان دنیا آوردند شهری دیدم با هزار دروازه بر هر دری سی هزار مرد
از قوم صالح بودند که دروغ نگویند و حرام نخورند آن شب ایشان را دعوت کردم همه
قبول کردند و سوره فاتحه بیاموختند چنانچه خدای گفت وَمِن قَوْمِ مُوسَىٰ
أُمَّةٌ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ ایمان پذیرفتند و شریعت آموختند
روی بمکه نهادم بخانهٔ عم خویش جبرئیل مرا بجامهٔ خواب نشاند جامهٔ خواب گرم بود
عم نزدیک آمد که کجا بودی گفتم ای عم از اینجا به بیت المقدس بودم و بر آسمانها رفتم و بهشت
و دوزخ دیدم و آنچه باید دیدم گفت این با قریش باز مگو که ترا بسنگ زنند و استوار
ندارند گفتم بدان خدای که مرا بالحق فرستاد آنچه بدیدم بگویم و هیچ باک ندارم چون

روز دیگر بامداد برخاستم و بیرون آمدم ابوجهل بر سبیل تمسخر گفت دوش دیگر وحی آمده است
و من گفتم دوش وحی بزرگتر بود و قصه بگفتم چون تمام کردم مرا بگذاشت و رفت بروی
سوی خانه ابوبکر نهادم و قصه بگفتم بانگی کرد تا صناديد قریش بیامدند گفت محمد دیوانه
است که میگوید یکشب بیت المقدس رفتم من گفتم ای ابوبکر ایمنم زیرا که چون از عرش
بازگشتم گفتم یا رب مرا کی استوار دارند آمد که الصدیق الاکبر یصدقک چون
ابوجهل با ابوبکر رسید گفت یا ابابکر بیرون آی که دروغ محمد پیدا شده میگوید که من
بآسمانها بودم ابوبکر گفت راست میگوید و من بقول او ایمان دارم قریشیان جمع
آمدند و گفتند ما بآسمانها نبوده‌ایم ولیکن به بیت المقدس بوده‌ایم نشان میخواهیم از خانه اگر راست
گوید دانیم که خبر آسمان نیز راستست رسول گفت من شب رفتم کافران شاد شدند ابوبکر
غمناک شد جبرئیل آمد و گفت یا محمد هم اکنون بیت المقدس در زیر پرای عقیلت میگردانم
هرچه میپرسند میگوی پس گفت بپرسید ایشان از هرچه می‌پرسیدند جواب میگفت هرچه مؤمنان
بودند یقین ایشان زیاده شد و کافران گفتند این سحر مبین هر که معراج را تمام استوار
دارد ایمانش ایمان ابوبکر صدیقست و هر که استوار ندارد با ابوجهل لعین برابرست

قصه هجرت کردن پیغمبر علیه السلام

چنین گویند که کافران مکه جمع آمدند ابوجهل
و هشام و ابوالبختری و عمرو بن هشام جمله جمع شدند و تدبیر کردند در کار پیغمبر علیه السلام

ابلیس لعنه الله نزد ایشان آمد گفتند این کیست که بی دستوری بر نزد ما آمد گفت خواجه ام از
قبیلهٔ بنی تمیم شما تدبیر خواهید در کار محمد باید که تدبیر با من کنید که مرا مال بسیار و تبع انبوه
است ایشان از حدیث او شاد شدند و با وی تدبیر کردند ابو البختری گفت تدبیر من آن است
که وی را بگیریم و خانه کنیم و در برآریم ابلیس گفت این صواب نیست که وی را تبع بسیار است
عمرو بن هشام گفت تدبیر من آن است که وی را بر اشتر مست ببندیم و در بیابان رها کنیم
ابلیس گفت این هم صواب نیست ابو جهل گفت تدبیر من آن است که از هر قبیله مردی خواهیم
و امشب جمله برویم و وی را بکشیم اگر دیت خواهند بدهیم ابلیس گفت احسنت ای ابو الحکم
صواب گفتی اگر از نو صد دیت خواهند نود و نه من بدهم و شما همه یک بدهید بر این اتفاق
کردند خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد که هجرت کن رسول صلی الله علیه و سلم پیش ابو بکر
رضی الله عنه آمد که اشتر پرورده بود وجه هجرت چون شب شد ابلیس آمد و آن قوم
را بگذاشت که متفرق شوند خدای تعالی خواب بر ایشان گماشت با ابلیس گویند که ابلیس
هرگز نخفته بود غیر از آن شب مصطفی صلی الله علیه و سلم برخاست و نزدیک ایشان آمد و
بر سر هر یکی مشتی خاک بریخت و از خانه بیرون آمد ابلیس بیدار شد گفت محمد آمده و بر ما
خاک بیخته برخاستند پیش پیغمبر شدند علی را دیدند بر بستر او گفتند محمد کجاست گفت
بیرون آمد ایشان نومید شدند و پیغمبر با ابو بکر رفت تا بدر غار رسیدند ابو بکر صدیق

رضی الله عنه گفت اول من روم اگر چیزی بود که آزاری رساند بمن رساند بغار درآمد سوراخها
و دید جامه میدرید تا سوراخها محکم کرد جامه اش نماند دو سوراخ ماند پا نهاد بدان سوراخها نهاد
و گفت ای رسول در آی رسول درآمد دید جای تاریک گفت ای ابوبکر جامه چه کردی گفت
که چه کردم رسول گفت اَللّٰهُمَّ اجْعَلْ اَبَا بَكْرٍ مَعِي فِي الْجَنَّةِ دَرَجَةً وَاحِدَةً
پس کافران مکه بطلب ایشان آمدند و در میان آن کوهها مگس شد خدای تعالی و عنکبوت
را فرمان داد تا در غار را به پرده ببستند و بیضه نهادند چون کفار آنجا رسیدند گفتند
اگر ایشان درینجا بودی عنکبوت اینجا نتنیدی پس کافران بازگشتند و پیغمبر و ابوبکر سه روز
دران غار بودند و گویند دران شب طعام از بهشت آوردند سیم روز ابابکر گفت ای
رسول بمدینه رویم رفتند ابوجهل آگاه شد سراقه را فرستاد و این سراقه مردی بود جلد
ویرا گفتند اگر محمد را بکشی صد اشتر ترا دهم و دیگران هم وعده کردند سراقه بیرون آمد و
ورشب نیزه برگرفت چون نزدیک آمد ابوبکر بگریست که مردی دید رسول را آگاه کرد
چون سراقه نزدیک آمد رسول گفت الهی شر وی از ما بدور دار خدای تعالی پایهای
اسب وی را بزمین فرو برد سراقه زاری کرد که دعا کن تا خلاص شوم که با تو بدی نکنم بدعا
پیغمبر خلاص شد و از پیغمبر درخواست که مرا امان نامه ده که چون کار تو بالا گیرد مرا و اتباع
مرا نیکو داری پیغمبر علیه السلام برسفالینه نشان کرد و سراقه بازگشت و گفت محمد را ندیدم

بلدینه

و بمدینه خبر افتاد که محمد نزدیک رسید اهل مدینه سه روز بر راه پیش آمدند چون کسی را ندیدند
بازگشتند دیگر خبر یافتند که محمد نزدیک آمد بیرون آمدند تا رسیدند عبدالله سلام گوید من نیز
بیرون آمدم و آنروز جهود بودم و بنظاره آمده بودم چون رسیدم او را با ابوبکر در
سایه دیواری نشسته دیدم چون آفتاب گرم شد ابوبکر رضی الله عنه برخاست و سایه کرد
پس مردمان مدینه هر کسی رسول را میخواندند و منازعت میکردند رسول گفت نزاع مکنید
و مهار اشتر رها کنید تا هر جا که فرمان آید زانو بر زمین نهد پس مهار شتر بر گردنش نهادند
و یله کردند کو بکو می آمد تا بخانه ابو ایوب الانصاری رضی الله عنه و آنجا زانو بر زمین نهاد
ابو ایوب مردی بود درویش و با امانت و دیانت و خانه چوبین داشت و زبر آن حجره
وی با عیال در حجره بود و رسول با ابابکر در خانه آمدند دیگر روز گفت ای ابو ایوب
حال چگونه بود گفت ای رسول چگونه بود زبر وی رحمت خدای و زیر وی رسول خدای بود

قصه ۹۷ بدر کبری

گویند که چون مصطفی صلی الله علیه و سلم از مکه بمدینه
هجرت کرد یکسال هیچ حرب پیش نیامد در ماه رمضان حرب بدر الکبری افتاد و در سال
دیگر حرب خندق و در سال پنجم حرب بدر الصغری و سال ششم عام الحدیبیه و سال هفتم
عمرة القضا و سال نهم فتح خیبر و سال دهم حجة الوداع سبب آن بود که جبرئیل علیه السلام
مصطفی را صلی الله علیه و سلم خبر کرد که کاروانی می آید از شام و در وی گندم و جو و خرما

وموی راست وما را از اینکو تا بروند و ایشان را بگیرند چون یاران بیرون آمدند بسوی کاروان
بی سلاح بودند هرکسی چوبی در دست گرفته بودند منافقان برفتند و مکیان را خبر کردند
ابوجهل منادی فرمود که هرکه چوبی بر تواند گرفت بیرون آید و هرکه نیاید عقوبت کنم خلق
بسیار بیرون آمدند پیش کاروان خویش مقدار سه میل ابوجهل گفت خیزید تا بسر آب
رویم و می خوریم و نشاط کنیم تا دشمنان بدانند که از ایشان باک نداریم اخنس بن قیس
گفت چکنیم اینجا که مراد ما بر آمد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یاران را بگوی تا حرب کنند با کاروان
که کاروان برفت ایشان گفتند تو ما را نگفتی که حرب می باید کرد تا حرب را بیرون می آمدیم
اکنون ما را سلاح نیست خدای تعالی آیت فرستاد قوله تعالی يُجَادِلُونَكَ فِي الْحَقِّ
بَعْدَمَا تَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّ الْحَقَّ پس لشکر اسلام بوادی فرود آمدند سوی
مدینه و کافران سوی مکه چنانکه خدای تعالی گفت إِذْ أَنْتُمْ بِالْعُدْوَةِ الدُّنْيَا
وَهُمْ بِالْعُدْوَةِ الْقُصْوَى کافران آب را از مسلمانان باز داشتند پیغمبر
علیه السلام فرمود که تیمم کنید ابلیس وسواس در ایشان افکند که از تیمم جنابت زایل نگردد
تا در دل ایشان افتاد که نماز بی وضو باید کرد خدای تعالی ابری بر ایشان فرستاد تا این
وادی را پر آب گردانید تا همه کارها بخفتند از لشکر کافران سواری بیامد و گرد بر
گرد لشکر پیغمبر برگشت و کافران را خبر کرد که لشکر محمد سیصد سیزده تن اند خدای تعالی سیصد را

فرشته را نفرستاد و یاری پیغمبر علیه السلام فرشته بیامد بر صورت آدمیان و کافران را
گفت مترسید از لشکر محمد که ایشان می‌ترسند ز دو مرد بیامدند از بنی قریظه تا بنگرد که
دولت کراست و هزیمت بر کیست کافران و چند مومنان بودند ابری بر آمد و از ان
آتش می جست از میان ابر بانگی می آمد که یکی بمرد از هول آن جبرئیل علیه السلام آمد و گفت
که اینک لشکر فرشتگان آمد که خدای تعالی فرستاد و پس از کافران سه مبارز بیرون آمدند
و از مسلمانان نیز سه بیرون آمدند کافران پرسیدند که شما کیانید گفتند ما انصاریانیم گفتند
ما شما را نخواهیم گفتند ما هم الآن خویش خواهیم بیرون آمدند حمزه و علی و ابو عبیده الجراح
رضوان الله علیهم پرسیدند که شما کیانید گفتند کافران گفتند شما بهر چه حرب میکنید گفتند بهر آنکه
شما را بکشیم کافران نیز گفتند ما هم از بهر این آمده ایم آنگاه آیت آمد أَفَنَجْعَلُ الْمُسْلِمِينَ
كَالْمُجْرِمِينَ مَا لَكُمْ كَيْفَ تَحْكُمُونَ ان کافران بکشتند و ضعیف
دل شدند بهر آنکه مبارزان لشکر ایشان بودند پیغمبر یک مشت خاک خواست از ان وادی
و بسوی کافران انداخت و گفت شاهت الوجوه یعنی زشت باد این رویها خدای تعالی
آن خاک بچشم کافران رسانید تا همه بچشم مالیدن مشغول شدند آنگاه پیغمبر علیه السلام لشکر را
بکافران در افکند و شمشیر اندر نهادند تا هر یک از یاران رسول علیه السلام هفتاد تن
از کافران بکشتند و هفتاد تن را خسته کردند و هفتاد تن را اسیر نمودند و رسن بگردن‌شان

کردند و کشان کشان مدینه آوردند رسول علیه السلام بیک منزل فرود آمد تا یاران جمع
آمدند و ابوجهل بر ردی میکائیل بیرون آمد در جنگ میکائیل ضربتی زد تا پهنا و عبدالله بن مسعود
ابوجهل را افکنده دید بر سینه وی نشست ابوجهل گفت بلند جای بر آمدی عبدالله بن مسعود
تیغ بکشید تا سرش جدا کند تیغش کار نکرد ابوجهل گفت شمشیر من بگیر از نیام او نتوانست
کشید ابوجهل گفت قبضه من ده و نیام بگیر عبدالله قبضه خود گرفت و نیام بوی داد تا شمشیر
از نیام بر آمد سرش ببرید و پیش رسول و یاران بردند تکبیر گفتند خدای عز و جل که دشمن
را هلاک کرد جبرئیل این آیت آورد فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ
پس غنیمت بسیار برداشتند رسول علیه السلام با یاران مشورت کرد در بابت اسیران
عمر رضی الله عنه گفت رای من آنست که آتش بر افروزیم و همه را بسوزانیم که هیچ قوم با
پیغمبر این نکردند که ایشان کردند پیغمبر را رای او خوش نیامد ابوبکر رضی الله عنه گفت
بیشتر از قوم خویشان تواند ایشان را باز فروشیم تا بها بستانیم پیغمبر و یاران را خوش
آمد پیغمبر علیه السلام گفت عمر را که مثل تو در این کار چون مثل نوح پیغمبر است علیه السلام که دعا
کرد و گفت رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا پس گفت یا ابوبکر
تو مانند ابرهیم پیغمبری که گفت فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي وَمَنْ عَصَانِي فَإِنَّكَ
غَفُورٌ رَحِيمٌ و از فرشتگان مانند میکائیل که وی فرشته رحمت پس رسول علیه

السلام برای ابوبکر کار کرد و بستد از هر اسیری چهل اوقیه سیم و گویند چهل اوقیه زر بستد
و اوقیه چهل درم بود تا بعباس رسید وی نیز از جمله اسیران بود رسول علیه السلام گفت
از تو هشتاد اوقیه خواهم و از عقیل چهل اوقیه عباس گفت چرا از من هشتاد اوقیه
خواهی گفت از جهت خویش بریدن و با من جفا کردن تو گفت مهربانی کردم از بهر تو این
شمار گیر گفت گیرم که غنیمت میان یاران عباس گفت مگر تو خواهی که عم تو در میان عرب
گدایی کند رسول گفت یا عم چنین مگوی آن زرها که بوقت حرب بیرون آوردی و مادر
فضل را دادی و گفتی ببین گو و کان نفقه کن که ندانم بحرب چه واقع شود عباس گفت
آن وقت که من آن سخن گفتم هیچکس حاضر نبود ترا که خبر کرد رسول علیه السلام گفت حق
علیمست عباس گفت خدای تو علم غیبست رسول گفت بلی عباس گفت ایمان بر من عرضه
کن رسول ایمان بر وی عرض کرد عباس مسلمان شد خدای تعالی این آیت فرستاد
يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ قُلْ لِمَنْ فِي أَيْدِيكُمْ مِنَ الْأَسْرَى إِنْ يَعْلَمِ اللّٰهُ
فِي قُلُوبِكُمْ خَيْرًا مِمَّا أُخِذَ مِنْكُمْ عباس گفت امید دارم که آمرزیده شوم از آنکه عطا
و آمرزش را اینجا یاد کرد و مرا هیچ بنده است که بازرگانی میکند و سرمایه هر یکی بیست
هزار دینارست خدای تعالی در صلابت عمر آیت فرستاد لَوْلَا كِتَابٌ مِنَ اللّٰهِ
سَبَقَ لَمَسَّكُمْ فِيمَا أَخَذْتُمْ فِيهِ عَذَابٌ عَظِيمٌ رسول علیه السلام گفت اگر از آسمان

عذاب آید هیچکس خلاص نشود و مکر و دستار اهل بیت قصّهٔ ۱۹۸ اُحُد
چنین گویند که در سال دوم حرب احد بود در ماه شوال و آنچنان بود که چون حرب بدر اتفاقا و
کافران بهزیمت شدند و تدبیر کردند که دیگر حرب کنند و حرب را ساخته شدند و سپاهی
بزرگ بیرون آوردند و زنان را نیز بیرون آوردند جبرئیل رسول را خبر کرد همه یاران نزدیک
رسول آمدند و مشورت کردند که ما بجاب بیرون آییم و پیغمبر خواب دیده بود که زره پوشیده
و تعبیر آن شهر مدینه کرد یاران گفتند اگر مدینه اختیار کنیم بهتر باشد متفق شدند عبد الله گفت
یا رسول الله ما اینجا بنشینیم چون ایشان بیایند ما و زنان سنگ بر ایشان کنیم صواب
آنست که بیرون نرویم تا ایشان بجای خویش بدام ما آیند جوانان مدینه گفتند یا رسول
الله اگر ما بیرون نرویم ایشان چنین دانند که ما بترسیدیم و بر ما دلیر شوند و روز بدر ما
سه صد بیش نبودیم خدای تعالی ما را ظفر داد و امروز با ما خلق بسیارست پیش ایشان
چرا نرویم رسول علیه السلام بخانه در آمد و زره در پوشید و خود بر سر نهاد و کمان در بازو
افکند و نیزه در دست گرفت و بیرون آمد خلق پشیمان شدند گفتند یا رسول الله رای
اینست که بمدینه باشی باز گرد رسول علیه السلام گفت صواب اینست ولیکن فرمان
نمیکنند و من اکنون باز نگردم زیرا که هیچ پیغمبری را روا نبود که چون سلاح پوشد حرب
ناکرده باز گردد تا حکم نکند خدای تعالی میان ما پس برفتند تا بکوه احد رسیدند و گفتند

جمله از کوه بگذریم و کوه را حصار کنیم و بنا سازیم چون از کوه درگذشتند رسول علیه السلام
عبد الله جبیر را بوستاد با پنجاه تن تیرانداز و گفت برین کوه باشید و این کوه را نگاه
دارید و بهیچ حال فرو میایید هرچند هزیمت بر ما بود یا بر ایشان چون آن وصیت کرد ذوالفقار
بیرون کرد و بر یاران گفت کیست از شما که این را بحق زند ابوبکر رضی الله عنه گفت
مرا ده نداد عمر گفت مرا ده نداد عثمان و علی و حمزه رضی الله عنهم دست دراز کردند
نداد و گفت زند از شما مردی این را بحق و مردی بود نام وی ابوحام سماک بن حرب
گفت یا رسول الله بمن ده رسول علیه السلام بوی داد مردمان را از آن عجب آمد پس
ابوحام دست در موزه کرد و عصابهٔ سرخ بیرون آورد و بر پیشانی ببست و بمیدان
درآمد و گفت نصر من الله و فتح قریب پیغمبر علیه السلام بر کافران حمله کرد
یکی از یاران گفت ما برویم و غنیمت آریم که بهزیمت شدند عبد الله گفت مروید وصیت
رسول نگاه دارید بعضی برفتند و کوه خالی ماند چون کافران کوه را خالی دیدند بکوه
برآمدند و مسلمانان بر کوه اندک بودند مسلمانان بهزیمت شدند آن روز هفتاد تن
از مسلمانان کشته شد و هفتاد تن خسته شد و دندان مصطفی علیه السلام شکست و رخساره
مبارک وی مجروح شد چنانکه حلقهٔ زره در مانده بود برکشیدند خون از روی وی روان
کرد و گویند که رسول علیه السلام از اسب بزیر افتاد و دو پایش مجروح شد و پیشانی وی

بشکست چنانکه محاسن پیغمبر علیه السلام از خون سرخ شد ابلیس علیه اللعنة بر سر بلندی آمد و سه بار
گفت الا ان محمدا قد قتل و یاران رسول چهار قسمت شده یکی کشته و یکی خسته و یکی گریخته
و یکی مانده ابوبکر و عمر بر جستند و رسول را علیه السلام بر اسب نشاندند چون کافران دیدند
که محمد زنده است حمله آوردند علی رضی الله عنه کافرانرا بهزیمت کرد عباس لگام اسب نبی گرفته
بود گفت پسر عم منست علی بن ابی طالب یاران رسول را بر کوه احد بردند و گرد بر گرد
رسول نشستند رسول گفت این همه که بیفتاد از شومی آن بود که دنیا جستند قوله تعالی
مِنْکُمْ مَنْ یُرِیدُ الدُّنْیَا وَمِنْکُمْ مَنْ یُرِیدُ الْآخِرَةَ ثُمَّ صَرَفَکُمْ
عَنْهُمْ لِیَبْتَلِیَکُمْ وَلَقَدْ عَفَا عَنْکُمْ و جای دیگر گفت وَلَقَدْ صَدَقَکُمُ اللّٰهُ
وَعْدَهُ إِذْ تَحُسُّونَهُمْ بِإِذْنِهِ تا این آیت بیامد ندانستیم که از ما کسی دنیا خواسته و پیغمبر
علیه السلام بر کافران ظفر یافته بود بشومی ارادت بعضی که دنیا خواسته بودند تو که شب
و روز در آرزو می باشی بنگر تا بتو چه رسد و کافران سوی مکه رفتند رسول علیه السلام از
کوه بزیر آمد و در میان کشتگان بگشت تا بیند که کشته شده ناگاه حمزه را دید عظیم غمناک
شد و بسیار گریست و گفت یا عمر اگر من بر ایشان ظفر یابم هفتاد تن بکشم بعوض خون حمزه که خواسته
باشم خدای تعالی از وی نپسندید این آیت فرستاد وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا
بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَیْرٌ لِلصَّابِرِینَ گفت اگر کنی یکی را یکی و اگر نه صبر کن تا بهتر

بود بعضی

بو و یعنی همان فضا کنم تا ایمان آرد و قاتل حمزه وحشی غلامی بود که هند ویرا بفریفت گفت
خواهی تا ترا بخرم و آزاد کنم برو و حمزه را بکش وحشی در کمینگاه بنشست و حرزاقی بر بغل
حمزه زد که از اسب بیفتاد و هند بیامد و شکم حمزه بشکافت و فرج و گوش و بینی وی ببرید
و برشته کشید و در گردن کرد و چون پیغمبر حمزه را بدید بسیار بگریست و آنروز رسول
علیه السلام بر وی هفتاد بار نماز گذارد و پیغمبر علی را گفت بمدینه رو که آنجا خبر ناخوش افتاده
و از سلامتی ما آگاه کن چون بمدینه رسید فاطمه را با زنان گریان دید ایشان را مژده
داد بسلامتی پس رسول علیه السلام بمدینه آمد و هر کسی را دید که بر کشته خود ماتم میداشتند
گفت اگر حمزه را نیز کسی بودی بگریستی و زنان پیغمبر همه بر وی بگریستند و الله تعالی اعلم

قصه بدر صغری پیغمبر علیه السلام از حرب احد بمدینه آمد و ابو
سفیان بمکه باز گشت پیغمبر علیه السلام بر ایشان دعا کرد اللهم اشدد وطأتک
علی مضر واجعلها سنین کسنی یوسف کافران مکه بقحط در افتادند چنانکه از گرسنگی استخوان
مردار میخوردند و چون وعده حرب فراز آمد گفتند نمی توانیم که بحرب رویم پیغمبر گفت بحرب
آیید نیامدند و بددل شدند این آیت آمد فقاتل فی سبیل الله لا تکلف الا نفسک
پیغمبر علیه السلام بخانه در آمد و زره بپوشید و بیرون آمد و گفت باک ندارم جبرئیل
علیه السلام آمد و گفت یا ایها النبی حرض المؤمنین علی القتال پیغمبر

علیه السلام یاران را جمع کرد و فضل شهیدان گفتن گرفت که روز قیامت بیایند شمشیرها بر
گردن نهاده و خون از ایشان میچکد و هر که پیش آید از راه یکسو شوند تا ایشان در بهشت
شوند بی شمار و بی حساب یاران حریص شدند رسول علیه السلام با یاران بیرون آمد با هفتاد
تن از یاران بطنه و بطنه بازایستاد و کافران مکه بحرب بیرون نیامدند و پیغمبر علیه السلام
با یاران بسلامت بازگشت این آیت آمد فَانْقَلَبُوا بِنِعْمَةٍ مِنَ اللَّهِ وَفَضْلٍ
لَمْ يَمْسَسْهُمْ سُوءٌ وَاتَّبَعُوا رِضْوَانَ اللَّهِ وَاللَّهُ ذُو فَضْلٍ عَظِيمٍ
چنین گویند که سال ششم از هجرت پیغمبر علیه السلام عام حدیبیه بود و الجنان بود که پیغمبر علیه السلم
نیت کرد زیارت خانه و عمره را و عهد تازه کردند در ماه ذوالقعده پیغمبر علیه السلام
هفتاد اشتر با خویشتن برد جهت هدی کردن پیغمبر گمان برد که کافران مکه او را بازندارند
از عمره آوردن چنانکه دشمنان دیگر را بازندارند پیغمبر علیه السلام با سه هزار مرد برفت تا بر سید
زیر شجره که بیعت کند با مردمان چنانکه حق تعالی گفت لَقَدْ رَضِيَ اللَّهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ
يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ چهارصد کافر آمدند و راه بگرفتند رسول علیه السلام خواست
تا با یاران بیعت کند ابوبکر رضی الله عنه برخاست و گفت یا رسول الله فرمان برداریم دیگر
بیعت تازه شد چون بیعت تمام شد رسول علیه السلام از آنجا برفت خبر آمد که کافران
مکه بیرون آمدند و راه بگرفتند پیغمبر علیه السلام گفت کیست که ما را از راه دیگر برد تا

بلکه

بمکه رویم که بدانند مردی روان از اشتر فرود آمد و پیش پیغمبر میرفت دل پیغمبر بروی
قرار نگرفت از شناختن وی گفت تو بازگرد و دیگری گفت که داند از شما این راه را دیگری
گفت من دانم گفتند پیش آی او آمد و باران میرفتند براه سخت و بلند تا بحدیبیه رسیدند
از در مکه تا آنجا نه میل بود و آن حدیبیه برکناره حرم بود اشتر پیغمبر آنجا بخفت یاران
گفتند این اشتر را بدعادت نیست رسول گفت این از عادت نیست باز داشت اصحاب
را از رفتن گفت امروز مکیان از من هیچ نخواهند که در وی پیوستن خویشی بود که من آنرا
خلاف نکنم خبر بمکیان رسید که محمد بحدیبیه رسید لشکر یاران پیغمبر هیچ سلاح نداشتند از
بهر آنکه احرام گرفته بودند کافران از آن لشکر هزیمت کردند تا بمکه چون کافران وقت رسول
بدیدند گفتند یا محمد چه خواهی گفت آمده ام تا خانه را زیارت کنم و عمره آرم و خویشی پیوندم
اسمعیل گفت یا محمد اگر بمکه در آیی ازین هیبت هیچکس نماند در مکه که همه با تو بروند زیرا که در
قحط و تنگی اند اگر سال دیگر آیی بگذاریم تا در آیی و سه روز بباشی و هرچه خواهی بکنی پیغمبر
علیه السلام گفت چنین کنیم اسمعیل گفت شرط دیگر کن که اگر از ما بتو آید باز فرستی
و هر که از شما نزدیک ما آید باز نفرستیم پیغمبر علیه السلام گفت این نیز کردم با شما گفتند بیکدل
شدیم اسماعیل گفت خواهم که قباله نویسی بدین صلح پیغمبر علیه السلام بفرمود تا بنوشتند
بسم الله الرحمن الرحیم اسمعیل گفت ما آن ندانیم رحمان مسیلمه الکذاب را

دانیم پیغمبر علیه السلام گفت چنان نویس که وی میخواهد بنوشت بسمك اللهم آنگاه گفت ما او را
رسول نمیدانیم رسول علیه السلام گفت یا علی چنان نویس که او میخواهد نوشت که این
صلحیست که محمد بن عبد الله کرده است با اسماعیل بن عمرو تا آخر آنگاه عمر رضی الله عنه
گفت یا رسول الله تو دانی دشمنی ایشان با من و خشم من بر ایشان و جوانان که در میان
مکه و مدینه بودند هر کاروانی که بیرون آمدی بزدندی یکباره نوشتند سوی پیغمبر علیه
السلام که سعید زن ما فرو سوی لشکر پیغمبر آمدند گر کجه دکشند ما را با ایشان مگذارید
که مسلمان گشته ایم اسماعیل پیاده با کسی دیگر که زنش آمده بود نزدیک رسول علیه السلام
و صلحنامه بیاوردند و گفت این مهر تست و هنوز خشک نشده رسول علیه السلام گفت
این عهد با مردان بوده نه با زنان پس اندر حدیبیه بگاه می بودند و منادی فرمود که بگرام اندر
آیید و اشتران ذبح کنید یاران از خشم آن صلحنامه فرمان نبردند پیغمبر غمناک شد و در
خیمه آمد سلمه گفت یا رسول الله چرا غمگینی گفت از آنکه یاران در فرمان نیستند گفت از آنکه
حج نتوانستند کرد رسول را گفت تو برو و خلق را بیاور و در میان لشکر در آی چون
ترا ببینند اقتدا کنند پیغمبر چنان کرد یاران چون بدیدند رسول را همه اقتدا کردند بعد از آن
بمدینه بازگشتند این آیت آمد إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ
مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ وَيُتِمَّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَيَهْدِيَكَ سال هشتم بیرون

آمدن

آمدند بزیارت کعبه از مدینه و اهل مکه از مکه بیرون آمدند و رسول علیه السلام در مکه رفت
وطواف کرد و عمره نمود و ملکیان دو مرد را بر رسول موکل کرده بودند که نگذارند مقیم
که پیش از سه روز آنجا باشی پیغمبر علیه السلام یکساعت اندر مکه بود و بازگشت بجانهٔ خویش
چون پیغمبر از حدیبیه بازگشت و پیغمبر علیه السلام باده هزار مرد بیرون آمد و از جهودان
خلق بسیار بیرون آمده بودند از جهودان شخصی بیرون آمد و مبارز خواست هرکه می
آمد کشته می شد چنانکه هشتاد مسلمان بر دست آن جهود کشته شد رسول علیه السلام گفت
علی کجاست گفتند درد چشم دارد رسول دعا کرد تا چشمش نیک شد بر اسب نشست ذوالفقار
برگرفت و نزد آن جهود آمد که هشتاد مسلمان کشته بود گفت تو در آی با من در آیم جهود
در آمد و نیزه بینداخت نیزه بزیر شکم اسب رفت و از آنسو بدر آمد علی تیغ بر آورد و پای
وی بینداخت از کافران مبارزی دیگر بیرون آمد و بر علی حمله کرد از پشت اسب بر آمد
تا کافر از وی درگذشت و دیگر به پشت اسب آمد و پای کافر بینداخت مبارزی دیگر
بیرون آمد علی بر گرد وی میگشت هیچ کس دنمی یافت ذوالفقار بر خودش زد کافر گفت
خطا کردی گفت اگر خطا کردم تو خویش را الجنبان کافر خویش را الجنبانید بدو نیمه شد و
از اسب بیفتاد کافران هزیمت گرفتند و علی بر اثر ایشان برفت تا بدر حصار رسید
کافران در ربستند علی رضی الله عنه جابد و حلقهٔ در بگرفت و بجنبانید که کنده شد و چهل قدم

بینداخت و مسلمانان در خیبر رسیدند و بغارت بر آمدند در نا کاه مکر شدند زنی بود که ویرا
صفیه خواندندی زنی بود و انا شبی در خواب دیده بود که ماه بکنارش افتاد شوی خود را گفت
شوهرش تعبیر کرد با خود گفت این زن زن پیغمبر گردد و مرد زن خویش را نزد پیغمبر برد و بروایتی
آنست که علی آن زن را نزد پیغمبر برد رسول علیه السلام او را بزنی خواست این زن گفت
حاجت من آنست که از اهل بیتم جزیه برداری پیغمبر فرمود علی را که هیچکس از اهل بیت این
هزینه نستانند

قصه بنی اجل و بنی نظیر

پیغمبر علیه السلام بمدینه در آمد بنی
اجل و بنی نظیر با رسول عهد کرده بودند که ما با تو حرب نکنیم و تو نیز با ما مکن چون پیغمبر علیه السلام
حرب بدر کرد ایشان گفتند بیایید تا بوی ایمان آریم کعب بن اشرف برنشست با هشتاد
تن و برفت تا قریش را جمع کند که شما از اینجا بیایید و ما از انجا تا یاران ویرا بکشیم
خدای تعالی پیغمبر را خبر کرد و گفت یکی از یاران را بفرست تا او را بکشند رسول علیه السلام
ابن الشیر را بخواند که برو و کعب را بکش او برفت و کعب را بکشت و جهودان آمدند
کعب را دیدند کشته بجایها آمدند و سلاحها بر گرفتند و از پس یاران پیغمبر رفتند یاران
پیغمبر از راه دیگر رفته بودند ایشان در بیابان شد جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله حصار
جهودان خالی مانده پیغمبر با یاران برفت و حصار بگرفت و آنها که در حصار مانده بودند
جنگ را ساخته شدند و مسلمانان در حال ایشان میزدند جهودان گفتند یا محمد میکوید

کرفی و دوست نبداریم اکنون چرا فساد میکنید این آیت آمد مَا قَطَعْتُمْ مِنْ لِينَةٍ
أَوْ تَرَكْتُمُوهَا قَائِمَةً عَلَىٰ أُصُولِهَا چو وان امان خواستند پیغمبر علیه السلام
گفت شما ازینجا بیرون آیید و آنچه دارید با خود بار کنید و ببرید چنان کردند و بیرون
آمدند قوله تعالی هُوَ الَّذِي أَخْرَجَ الَّذِينَ كَفَرُوا او آن خدایست
که کافران را از خان و مان بیرون کرد و نخستین کسی که از خان و مان کنده شد بنو اجل
و بنو نضیر بودند **قِصَّةُ بَنِي قُرَيْضَةَ وَبَنُو قُرَيْضَةَ** ١٠٣ بنو قریضه بر عهد پیغمبر علیه
السلام بودند تا آنگاه که عام الاحزاب جمع آمدند پانزده هزار مرد از کافران گرد
برگرد مکه فرو گرفته بودند پیغمبر علیه السلام مشورت کرد با یاران سلمان گفت رای من آنست
که گرد برگرد مدینه خندق بکنیم پس پیغمبر بفرمود تا خندق کندند و در کندن جای سخت پدید
آمد که متش کار نکردی آب برانجار کشید رسول علیه السلام گفت بسم الله الرحمن الرحیم
و متش بزوی و سلمان گفت نوری برآمد و بدان شهرها که دیدم چون فارس و روم و
خراسان و مانند آن رسول علیه السلام گفت آن شهرها که دیدی گشاده شود و عبد الله
ابی گفت مردمان آن شهر بزرگتر آیند کی محمد را گذارند تا درآید محمد غمناک شد این آیت
آمد قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ جابر گوید من آنجا بودم
از زور پیغمبر علیه السلام پیراهن بر کتف نهاده بود و دیدم که سنگ بر شکم بسته داشت

چون شب درآمد بادی سخت برخاست وخیمهای کافران برکند وبهوا برد وکافران همه بهزیمت
رفتند بامداد شد یاران پیغمبر را مال بسیار از غنیمت رسید بی آنکه جنگ کنند پیغمبر بخانه باز
آمد جبرئیل علیه السلام آمد وگفت یا رسول الله هنوز وقت نشستن نیست برخیز پیش بنو
قریظه وایشانرا اسیر کن رسول علیه السلام فرمود تا طبل زدند وپیش بنو قریظه سپاه
بیرون آمد وایشان در حصار بودند رسول علیه السلام آب از ایشان بازگرفت کشتند سعید
بن معاذ را آفتی رسیده او لبابه بن منذر را بسوی ما فرست ابو لبابه بسوی ایشان
رفت وبزبان چیزی گفت خدای تعالی این آیت فرستاد یا ایها الذین امنوا لا تخونوا الله
بنو قریظه چاره نیافتند جز از فرود آمدن ودر روی سعید بن معاذ افتادند
خدای تعالی حکم کرد بکشتن واسیر نمودن تا مردان را بکشتند وفرزندان وزنان را اسیر کردند
یا ایها الذین امنوا لا تخونوا الله گویند که چهار هزار مرد بحرب پیغمبر آمدند و
پیغمبر با ده هزار مرد با سلاح تمام بیرون آمد پیغمبر گفت بر خیزیت این دنیا داود تا دوست
گرفت مبتلا شد ویوسف نیز تا دوست گرفت مبتلا شد ومن مبتلا شدم با خود آنچه
بود گفتند چه بود یا رسول الله این آیت برخواند ویوم حنین اذ اعجبتکم
چون فراز آمدند اهل هوازن گفتند شما بدانید که ما چهار هزار مردیم با سلاح وروی بحرب
آوردند ویاران رسول را بهزیمت کردند خدای تعالی فرشتگان را فرستاد چون کافران

بدیدند تیر رسیدند و بهزیمت شدند و مالشان بردند و بعضی را اسیر کردند والله اعلم

قصهٔ غزوهٔ تبوک ۴ و آنچنان بود که رسول علیه السلام با یاران بیرون

آمده بود سوی شام میرفت و وقت تموز بود و سی هزار مرد بودند و بهر روز از ایشان

سختی میرسید یک روز زحمت گرما و یک روز زحمت آب و بار اشتران برگردن نهاده

خدای تعالی پیغمبر را از آن حال آگاه کرد لَقَدْ تَابَ اللّٰهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ

وَالْمُهَاجِرِينَ یعنی بپذیرفت خدای تعالی توبه مهاجران و قبول کرد و پیغمبر علیه السلام

و یاران بدان حرب رسیدند و بسلامت بازگشتند ولیکن اندران مدت سختی و رنج بسیار

دیدند قصهٔ قدوم جعفر طیار ۱۵۶ چون پیغمبر علیه السلام خواست که

هجرت کند یاران را از آن شهرها پراکنده کرد و جعفر طیار را بسوی نجاشی فرستاد و این نجاشی

ملک حبشه بود و با جعفر طیار دختر و جماعتی را بفرستاد و پیغمبر علیه السلام هجرت کرد

در حرب بدر هفتاد تن کشته شده بودند و هفتاد تن را اسیر کرده بودند پیران مکه گفتند

چه حیله کنیم که اسیران را از پیغمبر باز ستانیم نامه نوشتند بسوی نجاشی با هدیه بسیار که مردی

بیرون آمده و دینی بیرون آورده برخلاف دین ما و پدران ما خدایان ما را دشنام

دهند و پدران ما را دوزخیان خوانند و لشکری آورده که از ما تنی چند را کشته و تنی

چند اسیر کرده و پسر عم را بسوی ملک فرستاده تا او را نیز مشوش کند اکنون میخواهیم

که او را از زن و مادر ستند تا دل خود پاک کرده‌ایم جواب گفت که هیچکس نیاید و چون باید به نیم
جعفر طیار در رسید و گفت دستوری میخواهند از تو نصرت کنندگان دین خدا جعفر با یاران
دیگر در آمدند و سلام کردند و سجده نکردند گفت ایها الملک خدای تعالی بشما پیغمبری فرستاده
که چشم کس ندیده و نشنیده و این پیغمبر میفرماید بسلام کردن یکدیگر را و خویشی پیوستن
و مادر و پدر را نیکو داشتن و دست از دین کافری بداشتن و سجده کردن خدای را است
که آفریننده خلقانست و پادشاهی تو او داده نجاشی گفت از آن آیتها که خدا بدو فرستاده
هیچ یاد داری گفت بلی گفت چیزی برخوان جعفر سوره بنی اسرائیل برخواند عمرو بن عاص
گفت بگو تا آن سوره بخواند که ترا یاد کرده جعفر گفت چگونه خوانم گفت چنانکه جبرئیل بمحمد آورد
سوره مریم بنیاد کرد تا اینجا خواند که وَمَا يَنْبَغِي لِلرَّحْمَٰنِ أَنْ يَتَّخِذَ وَلَدًا
چون اینجا رسید بانگی از لشکر نجاشی برخاست خواستند که بزنندش نجاشی بانگ بر ایشان
زد و نجاشی بسیار گریست قوله تعالی وَإِذَا سَمِعُوا مَا أُنْزِلَ إِلَى الرَّسُولِ
تَرَىٰ أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ مِمَّا عَرَفُوا پس جعفر را با یاران
بکوشک آورد و علوفه تعین کرد و عمرو بن عاص را خوار کردند و جعفر را المناظره عذاب
داشتندی خدای تعالی پیغمبر را آگاه کرد و پیغمبر نامه نوشت بجعفر که در حبشه بود بدین سبب
حرمت جعفر زیاده کردند

قصه فتح مکه معظمه

اول که با پیغمبر علیه السلم

وعده کرده بودند که اگر کسی از ما بر شما آید باز فرستید و آن عهد در عام الحدیبیه بود و نیز
عهد کرده بودند که قرابت پیغمبر علیه السلام بود و وعده کرد بنو خزاعه را یاری دادن
ابو بکر رضی الله عنه ایشان را گفت نصرت مباد مرا اگر ایشان را نصرت نکنم آنگاه حرب را
کار باختند ابو سفیان نزد ابو بکر آمد و گفت از یاران مصطفی هیچکس فاضلتر از تو نیست
ابو بکر گفت پیش رسول رو و در رسول علیه السلام با سه هزار سوار برسید سر تا پا غرق
آهن پیغمبر میانه صف بود ابو بکر بر دست راست و عمر از جانب چپ یکی از لشکر پیغمبر گفت
امروز روز حرب است پیغمبر شنید گفت امروز روز بخشیدن است پیغمبر مکه در آمد لشکر را گفت
شمشیرها در نیام کنید مگر بنو خزاعه که ایشان را دستوری دادم تا بنو بکر را بکشند پیغمبر علیه السلم
خالد ولید را سوی ایشان فرستاد و چون خالد ولید را بدیدند گفتند لا اله الا الله محمد
رسول الله خالد گفت اگر راست میگوید فرود آیید بعضی گفتند نیاییم که خالد مردی کینه ور است
چون فرود آمدند خالد گفت زنید شمشیر در نهادند و میکشتند تا یکی از ایشان سوی پیغمبر
رفت و گفت خالد همه را بکشت پیغمبر کس فرستاد که دیگر مکش

قصة اعلام ابی بکر

چون این آیت بیامد که بَرَاءَةٌ مِنَ اللَّهِ وَرَسُولِهِ إِلَى الَّذِينَ عَاهَدْتُمْ پیغمبر علیه السلام ابو بکر صدیق را رضی الله عنه برسولی فرستاد و گفت
زنهار ده کافران با پیغمبر علیه السلام عهد کرده بودند بیامد که رسول میگوید از آن عهد بیرون

آمدم پیغمبر علی را بفرستاد و گفت پیش ابوبکر رو و بگوی که این عامل بیرون آمد با هزار سوار

در سوالی پیش پیغمبر فرستادند که سبلتها گذاشته بودند و ریشها سترده رسول کریم بود با ایشان

درشتی نکرد جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی پسر کسری را بر کسری گماشت تا ویرا بکشت رسولان

بماندند و گفتند یا محمد اجابت کن خداوند ما را گفت بروید که خداوند من ویرا هلاک کرد گفتند

مگوی این سخن که اگر بشنود ترا عذاب کند گفت بروید تا خود ببینید رفتند و دیدند چنان بود

که کشته بود

قصة حجة الوداع

چون پیغمبر علیه السلام حج کرد گفت

زمانه برگشت و گفت حلال آنست که خدا حلال کرده و حرام آنست که خدا حرام کرده جبرئیل

علیه السلام آمد بمصطفی صلی الله علیه وسلم که خدای تعالی میگوید اَلْیَوْمَ اَكْمَلْتُ لَكُمْ دِینَكُمْ

وَرَضِیتُ قوله تعالی اِذَا جَاءَ نَصْرُ اللهِ و پیغمبر علیه السلام بعد از این آیت هشتاد

روز بزیست

قِصَّةُ وَفَاتِ رَسُولِ صَلَّى اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ

گویند که پیغمبر علیه السلام در ماه ربیع

الاول روز چهارشنبه وفات کرد و روز پنجشنبه بگور کردند چون پیغمبر علیه السلام بیمار

گشت وصیت کرد امت را گفتند یا رسول الله بجای تو که نشیند هیچ نگفت بلال الصلوة گفت

پیغمبر ابوبکر را بفرستاد و خود نیز برفت چون دانست که پیغمبر است خود را بازکشید از

محراب پیغمبر گفت جای خود نگاه دار چون بخانه آمد ملک الموت بیامد و در بزد عایشه گفت

کیست که پیغمبر بیمار است رسول گفت آن ملک الموت است که بهر من آمده از راه حرمت در میزند

داکه

واگر نه از همه جا تو اند آمد عائشه در بگشاد ملک الموت آمد گریان و گفت یا رسول الله خدای
تعالی مرا فرموده که جان تو با جازت تو بستانم پیغمبر گفت یک ساعت بایست جبرئیل آمد و گفت
یا رسول الله بهشت را بهر تو آراسته اند پیغمبر گفت بعد از من امت من چگونه بوند گفت خدا
نگاه دار ایشانست گفت ای ملک الموت بحکم کار کن جبرئیل روح رسول را برگرفت
و پنهان میداشتند از منافقان عمر گفت اگر از کسی شنوم که پیغمبر مرد بشمشیر زنم علی پیغمبر را
بشست و حنوط و کفن کرد و بگور نهاد ابوبکر صدیق گفت که شنیدم از پیغمبر علیه السلام
که هیچ پیغمبر نمرد که گور وی هم آنجا نبود پس پیغمبر را هم آنجا دفن کردند **قصه خلافت**
ابی بکر صدیق چون پیغمبر علیه السلام از دنیا برفت همه منافقان سر بر آوردند
مگر سه موضع مکه و مدینه و نواحی عرب گفتند ما نماز میکنیم و روزه میداریم ولیکن زکوة
ندهیم ابوبکر صدیق با یاران مشورت کرد که یکی را بخلافت بنشانیم گفتند آنکس را که رسول
با مامت تعین کرد او لایق تر باشد پس اتفاق کردند بر خلافت ابوبکر رضی الله عنه بر منبر
برآمد و گفت هر که محمد را می پرستید محمد از دنیا برفت و هر که خدا را می پرستد زنده و
باقیست جابر بن عبد الله گفت من زیر منبر بودم چون گوسفندی بود که باران بوی رسیده
بود و ترگشته و باد سرد بر وی زند پس این آیت برخواند وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ
پس گفت اگر باز دارید از من آنچه محمد را میدادید اگر چه زانو بند اشتری

بود با شما حرب کنم و از وصیت پیغمبر باز نگردم و ازین نوع سخنان گفت و در خلافت ابو بکر
رضی الله عنه مسیلمه الکذاب بیرون آمد با صد هزار سوار و دعوی خدایی کرد و خازن وی با
هشتاد هزار مرد بیرون آمده بود تا کوفه را بگیرد و یاران پیغمبر را بکشد یاران گفتند ایشان
که بادیه در آیند کار بر ما مشوش شود پس دل بر آن نهادند که ده هزار مرد سوی ایشان
فرستند و اشتران فربه آوردند و آب در دهان اشتران ریختند تا شکم ایشان پر آب
گشت و بر پشت ایشان آب خوش بار کردند و روی به بیابان نهادند وحشی در میان لشکر
مسیلمه در شد و میگشت تا مسیلمه و زنش را سر برید و بر گرفت و از آنجا بیرون آمد کافران
خبر شد نهزمت شدند و یاران پیغمبر بسلامت باز گشتند و ابو بکر رضی الله عنه در خلافت دو سال
و نیم زیست و شصت و دو سال عمر یافت

قصه خلافت عمر رضی الله عنه

گویند بخواست ترین مردمان سه تن بودند یکی شوی زلیخا عزیز دیگر آسیه زن فرعون سیم ابو بکر
چون ابو بکر را وفات نزدیک آمد عمر را الخلافت وصیت کرد که حق را آنگاه و از پیغمبر از جبرئیل
علیه السلام گفت اگر بنشستم چندانکه نوح در میان قوم فضل عمر نتوانم گفت پیغمبر علیه السلام گفت
اگر بعد از من پیغمبر بودی عمر بودی و عدلش تا بجای بود که پسرش مست بود عمر گفت شنیدم که زنا
کردی گفت مرا خبر نیست فاما می خوردن مقر آمدم و زنا نه گفت حد خدای بر تو واجب شد ساعتی
صبر کن که آب بسیار خورده و بفرمود تا حد بزدندش که در زدن بمرد و برا الجواب دیدند

در مرغزار بهشت عمر را گفت خدا ترا بر ما نا و از عذاب چنانکه مرا بر ما نیدی و عمر رضی الله عنه
سپاه فرستاد بسوی پارس تا حرب کردند سپاه عمر شکست یافت نامه فرستادند که
ما را مدد فرست گفت هزار سوار فرستادم نامه بخواندند و سوار ندیدند متحیر شدند و بدانستند
که کجاست چون عمر را وفات رسید پسرش سه سال دعا میکرد تا پدر را بخواب بیند یک شب
بدید و بپرسید که خدای با تو چه کرد گفت تا اکنون دست من اندر بغل بود و بعد از ان اتفاق
کردند بخلافت عثمان بن عفان و خلافت عمر ده سال و هشت ماه بود چون وی را بکشتند
سه روز از ماه ذو الحجه گذشته بود و سال وی شصت و سه بود و آهنگری کارد دو سر ساخت
و چون عمر در نماز بود بزد و بگریخت مردمان از عقب دویدند بگرفتند و قصاص کردند
قصهٔ خلافت عثمان رضی الله آن از انش ذی النورین خواندندی که بدو دختر
مصطفی علیه السلام داماد بود یک دخترش بمرد دیگری بوی داد پیغمبر گفت دختر بودندی
تا وحی نیامد که دختر بدو ده گویند که عثمان در یک غزو هزار اشتر و نهصد اسب از بهر
پیغمبر بداد و پیغمبر یکی را گفت شرم نداری از کسی که فرشتگان از وی شرم دارند و اشارت
بعثمان کرد معاویه عامل عثمان بود بشام مردمان آمدند و از معاویه بنالیدند عثمان عزل
نامه نوشت معاویه را و محمد بن ابی بکر را داد و عثمان را چهار غلام حبشی بود و دبیر عثمان
کاتب معاویه نامه نوشت که چون محمد بن ابی بکر نزد تو آید بکش و سرش بفرست محمد ابو بکر

در راه بخواند و باز گشت و عثمان را گفت با میری مرا فرستی با هلاک عثمان گفت مرا ازین خبر
نیست محمد بن ابوبکر گفت بنشین و تا بکشم عثمان گفت که ندیم شنیده ام از رسول که مسلمان را
نشاید کشتن مگر به شرطی که رانا بعد از آنکه محصن بود دیگر کشتن مسلمان ناحق و خلقی انبوه جمع
آمدند و غوغا کردند بر در سرای عثمان چهارصد غلام وی شمشیر کشیده گفتند ما را دستوری
ده تا برویم و غوغا را بکشیم عثمان گفت هر که شمشیر از دست بیفکند آزاد کردم غلامان همه
شمشیر بیفکندند و عثمان در محراب نشسته بود و قرآن میخواند که سقلابی در آمد و محاسن عثمان
بگرفت و سرش ببرید علی رضی الله عنه گفت از رسول شنیدم که گفت چون کشته شود صدیقی
یا پیغمبری خون آن پیغمبر و صدیق بیار آمد تا کشته نشود هزار تن و گویند که میان علی و معاویه
صد و بیست هزار مرد کشته شد و عثمان شصت و هفت ساله بود در روز جمعه بامداد کشته
شد هجدهم ماه ذوالحجه

قصه خلافت علی ابن ابی طالب علیه السلام

معاویه سر بر آورد
که خلافت عثمان بمشورت صحابه بود و خلافت تو بمشورت صحابه نیست علی بن ابی طالب رضی
الله عنه گفت که پیغمبر صلی الله علیه و سلم از قریش است و عایشه رضی الله عنها بیرون آمد
بر اشتری نشسته یک پای اشتر ببریدند سه بماند دیگری ببریدند دو بماند دیگری ببریدند
یک پای اشترش بایستاد علی رضی الله عنه گفت هر که آهنگ کند که مهار اشترش
بگیرد دست وی ببرند با علی حرب کردند خلق بسیار کشته شد پس گفتند حکم کنیم بر حضری معاویه

از کشتن

از لشکر خویش عمرو بن عاص را فرستاد و از لشکر علی ابوموسی اشعری را بیرون اورد و
و منبری میان دو لشکر بنهادند ابوموسی اشعری بر منبر آمد و گفت علی را از خلیفتی بیرون
آوردم چنانکه این انگشتری را از انگشت خویش عمرو بن عاص برآمد و گفت معاویه را
بامیری بنشاندم چنانکه انگشتری در انگشت خویش کردم از لشکر علی بانگ برخاست
گفتند ما نپسندیم دیگر باره سخن افتاد میان ایشان چهار هزار سوار از لشکر علی بیرون
آمدند و گفتند اگر معاویه کافرست با وی چگونه صلح باید کرد آنگاه علی رسول فرستاد
سوی ایشان و گفت خدای تعالی میان زن و شوی حکم فرمود چنانکه گفت فَابْعَثُوا
حَكَمًا مِنْ اَهْلِهِ وَحَكَمًا مِنْ اَهْلِهَا و در جزای صید فرمود چنانکه گفت یَحْكُمُ
ذَوَى عَدْلٍ مِنْكُمْ هَدْيًا بَالِغَ الْكَعْبَةِ و در جراحتها گفت وَالْجُرُوحُ
قِصَاصٌ و گفت من از بهر این فرمودم حکم کردن که رسول علی را بکشتند علی سوی
ایشان رفت با لشکر خویش و گفت نزد من فرستید کشندهٔ رسول مرا ایشان گفتند
ما همه کشته ایم علی گفت هر که کشته است بر خیزد برخاستند گفت هر که کشته نشیند همه
بنشستند مرتضی علی گفت اکنون بزنید شمشیر بنهادند و کشتن کردند چنانکه از ایشان
هشتاد تن ماندند و بهزیمت شدند و پیغمبر علیه السلام علی را رضی الله عنه گفته بود که
در فلان سال و فلان ماه و فلان شب ترا محنت رسد و مرتضی علی تاریخ نوشته بود

چون آن شب بیامد خویشتن را نگاه میداشت تا صبح نخستین بدمید بامداد گفت بگذشت
آن ساعت بر من چون مسجد در آمد مردی را دید خفته پای او را بجنبانید و گفت الصلوة و او
از نهروان آمده بود تا علی را بکشد و روان برخاست و تیغی بزد هفده روز از ماه رمضان
گذشته بود و سال چهل بود از هجرت که از دنیا برفت و خلافت او چهار سال و نه ماه بود
و این منازعت که افتاد در یک سال بود و محمد بن اسحق گوید که چون مصطفی صلی الله علیه و سلم
برسالت آمد علی ده ساله بود و چون با وی بیعت کردند در ماه ذی الحجه بود سال سی
و پنج بود **قصه عباس رضی الله عنهم** چنین گویند که عباس را سه
پسر بود فضل و قثم و عبد الله رضی الله عنهم و فضل جوانمردترین همه مردان بود و عبد الله
عالم‌ترین بود و قثم نیکوترین گشتی هر که خواهد که علم و جوانمردی و نیکویی بیند گو بسرای
وی رود و حکایت کنند که فضل به شام میرفت بزیارت معاویه در راه فرود آمد بجایی
از نجاهء عرب و اعرابی را زنی بود و ایشان را بزی بود و جهت فضل آوردند و
با فضل غلامی بود غلام را گفت بنگر تا مارا چه باید بهر شام چار دو دیگر این اعرابی را
ده چون بنگریست چهارصد هزار دینار بود جمله اعرابی را داد و پس فضل برفت آن
اعرابی در مدح وی چند شعر بگفت و بنوشت و فضل به شام رفت آن شعرها بدست معاویه
رسیده بود و چون فضل نزدیک معاویه رسید معاویه گفت در راه هیچ نیکویی با کسی کرده

فضل

فضل قصه اعرابی گفت معاویه فضل را مال بسیار داد و هر سال که نزد معاویه رفتی
معاویه ویرا مال بسیار دادی و عطای وی صد هزار دینار بود چون فضل نزدیک
اعرابی آمد اعرابی را کار بالا گرفته بود و رمه و گوسفند خریده بود و اعرابی سه روز
فضل را مهمانی کرد و فضل غلام را گفت یک بهر از آن مال که با تست این اعرابی را ده
غلام را کراهت آمد و گفت چندین مال ویرا میدهی فضل گفت یا غلام خاموش باش
که اگر ما همه مال بدو دهیم و آنچه در خانه ماست ویرا بر ما زیادتی بود که ملک وی آن
یک نر بود و آنرا فدای ما کرد و اما عبد الله فاضلترین عالمان بود چنانکه پیغمبر علیه السلام
دعا کرده بود که اَللّٰهُمَّ فَقِّهْهُ فِي الدِّينِ وَعَلِّمْهُ التَّأْوِيلَ عبد الله دعای
رسول را علیه السلام دریافت

قِصَّةُ يَزِيدَ عَلَيْهِ مَا يَسْتَحِقُّ

چنین گویند
که چون معاویه را اجل فراز آمد یزید را بخواند و گفت وصیت کنم ترا که چون من بمیرم
و خواهید تا مرا بگور کنید بگویید یاران پیغمبر را علیه السلام فلان و فلان خوانید
بگور من و خشت هموار کنند چون معاویه بمرد ویرا بگور کردند یزید را دشمنی حسین
در دل آمد چون بکربلا رسید کربلا بر وی حصار کرد عمرو بن سعید بیامد و آب را بگرفت
تا همه تشنه شدند و حسین را بگرفتند و سرش ببریدند و بشام آوردند و سر حسین را
پیش نهادند و بمی خوردن مشغول گشتند و شادی کردند و با سرش بی حرمتی بسیار

کردند و خبر یاران رسول علیه السلام رسید او را از آن منع کردند یزید بفرمود
تا آن زن را بر نکشتند عاقبت خوره اندر یزید افتاد و بمرد و گویند که عمرو بن سعید
کشت و او را نیز بکشتند **قصة حجاج بن یوسف** گویند هفتاد هزار
مرد بدست خویش کشته بود و سعید جبیر را رضی الله عنه بگرفتند و نزد وی آوردند پرسید
که نام تو چیست گفت سعید حجاج گفت چرا پدرت نام تو شقی ننهاد گفت زیرا که پدرم در
نام نهادن داناتر از تو بود و این نام وی کرده است حجاج گفت سر وی را ببرید سعید بخندید
حجاج گفت چرا خندیدی گفت از دلیری تو بر معصیت پس گفت الهی حجاج را بعد از من بر
هیچکس مسلط مکن چون سعید را بکشت خدای تعالی خوره اندر تن وی انداخت تا بمرد
بخوابش دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت مرا بجای هر یکی که کشته بودم قصاص کرد و
برای سعید جبیر هفتاد بار قصاص کرد و گفت امید میدارم که بیامرزد آورده‌اند که سائلی
را مال بسیار داد و آن سائل دعا کرد چون بمرد سائل حجاج را بخواب دید گفت خدا
و عذاب از من برداشت و چون حجاج را مرگ نزدیک آمد وزیر را گفت بنگر از دفتر
تا چند مرد کشته‌ام چون بنگریست هفتاد هزار مرد کشته بود چهل هزار گزیدگان و نیکان
عالمان بودند حجاج اندوهگین شد وزیرش گفت هیچ اندوه مخور که بحق کشته
شده‌اند حجاج گفت اگر روز قیامت وزیر تو باشی و امیر من باشم چنین باشد که تو

بگوی

میکوبی و مادرش بر سر بالین نشسته بود و میگریست حجاج چرا میگری گفت از
ستم و جوری که بر مردم کرده و گفت ندانم تا خدا با تو چه کند
گفت ای مادر اگر خدا حساب و شمار بدست تو کند با من
چه کنی گفت بر تو رحمت کنم پس حجاج سه بار سوگند
خورد که خدا بهزار بار بر من رحیم است از تو
بجهت آنکه خود را کریم خواند و کریم
را درست که عفو کند و بیامرزد

فرغ من تحریره یوم الخمیس
تاسع عشر شهر شوال
سنه ۹۸۴
والحمد لله [illegible] الملک
وعلم
[illegible]



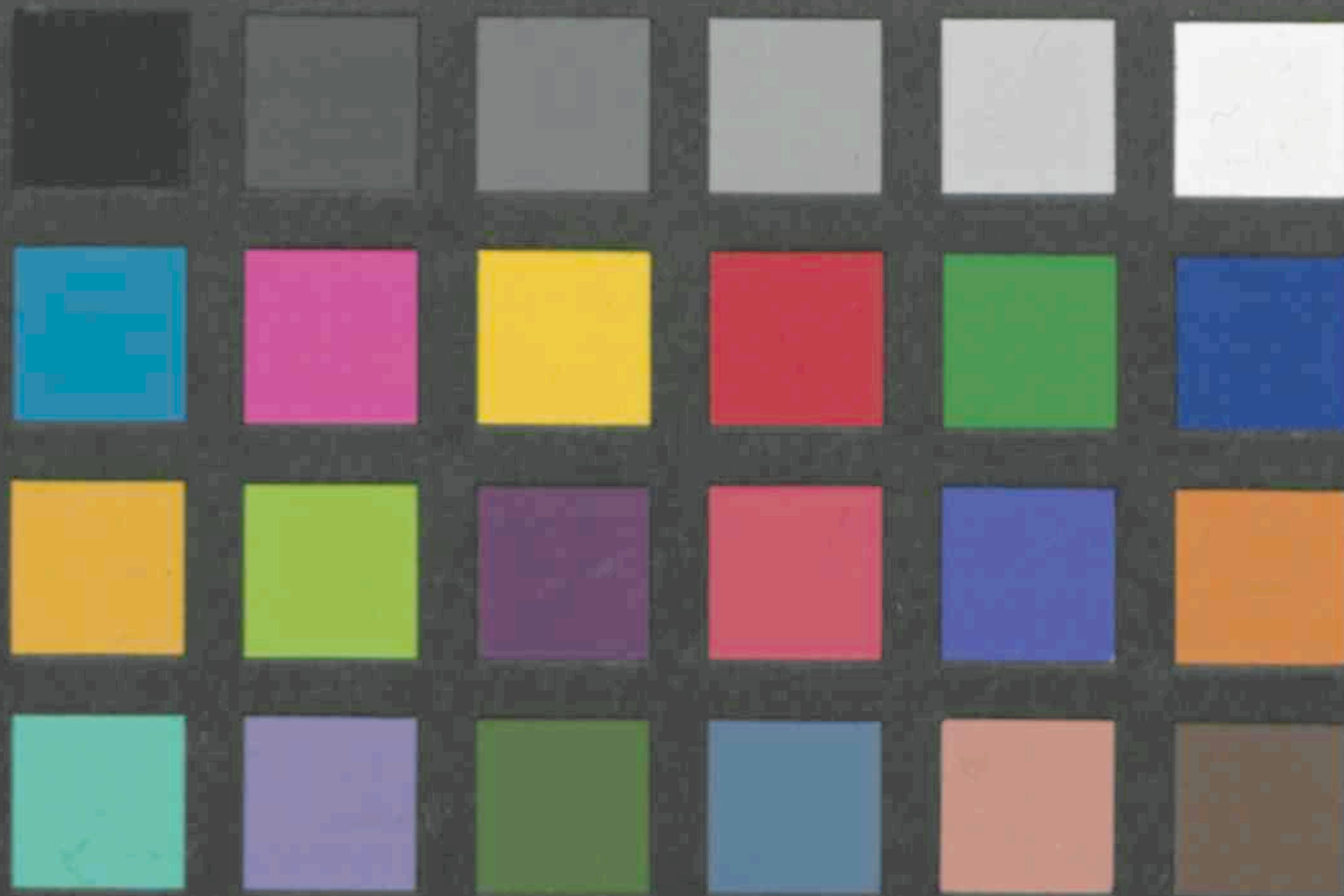
Kollationiert:

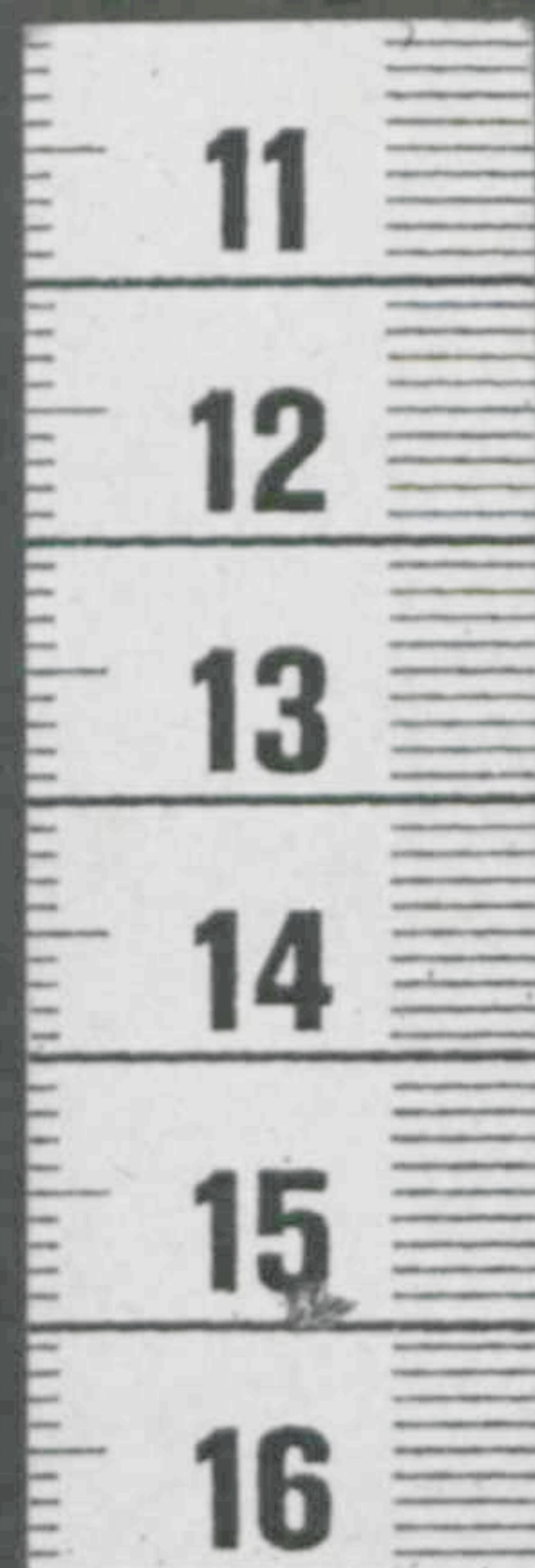
5. 11. 1931 Go



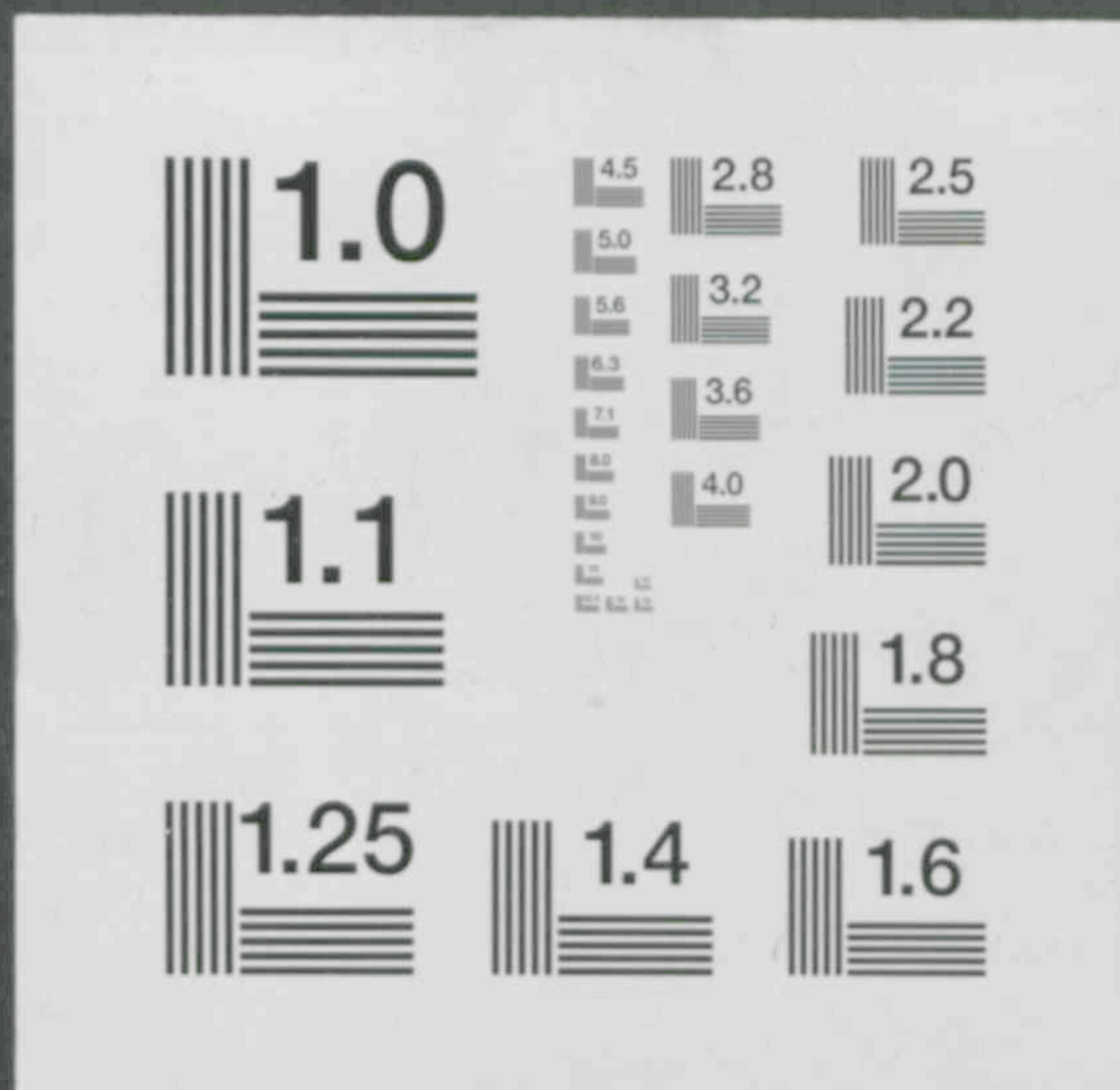







11
12
13
14
15
16




1.0
4.5
2.8
2.5
5.0
5.6
3.2
2.2
6.3
3.6
7.1
2.0
4.0
1.1
1.8
1.25
1.4
1.6